

نام كتاب : اوكسى توسين

نويسنده : شيرين سعادتى

ناشر : [رمانسرا](http://romansara.org)

ويراستار : sevda farahmand

موضوع : كمدى, عاشقانه



رمانسرا



رمان اوکسی توسین - شیرین سعادت

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

به نام خداوند باران نُقل و تگرگ
نفس های باد و تپش های برگ

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکله
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خود کامی به بدنای کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفلها
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکله
شبه تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خود کامی به بدنای کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفلها
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکله

دنده رو عوض کردم و پام رو محکم تر روی پدال فشردم.
با بالا رفتن سرعتم، صدای ماشین هم بیشتر می شد.
فرمون رو تو دستام گرفته بودم و با لبخند خاصی منتظر پیچ بودم.
باد تو ماشین نمی پیچید و صداها کیپ بود.
روندنش درست مثل پرواز کردن بود.
با رسیدن به پیچ، با قدرت فرمون رو پیچوندم. ماشین بدون هیچ لغزشی دور خورد و
مسیری که رفته بودم از سر گرفته شد.
هیجان زده از اتفاق چند لحظه پیش دستام رو بالا بردم و با جیغ گفتم: هوهو...
اینه.

سرخوش قهقهه ای زدم.
 ای ول... دم سازنده این عروسک گرم، کارشون حرف نداره.
 قیافه خبیثی به خودم گرفتم.
 حالا وقتشه ترمزش رو امتحان کنم.
 پام رو روی گاز بیشتر فشردم.
 نرم و گرم که هست... اوم... شاید برای مسابقه بعدی برش داشتم.
 فقط نمی دونم چرا هر ماشین جدیدی میارن، میدان به من امتحان کنم؟
 والا... مگه من جونم رو از سر راه پیدا کردم؟... یا قصد مُردن دارم زبونم لال.
 هی چی بگم والا... مظلوم گیر آوردن دیگه.
 صدای درونم: چقدر فک می زنی دختر؟
 قیافه ام لوچ شد. باشه بابا... اینم روش.
 بعد از رد کردن افکارم، به طرز ناگهانی پام رو کوبوندم رو ترمز.
 با این حرکت یهو پرت شدم جلو و چشمم گرد شد. اما به سختی خودم رو کنترل کردم.
 دمت گرم بابا... میخ ترمزه که.
 نه خوشم اومد.
 حتما الان دود از لاستیکا بلند شده.
 از فکرم خندم گرفت.
 سرم رو به نشونه تاسف برای خودم تکون دادم و ماشین رو خاموش کردم.
 در رو باز کردم و پیاده شدم که دیدم دخترا دارن به طرفم میان.
 در رو بستم و مقنعه ام رو صاف کردم.
 تا بهم رسیدن، سودا گفت: دمت خوش بابا... چه بگاز بگازی راه انداختی با این تازه کارها.
 نیم نگاهی به صورت ریزه میزه اش انداختم و لبخند کجی زدم.
 گلسا درحالی که شکلاتش رو می جوید، با بیخیالی گفت: حالا بلایی سر خودت نیاری دخی؟
 ابروم رو انداختم بالا و گفتم: زهرمار و دخی.
 دست نوازشی به ماشین کشیدم: همه اینا به کنار... فهمیدم پسر خوبیه.
 بهار با صدا خندید.

فریماه که با لبخند دست به س*ی*ن*ه ایستاده بود، با لحن آروم و شیطونی گفت: نه بابا می خواست به ما بفهمونه که حرفه ایه.

بی صدا خنده ای تحویلش دادم و به طرفش رفتم.

لپش رو با نوک انگشتم گرفتم و با لحن بامزه ای گفتم: خودت میدونی که اینطور نیست جیگرم.

بعد بی هوا دستام رو تکون دادم و گفتم: وای بچه ها زود باشید بریم خونه، داره غروب میشه.

بهار: آره بریم. دیانا هم همون جور تو ماشین مونده.

همون طور که به طرف در خروجی پیست می رفتم، گفتم: من نمی دونم این چه حوصله ای داره که اینقدر یک جا میشینه؟

گلسا با خنده گفت: مثل ماها که نیست. افسرده اکیپ ما اونه دیگه.

همه خندیدیم.

سودا: راستی رایش.

سرم رو چرخوندم طرفش: ها؟

تندی اومد ایستاد کنارم: آجی، عشقم یه خواهش دارم. من فردا امتحان رو چکار کنم؟

ایستادم سر جام. بچه ها رسیدن بهمون و حالا به ردیف کنار هم بودیم.

سودا با چشمای شکلاتی رنگش مثل گربه زل زده بود بهم. هرچند که همه سی و دو دندونش رو ریخته بود بیرون، برای خر کردنم.

منم نامردی نکردم و با قیافه ای که بهش بفهمونه خر خودتی، زل زدم بهش.

دخترها هم که عین لک لک گردن کشیده بودن که ما رو ببینن، با دیدن قیافه من یهو زدن زیر خنده.

سودا لب و لوچه اش آویزون شد و چشماش رو گرد کرد.

دختره خل و چل آب زیر کاه تبیل.

دستم رو انداختم رو شونه اش و گفتم: ببین کوچولوی من اگه یه خواهش داشتی، دیگه سوالت چی بود؟ بعدشم بذار بگم که تقلب توش نیست. رو من حساب نکن ها.

انگشتم رو زدم به پیشونیش و با خنده گفتم: هنوزم تو خر کردن آدما حرفه ای نشدی.

بعد هم روم رو ازش گرفتم و به راه افتادم. دخترا هم دنبالم اومدن که به ثانیه نکشید که صدای جیغش در اومد.

سودا: رایش... خیلی نامردی.

دختر غش غش می خندیدن.
 سرم رو تکون دادم و از پیست خارج شدم. سودا هم اردک وار دنبالم راه افتاد.
 سودا: رایشتی... عزیزجونم... تو رو خدا.
 در قفسه ای رو بستم: نه خواهش می کنم، خواهش نکن.
 سودا: آخه رایشت بدبخت میشما.
 بهار: گیر نده سودا دیگه، آخرش می بینت.
 گلسا آدامسی انداخت تو دهنش: راست میگه دیگه. بشین خرتو بزن.
 سرم رو تکون دادم و گفتم: دقیقا.
 سویچ ماشین رو تحویل آقای امینی دادم و ازش خداحافظی کردیم.
 از ساختمون خارج شدیم و سودا شروع کرد: بابا همین یه بار... به جون خودم نرسیدم
 بخونم، مهمونی بودیم.
 گلسا: می خواستی به جای چپیدن کنار دخترخاله جونات بشینی بخونی که پاس
 بشی.
 بهار با ادا گفت: والا
 با خنده سویچ ماشین خودم رو از جیمم در آوردم و به طرف ماشین رفتم.
 سودا: بابا توهم هی گیر بده... دارم میگم...
 فریمه عصبی گفت: اه سودا... تو رو قرآن دو دقیقه زبون به دهن بگیر، سرم رفت.
 من: بیا دیدی، اینقدر حرف زدی، سه پیچ شدی که صدای فریمه‌ای که همیشه آرومه
 رو هم در آوردی.
 تا این رو گفتم، بهار و گلسا یک صدا رو به سودا گفتن: بابا تو دیگه کی هستی.
 سودا با لج بچگانه ای پاش رو کوبید به زمین و اخم کرد، که من و فریمه بهش
 خندیدیم.
 در ماشین رو باز کردم که دیانا که غرق گوشیش بود، حواسش جمع شد.
 تا نشستیم، اول گفتم: سلام خوشگله... خوش گذشت؟
 دیانا نگاهم کرد و چیزی نگفت.
 همیشه همینجور بود... مظلوم و ساکت گروهمون دیانا بود.
 ذاتا اینجور بود. ولی باعث شده بود که هرکسی که باهاش آشنا می شد، تو دیدار اول
 فکر کنه که افسرده است.

بهار نشست سمت چپش و گفت: من موندم این واقعا تنهایی رو به پیست رالی
ترجیح میده؟
فریمه همون طور که زور می زد، خودش رو جا بده گفت: گلسا یکم برو اونور تر.
سودا که جلو نشسته بود، پق زد زیر خنده.
دیانا که از تکون تکون خوردنای بچه ها تحت فشار بود، با قیافه لوچ شده ای گفت:
ترجیح نمیدم. میدونید که سرم درد می کرد. گفتم یکم در سکوت باشم.
گلسا لوده سر تکون داد: بله، بله فرمایش شما صحیحه.
فریمه کوبید به پهلویش: لهم کردی.
گلسا: ا
با خنده استارت رو زدم و راه افتادم.
همیشه این بساط رو داشتیم. جامون نمی شد درست حسابی.
البته من که راحت بودم، چون پشت فرمون بودم همیشه. ولی عقبی ها...
بهار: صد بار گفتم، سودا تو که ریزه میزه ای عقب بشین تا راحت تر جامون بشه.
سودا لوس گفت: به من چه که فریمه گنده است.
تو یه لحظه فریمه منفجر شد: من چاقم؟
من و بهار و گلسا از خنده پخش شدیم تو ماشین و سودا هم از ترس چسبید به
شیشه.
با تته پته گفت: م... من... نه. من... شکر و قند و نبات خوردم.
فریمه که ازش انتظار نمی رفت که اینقدر خشن باشه، گفت: دیگه نخوری، قندت میره
بالا.
بهار همون طور که اشک گوشه چشمش رو می گرفت، گفت: اگر قندشم بالا نره و
نکشتش، تو می کشیش.
فریمه غرغر کنان گفت: اصلا تقصیر رایش با این ماشین سوسکیش. اینقدر کوچیکه که
آدم جاش نمیشه.
کپ کردم... عه عه چه پررو... حالا شد تقصیر ماشین من؟
نگاه نگاه تو رو خدا... اینه جواب لطف من. بشکنه دستی که نمک نداره.
من هر روز می رسونمشون ها. حالا چون قد و هیکل داره، انداخت گردن ماشین
عروسک من.

البته بی انصافی نشه، هیکل فریماه حرف نداشت. اصلا هم ضایع نبود. اگه ماها معمولی بودیم، او بلند و تو پُر بود.

صورتش هم سفید و گرد با چشمای آبی و موهای مشکی رنگ. وایسا ببینم من نشستم، دارم از این تعریف می کنم؟ واه واه.

دست از افکارم برداشتم و چشمام رو گرد کردم و بلند گفتم: بله؟ داری در حق سوزی من بی انصافی می کنی؟ ببخشید که چهار نفرید با اون کله های گنده اتون. معلومه زیر هم له میشید. نشنوم به عروسک من توهین کنید.

فریماه پشت چشمی نازک کرد: برو بابا.

گلسا: بیخیال شو رایش. جون مادرت برو، شب شد.

من: دارم میرم دیگه.

سودا: وای وای من دیر برسم مامانم من رو کشته. تازه اگه امتحان رو هم خراب کنم که...

ادامه نداد و زیر چشمی به من نگاه کرد که ببینه عکس العمل چیه که یهو دخترا از پشت گفتن: سودا... آهه.

سودا فوراً خودش رو جمع کرد: خیلی خب بابا، مگه چی گفتم.

زیر لب گفتم: آب زیر کاه.

بلند ادامه داد: من که میدونم دردت چیه. تو نگران رفتار مادرت نیستی، چون اگه شب با ما خونه هم نری، چیزی بهت نمیگن. ولی باید بگم که چاییدی.

قهقهه دخترا سقف ماشین رو شکافت. سودا انگار بادش رو زدن.

از حالتش خندم گرفت، اما نشون ندادم و توجه ام رو دادم به رانندگیم.

ولی سودا بیخیال نشد و کوبید به شونه ام: نامرد... خیلی بدی. هی حال من رو بگیر.

ریز خندیدم و بعد سریع حالت عادیم رو به خودم گرفتم.

باقی مسیر به بگو بخند طی شد.

خوبی این برو بیا ها این بود که خونه هامون زیاد با هم فاصله نداشتن و تو دو منطقه نزدیک به هم تقسیم می شدیم.

مقصد اول خونه گلسا اینا بود.

پیاده که شد گفت: فردا تو یونی می بینمتون.

بهار: ای بابا بدبختی داریم ها. بعد این همه خستگی فردا باید امتحانم بدیم.

دیانا: خب می خواستی امروز بعد دانشگاه نیای تو پیست ول بچرخی که خسته بشی. می رفتی درست رو می خوندی.

بهار با چشمای گرد شده نگاهش کرد: عه خب لازم بودا. چند هفته دیگه مسابقه ها شروع میشن.

گلسا: خانوما بحث نکنید. خدا کریمه تا فردا شاید مخ استاد رو زدیم.

من: خیلی خب بابا پس بریم تا فردا.

گلسا: بله دیگه... پس خداحافظ.

و این شد که من بحث رو فیصله دادم و از گلسا خداحافظی کردیم.

تا راه افتادیم، دیانا گفت: یکی نیست مخ خودش رو بزنه، از شرش خلاص بشیم. چشمام گرد شد. چی میگه این؟ غیبت؟... عه.

سودا و بهار بلند گفتن: دیانا؟

دیانا گوشی تو دستش رو تکون داد: ها؟ چیه؟ مگه دروغ میگم؟ دختره شیطون.

خنده ای سر دادم: آها از اون لحاظ. آره ولی ما که می دونیم چیزی تو دلش نیست.

سودا شیطون گفت: به جز روده و...

بهار نداشت ادامه بده و با جیغ گفت: سودا بسه.

من و سودا و دیانا خندیدیم.

دیانا: آره میدونم قصدی نداره و اونجوریا نیست. منم شوخی کردم.

سودا: شیطونییای گلسا تو آهنگ و ر*ق*ص و آدامس جویدن خلاصه میشه.

من: خله دیگه... خلافاشم بچگونه ان.

بهار: به طریقه ای که میشه گفت از هفت تا تخته، شش تخته رو نداره.

سودا: اون شش تا تخته اس.

بهار: نه هفت تاست.

سودا: میگم شش تاست بگو باشه.

بهار با ادعای دانایی گفت: نه دیگه میگم هف...

دیانا تند خودش رو تکون داد و با صدای تیزی گفت: اهه بسه بسه... سرم رو بردین.

حالا هر کوفتی که هست.

دخترای زیپ دهن هاشون رو کشیدن و راست نشستن تو جاشون.

چه عصبی شده امروز این دخترها... نمی دونم چشه.

از تو آینه نگاهی به دیانا انداختم و گفتم: میگما... امروز چه خشن شدی بلا؟

دیانا با بی حالی دستش رو به پیشونیش زد: لعنت به میگردم.
 قیافه ام ناراحت شد: الهی بگردم.
 سودا کوبید به شکمم: زهرمار...
 ادام رو در آورد: بگردم... مگه پشه ای؟
 چشم غره ای بهش رفتم: پشه خودتی بی شعور. اگه بچه داشتم با این ضربه افتاده بود.
 بهار دهنش باز شد: اه-ه
 دیانا آروم خندید: خدا نکنه.
 چشمم رو چپ کردم: چی؟... که بچم نیافته؟
 صدای خنده دخترا اجازه نداد، جوابم رو بده و خودشم به خنده افتاد.
 بالاخره بعد از کلی فک زدن و غیبت و چرت و پرت گویی، دونه دونه روونه خونه
 هاشون کردمشون.
 انگار جوجه هامن والا. خندم گرفت. البته یه چیزی شبیه اینم بود، چون رهبر اکیپمون
 بودم.
 به انتخاب خود دخترا، چون به یه کاپیتان برای گروه رالی هم نیاز داشتیم که دخترا
 گفتن تو باش.
 جلوی خونه که رسیدم، قبل از هر حرکت من ماشین خاموش کرد.
 چشمم اندازه دو تا توپ تنیس شد. عه وا... چش شد؟
 فرمون رو تکون دادم که دیدم، بله... قفل هم کرده.
 مبهوت گفتم: زرشک... فرمون فرمون که می گفتن این بود؟
 بار چندمته که داری خراب میشی سوزی من؟ البته حقم داره ها.
 ماشینم یه سوزوکی قرمز جیگر بود که اسمش رو گذاشته بودم سوزی.
 متاسفانه از زمانی که دستمه حدود ده پونزده باری کوبیدمش به انواع و اقسام در و
 دیوار و درخت تا که دست فرمونم درست شد.
 الان یکم پریشونه از دستم. اما خب دلم رضا نمیشه، بدمش بره.
 به هر حال اولین ماشین و کلی خاطره.
 پوفی کشیدم و سرم رو بردم بالا: قربونت برم موردی نداره. با این شانسی که بهمون
 دادی، بازم فداتیم.
 سری تکون دادم و کوله ام رو برداشتم و پیاده شدم.
 درش رو قفل کردم و به طرف خونه راه افتادم.

خونه ما یه خونه دوبلکس بود که عاشقش بودم.
 بزرگ بود و حیاطش سر سبز. مخصوصا الان که تابستون بود و قشنگی هاش بیشتر بود.
 کل زندگیم و خاطرات دوران کودکیم تو این خونه خلاصه می شد.
 نمای بیرونش سفید و مشکی و نارنجی بود. یکم اونطرف تر استخر بود و کنارش باغچه.
 پشت خونه هم یه باغ کوچولو بود که محل پلاس شدن من روی تاب توش بود.
 بعد از نگاه کوتاهی به اطراف، وارد خونه شدم.
 مثل همیشه صدام رو انداختم پس کله ام: سلام اهل خونه... من اومدم. کجایی مادر خونه؟
 نگاهم رو دور دادم تو خونه. هیچکس تو سالن نبود. اما سوت و کورم نبود و همه جا روشن بود.
 صدای مامان از تو آشپزخونه به گوشم رسید: سلام دخترم خوش اومدی.
 با شنیدن صداش روحم شاد شد.
 سر کشیدم که با دیدنش پشت اوپن ذوق زده شدم.
 به طرفش پرواز کردم و گفتم: سلام مامانی جونم.
 محکم گونه هاش رو ب* و *سیدم: چطوری عشق من؟
 مامان با اخم نمکیش صورتش رو پاک کرد: ای دختر خدا بگم خیرت بده. باز اومدی، تف مالیم کردی.
 بی توجه به حرفش خندیدم و گفتم: میگم مامان جونم، با این ملاقه و پیش بندت چه قلقلی شدی. یه کلاه کم داری ها.
 مامان با اعتراض و اعصابی داغون گفت: رایش... الان این یعنی من چاقم دیگه.
 اعتراف کردی دیگه.
 خودمو دادم عقب و غش غش خندیدم.
 مامان: بسه دختر خوش خنده سرخوش.
 اشک گوشه چشمم رو گرفتم و بریده بریده گفتم: وای مامان مگه بده؟
 مامان رو کرد طرف گازش و گفت: نه اصلا بد نیست. همیشه به خوشی... فقط موندم تو کی جدی هستی؟
 با لبخند زل زدم بهش و هیچی نگفتم.

مامانم دنیا بود. یعنی همه خانواده ام دنیا بود. البته به جز بلائی جونم که...
 سرمو تکون دادم. وویی نصیب هیچکس نشه. فکر کردن بهش هم آدمو خل میکنه.
 یهو گفتم: عه راستی مامان... چی درست کردی؟
 مامان: قیمه
 با لودگی گفتم: آخ جون... از سیب زمینی هاش نگه دار برام، آی لائو من.
 مامان سری تکون داد: باشه نمک پاش من.
 ریز خندیدم. مامانم از این دلک بازیم دیوونه شده بود و نمی دونست سر به کجا
 بذاره.
 برای همین خودم بهشون گفته بودم من نمک زندگیتونم، پس بهم بگید نمک پاش. و
 اونا هم چقدر از این حرفم ریشه رفته بودن.
 این حرف رو واسه خنده زده بودم ولی جدی جدی شده بود لقبم.
 والا... بد که نبود، شاد کردن روح خانواده؟ بود؟ نه.
 سری واسه خودم تکون دادم و کوله ام رو روی اوپن کشیدم: مامی من میرم دوش
 بگیرم.
 مامان: باشه.
 چرخیدم و مسیر اتاقم رو سر گفتم که صداش به گوشم رسید.
 مامان: معلومه هرروز دوش لازمی. تو این گرما میری بین ماشینا. خدا خودش به خیر
 بگذرونه.
 همون طور که از پله ها بالا می رفتم، لبخند گشادی زدم.
 این مادر ما چقدر با علایق ما مشکل داره، ای خدا.
 هیچوقت نمیگه رالی یا پیست رالی. همیشه میگه ماشین و ماشین بازی.
 وارد اتاق شدم.
 جدای اینکه چقدر سخت بود راضی کردنشون، برای رفتن به این حرفه.
 کوله ام رو پرت کردم روی میز تحریرم و شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتوم.
 جدای خانواده و بقیه چیز های دوست داشتنی، رالی هم یکی از چیزهایی بود که
 عاشقش بودم.
 وارد حمام شدم و بعد از در آوردن لباسام زیر دوش آب خنک ایستادم.
 ماشین های رنگارنگ و سرعت حس دیوونگی بهم می داد. چیزی که بودم، چیزی که
 انتخاب کرده بودم... دیوونگی.

لبخند باحالی زدم و چنگ زدم تو موهای کفیم.
 اینجوری هیچی نمیتونست بهم غلبه کنه. چون اینجوری فقط من بودم و خنده هام و خوشی هام. بدون فکر و خیال.
 هوم و البته بیشتر انرژی رو هم روی رالی گذاشته بودم.
 بعد از اینکه هجده سالم شد. بیشتر از اینکه به فکر یه رشته خوب برای دانشگاه باشم، فوراً گواهینامه گرفتم.
 بعد از اون هم رفتم برای آموزش رالی تا خیلی خوب جا افتادم.
 الان شش ساله که تو مسابقه های شهری شرکت می کنم که خدا رو شکر یکی پس از دیگری با موفقیت و بُرد پشت سر می دارمشون.
 جدیداً هم تصمیم دارم مسابقاتم رو جدی کنم و شاید... مسابقات جهانی.
 دانشگاه هم مهندسی کامپیوتر میخونم و ترم شش هستم.
 با دخترا هم تو دانشگاه آشنا شدم و به صورت جدی به یه اکسپ تبدیل شدیم.
 البته با سه نفرشون. با بهار و فریماه از راهنمایی با هم بودیم. وقتی رفتیم دانشگاه هم، هم رو ول نکردیم و یه رشته رفتیم.
 اونجا هم با گلسا و دیانا و سودا آشنا شدیم و از قضا هممون عاشق قان قان (همون رالی) بودیم. یه گروه تشکیل دادیم به اسم «طوفان».
 و این شد که تا به این لحظه با همیم و به یاری خدا ان شا... یقه هم رو ول نکنیم.
 از افکارم خندم گرفت.
 ای بابا رایش بسه جان عزیزت. بریم تو فاز اصلی.
 خیلی جدی دست بردم دوش رو از جاش در آوردم و مثل میکروفون جلو دهنم گرفتم.
 در کنار حرکات ریزم شروع کردم به خوندن:

باشه تو خوبی دیگه ، برو بابا حالی نیست
 با یکی دیگه دوست شدی و اهه ، اینم مالی نیست که
 دیگه هم بازی نیست ، دلم دروازه نیست
 هی می پیچی می کنی ماست مالیش
 من که پی گیرت نیستم، تو دنبال داستانی
 فکر نمی کردم عین همه شی، به ما که خیرت نرسید
 رفتی تو بیبی، بعدش چی؟

گفتی محاله بد بشی
 تازه فهمیدم مردش نیست
 تنها شد اون موقع است که میاد
 دیگه جفتمون مقصریم و من دلم شکسته زیاد
 اصلا ازت خوشم نمیاد اووو
 اصلا ازت خوشم نمیاد
 باشه تو خوبی، پسره موذی
 منو میخوای چیکار دیگه تو که با کل شهر بودی
 ندیدم شبیه تو، قلبمو شکستی چطور میتونی با این همه آدم دوست باشی.
 آفرین به تو.
 ولی منو دیگه نمی بینی اصن، حتی تو خوابتم
 هرچی بخوری دروغی قسم، بگی به یادم
 دیگه نمیشم خامت من

یهو صدامو بردم بالا: آه—|||
 تنها شد اون موقع است که میاد
 دیگه جفتمون مقصریم و من دلم شکسته زیاد...
 اصلا ازت خوشم نمیاد اووو اصلا ازت خوشم نمیاد
 تو خوبی از هانا

از کارای خودم غش غش خندیدم و دوش رو باز کردم.
 بلند گفتم: آخه بیچاره تو که اصلا وجود نداری که من ازت خوشم نیاد.
 و دوباره غش غش خندیدم.
 سری به نشونه تاسف برای خودم تکون دادم.
 منم خلم ها... اونم خیلی زیاد.
 اما اشکال نداره. همون بهتر که وجود نداره. برای خودم سینگلانه عشق می کنم.
 زبونی به فرد خیالی در آوردم و مشغول شستن خودم شدم.
 بعد از یه حمام حسابی، حوله رو پیچوندم دور خودم و بیرون اومدم.
 اول از هر چیزی چشمم خورد به لباسای ریخته شده روی تخت و زمین.

اوپس... اگه یه روزی قرار باشه تو اون دنیا چیزی رو اعتراف کنم، اینم باید بگم که
 متاسفانه یکم شلخته ام. یکم... اوم یکم بیشتر از یکم.
 اوه بسه چقدر حرف می زنم.
 باید این جا رو هم مرتب کنم... زشته... عه وا.
 رو کردم به آینه اتاقم و زل زدم به صورت بی رنگم.
 بله بی رنگ... با حموم همون یه ذره چیزی که سابیده بودمم، پاک شده بود.
 اما کم لطفی نشه. قربون اون بالا سری برم، یه نگاه کامل بهم انداخته و از قیافه چیزی
 کم ندارم.
 موهای مشکی خیسم رو که حدودا تا زیر کتفم میومدن رو پرت کردم عقب و انگشتای
 اشاره ام رو روی ابرو هام کشیدم تا صاف بشن.
 بدنم رو خشک کردم و یه تی شرت سرمه ای و یه شلوار مشکی چسبان پوشیدم.
 همون طور که مو هام رو خشک می کردم، رفتم طرف میز تحریرم.
 باید درس بخونم.
 بی هوا کوله رو کشیدم: ای تو روحت سرابی که...
 با گیر کردن کوله و بلند نشدنش حرفم قطع شد.
 با تعجب زل زدم به کوله.
 من: واه... این چش...
 با دیدن چیزی که زیرش بود، کپ کردم.
 چسب؟... چسب از کجا؟
 نگاهم رو دور دادم روی میز...
 هیع... همه جای میز چسب ریخته بود.
 اخه چطو...
 یهو جرقه ای تو ذهنم زده شد.
 با شناختن مجرم، بدون کنترل روی رفتارم چشمامو بستم و از ته حلقم جیغ زدم:
 رایان...
 صدام پیچید و پیچید تا به سقف خورد.
 اصلا خونه با کل وسایلمش رفت تو دهنم، اما می دونستم که حتما صدام به گوشش
 رسیده.
 دود از کله ام بلند شده بود... که رو میز من چسب خالی میکنه آره؟

با صورتی سرخ از عصبانیت از اتاق خارج شدم.
 داد زدم:
 رایان کجایی؟
 همین لحظه رایان در حالی که چشماش رو می مالید از اتاقش اومد بیرون.
 رایان: ها... چه خبره اینجا؟
 ها پس بگو... آقا خواب بودن.
 دیگه صبر نکردم و با حرص رفتم طرفش:
 می کشمت پسره مارمولک.
 رایان تا فهمید جریان چیه، به خودش اومد و پا به فرار گذاشت.
 منم کم نیآوردم و افتادم دنبالش..
 رایان همون طور که پله ها رو رد می کرد با داد و بی داد گفت: مامان... مامان کمک...
 یه چیزی بهش بگو، باز افتاده دنبال من.
 جیغ زدم: ساکت شو پسره پررو... چیه من بی جهت افتادم دنبالت؟ این چه غلطی بود
 که کردی هان؟
 وارد سالن شدیم..
 رایان: چه غلطی؟ من که خواب بودم.
 با حرص گفتم: که خواب بودی ها؟ پس کی چسب رو چیه کرده رو میز من؟
 مامان همون طور که دستاشو خشک می کرد اومد بیرون از آشپزخونه و گفت: باز چرا
 افتادین به جون هم؟ شماها یه روز با هم بساز نیستین؟
 رایان که پشت مبل سنگر گرفته بود گفت: د آخه بدبختی اینه که این بی دلیل پاچه
 منو میگیره.
 جیغ زدم: سگ خودتی. مامان این پسر تخست میز تحریر منو به گند کشیده.
 رایان فوراً گفت: دروغ...
 دیگه تحملم تموم شد و دویدم طرفش.
 قبل از اینکه در بره، از پشت یقه اش رو گرفتم.
 حرصی گفتم: من پاچه می گیرم، دروغ میگم. بعد تو پسر گوگولی مامانی دیگه... ها؟
 گوشش رو گرفتم و پیچوندم: چرا این کار رو کردی؟ زود بگو.
 رایان با درد گفت: آی آی آی رایش... رایش بخدا...
 گوشش رو کشیدم: بگو.

دادش در اومد.
 با ادای گریه گفت: آخ... بخدا فقط خواستم سر به سرت بذارم. آیی.
 مامان: ولش کن رایش... خودم به حسابش می رسم.
 نه خب اونجوری دلم خنک نمی شد.
 با اخم توپیدم به رایان: مگه من با تو شوخی دارم بچه؟
 رایان با ل*ب و لوچه آویزون گفت: ببخشید ببخشید، غلط کردم.. تکرار نمیشه آجی...
 ولم کن.
 با مسخرگی خندیدم: نخیر فکر کردی. من دارم برات.
 هلش دادم عقب: برو تو اتاقت تا بیام.
 رایان با احساس خلاصی از هرگونه دردسر و تنبیه با همه توانش دوید طرف پله ها.
 مامان سری تکون داد و همون طور که برمی گشت تو آشپزخونه گفت: از دست شماها... خوبه رایکا رفت و میدون رو برای شماها خالی کرد.
 رایکا خواهرم بود که سه سال از من بزرگتر بود و مزدوج شده بود.
 راه افتادم طرف پله ها و گفتم: نه مادر من... اینا تاثیرات رو دادن زیاده.
 تند تند پله ها رو رد کردم و وارد اتاقم شدم.
 یک پدری ازت در بیارم رایان خان. البته دور از جون بابای گلم.
 رایان برادرم بود که یازده سال سن داشت.
 بخوام واضح و راحت بگم، در واقع ارباب شیطان بود.
 یعنی هوا هم از دستش آسایش نداشت، چه برسه به باقی چیزها.
 از شانس خوب من، ایشون هروقت حوصلش سر می رفت یا دلش می خواست، هر برنامه یا فکری داشت، یا روی من یا روی وسایلم پیاده می کرد.
 من هم در کمال مظلومیت و بیچارگی هفت هشتا سکنه قلبی و مغزی رو رد کرده بودم.
 زلزله دو هزار ریشتری.
 حالا خوبه شانس آورده، روکش میزم رو به گند کشیده نه خودش رو.
 روکش طرح دار میز رو برداشتم و از اتاقم رفتم بیرون.
 چند قدم بین اتاقمون رو طی کردم و بدون در زدن وارد شدم.
 اتاقش غرق تاریکی بود و خودش وسط اتاق روی زمین نشسته بود.

با دیدن من قیافه مغرور مخصوصش رو به خودش گرفت و پرید رو تخت قرمزش که شکل یه فراری بود.

پسره گنده با اینکه بزرگ شده، باز همچین تخت هایی سفارش می داد.

رایان: هی دختره، شما در زدن بلد نیستی؟

با صداس دست از فکر و خیال برداشتم.

روکش میز رو پرت کردم جلوش.

من: نه چون ادبم رو تقدیم تو کردم. اینو می گیری و به عنوان تنبیهت با ناخون

چسباشو می کنی و با همه تلاشت سعی می کنی مثل قبلش بشه.

تو دلم ادامه دادم: که البته غیر ممکنه.

رایان از تنبیهی که براش در نظر گرفته بودم، دهنش و چشماش اندازه توپ تنیس

شده بود.

چند ثانیه بعد به خودش اومد و با اخم گفت: با همه تلاشم سعی کنم؟ متاسفم

نمیخوام.

با اخم ل*بام رو بهم فشار دادم.

بزغاله منو مسخره میکنه.

البته دروغ گفتم. اصلا شبیه بزغاله ها نیست.

رایان با وجود سن کمش خیلی خوشگل و جذاب بود. خودم که عاشق موهاش بودم.

سریع سرم رو تکون دادم. اهه باز من از اونی که بلا ملا سرم آورده تعریف کردم؟

فورا به خودم اومدم و توپیدم بهش: حرف نباشه جوجه فکلی. کاری که گفتم رو می

کنی، وگرنه پول تو جیبیت هم قطع میشه.

رایان بهت زده گفت: چی؟

من: همین که گفتم. یالا دست به کار شو.

رایان تخس نگاهم کرد.

فهمید راهی نداره و نمیتونه در بره، محکم نفسش رو بیرون داد و افتاد به جون

روکش.

چرخیدم طرف میز کامپیوترش.

از تو کشو سی دی های بازی رو برداشتم و تو هوا تکونشون دادم: در ضمن تا دو

هفته خبری از بازی کامپیوتری نیست.

یهو فریاد زد: چی؟ این خیلی نامردیه.

بی توجه به داد و بی داد هاش از اتاقش رفتم بیرون.
 درسته گفتم خیلی منو دق میده، ولی نگفتم که حالش رو نمی گیرم.
 رایان جونش بسته بود به بازی های کامپیوتری و این بهترین راه برای اذیت کردنشه.
 تحت تاثیر افکارم، خبیث خندیدم و رفتم تو اتاق.
 چون بد موقع بود، خواب رو پس زدم و حین درس خوندن لباسام رو جمع کردم و یکم تمیز کاری کردم.

موقع شام وقتی صندلی خالی بابا رو دیدم گفتم: مامان... پس بابا؟
 مامان ظرف خورشت رو روی میز گذاشت و گفت: زنگ زد گفت، کارش یکم طول میکشه.

رایان بی توجه شروع کرد به دو لپی خوردن.
 پوفی کشیدم و تو جام جا به جا شدم.
 بابا تاجر جواهرات بود. اندازه مامان دوستش داشتم.
 من که فکر نمی کنم، کار خودش خیلی سخت باشه. ولی گاهی اوقات پیش میومد که بعد شام به خونه بیاد.
 دوست نداشتم زیاد خودش رو خسته کنه. ولی اونم کم غرق کار نبودا.

روی نیمکت حیاط دانشگاه نشسته بودم و حین انتظار، ملت رو دید می زدم.
 یکم دیگه باید می رفتیم سر جلسه امتحان، اما بخاطر سودا معطل شده بودیم.
 بهار: عجب هواییه ها.
 فریماه: خیس عرق شدیم که.
 بهار: آره ولی یه نسیم رو که میاد.
 نگاهش کردم: چی میگی بابا. همین گرما سودا رو به این روز انداخت ها.
 دیانا غر زد: از تابستون متنفرم.
 سری به نشونه تاسف تکون دادم و به سودا که کنارم بود، نگاه کردم.
 الهی... بیچاره رنگش زرد شده بود.
 خودش پوست گندمی داشت، ولی به محض اینکه یکم حالش بد میشه، قیافه اش زار می زد.
 من: بهتری سودایی؟

تکیه اش رو از پاهاش گرفت و رفت عقب: اوهوم.
 من: صد بار گفتم اینقدر هر چیزی رو تو خودت نریز، مخصوصا اول صبحی.
 سودا نالید: عه... خب الان خودت گفتی بخاطر گرماست ها.
 سری تکون دادم: من گفتم، ولی میدونم که نوتلا رو با ماست دادی بالا.
 یهو دخترا زدن زیر خنده.
 دیانا: پس بگو... اول صبحی و ماست؟
 بهار با خنده گفت: هی میگه کسلم، کسلم. بله دیگه.
 من: بله پس چی. گرما در حاشیه اس.
 سودا اعتراض کرد: اهه بچه ها.
 فریماه: حرف نزن، اعتراض وارد نیست. یکم مراعات حال خودت رو بکن حداقل.
 سودا ل*باش رو داد جلو و چیزی نگفت.
 همون طور که زل زده بودم بهش، داشتم به این فکر می کردم که چه اعجوبه ای هستش این.
 سودا دختری بود تو ب*غ*لی با قد متوسط.
 مو قهوه ای بود و چشم شکلاتی. ل*ب و بینیش هم کوچولو بود.
 با این که در ظاهر تو دل برو بود، اما روحیه یه جغجغه رو داشت.
 شیطون بود و دهن دار... عشق خوراکی.
 امروز که اومده بود یونی، یکم بی حال بود.
 بهش گفتیم چته، گذاشت پای گرما. اما من که می دونستم نتونسته جلو شکمش رو بگیره اول صبحی.
 با نزدیک شدن گلسا بهمون، دست از کله پاچه سودا کشیدم.
 بهار: چه عجب اومدی بالاخره.
 گلسا: سلف شلوغ بود خب.
 آرمیوه ای که دستش بود رو گرفت طرف سودا: بگیر بخور، حالت جا بیاد.
 سودا گرفت و گفت: دستت طلا.
 من: بخور، بخور دیر شد.
 سودا زود چند قلپ رو بالا داد.
 دیانا: بریم تا سرابی کچل پیداش نشده.
 بهار کیفش رو انداخت روی شونه اش و پشت کرد به ما، تا رو به قبله بشه.

دستاش رو برد بالا و گفت: خدایا خودمونیم میدونم میشنوی، بیا ما رو از دست این سرابی به یه طریقی نجات بده که کسی هم شک نکنه.
صدای خنده دخترا بلند شد.
با خنده از روی نیمکت بلند شدم: راه بیوفت دلک.
سودا هم جمع جور کرد و بلند شد.
راه افتادیم به طرف سالن.
من: گلسا آدامست رو در بیار. من قصد ندارم تو سکوت جلسه با صدای ملچ ملوچ تو، سرم بره.
دخترا غش غش خندیدن.
فریماه: راست میگه. تازه سرابی هم ممکنه گیر بده. میدونی که چه اخلاقی داره.
گلسا: خیلی خب بابا.
دیانا: اینا رو بذارید کنار بچه ها. کی بریم پیست؟
من: من میگم هفته دیگه.
بهار: آره چون اون موقع شاید یه سابقه ای به تورمون بخوره.
فریماه یهو گفت: عه راستی گفتین پیست... یه خبر جدید دارم.
با خنده گفتم: آخ جون خبرگذاری معینی... باز خبر آوردی.
فریماه با اخم نمکی تشر زد: عه اذیت نکن توهم.
دخترا خندیدن.
فامیلی فریماه معینی بود و از اونجایی که هرگونه خبر یا ماجرای در اطراف اتفاق میافته، فریماه میدونه و به ما اطلاع رسانی میکنه. در واقع همیشه موثقه. برای همین ما هم همیشه با این جمله سر به سرش می داریم.
بهار: بگو فری چه خبری؟
فریماه اخم پر رنگی کرد: کوفت و فری.
سودا: اه بهار گند زدی که... مگه نمیدونی از اینکه بهش بگن فری، متنفره.
بهار با بدجنسی گفت: میدونم منم برای اینکه اذیتش کنم گفتم.
فریماه یهو با حرص کوله اش رو کوبید به بازوی بهار.
من و گلسا و سودا با صدا خندیدیم.
دیانا طبق معمول جوش آورد و با صدای نسبتا بلندی گفت: خب بنال د... خبر مرگت چه خبری داری؟

با چشمای ورقلمبیده نگاهش کردیم.
 واه یه چیزیش میشه این. البته جای تعجب نداره... بخاطر فضولیه.
 البته بیشتر اوقات سیم پیچی هاش اتصالی میدن.
 فریمه با ترس الکی گفت: آروم باش خانومی. نفس بکش. همه چیز امنه و خطری نیست.
 دخترا به زور جلو خودشون رو گرفته بودن که نترکن.
 دیانا دستاش رو تکون داد: مگه واسه آدم اعصاب و فشار و جون می ذارین؟
 ریز ریز خندیدیم.
 سودا: خب حالا نمیگی؟
 فریمه با ناز گفت: نه یکم دیگه اذیتتون کنم بعد.
 بهار و گلسا: اهه..
 سری تکون دادم و نزدیک پله ها شدیم.
 فریمه: همینی که هست. بعد جلسه...
 بهراد: به اینجا رو... رایش خانوم و دار و دسته اش.
 دوستاش خندیدن و حرف فریمه قطع شد.
 پام روی پله متوقف شد و زل زده بودم به جلوی پام.
 بهراد... ای بهراد فرخی.
 صداس اونقدری بود که فقط دوستای من و دوستای خودش بشنون.
 دخترا با نگرانی به من و سمت راستم نگاه می کردن.
 بهار ل*ب زد: ای وای من.
 نگاهشون رو روی خودم حس می کردم.
 نفسم رو دادم بیرون و راست ایستادم.
 فریمه: رایش کاری نکن بیا بریم.
 چرخیدم طرف بهراد و رفیقاش که با نیشخند نگاهم می کردن.
 قدم اول رو به طرفشون برداشتم.
 فریمه فوراً گفت: نه رایش ارزشش رو نداره.
 سودا: هیس.
 با فریمه بود. می دونستم که حتما بازوشم چنگ انداخته. می خواست ساکتش کنه.
 حرفش باعث نشد، متوقف بشم.

تو وجودم نمی دیدم که در برابر تمسخر سکوت کنم.
همون طور که به طرفشون می رفتم.
بهراد با خنده زشتش گفت: چی شده خانوم بازرگان. تنها میای این طرفا. یه وقت براتون بد نشه.
احمق... بهراد هم کلاسم بود و کاری جز تیکه انداختن به دخترای دانشگاه نداشت.
از اونجایی که من و دخترا همه جا با هم بودیم، هر جا می رسید شروع می کرد به حرف مفت زدن. در کل آدم مزخرفی بود.
ولی من باید حال این رو بگیرم که غیر از این تو مرادم نیست.
برای همینم لبخند زیبایی نشوندم روی ل*بم و مقابلشون ایستادم.
علاوه بر دخترا نگاه چند نفری هم رومون بود.
بدون اینکه چیزی بهش بگم، رو کردم به محمد دوست صمیمیش.
من: ببخشید آقا محمد، میتونم آبمیوه تون رو قرض بگیرم؟
محمد چند لحظه متعجب نگاهم کرد و بعد با تته پته گفت: البته ولی دهنیه ها.
لبخند کجی زدم: مهم نیست.
محمد سری تکون داد و آبمیوه رو بهم داد.
منم بدون هیچ حرف دیگه ای درش رو باز کردم و قدمی به جلو برداشتم.
قبل از هر حرفی یا حرکتی، خیلی راحت دستم رو بالا بردم و آبمیوه رو روی موها و پیراهن سفید بهراد خالی کردم.
صدای هیسن دخترا و چند تا از دانشجوها بلند شد.
بهراد که از تعجب نفسش بند اومده بود، دستاش رو بالا برد و دستاش با چشمای بیرون زده نگاهش کردن.
پوزخندی بهش زدم.
خم شدم تو صورتش اما با فاصله. با جدیت گفتم: من برای له کردن تو به دار و دسته نیاز ندارم.
راست ایستادم.
بطری رو پرت کردم جلوش و ادامه دادم: حالا هم بهتره خونه لباسات رو عوض کنی.
اینقدر تو شوک بود که اصلا حرفش نمیومد.
منم بی اهمیت بهش، پشت کردم بهش و به طرف دخترا رفتم.

دانشجوها که دیدن جو راحت تر شده، شروع کردن به خندیدن. بیشتر پسرا از این صحنه لذت بردن.

نزدیک دخترا که شدم، سری به نشونه "بریم" تکون دادم و وارد سالن شدم.

اصولا دختر شوخی بودم. اما اگر پای نشوندن یکی سر جاش باشه، از هر کسی جدی تر می شدم. دست خودمم نبود.

فریمه خودش رو رسوند بهم: ای جونم جذبه.

بهار: یعنی ترکوندی. پپریش کردی اصلا.

از جلد غرورم بیرون اومدم و خندیدم.

دیانا: حقش بود پسره بیخود.

من: خیلی خب، برید تو دیگه.

سر تکون دادن. ولی دم در کلاس یهو ایست دادم.

من: گلسا آدامس.

دخترا خندشون گرفت.

گلسا نفس پر حرصی کشید و آدامس تو دهنشو در آورد و پرتاب کرد تو سطل کنارش.

گلسا: ها بیا خوبه؟

سر تکون دادم: آره حالا بفرمایید.

و بالاخره وارد شدیم.

تو دو ردیف نشستیم. کم کم همه اومدن و بعد از یه ربع انتظار، سرابی تشریف فرما شد.

برگه ها تقسیم شدن و سکوت سنگین طنین انداخت. البته در کنار وز وز مگس..

هر چقدر هم دخترا برای تقلب رسوندن بهم علامت دادن، توجه نکردم.

خیلی زرنگن؟ من درس بخونم بهشون برسونم، اونوقت اونا نمره بالا بگیرن؟

بعد از یک ساعت برگه ام رو تحویل دادم و از کلاس زدم بیرون.

ده دقیقه هم به انتظار و زیر ل*ب ترانه خوندن گذشت تا که دخترا هم بیرون اومدن.

اول از همه بهار عین فشفشه خودشو رسوند بهم و با مشت افتاد به جونم.

بهار: دختره بد ذات من اون همه رنگ عوض کردم، چرا چیزی نگفتی هان؟

غش غش خندیدم و همون طور که سعی می کردم دستاش رو کنترل کنم، گفتم:

-فکر کنم اونی که باید داد و قال راه بندازه، سوداست. ولی انگار وضع تو از اون هم داغون تره.

فریماه خندید: بسه بچه ها الان آبرومون میره. آدم اینجاست، زشته.
 سودا کیف پولش رو شوت کرد تو کوله اش: هیچم اینطور نیست. اتفاقا خیلی هم
 خوب دادم و نمره رو هم می قاپم.
 من و گلسا و بهار: اوهوع.
 دیانا: خب بریم دیگه.
 من: بریم.
 از سالن رد شدیم.
 بهار یهو پرید هوا: عه فریماه خبرت رو بگو، الان یادمون میره.
 تا اینو گفت، دیانا هم چشمش رو ریز کرد: ها خوب یادم انداخت. حالا یا میگی یا با
 سر پیام تو صورتت؟
 فریماه بی صدا خندید: میگم، میگم.
 صداشو صاف کرد: دیروز مربی بهم زنگ زد و گفت یه تیم رالی جدید اومده و قراره تو
 پیست ما مسابقه بذارن.
 دخترا تند نگاهش کردن: چی؟
 با چشمای گشاد شده گفتم: دیروز بهت گفتن و تو الان داری میگی؟
 فریماه با نگرانی گفت: خب... مگه چی شده؟
 من: هیچی ولی این خیلی مهم بود. خدا کنه جا پر نکنن.
 سودا خودش رو هل داد وسط دیانا و گلسا: حالا اینو ول کن. نفهمیدی کی هستن و
 چرا اومدن اینجا؟
 فریماه: خب مربی گفت کاپیتانشون تو یه شهر دیگه بوده و حالا اومدن اینجا و تقریبا
 تیم جدیدی هستن، اما نه تازه کار. و خب دیگه اینطور شده که انتخابشون پیست ما
 بوده و مثل اینکه باید یه مسابقه هم با هم داشته باشیم.
 هوم خب بد نبود حرفاش. ولی شنیدن کلمه "مسابقه" لبخند خاصم نشست روی
 ل*بم.
 بهار با ذوق گفت: آخ جون پس قراره به حساب یه گروه دیگه هم برسیم.
 گلسا با احساس خفن بودنش گفت: ای ول...
 و با بهار دستاشون رو بهم کوبیدن.
 فریماه سر تکون داد: شاید ولی...
 دیانا: ولی چی؟

فریماه: یه موضوع دیگه هم هست.

سودا: چی؟

فریماه با من گفت: خب... خب اونا... یه گروه پسران.

یهو همه با هم گفتیم: چی؟

فریماه: اه خب همین دیگه.

با چشمای گرد شده گفتم:

فکر کنم، دیوونه شدی فریماه. آخه این که ممکن نیست.

بهار: اونا اجازه ندارن.

گلسا بلند گفت: مسابقه بین یه گروه پسر و دختر؟

دیانا دهنش رو گرفت: هیس... مردم رو جمع کردی دورمون بابا.

و فریماه رو تکون داد:

تو مطمئنی فریماه؟

فریماه کلافه گفت:

آره دیگه، مربی خودش گفت. بعدشم ما که جهانی نرفتیم. مسابقه شهری و بنا به گفته

ای، خودمونیه و کسی نمیبینه. مربی هم مشکلی تو این کار ندیده. تازه گفت که ماها

نسبت به بقیه گروه ها برتر بودیم. حالا با اومدن اینا نیاز به یه سنجش هست که

بینیم به کی بیشتر بها بدیم.

اخم کردم: چه احمقانه و کورکورانه.

سر تکون داد: موافقم.

گلسا انگشتش رو بالا داد:

منم... آخه اینا دیگه از کجا پیداشون شد؟

دیانا: حالا که چی. مجبوریم دیگه.

سودا: آره واقعا چون ممکنه جایگامون رو از دست بدیم.

نگاهی بهش انداختم که یعنی خیلی نابغه ای.

سودا نگاهم رو که دید، سرش رو تکون داد: چیه خب؟

نفسم رو دادم بیرون: همچین چیزی نمیشه.

بهار: چطور؟

به راه افتادم: نمی داریم میدون براشون باز بشه. با بردمون ردشون می کنیم برن،

همونجایی که بودن.

دختر با شنیدن این حرف و گرفتن ماجرا، نیششون باز شد و با خباثت خندیدن.
منم لبخند کوچیکی زدم و از یونی خارج شدیم.
گلسا: خب برویج هرکی رود به راه خود، تا دیداری دیگر بدرود.
همه برای هم سر تکون دادیم و خداحافظی کردیم.
سوار سوزی که تازه از بیمارستان آورده بودمش، شدم و راه افتادم به طرف خونه.
حرفای فریمهاه ذهنم رو مشغول کرده بود.
ما برای شناخته شدن تو اون پیست و آدم هاش خیلی تلاش کرده بودیم.
سخت بود راضی کردنشون برای اعتماد به یه گروه تازه کار.
هرچند پدر من خیلی پول داده و صحبت کرده بود.
ولی حالا با پیدا شدن اینا کار ما سخت تر می شد.
کلافه سری تکون دادم و پام رو رو پدال فشار دادم.
خیلی زود به خونه رسیدم.
سوزی رو بردم داخل و پارک کردم.
درش رو قفل کردم و دست نوازشی بهش کشیدم: استراحت کن خوشگلم.
ریز ریز به خودم خندیدم و دویدم طرف خونه.
از همون دم در احساس کردم، خونه داره میلرزه.
با تعجب رفتم داخل که دیدم بله...
رایان خان خونه رو گذاشته رو کولش و داره قر میده.
آهنگ سلام از ساسی رو گذاشته بود و عین فریره دور می خورد.
اخمی از صدای آزار دهنده باندها کردم و گوشم رو گرفتم.
رایان تا چشمش خورد به من، همون جور که ر*ق*ص* گردن می رفت، بلند گفت:
سلام رایان خله بالاخره اومدی. کاش نمیومدی، تا الان از دستت راحت بودم.
با چشمای گرد شده نگاهش کردم. عه عه عه... بچه پررو ببین چی میگه. انگار سر
آورده.
داد زدم: اینقدر شکر نخور، قند خون می گیری.
رایان غش غش زد زیر خنده. همین لحظه مامان اومد بیرون از اتاق.
مامان: سلام دخترم خسته نباشی.
بلند گفتم: ممنون.
به رایان اشاره کردم: مامان این چه خبرشه؟ کل خیابون داره میلرزه از دستش.

مامان زد رو گونه اش.

به طرف دستگاه پخش رفتم و خاموشش کردم که صدای مامان واضح شد.
مامان: ذلیل مرده این چه بازیه که تو سر ما داری میاری؟ تو محل آبرو نداریم.
رایان از زیر دست مامان در رفت و با زبون درازی گفت: خوب کردم، چهاردیواری
اختیاری. دارم خوش می گذرونم دیگه. خوبه برم با دوستای ناباب و معتاد بشم؟
خشکم زد از این بلبل زبونیش.

با تعجب داد زدم: ببند دهنت رو جوجه. تو رو چه به این حرفا؟ برو اتاقت ببینم.
مامان هم با حرص سر تکون داد: بس کن این کاراتو.
رایان چیزی نگفت و سرخوش به اتاقش رفت.
مامان: می بینی تو رو خدا من چی می کشم از دست این.
من: والا به خدا.

مامان نفسش رو با آه بیرون داد و رفت تو آشپزخونه، منم دنبالش.

من: میگم مامان از رایکا خبری نداری؟

مامان: باهاش حرف زدم. ولی چه خبری؟

من: هیچی همینجوری دلم برای سوگل یه ذره شده.

مامان با عشق گفت: الهی دورش بگردم. اونم تو دنیای خودش مشغول بازی و
شیطنته.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

سوگل خواهر زاده ام بود. یک سالش بود... خوشگل و تو دل برو.

بیشتر به رایکا رفته بود تا امیر طاها. شوهر خواهرم رو میگم. خیلی آقا بود.

میونه اش با منم خیلی خوب بود. مهندس بود و خوشتیپ.

نفس عمیقی گرفتم و راه افتادم به طرف پله ها. وارد اتاق شدم.

مقنعه ام رو در آوردم و پرت کردم یه گوشه. مانتو و شلوارم همینطور.

صدای درونم: تنبله شلخته..

اه ولم کن بابا بعدا جمع می کنم. الان کار مهم تری دارم.

پریدم رو تخت و گوشیم رو از جیبم در آوردم.

شماره رایکا رو گرفتم و منتظر موندم.

بعد از چند تا بوق...

رایکا: الو؟

با صدای کلفتی گفتم: سلام خانوم.

جوابی نداد.

من: الو؟

صداش با تردید به گوشم رسید.

رایکا: شما؟

من: من یکی از کارکنان شرکت شوهرتون هستم. ببخشید که مزاحمتون شدم، می

خواستم به موضوع رو بهترتون بگم.

رایکا خشک گفت: دلیلی نمی بینم که شما با من کار داشته باشید. با همسرم تماس

بگیرید.

ریز خندیدم. دمم گرم که کارم حرف نداره.

شک که نکرد هیچ، بلکه به عادت همیشگیش حین صحبت با یه مرد غریبه لحنش

سرد و خشک شد. واوو بر من..

صدام رو کلفت تر کردم: نه نه خانوم، اخه این به شما مربوط میشه. این حق شماست

که بدونید.

یهو صدای گریه سوگل به گوشم رسید.

رایکا کلافه گفت: آقا لطفا زودتر حرفتون رو بزنید. من کار دارم.

یواش زدم رو س*ی*ن*ه ام و بی صدا ل*ب*ب زدم: الهی خاله دورت بگرده.

سوگل جیغش در اومده بود. ولی دلیل نمی شد که من کرمم رو نریزم.

تند و بی مقدمه چینی گفتم: خانوم من شوهرتون رو با یه زن تو رستوران در حال بگو

بخند دیدم.

چند لحظه سکوت. ابروم رفت بالا... عه وا... هیچی نمیگه؟

آروم گفتم: خانوم؟

با صدای جیغش نفسم برید.

رایکا: طاه...ا...

نزدیک بودم بزمن زیر خنده ولی از اون طرف نزدیک بود رایکا سخته رو بزنه.

رایکا تند و تند با جیغ گفت: دروغگ...و... دروغگ...و... دروغگ...و... این

امکان...

با صدای قهقهه من ساکت شد.

دلمو گرفتم و غش غش خندیدم.

وای وای وای بچه تلف شد.
 صداش از پشت خط به گوشم رسید.
 رایکا: را..رایش... تویی؟
 اشک گوشه چشمم رو گرفتم: وایی خدا... چه حالی داد.
 یهو جیغ زد: می کشمت رایـش... این چه مسخره بازیه که در آوردی؟
 با خنده گفتم: آخه دلم برای جیغ جیغات تنگ شده بود. به جز اینم راهی نداشتم
 دیگه.
 رایکا با حرص گفت: به خدا که تو درد لاعلاج داری. آخه نمیگی تو این حرفا رو به من
 می زنی، من برم خراب شم رو سر طاها؟ اخه بازی بازی با زندگی منم بازی؟
 آب دهنم رو قورت دادم: نه قربونت برم. من که لو دادم خودمم، بعدشم طاها از اینجور
 آدمای نیست.
 رایکا محکم گفت: بله که نیست. توهم از این لوس بازیات دست بکش.
 دهنمو کج کردم: خیلی خب حالا بیا عین بچه آدم احوال بررسی کنیم.
 می دونستم الان پشت چشمی برام نازک کرده.
 رایکا: چون خواهرمی می بخشمت. چطوری؟
 پاهامو جمع کردم رو تخت: هاها... عالی، خودتون خوبید؟ قلب من چطوره؟
 رایکا: خوبیم. قلبت هم مشغول خوردن انگشتاشه.
 از زور ذوق انگشتم رو گاز گرفتم: ای دردش به جونم.
 بعد بی هوا ادامه دادم: آقا خیلی نامردین شماها. من قیافه این بچه یادم رفته از بس
 که ندیدمش.
 رایکا: خب چه کاری از دست من بر میاد؟ بخدا اینقدر مشغله سرمون ریخته که وقت
 سر خاروندن هم نداریم.
 غر زدم: آخه یعنی چی؟ بینم تو الان داری چیکار می کنی؟
 رایکا: من... هیچی، با سوگل بیکار نشستیم.
 یهو داد زدم: خب بگو... کارا ریخته سر امیرطاها، تو چرا خودتو قاطی می کنی؟
 رایکا مظلوم گفت: خب منم به شوهرم مربوطم دیگه.
 حرص زدم: ای شوهر ذلیل بلند شو بیا اینجا.
 رایکا: چی؟ نه من نمی...

من: حرف نباشه. همین که گفتم. همین الان بلند میشی اون بچه رو میاری اینجا تا
 چون ندادم. شب هم اینجا بید، به شوهرتم زنگ می زنیم بیا اینجا.
 رایکا دید راهی نداره، گفت: خب باشه میرم آماده اش کنم.
 من: آفرین... پس فعلا.
 رایکا: خدافظ.
 گوشه رو قطع کردم.
 آخیش بالاخره اون بلا رو می بینم.
 می دونستم که خود رایکا هم دل تنگه که زود قبول کرد.
 گوشه رو گذاشتم روی عسلی و دویدم بیرون اتاق.
 من: مامان مامان.
 مامان: جانم تو آشپزخونه ام.
 من: می دونم طبق معمول.
 رفتم پیشش.
 مامان: چه خبرته باز؟
 با شکم رفتم رو اوپن: زنگ زدم به رایکا. شام اینجا، گفتم که ترتیب غذا رو بدی فدات
 شم.
 مامان: باشه خوش اومدن، غدام به اندازه است. توهم برو پایین، پنج دقیقه دیگه
 میگی دلم درد گرفته.
 سرم رو کج کردم و رفتم عقب.
 غذاهای مامان که آماده بود. فقط خونه یکم به گرد گیری نیاز داشت که خودم
 انجامش دادم.
 بعدم فوراً رفتم دوش گرفتم و لباس پوشیدم.
 ساعت 6:20 بود که آیفون رو زدن.
 با هول و ولا دویدم طرفش و دکه رو زدم.
 پریدم جلوی در و منتظر شدم.
 با ورود رایکا که سوگل به ب*غ*ل بود، جیغی کشیدم و دویدم طرفش.
 من: وای سلام، سلام خوش اومدین.
 رایکا خندید: سلام مرسی.
 سوگل رو از ب*غ*لش گرفتم: بده به من این زندگانی رو.

محکم گونه هاش رو ب*و*سیدم: اومم نفسم خوبی عزیز دلم؟
 سوگل که مچش تو حلقش بود، صدایی از خودش در آورد که باعث شد با ذوق
 تکونش بدم و قربون صدقه اش برم.
 مامان اومد جلوی در: رایش دختر... باز تو به جای راهنمایی مهمون خودت پریدی تو
 حیاط پیشش؟ بذار بیاد تو بعد.
 رایان کنارش ایستاد: مامان بهش خُرده نگیر. جَو زده است دیگه.
 چشم غره ای بهش رفتم که رایکا خندید.
 نزدیک مامان رفت و بازار ماچ و ب*و*سه اشون گرم شد.
 داخل که شدیم، مامان نشست روی مبل و رایکا رو نشوند کنار خودش.
 مامان: رایش دخترم برو دوتا لیوان شربت بریز بیار گلم.
 و گرم حرف زدن شد.
 ای بخشکی شانس تازه خواستم بشینم با عشقم سوگل گپ بزنم ها.
 هی خدا شکرت... سوگل رو گذاشتم رو مبل کنار رایان و عین فرفره شربت رو آماده
 کردم و برگشتم پیششون.
 مامان: امیرطاها خوبه مامان؟ خیلی وقته سر نزده.
 رایکا: خوبه مامان جان. چی بگم والا... پروژه های کاری ریختن سرش.
 دستای سوگل رو تکون دادم: اوهوع پروژه کاری. از وقتی زن طاها شدی، کلاست رفته
 بالا ها.
 رایکا اخم کرد و با سرش گفت "بیشین بینیم بابا".
 مامان: گل ننداز بچه. خوبه این شوهر کرده، حقم داره خب. طاها هم خودش رو
 خسته میکنه.
 با اعتراض گفتم: مامان
 رایکا شکلکی برام در آورد که با چشمای ریز شده نگاهش کردم.
 رایکا: چه کارش کنم مادر من؟ خودش میگه من برای آینده سوگل نباید کم بیارم.
 ریز خندیدم: آفرین پدر نمونه، درست میگه.
 مامان: تو سرت به کار خودت باشه. سعی کن خودت در آینده مادر نمونه ای باشی
 بچه.
 قیافه ام رو لوچ کردم و مشغول بازی با سوگل شدم.
 خدا رو شکر این بچه منو خر فرض نمی کرد و با زبون آدم فضایی ها جوابم رو می داد.

رایان هم هی انگشتاش رو برای قلقلک دادنش جلو می آورد که من پیش می زدم.
یکم به همین منوال گذشت که دوباره آیفون به صدا در اومد.
رایان بی حرف از جاش بلند شد و دکمه رو زد.
بابا بود. همه بهش سلام و خسته نباشید گفتیم. از دیدن رایکا خوشحال شد.
بابا: به به چه عجب دختر بزرگم از این طرفا، خیره بابا؟
رایکا نمکی گفت: قربانت بابا. نه خب رایش اصرار کرد.
بابا با لبخند جلو اومد و دستش رو روی سرم کشید: مگه به اجبار این شیطونک شما دور هم جمع بشید.
ریز خندیدم که مامان تاییدش کرد.
رایکا از جاش بلند شد: من برم به طاهای زنگ بزنم.
سری براش تکون دادیم که به طرف پله ها رفت.
با نگاهم بدرقه اش کردم.
رایکا دختری با قد متوسط بود با چشمای مشکی رنگ.
واقعا خانوم بود. خودم که همیشه می گفتم، از من عاقل تر و صد البته آروم تره.
یه مدت تو شرکت امیرطاها کار می کرد که بعد خبر رسید که بله... دل داده شدن.
دو سال از ازدواجشون گذشت تا که قصد به دنیا آوردن سوگل رو کردن، که الان هم خانوم کوچولو در کنار ماست.
خوشبختیشون رو می شد به راحتی به چشم دید و ما بخاطر زندگی زیباشون از خدا ممنون بودیم.
عشق و علاقه ام به خانواده خودم و خواهرم قابل توصیف بود. خدا رو شکر می کنم که دارمشون.
با صدای بابا از فکر بیرون اومدم.
بابا: خانوم این عسرونه ما رو آماده می کنی؟
مامان: می ترسم، دیگه نتونی شام بخوری.
از جام بلند شدم و به طرفشون رفتم.
من: عه مامان، چرا بابامو اذیت می کنی؟
رو کردم به بابا: قربونت برم، الان خودم یه چیز بلا بهت میدم.
بابا لبخند شادی بهم زد.
مامان: ای دختره خود شیرین.

ریز خندیدم و یه برش کیک با یه لیوان شربت از تو یخچال بیرون آوردم و گذاشتم جلوی بابا.

من: بخور بابا، ببین چه خوشمزه است. عالیه عالی.

مامان آبرویی بالا انداخت: اون وقت میشه بگید، کی درستش کرده؟

با نیش باز گفتم: مامان جونم که من بدم به بابا جونم.

بابا از ته دل خندید و مامان با حرص الکی سرش رو تکون داد.

بابا: دست دختر گلم درد نکنه، خوشگل خانوم.

با ذوق خم شدم طرفش و از پشت ب*غ*لش کردم: الهی فدات شم. بهترین من.

بابا با لبخندی که چشماش رو چین می انداخت، دستم رو تو دستش گرفت و

ب*و*سه ای بهش زد.

مامانم همون طور نگاهمون می کرد.

بابا: البته اینم بگم که دست پخت مادرت نظیر نداره. عمرا که بتونی مثل اون غذا و

کیک بپزی.

با چشمای گرد شده گفتم: بابا؟

این دفعه مامان بود که سرخوش خندید، البته با همراهی بابا.

راست شدم و با ادا دستام رو باز کردم: خانواده یعنی همین.

چه قشنگ با خاک یکسانم کردن. دیدی تو رو خدا؟ خودمم خندم گرفته بود.

مامان رو کرد طرف گاز و همون جور که محتویات قابلمه اش رو هم می زد، گفت: خیره

آقا امروز خوشحالی؟

بابا: مگه روزای دیگه چطوری ام؟

مامان: خوب، اما امروز نگاهت برق داره. خبری شده؟

بابا آروم خندید: چه خوب می فهمی. بله یه خبر خوب بهم رسیده.

مامان با کمی تعجب برگشت به عقب: خب چی؟

بابا: امروز با پدرام حرف زدم، دارن میان تهران.

با ابروهای بالا رفته گوشام رو تیز کردم. پدرام دیگه کیه؟

مامان: پدرام؟

بابا سر تکون داد: آره، تو دوران سربازی با هم آشنا شدیم، وقتی ازدواج کرد و خانومش

باردار شد، به خاطر کارش رفتن همدان. امروزم با هم حرف می زدیم که گفت خونه

اش داره میاد تهران.

ل*بام رو دادم جلو و متفکر سرم رو تکون دادم. اوم که اینطور.
 مامان: آها به سلامتی.
 بابا: نگین میخوام ارتباطم رو باهاش حفظ کنم.
 زل زد به میز: خیلی وقته ندیدمش.
 لبخند زد: نمی دونم چقدر عوض شده، یاد اون دوران بخیر.
 همین لحظه رایکا اومد پیشمون: چی شده؟ کی رو ندیدین؟
 چرخیدم طرفش: هیچی، دوست بابا.
 از آشپزخونه خارج شدم که صدای مامان اومد.
 مامان: اشکالی نداره، همین که اومدن میریم دیدنشون.
 دیگه حرفی گفته نشد.
 سوگل رو برداشتم و بردم اتاقم.
 یکی دو ساعت فقط با سوگل حرف زدم و بازی کردم که دیگه کف گندم.
 بعد هم امیرطاها به جمعمون پیوست.
 یکم با هم شوخی کردیم و خندیدیم.
 شام خوردیم و چند ساعت باقی مونده هم به صحبت گذشت.
 وقتی که رفتن، دیر وقت بود.
 منم که دیگه نا نداشتم یک راست رفتم تو اتاقم و روی تخت ولو شدم.

از همهمه دانشجوها کلافه شده بودم دیگه.
 با قدم های کوتاه و تند سالن دانشگاه رو طی می کردم که برم پیش بچه ها که یهو
 پام سر خورد.
 بهت زده چشمم گشاد شد و سریعا خم شدم تا خودم رو کنترل کنم.
 خدا رو شکر جلو ملت نیافتادم که ضایع بشم اما...
 از شانس مزخرفم، برگه های جزوه ام به پرواز در اومدن و هرکدوم یه گوشه افتادن.
 از زور حرص و عصبانیت و خجالت ل*بم رو محکم گاز گرفتم و چشمم رو بستم.
 ای خاک بر سر دست و پا چلفتیت کنم رایش.
 نشستم رو زانوم و زیر چشمی اطراف رو دید زدم.
 دو سه نفر نگاهم می کردن. اونم خیلی عادی.

بله... معرفت که ندارن بیان کمک.

همون طور که زیر ل*بی غر می زدم، مشغول جمع کردن برگه ها شدم.

من: ای مرده شور عواطف و احساساتتون رو ببرم، سیب زمینی پشندی ها. انگار دستشون چپ میشه اگه...

بهار: هیج بچه ها... رایش.

سرم رو بردم بالا که دیدم بهار داره بهم اشاره میکنه و بچه ها هم کنارش.

به طرفم که اومدن، برگه ها رو مرتب کردم و راست ایستادم.

گلسا: واه رایش اینجایی هنوز. دو ساعته الافتیم.

من: بابا وسط راه چپ کردم.

دیانا از دور برگه ای رو برداشت و نزدیکمون شد.

به گلسا گفت: مگه نمی بینی.

رو به من کرد و برگه رو تکون داد: مال توئه؟

سرمو تکون دادم: اوهوم.

ازش گرفتمش.

فریماه: چرا برگه هات پخش زمین بود؟ خوردی زمین؟

من: نه نزدیک بود.

سودا بی قرار گفت: خیلی خب دیگه، بیاید بریم مردم از گرسنگی.

بهار خندید: بجنبید بچه ها تا تلف نشده.

من: بریم شکمو.

اومدم قدم اول رو بردارم که همین لحظه دو تا از مدیرا از کنارمون گذشتن.

جیلی: پس براشون جا هست دیگه.

مرادی: چک کنید.

جیلی: اونکه حتما، کلاسای مکانیک و عمومی خلوته، پس برای اومدنشون مشکلی نیست. آقای مرادی اونا درخواست دادن و ترم هاشون زیاد نیست، تازه خدا رو خوش نمید از درس هاشون بیوفتن.

آقای مرادی سر تکون داد: خیلی خب، ترتیش رو بدین.

و بعد صداشون دور شد.

ما دخترا هم که عین دوربین نگاهمون افتاده بود روشن و دنبالشون می کردیم، تند بهم دیگه نگاه کردیم.

من: برویچ غلط نکنم خبراییه.

بهار یواش گفت: آره ولی چی؟

فریماه: ای بابا خب به ما چه؟

نگاهش کردیم.

دیانا: الان ته توش رو در میارم. و عین جت رفت

سودا: چشم شد؟

گلسا و زنش رو انداخت روی پای راستش و گفت: اینم کم خل نیستا.

با تعجب به دیانا نگاه کردم که یکی از دخترا رو خفت کرده بود.

ای... اون که مینا جهان بخشه. اطلاعات دانشگاه و عزیزدل همه استاد و مدیرا.

ولی دیانا با اون چه کار داره آخه؟ اوف.

چند لحظه که گذشت، دیانا به طرفمون اومد.

تا رسید بهمون بچه ها مسلسل بستن.

فریماه: واقعا خبریه؟

بهار به اصفهانی گفت: جریان چی چیس؟

سودا: راستش رو بگو قراره ترور بشیم؟

گلسا به غش خودش رو شوت کرد روی بهار: وای من نمیخوام بمیرم.

یهو توپیدم بهشون: میشه ببندید یه دقیقه؟

خفه شدن.

با آرامش به دیانا گفتم: اینا رو ول کن دیانا جان. بگو گلم.

دیانا نفسی گرفت: مینا گفت که قراره دانشجو انتقالی بیاد.

فریماه: عه پس چطور من نفهمیدم؟

با خنده مسخره ای گفتم: چون این در حیطة کاری تو نیست عزیزم.

فریماه متفکر گفت: اوم راستم میگیا.

بهار و گلسا خندیدن بهش.

سودا: خب خب نفهمیدی دخترن یا پسرن؟

بهار کوبید تو سرش: هو به تو چه؟

گلسا: ندود بدود. (منظورش همون ندید بدیده)

سودا نالید: اه حالا هرچی. فعلا بیاید بریم من از حال رفتم.

از سالن خارج شدیم.

همون طور که به طرف چمنزار می رفتیم گفتم: جبلی گفت مکانیک و عمومی. این یعنی اونا دارن مهندسی مکانیک میخونن و ما تو واحدهای عمومی می بینیمشون. دیانا: آره حالا اینا که مهم نیست.

پوفی کردم: چه برو بیایی راه افتاده. اون از خونه، اینم از دانشگاه. بهار: چی شده مگه؟

نشستیم روی چمن ها. همون طور که در نوشابه رو باز می کردم، گفتم: هیچی... خونواده دوست بابام اومدن تهران. سودا: خب چیش تو رو اذیت میکنه؟ اومدم جواب بدم که...

گلسا با تعجب داد زد: میخوان تلپ شن رو شما؟

زدم به پاش و با صدای تیزی گفتم: خدا نکنه عهه... کم بدبختی داریم ما؟ فریماه: پس چی؟

یکم نوشابه خوردم: هیچی، باس بریم چاق سلامتی که من نمیخوام برم، ولی خانواده گرام گیر پنچ پیچه دادن.

بهار و سودا: آی بابا.

فریماه: چرا نمیخوای بری؟

آبروهام رو دادم بالا: مسابقه

گلسا: وای آره، خوب شد یادم انداختی ها. من: بله دیگه.

فریماه: یعنی افتادن تو یه روز؟

من: آره ولی جدای اون، خودمم حوصله این کارا رو ندارم. سودا: چه شانسی.

دیانا: اشکال نداره، راضیشون کن که نری.

سرمو تکون دادم: حتما، یعنی من کارتینگ رو ول کنم، بریم دیدن یه خونواده هفت پشت غریبه؟

دختر که جواب این حرف رو می دونستن، همه با هم گفتن: عمرا.

با هم خندیدیم. بعد از خوردن اسنک هامون، لباسامون رو تکوندیم و برگشتیم سر کلاس.

تا 7:30 گیر بودیم. آخر هم خداحافظی کردیم و نخود نخود هر که رود خانه خود.

وارد خونه شدم و همون طور که گردنم رو فشار می دادم به طرف پله ها رفتم.
 مامان: سلام رایش دیر کردی.
 با صدایش به عقب برگشتم.
 من: سلام مامان جان کلاسا طول کشیدن.
 مامان: خسته نباشی. اگه گرسنه ای بیا یه چیزی بخور. امشب رو هم خوب استراحت کن که برای فردا سر حال باشی.
 پله ها رو طی کردم: گرسنه نیستم. ولی فردا چرا؟
 مامان: یادت رفت؟ دخترم باید بریم دیدن خانواده دوست پدرت و خوش آمد بگیریم بهشون.
 دستم رو دستگیره در متوقف شد. آه... پس بگو چشه.
 با خستگی نالیدم: مامان بازم این بحث تکراری؟
 وارد اتاق شدم. مقنعه ام رو انداختم روی تخت که مامان داخل شد.
 رو به روی آینه ایستادم. به، زیر چشمام سیاهه که.
 مامان: بحث تکراری نیست دختر. اگه اینقدر سماجت نکنی، حرف تکراری نمیشنوی بچه.
 دستام رو گذاشتم روی میز توالت.
 با آرامش گفتم: ببین مادر من، چون داری اصرار بیخود می کنی. آخه حضور من الزامی نیست. دوست من نیست که برم، دوست باباست. اینطور بهتره شما بزرگترا برید. منم قرار نیست لولو بخورتم یا بیکار بمونم. دقیقا همون ساعت مسابقه دارم.
 مامان با یه ذره چاشنی غیظ گفت: پس رایان چی که با ما میاد؟ نکنه اون از تو بزرگتره و جز ماها حساب میشه.
 بی تفاوت شونه تکون دادم: این دیگه با خودتونه که همه جا می بریتش. به هر حال اونم بزرگ شده و باید بتونه خودش رو اداره کنه.
 مامان سری تکون داد: از دست تو و دلایلت. پس خودتم جواب بابات رو بده.
 خواست بره بیرون که دستش رو گرفتم.
 من: مامانی، نگین جونم، تو رو خدا تو بابا رو راضی کن. با این چیزا هم اینقدر بهم فشار نیارید.
 مامان به زور جلوی لبخندش رو گرفت و انگشتش رو آرام به لپم زد.
 مامان: بچه پر رو تو تو پر قویی، نکنه اونا بهت فشار میارن؟

آروم خندیدم: قربون تو هرچی شما بگی، درسته.
 مامان سری تکون داد و از اتاق خارج شد.
 نفسم رو با آه بیرون دادم و به اطرافم نگاهی انداختم.
 خب بهتره یه دوش بگیرم، درد گردنم امونم رو بریده.
 به طرف حمام رفتم و زیر آب گرم گردنم رو مالش دادم.
 بعد هم لباس پوشیدم. به یک ساعت خواب نیاز داشتم. شدیداً خسته بودم.
 تو تخت که دراز شدم، ده دقیقه نشد که به خواب رفتم.
 بیدار که شدم، بدنم کرخت بود اما خستگی از تنم فرار کرده بود.
 درسی نداشتم، برای همین رفتم پایین.
 با رایان سر و کله زدم و فیلم دیدیم.
 بابا اومد و تا زمانی که شام بخوریم و من به اتاقم برم، هیچ حرفی درباره رفتن یا نرفتن
 من باهاشون نشد... که خدا رو شکر.
 یازده که شد، رفتم تو اتاقم.
 خوابم نمیومد. برای همین تصمیم گرفتم یه کتاب بخونم.
 کتابخونه بابام چیزای جالبی داشت.
 دو ساعتی مشغول بودم و وقتی چشمم از نوشته ها خسته شد، پلکام روی هم رفت.

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت 3:25 ظهر بود.
 سرعت عملم رو بردم بالا و دکمه های مانتوم رو بستم.
 وای کاش بی سر و صدا بتونم برم. خدا به خیر بگذرونه.
 نگاهی به صورتم انداختم. این سفیدی هم ما رو شبیه میت کرده، والا.
 مانتوم رو صاف کردم. رژ لب کالباسی رنگم رو برداشتم و به ل*بام کشیدم. یکمم ریمل
 زدم. کافیه اصلاً.
 مقنعه ام رو پوشیدم و به کیفم که روی تختم بود، چنگ زدم.
 از اتاق زدم بیرون و با همه وجودم سعی کردم، قدم هام بی صدا باشن.
 ممکن بود اهالی خونه خواب باشن و اگر اینطور باشه به نفع منه و من مگه کم عقلم
 که این شانس رو از خودم بگیرم؟ نه.
 یواشکی عین دزدا از پله ها رفتم پایین و فوراً چرخیدم طرف در که...

بابا: رایش

یهو تو جام خشک شدم. چشمام رو بستم و ل*بم رو گزیدم.

ای وای من... کارت تمومه رایش جون.

بابا: قایمکی کجا داری میری؟

نفسم رو حبس کردم. عمرا که بذاره برم دیگه. ای لعنت به خودم و شانسم.

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و عین مجرم ها، خیلی آروم برگشتم به عقب.

بابا دست به کمر با لبخندی که به زور مخفیش کرده بود، زل زده بود بهم.

لباسای خونه تنش بود و امروزم که جمعه و ایشون سرخوش تو خونه می چرخه.

فهمیدم که تو آشپزخونه بوده، چون آثارش روی پیراهنش نمایان بود. هاهاهاهاه...

بابا: با توام دختر خانوم؟

لبخند شیطونم یهو پرید. فوراً نگاهش کردم.

من: ام... خب من داشتم... چیز می کردم... چیز...

بابا ابرویی بالا انداخت: چیز؟ که چیزها؟

ل*بامو براش کش آوردم.

اخم الکی کرد: داشتی می رفتی کارتینگ آره؟

سرم رو انداختم پایین.

بابا: مگه از قبل نگفته بودم که قراره بریم دیدن پدرام دوست من. پس چی شد؟

تند سرم رو بردم بالا: بابا بخدا من دلایلم رو به مامان گفتم. نمیگم بخاطر خودم

نیست، ولی آخه حضورمم اونجا مهم نیست.

بابا چند لحظه بی حرکت نگاهم کرد.

ای خدا... کاش نرم بشه...

فکر کنم باید از در مخصوص خودم وارد بشم.

آروم رفتم جلو و دستام رو گذاشتم رو س*ی*ن*ه اش.

با لحن ملوسی گفتم: بابایی، قربونت برم من، تو رو خدا حساس نشو. شما باید بری

همراه مامان. باور کن اگه مهمونی باشه، میام. ولی این سری نه فدات شم. شما برید

که منم به کارم برسم.

سرم رو کج کردم: باشه پڑمان جان؟

بابا یهو نزدیک بود بترکه. ولی به سختی جلوی خودش رو گرفت.

منم داشتم تو دلم ریسه می رفتم. می دونستم چشه.

باز من از حرکات مامان سوء استفاده کردم.

مامان همیشه وقتی حرفی با بابا داشت، دقیقا تو این حالت می ایستاد و سرش رو کج می کرد و در آخر حرفش می گفت "باشه پژمان جان؟"

و اونجا بود که بابا، با سر قبول می کرد.

منم الان همه زورم رو زدم که ببینم آیا جواب می دهد یا خیر؟

بابا با صورتی سرخ از خنده اخم کرد: خیلی پررویی دختر.

خودم رو تند تکون دادم: چاکر پاکریم.

کنترل خنده اش سخت تر شد.

منو داد عقب و با جذبه انگشت اشاره اش رو تکون داد.

بابا: گفته بودم که نمیخوام این سرگرمی های مسخره و خطرناک تو، تو جمع های خانوادگی اختلال بندازه یا تو رو از ما دور کنه.

هر چند برای من رالی سرگرمی نبود، ولی بی صدا گوش دادم تا نتیجه رو بفهمم.

بابا محکم ادامه داد: بار آخرت باشه رایش. وگرنه دیگه نمی پذیرم.

یهو از ذوق صورتم باز شد. یعنی قبول کرد؟

اومدم بپریم ب*غ*لش که سریع گفت: و یه چیز دیگه.

با چشمای برق افتاده، منتظر نگاهش کردم.

بابا: دیگه از روش مادرت استفاده نکن، چون فقط برای خودش جواب میده.

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد... با درک حرفش یهو پریدم ب*غ*لش و غش غش خندیدم.

بابا هم کمرم رو گرفت و همراهیم کرد.

تو دلم گفتم: فعلا که جواب داده.

و بلند ادامه دادم: قربون بابای خوشتیپم برم.

محکم گونه اش رو ب*و*سیدم: چشم اطاعت امر.

و خودم از ب*غ*لش بیرون کشیدم و دویدم طرف جا کفشی. تند تند بوت هام رو پوشیدم و قصد خروج کردم که...

بابا: رایش؟

نگاهش کردم: جان؟

لبخندی زد: مراقب خودت باش.

کلامش رو درک کردم و لبخند نرمی بهش زدم.

سرم رو تکون دادم: حتما
و عین جت رفتم تو حیاط. پریدم تو سوزی و روشن کردم و راه افتادم.
بابا کمتر از مامان به این پیست رفتن هام گیر می داد، اما نگرانی های خودش رو
داشت.
نگران اینکه اتفاقی برام نیافته. می گفت نرو، دست بکش و یا غرغر می کرد. اما با
محبت و کلام راضیش بدرقه امم می کرد.
منم که چی؟ خورا کم این زبون ریختناست.
بابا و مامانم عاشق هم بودن و ازدواج کردن. عشقشونم بعد از بیست و شش سال
هنوز پا برجا بود. چقدرم به هم میان بزمن به تخته ماشالا، ماشالا.
پسرمون قد بلند و خوشتیپ با چشمو نی سیاه. دخترمونم تپیل و سرخ و سفید با
مهربونی ذاتی.
به فکر ام خندم گرفت. چی رو دارم حساب می کنم آخه؟ ریز ریز با خودم خندیدم و
سرعتم رو بالا بردم.
یه ربع بعد، جلوی ساختمون پیست زدم رو ترمز. پیاده شدم و در ماشین رو قفل کردم.
قدم اول رو که برداشتم، گوشیم زنگ خورد. با هول و ولا از تو کیف درش آوردم و وارد
ساختمون شدم.
نگاهی به صفحه گوشی انداختم، بهار بود.
ای بابا... چه کم طاقتن اینا.
زیاد نمونده بود که بهشون برسم، برای همین جوابش رو ندادم.
همون طور گوشی به دست می دویدم که کم کم جمعشون برام نمایان شد.
بهار گوشی روی گوشش بود و گفت: پس کجاست؟ چرا جواب نمیده.
بلند گفتم: اینجام بابا زنگ نزن.
بچه ها برگشتن طرفم و با دیدنم غرغرشون در اومد.
خودم رو رسوندم بهشون: سلام سلام.
بهار قطع کرد: کجایی تو؟ سه ساعته علافتیم.
من: واقعا؟
فریماه: نه حالا اون نمکش رو زیاد کرد. نیم ساعتی میشه.
من: ها... خب پس بریم.
دیانا: چرا دیر کردی؟

همون طور که طرف اتاق می رفتم، گفتم: بابا به هزار بدبختی پدر جان رو راضی کردم.
 سودا لوس گفت: الهی.
 و با گلسا غش غش خندیدن.
 قیافه ام رو کج کردم: هر هر... تو وان حمومتون بخندید نفله ها.
 این بار نوبت دیانا و فریمه و بهار بود که به اونا بخندن.
 قبل از ورود به اتاق یهو چرخیدم طرف دخترا: راستی...
 سودا دستش رو گذاشت رو قلبش: وای چته؟ ترسیدم.
 من: میگم اونا رو دیدید؟
 بهار: کیا؟
 من: گروه مقابلمون دیگه نخبه.
 گلسا: نه ولی مربی گفت، تو زمین ایستادن.
 دیانا شیطون گفت: آره منتظر ما موندن. بذار بمونن، بد نیست.
 سری تکون دادم که گلسا دوباره گفت: خیلی خب برو لباسات رو عوض کن.
 همه تاییدش کردن و هلم دادن تو اتاق.
 تو اتاق تعویض لباس، لباسای مخصوص رالی رو پوشیدم.
 کلاه ایمنی و دستکش هام رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.
 بهار و سودا داشتن با لباسا مسخره بازی در می آوردن.
 فریمه متوجه من شد و گفت: خیلی خب رایشم اومد، بریم.
 به طرف پیست راه افتادیم.
 سودا: رایش طرحی داری؟
 همون طور که دستکش هام رو می پوشیدم، لبخند خاصی زدم: پَ نَ پَ.
 غش غش خندیدن.
 دیانا: حسابشون رسیده است.
 گلسا آدامسش رو باد کرد و ترکوند: می ترکونیمشون.
 من: فقط حواستون به علامتای من باشه.
 سری تکون دادن که وارد زمین شدیم. یکم اون طرف تر مربی رو دیدم که دست به کمر
 به رو به روش نگاه می کرد.
 من: بچه ها اونجا.

دختر با مربی نگاه کردن. مربی مون، آقای شهسواری یه مرد چهل ساله لاغر مو جو گندمی بود که گاهی خشن و گاهی مهربون بود.

عصبانیتش مال لحظاتی بود که کارا یا مسابقات خوب پیش نمی رفت.

دختر راست ایستادن که بالاخره مربی به خودش اومد.

به طرف ما نگاه کرد که با دیدنمون لبخندی زد.

راه افتاد طرفمون و گفت: بالاخره اومدین دختر.

گلسا با زبون بلبلی گفت: بله مربی عزیز، آماده آماده هم هستیم.

مربی ابرویی بالا انداخت: خوبه پس بگم پسرا هم بیان.

سودا تند پرسید: حالا کجا هستن؟

فریماه کوبید به پهلوش که اخمش رفت تو هم.

زیر ل*بی*گفتم: آخه به تو چه فضول؟

آخر این کنجکاوی هاش کار میده دستمون. آخه چرا اینقدر همه چیز برای تو جذابه بشر؟ خدا نکنه که پسرم باشن.

مربی: زیادی معطلشون کردینا.

و بعد داد زد: گروه تیکا، گروه تیکا بیاید اینجا.

سودا یواش گفت: تیکا چیه؟

یهو همه با هم چشم غره ای بهش رفتیم که کپ کرد.

یواش گفتم: اسم یه پرنده سیاه و وحشیه تو شمال.

چند لحظه بعد دیدم چند تا پسر دارن از اون طرف زمین میان سمت ما.

دیانا دست به س*ی*ن*ه ایستاد و آروم جوری که خودمون بشنویم گفت: ببینیم چند مرده حلاجن.

لبخند ریزی زدم که آقایون مقابلمون ایستادن.

اولالا... تیپ و قیافه ها رو... چه نگاهای سنگینی.

دو سه تاشون با شیطنت و دو تاشونم معمولی نگاهمون می کردن.

مربی دستاش رو بهم کوبید: خیلی خب اول بذارید به هم معرفیتون کنم، چون ممکنه حالا حالا با هم سر و کله بزنید.

اخمی روی پیشونی ما نشست و دو سه تا از پسرا با غرور ژست عوض کردن.

یکی از پسرا که نگاهش شیطون بود، سرش رو تکون داد و من تو دلم گفتم: خدا نکنه، وگرنه جای ما تنگ میشه.

مربی دستش رو گرفت طرف یه پسر قد بلند با پوستی برنزه که نگاه نافذی داشت و دست به س*ی*ن*ه با اخم ایستاده بود.

جذاب بود و جدی. تیپش هم قهوه ای رنگ بود.

مربی: ایشون کامران سمیعی، داش قیصر گروه.

پسرا خودشون خندیدن، ولی یکیشون ریسه رفت. کامران هم با اخم نگاهش کرد که خفه شد.

می دونستم دخترا به زور خودشون رو کنترل کردن. لبخند ریزی زدم.

بعد به یه پسر مو بور رسید که لبخند شادی روی ل*بش بود و با کک مک های روی صورتش خیلی سر حال به نظر می رسید.

تیپش سفید و کرم بود و نگاهش به ما با بدی نبود.

مربی: ایشون هم ایلیا حداد.

با خنده اضافه کرد: و همون طور که از وجناتشون پیداست که دو رگه هستن.

ایلیا لبخند کوچیکی زد.

مربی به بعدی اشاره کرد.

آها این همون پسر اس که نگاهش شیطون بود و از خنده ریسه رفت.

موهای قهوه ای روشن داشت با چهره ای فوق العاده معصوم.

خیلی بچگانه می زد قیافه اش. لاغر بود اما نه بی ریخت.

تیپش هم یه پیراهن سفید بود و شلوار صورتی.

مامانت قربونت بره با این روحیه شادت.

غلط نکنم این از همون آدماس که در ظاهر پیشی ملوسه ان و در باطن خانه خراب کن. معلوم بود که شیطونه.

مربی: این دلکک هم مهان مهدوی هستش.

یهو مهان با اعتراض گفت: آقا

مربی کج نگاهش کرد که فوراً تغییر موضع داد و با شیطنت گفت: شہسواری جون داشتیم؟

و چشمکی اضافه کرد که مربی با صدا خندید.

ما دخترا با دهن باز به هم نگاه کردیم. اہه این دیگه کیہ؟ پسر خاله رو رد کرده، شده پسر عمہ.

مربی دستش رو تو هوا تکون داد: ساکت شو بچہ.

و رفت سراغ بعدی.

اوه مای گاد... این دیگه خیلی پافه. یه پسر با قد و هیکیلی معرکه با موهای مشکی کوتاه که جلوشون رو پیشونیش بود.

پوستش نیم درجه تیره بود که باعث بیشتر شدن جذابیتش شده بود و قیافه بداخلی داشت تا جدی.

تپش هم یه پیراهن مشکی با راه راه های باریک سفید و شلوار مشکی.

مربی: ایشون هم خشن و جدی گروه، آقای فرزین زارع.

فرزین لبخند کجی زد و با صدای بم و کلفتش گفت: اختیار دارین آقای شهسواری.

از صداش یک لحظه دلهره گرفتم، چقدر محکم.

حالا این تیکه بود یا تعارف تیکه پاره کردن؟

مربی لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت.

در عوض به آخرین نفر اشاره کرد.

مربی: ایشون هم آقای کیارش سمیعی برادر کامران.

کیارش هم پسری با قد و هیکل متناسب با موهای بالا رفته مشکی. زیباترین عضو صورتش بینیش بود که خیلی قشنگ بود.

حالتش هم عادی بود و نگاهش بی تفاوت. ساکت به نظر می رسید. لباسش هم تیره رنگ بودن.

برای خودم شونه ای بالا انداختم. خب به من چه...

به خودم خندم گرفت.

با صدای مربی از فکر و خیال در اومدم.

مربی: و اما خانوم ها.

دونه دونه بهشون اشاره کرد: خانوم بهار اکبری... فریمه معینی... سودا حمیدی... گلسا تهرانی شیطون... دیانا رهجو.

به حرفش به گلسا خندیدیم.

به من رسید: ایشون هم کاپیتان گروهشون، خانوم رایش بازرگان.

سری به نشونه ی "سلام خوشبختم" تکون دادم براشون که بقیه هم به دنبالم تکرار کردن.

مربی: خب من برم بگم ماشین ها رو آماده کنن.

و ازمون دور شد.

دخترها هم که انگار خسته شده بودن، تو جاشون جا به جا شدن.
اولین نفر مهان به حرف اومد و با لبخند شیطونش گفت: خب خانوما خوشبختم از
آشنایی باهاتون.
در ادامه حرفش، زد به ایلیا که کنارش بود و جوری که مثلا داره در گوشش حرف
میزنه، گفت: رانی هلو.
اخم رفت تو هم... بی تربیت.
سودا هم نه گذاشت نه برداشت، گفت: ماهم همینطور آقای پلنگ صورتی.
یهو دخترا به قهقهه افتادن.
با ل*بای کش اومده به سودا نگاه کردم که چشمای براق و شیطونش رو دیدم.
به به... بالاخره این زبون درازیش یه جا به درد خورد.
بهار به زور گفت: وای وای سوراخ شد بدبخت.
مهان با ابروی بالا رفته نگاهش رو بین سودا و بهار گردوند.
فرزین به یه حالت چندش روش رو گرفت.
واه اینا دیگه کی ان.
مهان: چه حاضر جواب.
سودا: جواب های هویه.
مهان: صحیح
ایلیا که انگار لبخند رو به ل*بش دوختن گفت: راست میگه دیگه.
دیانا خسته به من گفت: تا کی باید منتظر بمونیم؟
سرم رو کج کردم و چیزی نگفتم.
چشمم به پسرا خورد و متوجه چیزی شدم.
بین بحث های سودا و مهان ابروم رو بالا انداختم، همیشه که.
یهو دستم رو بردم بالا: ببخشید.
همه نگاهم کردن جز فرزین.
کیارش: مشکلی هست؟
همون طور که دستکشم رو بالا می کشیدم، گفتم: نه ولی... همیشه پنج به شیش؟
پسرا نگاهی به خودشون انداختن.
خب ما شش نفر بودیم و اونا پنج نفر. نمی شد که.
چند لحظه بعد انگار متوجه شدن.

کامران: نه... فقط امروز کاپیتانمون کار داشت و نتونست بیاد.
 سری تکون دادم و چیزی نگفتم.
 گلسا از آدامسش دل کند و پرتش کرد روی زمین و گفت: نگران نباشید، به یاری خدا لازم به دوباره اومدن نیست و همین یه بار همه چیز میره پی کارش.
 همه از تیکه ای که انداخت، لبخند کجی زدیم.
 فرزین با غرغر آروم گفت: کار ما رو ببین به کجا کشیده. کم معطلشون شدیم، حالا باید طعنه هم بشنویم.
 این یکی خیلی از خود راضی بودا.
 با خونسردی جوابش رو دادم: این خواسته خودتون بوده، شما اومدین به پیست ماها، پس اعتراض وارد نیست.
 یهو فرزین خشن برگشت طرفم و گفت: عه جدا؟ نکنه خریدیش؟
 ابروم رو بالا دادم: دقیقا.
 به چشم دیدم که وا رفت.
 بهار: نصف پیست از پول رایشه... پس زبون درازی نکنید.
 خندم گرفت. پول من که نه، چون من که شاغل نبودم اما از پول بابام بود.
 بابام در این زمینه هم به خواست من راه پیدا کرده بود.
 اون زمانا برای اجازه ورود به اینجا و آموزش، گفتن باید سرمایه بذارید.
 چون به هر کسی اجازه نمی دادن و خیلی سخت می گرفتن.
 بابای منم برای این که دل من نشکنه، نصف پیست رو خرید و به اسم خودش زد.
 حالا هم برای همینه که نمیخوام کسی جای گروه ما رو بگیره.
 چون میشه گفت این یه پیست خصوصی بود که بابای من و یه آقای که نمی شناختم، شریکش بودن.
 فقط نمی دونستم اینا با چه زور و وسیله ای اجازه جولون دادن رو در اینجا گرفته بودن.
 با صدای نسبتا بلند فرزین یهو به خودم اومدم و دیدم که یه قدم به جلو اومده.
 فرزین: اون که کار توئه.
 بهار اخم کرد: چی؟
 فرزین بی حوصله عقب رفت و جوابش رو نداد.
 مهان به جای اون گفت: زبون درازی رو میگه.

یهو دیانا و سودا ایشی گفتن و روشن رو گرفتن.
 فریماه پوفی کشید و من به بهار نگاه کردم.
 می تونستم صحنه ای که دندون های بهار روی گلوی فرزین، رو ببینم.
 شدیداً درحال حرص خوردن بود. با چشمای آتیش گرفته به فرزین نگاه می کرد و پوست ل*بش رو می کند.
 ای بابا چه بدبختی گیر افتادیم.
 کیارش: خیلی خب، لطفا بحث راه نیوفته. منظوری ندارن بچه ها.
 دیانا طعنه زد: معلومه.
 راست می گفت، ولی خب دیگه بحث داره بیخ پیدا میکنه.
 دستم رو گذاشتم روی دست دیانا که کشش نده.
 همین لحظه مربی نزدیکمون شد: خب همه چیز آماده است، برید تو زمین.
 بدون اینکه از ما هم جوابی بگیره به طرف جایگاهش رفت.
 به دخترا اشاره زدم که آماده باشن.
 ولی اولین نفری که حرکت کرد فرزین بود، اون هم با غرغر کردن.
 فرزین: دیگه چی؟ چون پیست مالشونه، لابد باید به این جوجه ها احترامم بذاریم.
 کامران پوفی کشید و راه افتاد که ایلیا لبخند به ل*ب و مهان شیطون و کیارش آروم هم دنبالش رفتن.
 با چشمای گرد شده تو جام خشکم زده بود و نگاهشون می کردم.
 یا خدا این الان چی گفت؟
 دخترا به ردیف کنارم ایستادن.
 به زور سرم رو چرخوندم طرفشون.
 من: اینا با ما بودن؟
 بهار اخم آلود گفت: گودزیلاها.
 سودا: مخصوصاً اون فرزین.
 گلسا: من باید یه حالی از اینا بگیرم.
 فریماه: بیاید بریم بچه ها.
 دیانا غر زد: راست میگه بابا، بریم من هزار تا کار و بدبختی دارم.
 و جلوتر راه افتاد.
 سودا: دلکا

سریع به خودم اومدم و به طرف ماشینا رفتم.
 من: بهار حواست به من باشه.
 بهار: دارمت، برو بریم.
 نزدیک ماشین ها که شدیم، به چینششون نگاه کردم.
 خوب بود. پس حله.
 زیر ل*ب گفتم: نشونتون میدم آقایون پفکی.
 و نشستم تو ماشین. در رو بستم و کلاهم رو گذاشتم. روشن کردم و منتظر موندم.
 صدای مربی رو از تو بی سیم شنیدم: طوفان آماده؟
 ما دخترا با هم گازی به ماشین دادیم.
 به سمت چپم نگاه کردم. اون طرف کامران، ماشین بهار بود.
 مربی دوباره گفت: تیکا آماده؟
 این بار نوبت پسرا بود که گاز بدن.
 ضربان قلبم تند شد. من هیجان رو تو این لحظات حس می کردم.
 ثانیه بعد با شنیدن صدای شلیک، یهو ماشین ها از جا کنده شدن.
 تا نیمه گاز دادم.
 حواسم رو به اطرافم دادم.
 با این گاز نیمه هنوز هم من جلو بودم و کنارم کامران بود.
 لبخندی زدم. خوبه... رام باشید.
 همین لحظه سودا از سمت راستم نمایان شد.
 غش غش خندیدم. ای جوجه کوچولو... چه زبله.
 دنده رو عوض کردم و گاز دادم که کامران هم این کار رو کرد. چه سمجه.
 نگاهی به عقب کردم که دیدم... بله. بچه ها کیپ به کیپ هم دارن میان. امیدوارم
 نخوریم به هم.
 پام رو رو گاز شل کردم تا کامران یکم جلوتر بیوفته.
 منتظر بهار موندم. نوبت اون بود که وارد عمل بشه.
 یهو صدای مربی رو از تو بی سیم شنیدم.
 مربی: باز چه نقشه ای داری بازرگان؟
 خندم گرفت. وای دستم پیش شہسواری روئه دیگه.
 یهو فرزین رو سمت چپم دیدم.

اخمی نشست رو پیشونیم. اه پسره غد... دارم برات.
 آروم فرمون رو دادم سمت چپ، که مجبور شد بچسبه به ب*غ*ل زمین. در کل رفت
 قاطی باقالیا... جاده خاکی... هاهها.
 گاز دادم و افتادم جلوش.
 خودم رو رسوندم به بهار که فهمید، وقتشه.
 شروع کرد به زور گفتن به کامران.
 هی ماشین رو بهش نزدیک می کرد و کامران هم مجبور می شد بکشه کنار.
 یهو سودا هم وارد بازیشون شد.
 دور اول زده شد.
 تا بهار کامران رو کنار زد، من گاز رو پُر کردم و از کنارشون گذشتم.
 دیگه دور دور من بود.
 پیش خودم ابرویی برای همشون بالا انداختم... هاهها چاییدین.
 البته برای پسرا ها. چون بُرد هر کدوم از ما دخترا، بُرد گروهمون بود.
 با ورود به پیچ، پنجه ام رو روی ترمز گذاشتم و بعد با پاشنه ام کلاچ رو گرفتم.
 در واقع همزمان هردوشون رو گرفتم. بعد هم کمی به پدال گاز فشار آوردم که دنده
 معکوس اعمال شد و دور موتور افت نکرد و سرعتم بالا رفت.
 حالا با خیال راحت گاز رو فشار دادم. ای ول... به خوبی انجام شد.
 سرعتم همون طور بالا موند و از اون پس بچه ها به نوبت کنارم قرار گرفتن، اما اجازه
 جلوتر رفتن رو بهشون ندادم.
 در آخر بهار و بعد فریمه رسیدن بهم که دور پایانی، تقریباً همزمان با بهار به خط پایان
 رسیدیم.
 کم کم سرعتم رو کم کردم و بعد نگه داشتم.
 آخ جوفن آخ جون پوزشون رو به خاک مالیدیم. مخصوصاً اون فرزین از خود راضی
 متکبر.
 با خوشحالی از ماشین پیاده شدم و کلاه رو برداشتم. دخترا هم پیاده شدن و با جیغ
 جیغ به طرفم اومدن.
 سودا پرید ب*غ*لم: ای ول به ولت به ول به ولت... دمت داغه.
 خندیدم و فشارش دادم.
 بهار کوتاه پرید هوا: جونمی جون ناجور نابود شدن.

چشمکی بهش زدم: تا باشه از این کارا.
 فریمه دستش رو انداخت روی شونه بهار و با لبخند بهم گفت: طبق معمول نقشه ات حرف نداشت.
 گلسا جعبه آدامسش رو در آورد: آغا آغا بیاین به افتخار بُردمون یه آدامس بزنیند.
 دیانا زد رو دستش: بشین بینیم بابا، الان وقتش...
 مهان: همیشه انقدر به خودتون مطمئنید؟
 با صداش حرف تو دهن دیانا موند و نگاه ها به طرفش کشیده شد.
 بهار اخم غلیظی کرد: بله بله؟
 فرزین جلو اومد و به مهان تکیه داد و با پوزخند گفت: بیخیال مهان جان، حتما همینطوره دیگه. از بچه جماعت از این بیشتر انتظار نمیره که.
 ل*بام رو محکم بهم فشردم. یعنی دلم میخواد اینو له کنما.
 فوراً جوابشو دادم: دقیقا همینطوره آقا. همون طور که خودتون عرض کردین، شماها به چند تا بچه باختین.
 با طعنه ادامه دادم: بابا بزرگا.
 دخترا زدن زیر خنده. حتی ایلیا که از اونا بود، هم بی صدا همراهیمون کرد.
 یکم عقب تر هم کیارش بی حوصله به ماشین تکیه داده بود.
 کامران: هرچی هم که بگید این بُرد نبود. شماها جرزنی کردید، تقلب.
 با اخم خودم رو دادم جلو: عه جدا؟ میشه بگید چه جوری تقلب کردیم؟
 کامران که دید حق با منه، حرفی نزد و با اخم روش رو کرد اون طرف.
 ادامه دادم: به اینا میگن تکنیک نه تقلب.
 فرزین پوزخندی زد: نمردیم و تکنیک رو هم از شما یاد گرفتیم.
 بهار توپید بهش: تو چرا هی خودت رو میندازی وسط؟
 فرزین با تمسخر دستاش رو بالا داد: خواهشا جلو نیا، چون من عادت ندارم با بچه ها گل بندازم.
 اینو گفت و چرخید و عقب رفت.
 بهار با حرص جلو رفت که فریمه و دیانا گرفتنش.
 اما کوتاه نیومد و داد زد: ازت معلومه، نه که اصلا جواب نمیدی.
 آروم گفتم: ولش کن بهار، ارزشش رو نداره.

مهان دستاش رو بهم کوبید: خب، خب دوستان با هم مهربون باشید دیگه و یه فرصت دیگه بدید.

یهو سودا با صدای تیزی گفت: چی؟

دیانا: این امکان نداره.

بالاخره کیارش تکیه اش رو از ماشین گرفت و جلو اومد.

کیارش: چرا؟ ببینید باور کنید ما تنها پیستی که رفت و آمد بهش برامون راحت تره، اینجاست. ماها تازه واردیم.

فریمه: یعنی چی؟ الان ما باید دلمون بسوزه؟ اینجا برای ماست. قراره ما یه مسابقه بود که انجام شد و نتیجه اش رو هم گرفتیم. پس لطفا کشش ندید.

کیارش با ناراحتی اخم کرد.

فرزین دستش رو پرت کرد بالا: نخیر هوا برتون نداره. ما نیازی به دلسوزی نداریم.

بهار که انگار منتظر یه حرف از طرف اون بود، یهو از کوره در رفت.

جیغ زد: پس دیگه چه مرگته؟

فرزین با چشمای گرد شده نگاهش کرد.

حق داشت والا... هرکی هم بود این شکلی می شد. به جز ماها که بهار آتیشی رو می

شناختیم. تازه اگه می پرید روی فرزین و موهاش رو می کند، غش غشم می خندیدیم.

فرزین تازه به خودش اومد و خواست چیزی بگه که...

ایلیا دستش رو روی س*ی*ن*ه اش گذاشت و با لحن بامزه ای گفت: ای بابا چه

بحثی شد. لطفا آروم باشید. ما نمیخوایم برای شما مشکل درست کنیم یا اذیتتون

کنیم. فقط از شما خواهش داریم که...

یهو مهان پرید وسط حرفش: ای بابا چقدر تعارف تیکه پاره می کنی براشون ایلی

جون.

بعد رو کرد به ما: ببینید ما فقط یه دور مسابقه دیگه میخوایم.

ابروش رو بالا انداخت: البته وقتی که کاپیتانمون اومد. چون با وجود اون عمرا بتونید

ببرید.

و با شیطنت نگاهمون کرد.

با قیافه کجی نگاهش کردم: خیلی مطمئنید. بعد اون وقت چرا باید قبول کنیم؟

کیارش عاصی شده گفت: بابا این یه خواهشه، خوب شد.

با غرور نگاهش کردم. چقدر اذیت کردنشون کیف میده. هه... تو دلم عروسی بود.

دیانا: ببینید اینجا برای ماست، اما اگه شما بیاید بازی برای ما سخت تره.
ایلیا: ما قول میدیم مشکل ساز نشیم براتون. خوبه؟
و لبخند نرمی در ادامه حرفش زد که باعث شد دیانا ساکت بشه.
اخی... این ایلیا چقدر گوگولیه... ولی وایسا ببینم... یه وقت خر نشه این دوست
گرامی ما.
کیارش: اصلا شما فکر کنید ما از طرف اون یکی شریک پیست میایم اینجا و همه چیز
تایم بندی. خوبه؟
مهان: ها... خوبه دیگه؟ قبوله؟
من و دخترا نگاهی به هم انداختیم.
نمی دونستم چی بگم من یکی. آخه اگه قبول کنیم و بزمن زیر حرفشون چی؟
اوف... آخه خدا جون قربونت برم، این دیگه چه بدبختی بود که سر راهمون قرار دادی،
فدات برم من؟
کلافه سری تکون دادم و قبل از اینکه چیزی بگیم، مربی نفس نفس زنان بهمون رسید.
مربی: خب خب بچه ها هرچند که هیچ جا رالی قاطی نداریم، ولی من برای تقسیم
وقت و آموزش، مسابقه برگزار کردم و طوفان هم برد. پس آقایون متاسفانه شما
باید...
کامران بین حرفش اومد: نه صبر کنید آقای شهسواری.
مربی نگاهش کرد.
کامران: شما متوجه شدین که ما تازه به اینجا اومدیم و به سختی اجازه ورود گرفتیم.
حالا هم نمیخوایم این پیست رو از دست بدیم. درسته که باختیم، حرفه ای بودن
خانوما رو هم قبول داریم. اما... ازشون خواستیم یه فرصت دوباره رو بدن. ما پنج تا
بودیم، اصل کاریمون حضور نداشت. پس یکم حق بدین.
مربی چهره متفکری به خودش گرفت و من با چشمام به این جناب کامران فحش می
دادم.
ای آب زیر کاه... من که میدونم فقط داره زبون میریزه که ما کوتاه بیایم.
وگرنه اینا که تا چند لحظه پیش داشتن ما رو می خوردن. حالا میان از حرفه ای بودن
ما تعریف می کنن؟ دروغ میگن عین کرگدن.
مربی سکوت رو شکست.
مربی: خب دخترا نظرتون چیه؟ یه شانس دوباره میدین یا نه؟

هر چقدر با خودم فکر می کردم، نمی توانستم ریسک کنم.
 من خودم با فلاکت بابا مامانم رو راضی می کنم که پیام پیست. حالا اگه این ماجراها
 رو هم بفهمن که دیگه کار رالی با رایش تمومه.
 دهن باز کردم بگم "نه" که...
 گلسا: بچه ها یه دقیقه میاین؟
 با صداش به عقب برگشتم.
 آخه الان وقتشه گلسا خانوم؟
 من: چرا؟
 گلسا: بیاید دیگه.
 و کمی از ما دور شد.
 ما هم نگاهی به هم انداختیم و دنبالش رفتیم.
 طبق عادت که هر وقت حرفی، فکری، نقشه ای یا برنامه ای داشتیم، دایره می شدیم.
 همون حالت رو به خودمون گرفتیم.
 من: گلسا دیوونه ای تو؟ آخه الان وقتش بود گفتی، میز گرد تشکیل بدیم؟
 سودا و دیانا ریز خندیدن.
 فریماه: خیلی خب، حالا که اومدیم بذارید حرفش رو بزنه. بگو گلسا.
 گلسا همون طور که درحال فکر کردن بود، گفت: اووم خب من خواستم بگم بیاید یه
 فرصت بهشون بدیم.
 یهو بهار با جیغ گفت: چی؟ تو خل شدی؟
 گلسا: نه فقط...
 با تعجب گفتم: گلی تو خوبی؟
 یهو کلافه خودش رو تکون داد: عه بهم نگو گلی. ببینید من گفتم فرصت، ولی فقط در
 قالب این اسم.
 دیانا: منظورت چیه؟
 گلسا شونه ای بالا انداخت: خب مگه چیه اگه یه بار دیگه بهمون ببازن؟
 چند لحظه گذشت تا که کم کم لبخندی روی ل*بامون نشست.
 آهان پس بگو نقشه اش اینه.
 گلسا بشکنی زد: گرفتین دیگه؟ ما مسابقه میدیم باهاشون. اگه باختن که دموم جیز،
 اگرم بُردن که...

یهو راست ایستادم: د نه د تا همینجاش خوشمزه بود.
 دخترا خندیدن.
 سرمو تکون دادم: دنبالم بیاین.
 پشت کردم بهشون و به طرف آقايون رفتم. مقابلشون ایستادم و دخترا هم کنارم ایستادن.
 من: خب ما تصمیممون رو گرفتیم.
 کامران: و نتیجه؟
 من: قبوله، مسابقه میدیم. اگه باختین باید بدون حرف اضافه برید، ولی اگه بُردین با تایم بندی هرکی به کار خودش میرسه، بدون بحث و جدل. قبوله؟
 کیارش لبخند شلی زد: بله ممنون.
 چه عجب؟! اینا تشکر م بلدن؟
 مهان انگشتای شستش رو دور داد به هم و شیطون ابرو بالا برد: بله با کمال تشکرات و سپاسمندی باید بگم که گزینه اول، عمرا.
 با دماغ چین افتاده نگاهش کردم. اه اه نمکدون.
 سودا: خیلی خب دیگه حرف اضافه ممنوع.
 زد به ماها: بریم دیگه. داره غروب میشه.
 سری تکون دادیم و از مربی خداحافظی کردیم و قصد رفتن کردیم.
 مهان: خانوم کوچولوها اگه ماشین ندارید برسونیمتون ها.
 همه تند برگشتیم طرفش که فرزین کوبید به پهلوش که آخش در اومد.
 بهار: اومدی و نسازی ها.
 مهان با مسخره بازی گفت: عه کی؟ من؟ نه بابا اشتباه می کنید. من به این مثبتی.
 فریمه: آره تو همین دیدار اول فهمیدیم چقدر مثبتید.
 از یه طرف از پروییش حرص گرفته بود. از یه طرفم خندم میومد به این دلکک بازیش.
 پس اونا هم مثل ما خل و چل داشتن.
 بالاخره بعد از کلی کل کل، دوباره خداحافظی کردیم و از ساختمون خارج شدیم و هرکس به خونه خودش رفت.

از شدت کلافگی و بی طاقتی تند تند پام رو تکون می دادم.
 استاد همینجوری یک سره برای خودش می گفت و می رفت.
 حالا جون خودم یه نفرم بهش گوش نمی داد ها. یکمم حق داشتن البته.
 از ساعت هفت صبح تا الان که یه ربع به یک بود، بی وقفه کلاس داشتیم.
 یه چیکه آبم رو زبونم نریخته بودم.
 خسته بودم در حد یک ژیان آبی. شکمم هم که شروع کرده بود به زدن سمفونی. سر و
 صداس کم کم داشت آبروم رو می برد.
 استاد: خانوم بازرگان لطفا پاتون رو به زمین نکوبید. کافیه.
 با صدای استاد یهو به خودم اومدم و راست نشستم.
 این با من بود؟
 صدای خنده ریز چند تا از بچه ها رو شنیدم.
 هه هه... نفله ها.
 سرم رو چرخوندم سمت چپ و به بچه ها نگاه کردم.
 طبق معمول سودا آهنگ گوش می داد، گلسا آدامس می جوید، فریمه هم با تکیه به
 دستش، روی یه تیکه کاغذ نقاشی می کشید. دیانا به استاد گوش می داد و یه
 چیزایی یادداشت می کرد. بهار هم ته کلاس نشسته بود که چرت بزنه.
 بله... کلا مدلمون این بود.
 با صدای غرغرش شکمم یهو اخمم رو توهم کردم.
 وایی... کی ما خلاص میشیم از دست این کلاهای طولانی، خدا؟
 پیشونیم رو با دست گرفتم. واقعا دیگه نا نداشتم.
 همین لحظه یهو یه کاغذ مچاله شده افتاد روی دفترم.
 با تعجب نگاهش کردم. واه... این از کجا اومد؟
 کاغذ رو برداشتم و بازش کردم.
 «کوتاه بیا خانومی، من میخوامت.»
 با چشمای گرد شده به نوشته و شماره ای که زیرش بود، نگاه کردم.
 جل الخالق... این چیه دیگه؟
 چون برگه از سمت راست پریده بود طرفم، چرخیدم سمت راست که یه پسر رو دیدم.
 با سوال نگاهش کردم که با دست به اون طرف خودش اشاره کرد.

مسیر نگاهم رو به اونجایی که اشاره کرده بود، تغییر دادم که با دیدن شخصی که اونجا نشسته بود، حرصم گفتم.

بهراد فرخی... لعنت...

فکم رو ساییدم به هم. من آخرش اینو می کشم، حالا می بینید.

استاد: خانوم بازرگان اینجا قرن نوزده نیست که دارید تلگراف می زنید. یا نکنه نامه نگاری می کنید؟

عین برق گرفته ها سرم رو دادم بالا و به استاد نگاه کردم.

با پوزخند زل زده بود بهم.

صدای خنده ها بلند شد.

تو یک ثانیه وجودم آتیش گرفت.

اون چی گفت؟ الان شد تقصیر من؟ من شماره دادم لابد؟

با یه حرکت خشن از جام بلند شدم و کیفم رو چنگ زدم.

محکم و حرص زده گفتم: خیر استاد، بهتره اینو به فرستنده تلگراف بگید که سر و گوشش میجنبه و به همه چیز توجه میکنه جز شما.

صدای بعضی ها خفه شد اما چند نفر باز خندیدن.

اینجوری جواب این استاد گرامی رو هم دادم که تیکه نندازه، ولی برای اون قزمیت هم دارم.

تند نگاهی با اخم به بچه های کلاس انداختم. تقریباً خفه شدن.

کوتاه نیومدم و همون طور که به طرف فرخی می رفتم، کاغذ رو خرد کردم.

بهراد با چشمای گرد شده نگاهم می کرد. تا رسیدم بهش، کاغذ تیکه تیکه شده رو پرت کردم توی صورتش.

همه با نفس های حبس شده نگاهمون می کردن. چشماش رو ن شده بود اندازه توپ تنیس.

آره حقشه. تا این باشه که دانشگاه و کلاس درس رو با محل مخ زدن و شماره دادن اشتباه نگیره.

با تحقیر نگاهی بهش انداختم و به طرف در رفتم.

حینی که از کلاس می زدم بیرون، صدای استاد بلند شد.

استاد: کلاس تموم شد، میتونید برید.

در رو کوبیدم و به راه افتادم.

قلبم از عصبانیت هنوز محکم می کوبید.
 پسری مزخرف... واقعا چی با خودش فکر کرده؟
 همه بچه ها رو از پشت سرم شنیدم. بعد هم یکی محکم خودش رو کوبوند بهم.
 بهار: وای دمت گرم دختر. زدی لهش کردی که.
 هیچی نگفتم.
 فریمه با خنده گفت: جذبه رو داشتی؟
 سودا با غش و ضعف گفت: وای نگو، نگو. این دختره، اینقدر محکم و خفته. اگه پسر
 بودا شک نکنید، کاری می کردم بیاد بگیرتم.
 بالاخره خندم گرفت.
 من: دیوانه.
 گلسا اخم کرد و با ناز خودش رو تگون داد: خیر استاد بهتره این رو به فرستنده تلگراف
 بگید که سر و گوشش میجنبه و به همه چیز توجه میکنه جز شما.
 و با خنده اضافه کرد: این رو خوب اومدیا.
 دیانا: آره والا، با اون شکمش که به زور تو پیراهنای چهارخونه ایش جا میده.
 یهو دخترا قهقهه زدن.
 دستم رو گرفتم جلو دهنم و غش غش خندیدم.
 بریده بریده گفتم: تو که خوب... گفته هاش رو یادداشت می کنی.
 دیانا با اعتراض گفت: خو مجبورم دیگه... اگه نکنم که میندازم.
 گلسا: حالا بیخیال فعلا که رایش جونمون هر دو رو چزوند. الان بریم یه چیز بزنیم؟
 یهو یادم افتاد و با ناله دستم رو گذاشتم روی شکمم: وای گفتی، اینقده گرسنه که نگو،
 صبح یکم خواب موندم، اصلا نشد صبحانه بخورم.
 سودا جلو افتاد و گفت: پس بریم که منم هلاکم.
 به طرف سلف را افتادیم.
 بهار: میگم رایش، این بهراد برات شر نشه.
 نگاهش کردم: چطور؟
 بهار: خب تقریبا میشه گفت از ترم یک تا الان که ترم ششیم دنبالت. میگم برات دردرس
 درست نکنه.
 بی حوصله گفتم: نه بابا برام مهم نیست. هیچ غلطی نمیتونه بکنه. اگه ببینم کار بیخ
 پیدا کرده، برخورد جدی می کنم.

سودا: چطوری؟
 ابرویی بالا انداختم: خونواده ام، حراست دانشگاه.
 سودا سری تگون داد: آها
 دیانا: من موندم با این همه ضدحال که بهش می زنی، چرا از رو نمیره.
 فریمه: چون ساختارش از نوع زالوئه.
 بهار و گلسا با صدا خندیدن.
 منم خنده بی حالی کردم و قدم اول رو برای ورود به سلف برداشتم که با دیدن یه نفر
 یهو خشکم زد.
 این اینجا چیکار می کرد؟
 بهار جلو اومد: پس چرا موندی؟ بریم دیگ...
 با دستم جلوشون رو گرفتم: نه، نه برید عقب.
 گلسا: چرا؟ زده به سرت باز؟
 جوابش رو ندادم و پشت چهارچوب قایم شدم.
 بچه ها هم اومدن پشتم تا بفهمن جریان چیه.
 ایلیا؟ ایلیا حداد؟... همون پسر کک مکی تو پیست. آخه اون اینجا چی مخواند؟
 زل زده بودم بهش. درحال خرید خوردنی بود. ولی همین لحظه سرش رو چرخوند که
 نیمی از صورتش نمایان شد.
 بهار که پشت سرم بود، با تعجب زیادی گفت: هی—ع اون ایلیاس؟
 یهو دیانا از پشت سرش گفت: چی؟ کی؟ اون دیگه اینجا چکار میکنه؟
 من: نمیدو...
 یهو صدای مهمان بلند شد.
 مهمان: ایلیا از خوردنی ها دل بکن. دیر شد.
 چشمم گرد شد.
 وای خدا اینم که اینجاست. نکته...؟
 ایلیا با لحن خندونی گفت: خب حق بده مهمان. خیلی رنگارنگن.
 مهمان: ای خدا از دست این نخورده.
 بعد جلو رفت و دست ایلیا رو گرفت کشید: بریم دیگه.
 فریمه از اون ته گفت: اینجا چه خبره؟
 سرمو بردم جلو تا دیدم راحت تر بشه که...

وای چشتون روز بد نبینه، کلا نفسم بند رفت.
 یعنی اصلا نزدیک بود، بزنم زیر گریه.
 اینا که همشون اینجان. همون گروه رالی. وای نه خدا.
 نکنه اینا دانشجو انتقالی ان؟
 آخه اون روز گفتن ما تازه اومدیم و...
 فوراً برگشتم عقب که دخترا ترسیدن.
 سودا با نفس نفس گفت: وای ترسوندیم.
 من: بچه ها همشون اینجان.
 بهار: چی؟ کیا همشون اینجان؟
 با کلافگی گفتم: بابا اونا، پسرا... گروه رالی.
 دیانا: نه
 با بدبختی سرم رو تکون دادم: آره
 بهار: باورم نمیشه، بذار ببینم.
 و سرشو جلو برد.
 چند ثانیه نگاه کرد و بعد یهو خودش رو داد عقب.
 گلسا: چت شد؟
 بهار زد روی گونه اش و یواش گفت: خاک بر سرم، نزدیک بود ببینم.
 سودا: خب ببین، مگه چیه؟ قرار نیست که ما خودمون رو مخفی کنیم. اصلا چرا باید
 مخفی کنیم؟
 بهار کمی فکر کرد: اوم، راست میگیا.
 من: درسته ولی دلیلی هم نداره که ما رو ببینن. الان نبینن بهتره.
 دیانا گنگ گفت: خو چرا؟
 من: چون باز میان گل میندازن و منم حوصله حرفاشون رو ندارم. تازه همون غریبه
 برای هم بمونیم بهتره.
 یهو صدای کامران بلند شد: بچه ها زود باشین، مردم از خستگی.
 یهو گلسا قیافش رو با نمک کرد و خیلی آروم و بی حواس گفت: آخی.
 با چشمهای گرد شده نگاهش کردیم که کپ کرد.
 بله بله؟ این سالمه؟

فرزین حرفش رو ادامه داد: بی اعصاب رو هم تو ماشین معطل کردین. بدوین الان صداس در میاد.

مهان با خنده گفت: بی اعصاب که تویی، اون فقط تنبیه میکنه. فرزین جوابی نداد. احتمالا از اون اخم دُرُشتاش کرده که اون روز تو پست نثار من و بهار کرد.

کیارش: و خوب میدونی که تنبیه هاش چی ان. نذار دوباره مجبورت کنه با شرت گلگلی بری تو سالن ورزشگاه.

یهو پسرا زدن زیر خنده و ماهم از اینور جلوی دهنمون رو گرفتیم. صورتم از فشار خنده سرخ شده بود.

یعنی کیه که تونسته با مهان این کار رو بکنه؟ چه زورش چربیده. نکنه کاپیتانشون؟ مهان غش غش خندید: نگو نگو که هیچوقت سر اون موضوع نمی بخشمش، جلاذ بی دل.

کیارش با ته مونده خنده گفت: خیلی خب پس بجنب بریم تا دوباره این بلا رو سرت نیآورده. میدونی که زورش میره.

مهان: عمرا که بذارم.

همه یک صدا در جوابش گفتن: عمرا که بتونی.

ایلیا خش خش کنان گفت: خب بریم دیگه.

فرزین: عه چه عجب از سلف دل کندین حضرت آقا.

یهو به خودم اومدم. وای دارن میان این طرف.

سریع دخترا رو هل دادم و گفتم: وای بدوید بدوید دارن میان.

دخترا سریع به تقلا افتادن.

سودا بین دست و پا زدن هاش گفت: عه من نمیخوام. من گرسنمه.

وای نه، الان سودا خانوم گند می کاره رو دستم.

هرطور شده باید ببرمش بیرون.

فورا گفتم: تو پیتزا کشی نمیخوای؟

سودا با شگفتی جواب داد: معلومه که میخوام.

هلش دادم: خب بریم تا بهت بدم دیگه.

بالاخره تونستم تکونش بدم.

با عجله دویدیم بیرون و از سلف دور شدیم و بعد عین موشک پیچیدیم سمت چپ و
 به ردیف پشت دیوار مخفی شدیم.
 بهار: وای چه هیجانی.
 فریماه: هیس.
 با نزدیک تر شدن صداشون، ناخودآگاه نفسم رو حبس کردم و خودم رو چسبوندم به
 دیوار.
 دخترا هم با ترس کار من رو انجام دادن.
 تو دلم دعا دعا کردم که ما رو نبینن.
 چند لحظه که گذشت، پسرا در حال بگو بخند از کنارمون گذشتن.
 خدا رو شکر برنگشتن.
 تا از در رفتن بیرون، خودم رو ول کردم و عین تام عرق پیشونیم رو گرفتم.
 من: پوف... بخیر گذشت خدا رو شکر.
 بچه ها چیزی نگفتن.
 نگاهشون کردم، دیدم زل زدن بهم.
 من: چتونه؟
 تا اینو گفتم یهو زدن زیر خنده.
 من: حناق.
 گلسا با خنده گفت: فیلم دزد و پلیسی زیاد دیدی نه رایش؟
 پشت چشمی نازک کردم و بعد با مسخره بازی نزدیکش شدم.
 من: نه لبو جونم اون که کار توئه.
 گلسا با صدای تیزی گفت: زهرمار و لبو. آخه یعنی چی؟
 فریماه با شیطنت گفت: مگه بده ازت تعریف کرد؟
 گلسا با غرغر گفت: میخوام هفتصد سال سیاه نکنه.
 بازوش رو گرفتم کشیدم و گفتم: حرف اضافه موقوف. گلی خانوم راه بیوفت.
 گلسا قیافه اش حرصی شد و خواست باز جیغ بزنه که همه با هم هلش دادیم تا راه
 بیوفته.
 قبل از خروج، بیرون رو چک کردم و وقتی پسرا رو ندیدم، اجازه رفتن رو دادم.
 دیانا: بالاخره کلاسا تموم شدن.
 سودا: الحمدا...

بهار زد روی گونه اش: عه وا خواهر... یعنی بریم پخش تختامون شیم؟
 فریمه شیطون ابرو بالا انداخت: نه پخش کتابات بشو.
 بهار: اه ضد حال.
 خندیدم و گفتم: برسونمتون؟
 گلسا: من که نه، چون بالاخره زورکی ماشین بابام رو ازش گرفتم.
 دخترا زدن زیر خنده.
 دیانا: عه پس ما با تو میایم ببینیم، دست فرمونت چطوره.
 سودا: من نمیخوام بمیرم.
 گلسا: حرفای بی معنی زدی، مواد غذایی جان.
 سودا جیغ زد: اون سویاس من سودام. کم منو مسخره کن.
 بعد هم اومد خودش رو چسبوند به من و با التماس گفت: وویی وویی رایشی، من رو
 از دست این قاتل نجات بده، من میخوام با تو بیام.
 بی حرف خندیدم. واقعا جونش رو نداشتم.
 فریمه دستشو گرفت و کشید: بسته دختر بیا بریم رایش خسته اس، بازم باید تو رو
 تحمل کنه؟
 کشان کشان سودا رو ازم دور کرد.
 سودا با مسخره بازی دستش رو به طرفم دراز کرد: وای نه... نه تو رو خدا. رایش نجاتم
 بده.
 با خنده بهشون نگاه کردم.
 فریمه و بهار به زور نشوندنش توی ماشین.
 بهار: د بشین د.
 سری تکون دادم و به طرف سوزی رفتم.
 درش رو باز کردم، هنوز ننشسته بودم که یهو سودا انگار یه چیزی یادش اومده.
 فریاد زد: نه وایسا... رایش تو به من قول پیتزا کشی دادی.
 خندم گرفت. شکمو هیچوقت قول و قرارهای غذا رو فراموش نمی کرد.
 بلند گفتم: نگران نباش، بهت میدم اما یه فرصت دیگه.
 دیگه چیزی نگفت و منم نشستم پشت رل.
 روشن کردم و بعد از گلسا، به راه افتادم.
 آخ که چقدر گردن و کمرم درد می کرد.

بی حوصله پخش رو روشن کردم و در سکوت و گوش دادن به موسیقی به طرف خونه
روندم.

داخل خونه که شدم مامان رو دیدم که روی کاناپه نشسته بود و کتاب می خوند.
من: سلام مامان جان.

مامان که غرق کتاب بود، یهو سرش رو بالا آورد.
مامان: آه سلام دخترم خسته نباشی.

من: ممنون.

مامان سریع از جاش بلند شد: من برم برات غذا گرم کنم تو هم...

به طرف پله رفتم و بین حرفش گفتم: نه مامانی دستت درد نکنه، حالش رو ندارم.
مامان: ولی تو صبح هم چیزی نخوردی.

من: میدونم ولی اینقدر گرسنگی کشیدم که سیری و گرسنگیم قاطی شده، اشتها ندارم.
هر وقت خواستم خودم گرم می کنم.

مامان: باشه پس...

همین لحظه گوشی مامان زنگ خورد.

مامان گوشیش رو از روی میز برداشت و بعد از نگاهی به صفحه اش، لبخندی زد.
مامان: خانوم دوست پدرته.

و بعد جواب داد: الو؟ مونیکا جان سلام.

ل*بام رو دادم پایین و بامزه نگاهش کردم.

ای ول بابا... یعنی اینقدر مچ شدن؟

کمتر از یک هفته از دیدارشون گذشته بود، ولی انگار خیلی از هم خوششون اومده که
اینقدر صمیمی شدن.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و وارد اتاقم شدم.

لباسام رو کندم و بی حال خودم رو انداختم روی تخت.

چند دقیقه به اطرافم نگاه کردم اما زیاد طول نکشید که از فرط خستگی به خواب رفتم.

برگه ها رو از چاپگر در آوردم و به طرف میز تحریرم رفتم.

نشستم روی صندلی و با کلافگی سرم رو خاروندم.

اوه چقدر همه چیز بهم ریخته است، مخصوصا درس هام.

از صبح که پا شدم، چپیدم تو اتاق و درحال نوشتن جزوه و مقاله ام. سرم داره می ترکه دیگه.

دوباره خودکار رو به دست گرفتم و با سر رفتم تو برگه ها.

روز تعطیلی هم آزادی ندارم، شکرت خدا.

خوبه چاپگر دارم تو خونه. وگرنه می بایست کلی هم بیرون بخاطرش علاف بشم.

همین لحظه تقه ای به در خورد.

من: بفرمایید.

در باز شد و رایان داخل شد.

رایان: سلام.

با تعجب سرم رو بردم بالا و نگاهش کردم.

رایان سرش رو تکون داد: چیه؟

جدا رایان بود که در زد و سلام کرد؟ جل الخالق...

نگاهم رو ازش گرفتم و با ابروی بالا رفته گفتم: عجیبه تو در زدنم بلدی؟ چی شده؟

از گوشه چشم لبخند دندون نماش رو دیدم.

رایان: هیچی... اووم میگم میخوای کمکت کنم؟

برگه هام رو جا به جا کردم: کاری از دستت برنمیاد.

رایان: خب میخوای یه چیزی بیارم برات بخوری؟ هنوز از لواشکام یکم دارم.

حس می کردم یه چیزایی داره رو سرم سبز میشه.

ولی با این حال بدون نگاه بهش گفتم: نه ممنون از لطفت عالیجناب.

رایان: خب بیا بریم با هم گیم بازی کنیم. یه چیزی می ذارم که تو هم بتونی بیری.

یهو دستام رو میز متوقف شدن.

نه این یه چیزیش هست. رایان هیچوقت محض رضای خدا مهربون نمی شد. اونم

برای من. چون کلا زیاد طرفم نمیومد، مگر مواقعی که...

پوفی کردم و از جام بلند شدم.

من: رایان بگو چی میخوای.

قیافه رایان آویزون شد: هیچی بخدا.

به طرف تختم رفتم: پس برو، بذار به کارم برسم.

رایان یهو تکونی به خودش داد: باشه تو به کارت برس، منم برم برات شربت بی...

بلند گفتم: رایان...

خشک شده گفت: بله؟

رفتم جلوش ایستادم و دست به کمر زل زدم بهش.

رایان یهو سرش رو انداخت پایین.

من که می دونستم باز یه آتیشی یه جا سوزونده. از منم نرم تر سراغ نداشته که بیاد بگه کمکم کن.

با اخم کمرنگی گفتم: بگو باز چه خراب کاری کردی که پیشی ملوسه شدی؟

رایان تند سرشو آورد بالا: عه هیچی بخ...

پریدم وسط حرفش: قسم نخور رایان. فقط اعتراف رو بکن.

رایان که دید چاره ای نداره با ناراحتی و من من به حرف اومد.

رایان: خب راستش یادته که ما رفتیم دیدن خونواده دوست بابا؟

سرم رو تگون دادم: خب؟

رایان: اینقدر خونشون بزرگ و قشنگه رایش که نگو. مثل یه کاخ...

بین حرفش بلند گفتم: خب؟ طفره نرو، خر نمیشم.

رایان با ل*ب و لوچه آویزون ادامه داد: خب خونشون بهم ریخته بود، تازه اسباب

کشی کرده بودن و وسیله ها سر جای خودشون نبودن. بعد هم خب مامان و بابا

سرگرم حرف زدن با اونا بودن، منم دیگه حوصلم سر رفته بود برای همین این طرف

اون طرف رو نگاه می کردم که حواسم نبود، نمی دونم چی شد که یهو خوردم به یه

مجسمه کوچیک و...

ساکت شد.

با دهن باز نگاهش کردم. این الان یعنی چی؟ من نفهمیدم، یعنی تو خونه مردم هم

گند کاشته؟

بهت زده گفتم: شکوندیش؟

فقط نگام کرد.

من: بعدش چی کار کردی؟

رایان آب دهنش رو قورت داد: برش داشتم که نبیننش.

یهو داد زدم: چی؟

رایان ترسیده گفت: عه خب چیه؟ اگه می فهمیدن، آبروم می رفت.

من: الان کجاست؟

رایان: چی؟

من: مجسمه دیگه.

رایان: آها

دست کرد تو جیب شلوارش و یه تنه مجسمه کوچیک رو در آورد.

با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم.

دوباره دست فرو کرد تو جیبش و این بار سر مجسمه رو در آورد.

رفتم جلو و مجسمه رو ازش گرفتم و نگاهی بهش انداختم. تنه یه مرد بود که نشسته

بود و کت شلوار مشکی تنش بود.

رایان یه تیکه دیگه از جیبش در آورد.

رایان: اینم دستش.

با فکی افتاده نگاهش کردم. این دیگه کیه؟

رایان: دستت طلا رایش، تو رو خدا جورش کن. که سری دیگه رفتیم، برش گردونم.

من: ...

رایان: آبجی؟ آبجی رایش؟

من: ...

رایان: رایش یه چیزی بگو؟ کمکم می کنی یا نه؟

من: میشه یه توضیحی بهم بدی؟

رایان با تردید گفت: چی؟

من: میشه بگی چرا همیشه تو باید گند کاری کنی و من ماست مالی کنم؟

رایان با خنده مسخره ای سرش رو خاروند: نمی دونم والا لابد تقدیرته.

ورجه وورجه ای کرد: به هر حال جون من، این تن بمیره، نذار کسی بفهمه. باشه

رایشی؟

با حرص نگاهش کردم. پسره پررو... تقدیرمه که هی این رو جمع کنم؟

با صدای آرومی گفتم: رایان همین الان برو بیرون از اتاقم تا...

نداشت حرفم تموم بشه و با دو از اتاق رفت بیرون.

زل زدم به مجسمه. صدای رایان از پشت در بلند شد.

رایان: منتظر یه دونه جدیدش هستم خوشگله.

با حرص دوری به چشمام دادم. پسره نفله به مال مردم هم رحم نکرده.

سر مجسمه رو از روی میز برداشتم و گذاشتم روی تنه اش.

اوه. جوکر معروف بود. اون دستش هم که کنده شده بود یه فلوت توش بود.

یعنی مال کیه؟ چه سلیقه خفنی.

حالا من مثل این رو از کجا گیر بیارم؟ اصلا گیر میاد؟

وای خدا بگم چیکارت نکنه رایان ذلیل شده.

آخه این چه کرمیه تو وجود تو وول میزنه که پشت سر هم باید دردرس درست کنی بچه.

حالا کی برم این رو بخرم؟ کی بدمش به صاحبش؟ اصلا چطوری خدا؟

همون طور که مجسمه رو واری می کردم، نشستم روی تخت.

چشمم خورد به زیرش. یه جمله نوشته شده بود.

«آنی باش که هیچکس نتوانست باشد.»

ابروهام از تعجب بالا رفت.

زیر ل*ب تکرار کردم: آنی باش که هیچکس نتوانست باشد.

چه جمله سنگینی... عجب.

با صدای گوشیم به خودم اومدم.

خودم رو کشیدم روی تخت و از روی عسلی برش داشتم. گلسا بود.

جواب دادم: سلام گلی بلبلی.

جیغ زد: زهرمار و گلی بلبلی. بین آدم نیستی، بهت زنگ بزنم.

خندیدم: بشین بینیم بابا من که میدونم حوصله ات سر رفته که به من زنگ زدی.

چطوری؟

گلسا با ناله گفت: آی گفتمی. دارم به فنا میرم از بیکاری.

من: لابد به همه دخترا هم زنگ زدی طبق معمول.

گلسا: آره مخشون رو خوردم، از دستم ذله شدن اما حال خوب نشد.

خندیدم: الهی، خب میخوای بریم خرید؟ البته فردا.

گلسا جیغی زد و با خوشحالی گفت: آخ جون خوراکمه، ولی نمیشه امروز بریم؟

من: نه چون با خرید بلند بالای تو خیلی زمان میخواد، الان که دیگه غروبه. فردا زود

میریم.

یهو صدای ماچیدن پیچید تو گوشم.

گلسا: وای من به قربونت برم که اینقدر همه چیزت به جاست رایش خانوم.

با خنده گفتم: زبون نریز، به جاش برو دخترا رو خبر بده.

گلسا: بله بله، حله قطع کن برم آوار شم سرشون.

با خنده "فعلا" ی گفتم و قطع کردم.
 بلند شدم و رفتم سراغ برگه هام و باقی مونده مطبعم رو نوشتم و برگه ها رو مرتب کردم.
 نیم ساعت گذشته بود که دوباره گوشیم زنگ خورد و دوباره گلسا بود.
 من: الو؟
 گلسا: حل شد به جز یکیشون.
 غش غش خندیدم: کدومشون؟
 گلسا: سودا، تنبلیش گل کرده، قصد نداره از تو خونه تکون بخوره.
 با خبثت گفتم: برای اونم دارم. بهش بگو قرارش با من سر اون پیتزا کشی رو اگه فراموش نکرده فردا راه بیوفته.
 یهو گلسا زد زیر خنده.
 صدای غش غش خنده اش روحم رو شاد کرد و باعث شد خودمم لبخند دندون نمایی بزنم.
 گلسا: بابا ای ول، بابا دمت درد نکنه، کارت حرف نداره. این رو که بگم فردا اول وقت تو بازار منتظرمونه.
 من: دقیقا.
 گلسا: اینم ردیفه. پس تا فردا.
 من: خداحافظ
 قطع کردم.
 نفس عمیقی گرفتم، اینم از این.
 بازارش که جور شد، امیدوارم خودشم جور بشه. مجسمه مرموز...

کیفمو دوری شونه ام محکم تر کردم و قدم هام رو تندتر کردم.
 تو خیابون شلوغ چشم چشم می کردم تا دخترا رو پیدا کنم.
 یک ساعت پیش با هم هماهنگ کرده بودیم که برای خرید بزنیم بیرون.
 الانم اونا پیش همن و من باید دنبالشون بگردم.
 کنار بستنی فروشی که شده بود نشونیمون، ایستادم و اطرافم رو دید زدم.
 یهو چشمم به رو به روم خورد که یکی داشت دست تکون می داد.

با دقت نگاهش کردم که دیدم دیاناست.
 خوشحال شدم و فوراً به طرفشون راه افتادم.
 تا بهشون رسیدم...
 من: سلام
 بهار: کدوم گوری بودی تو دختر؟
 من: بی ادب
 فریماه: دیر کردی؟
 بهار شکلکی برام در آورد.
 نگاهی به ساعت انداختم: همش یه ربع ها.
 رو کردم به سودا: چطوری غنچه من؟
 سودا پشت چشمی نازک کرد: برو بینم، من با تو حرفی ندارم، قهرم.
 با ادا گفتم: اهکی.
 دیانا صبرش تموم شد و هلمون داد و گفت: حرف زدن بسه، راه بیوفتین که وقت کم نیاریم.
 سودا خط و نشون کشید: من گفته باشما، من فقط بخاطر قول و قرارمون اومدم.
 رایش اگه امروز پیتزا رو ندی...
 پریدم وسط حرفش: میدم، بابا میدم. حرص و جوش نخور.
 گلسا از پشت زد روی شونه های سودا تا راه بیافته.
 گلسا: خیلی خب بابا، حالا کجا بریم؟
 دیانا: اول لباس.
 فریماه: والا اینم اولویت ماست.
 بهار هم به تایید سرش رو تگون داد.
 دستامو بردم بالا و گفتم: من که فقط اومدم گند کاری رایان رو جمع کنم. تا مجسمه رو نخرم ول کن نیستم، تمرکز روی اونه.
 دخترا کوتاه خندیدن. ماجرا رو براشون گفته بودم.
 بهار: بخدا که این داداش تو اعجوبه ایه واسه خودش.
 گلسا: یکی نیست بگه آخه وسایل خونه مردم رو چکار داری.
 من: هیچوقت از دست کاراش در امان نیستیم.
 دیانا: بچه ها برید تو، یالا.

با حرف دیانا متوجه پاساژی شدیم که بهش رسیده بودیم.
 با هم وارد شدیم و عملیات واریسی و خرید شروع شد.
 هرچند که دخترا بیشتر حرف می زدن تا نگاه به جنسا بندازن.
 ولی فریمه کمتر حرف می زد و بیشتر به شلواری نگاه می کرد.
 تا ته پاساژ رو که رفتیم، فریمه به شلوار و تاپ خرید.
 بیرون که اومدیم...
 دیانا: اینجا که هیچ چیز جالبی نداشت.
 گلسا: واه دیگه چی میخوای تو؟
 سودا با اخطار گفت: من کم کم داره گرسنه ام میشه ها.
 همه خندیدن. منظورش رو گرفتم ولی اهمیت ندادم.
 با ناله گفتم: وای بچه ها بریم پیش وسایل تزئیناتی.
 بهار: من میخوام یه قاب جدید برای گوشیم بخرم، بجنبید.
 و جلوتر راه افتاد. با تعجب نگاهش کردم.
 فریمه: عه کجا؟ وایسا.
 و دنبالش رفتن.
 پوفی کشیدم و به اجبار دنبالشون رفتم. بعد از سی قدم به یه موبایل فروشی رسیدیم.
 بهار: ای ول، اینه.
 و جهید داخلش. سودا هم باهاش داخل شد.
 اما من متوجه گالری تزئیناتی شدم که کنار موبایل فروشی بود.
 بی حرف رفتم داخلش.
 فریمه: عه رایش تو کجا؟
 به فروشنده سلامی کردم که فریمه و دیانا و گلسا هم پشت سرم داخل شدن و سلام کردن.
 مشغول دید زدن وسایل شدم.
 هرچی که فکرش رو می کردم و نمی کردم توش بود. پر از وسیله دکور و تزئینی.
 دخترا هرچند دقیقه یه بار یه چیز رو می گرفتن تو دستشون و با پیچ پیچ می خندیدن.
 نگاهم رو از تابلوها پایین دادم تا رسیدم به مجسمه ها.
 بزرگاشون روی زمین بود، متوسط ها کوچیکها هم طبقه طبقه بودن.
 نگاهم رو دوختم به یه عروسک گچی که چیزی از پشتش توجه ام رو جلب کرد.

آروم جلو رفتم. یه چیز مشکی رنگ بود. برام آشنا می زد.
 خم شدم طرفش و دست دراز کردم و برش داشتم.
 با کامل نمایان شدنش نزدیک بود از خوشحالی جیغ بزنم.
 با هیجان خندیدم: بچه ها پیداش کردم.
 دخترا متوجه ام شدن.
 گلسا: چی شد؟
 با عجله به طرف فروشنده رفتم و مجسمه جوکر که دقیقا همون شکل و همون اندازه
 بود رو گذاشتم جلوش.
 دخترا ایستادن کنارم.
 من: آقا این... من اینو میخوام.
 فروشنده خیلی عادی گفت: باشه.
 و برش داشت تا بذارتش توی یه جعبه.
 فریمه لبخند مهربونی زد: خیلی خوبه که تونستی پیداش کنی.
 با ذوق تند تند سرم رو تکون دادم.
 فروشنده یه جعبه قرمز جلوم گذاشت: بفرمایید، شما خیلی خوش شانس بودین. این
 مجسمه نایابیه و این آخرین دونه اش بود که داشتیم. البته این جور مجسمه ها رو
 هرکسی نمی پسنده.
 با خنده به دخترا نگاه کردم. اونا هم حالتشون مشابه من بود.
 آخه من که سلیقه ام اینطور نبود. صاحبش عجیب غریبه.
 پول مجسمه رو که کم نبود رو حساب کردم و جعبه رو برداشتم.
 از فروشنده خداحافظی کردیم و از گالریش بیرون زدیم.
 دیانا: حالا چطوری میخوای بذاریش سرجاش؟
 من: واقعا نمی دونم، سخت ترین کار ماجرا اینه. تنها وقتی میشه، اینه که بریم
 خونشون. یا بدم رایان بذاره یا خودم.
 گلسا: ولی به نظر تو تا اون زمان متوجه نمیشن که یه مجسمه ازشون گم شده؟
 با نا امیدی سرم رو تکون دادم: فقط میتونم دعا کنم که متوجه نشن.
 دخترا هم با آه نفسشون رو بیرون دادن و سر تکون دادن.
 از حس بیرون اومدم و گفتم: فعلا بیاید بریم دنبال پت و مت.
 خندشون گرفت.

تا رسیدیم در مبایل فروشی، بهار و سودا اومدن بیرون.
 سودا: عه اینجایین.
 فریماه: آره خریدیمش.
 بهار با نیش باز قاب جدید گوشیش رو بالا آورد: خوشگله؟
 من: آره، بریم؟
 بهار: ایش، بی ذوق.
 سودا فوراً مچ دستم رو گرفت: راست میگه، حق با توئه رایش، بریم ناهار بخوریم. بقیه
 خرید برای بعد ناهار.
 دیانا: ای نخورده بدبخت.
 سودا: هرچی میخوای بگو، ولی من جونم داره در میاد.
 بلند گفت: د یالا.
 غش غش خندیدم بهش. معلوم بود فشار اومده بهش.
 من: باشه، بریم پیتزا بخوریم بعد هم میریم ادامه خرید.
 همگی موافقت کردن و بالاخره راه افتادیم به طرف یکی از بهترین و تمیز ترین فست
 فودی های تهران.
 بچه ها می دونستن که من روی بهداشت غذاهای آماده حساسم.
 در کل حالم بهم می خورد از فکر کثیفی دستای آشپزاشون. اصلاً هم رغبت نداشتم که
 ازشون بخورم.
 اما این یکی فست فودی رو حتی با خانواده هم اومده بودم و تایید شده بود.
 از فکرم خندم گرفت.
 وارد فست فودی شدیم.
 با چشم دنبال یه گوشه دنج گشتیم. بعد از پیدا کردن یه میز خالی پنج نفره، به
 طرفش رفتیم.
 همه نشستیم و گلسا هم از میز کناری یه صندلی برداشت و گذاشت کنارمون و
 نشست.
 سودا همون طور که به اطراف نگاه می کرد گفت: عجب جاییه.
 فریماه با لحن شیطونی گفت: مگه رایش خانوم ما رو جای بدم میبره؟
 دخترا خندیدن.
 منم خندیدم و به گارسون علامت دادم.

گارسون به طرفمون اومد و بالای سرمون ایستاد.
 گارسون: سلام روز بخیر... چی میل دارین؟
 سودا فوراً گفت: یه پیتزا با گوشت.
 به زور جلوی خندم رو گرفتم.
 بهار: چیزبرگر
 فریماه: پیتزا
 گلسا: لازانیا
 دیانا: ساندویچ مرغ با سیب زمینی سرخ شده.
 من: منم پیتزا. مخلفات هم برای هرکدوم بذارین.
 گارسون یادداشت کرد و گفت: بله حتما.
 من: ممنون
 ازمون دور شد.
 بهار دستش رو گذاشت زیر چونه اش: آه خدا، یعنی میشه یه روزی این درس خوندا
 تموم بشه و ما خلاص بشیم؟
 فریماه: خیلی فشار روته نه؟
 بهار با بی حالی گفت: خیلی، خستم واقعا.
 سودا: زیاد نمونده که.
 دیانا: دو ساله بابا.
 یهو گلسا متاثر گفت: ولی بچه ها؟
 همه نگاهش کردیم.
 نگاهش رو دور داد رومون: اگه فارغ التحصیلی باعث بشه از هم جدا بشیم چی؟
 یهو به خنده افتادیم.
 بلند و کشیده گفتیم: عمرا که بتونه.
 و دوباره خندیدیم.
 دستم رو گذاشتم رو دست گلسا: ببین منو شماها تا آخر عمرتون از دست من آسایش
 ندارید، حتی تو گور.
 این رو که گفتم، قهقهه شون سقف رو شکافت.
 بهار با خنده گفت: ای بیشعور.
 من: والا بخدا همینه که هست.

دیانا آروم گفت: منم نمیخوام دوستی‌مون از بین بره.
 فریماه سنگول گفت: نمیره نترس.
 دیانا: اوهوم و همیشه اینطور دور هم جمع بشیم.
 سودا فوراً اضافه کرد: بیایم رستوران و مهمون رایش بشیم.
 خنده ام گرفت.
 بهارم انگار که چیزی رو کشف کرده، دستاش رو برد بالا: حتی زمانی که شوهر کردیم.
 یهو با چشمای قلمبه شده نگاهش کردم و دخترا زدن زیر خنده.
 فریماه: ای ترشیده در راه شوهر.
 بهار اخم الکی کرد: هه اصلنم اینطور نیست، تو که من رو می شناسی.
 بعدم دستشو زد به گونه من و سرم رو آروم هل داد.
 بهار: توهم کم منو اینطور نگاه کن با اون چشات، ترسیدم.
 من که هنوز تو کف حرفش بودم، هیچی نگفتم.
 سودا با نیش باز گفت: چشماش نازه که.
 یهو خودم رو جمع کردم: خر نمیشم سودا، کم خرج نداشتی رو دستم.
 اعتراض کرد: عه...
 و دخترا باز خندیدن.
 همین لحظه گارسون با غذاها اومد.
 با لبخند جلومون گذاشت و رفت.
 تو شوخی و حرف و خنده مشغول خوردن شدیم.
 سودا تا خرخره خورد تا دلی از غذا در بیاره.
 حرفش این بود که این فرصتا کم پیش میاد و باید سوء استفاده کنم.
 که جوابش می شد همون ضرب المثل: "گاه از خودت نیست، کاهدون که از خودته."
 هربارم یکی ازمون این رو به مسخره بازی بهش می گفت، ولی سودا از رو نمی رفت.
 بعد از خوردن ناهار، رضایت دادن که من حساب کنم.
 بیرون که زدیم، خریدا از سر گرفته شدن. من چند دست لباس خونگی و یه لباس
 مجلسی خریدم.
 دخترا هم لباس شب و بیرونی و خونگی و... اوف.
 درکل هیچکدوم دست خالی نمودیم.
 ساعت چهار بعد از ظهر بود. ما از ده بیرون بودیم. وای خدا...

غذاها هضم شده بود و تو اون گرما خودم ه*و*س آب هویج بستنی کرده بودم. دخترا تو پاساژ بودن هنوز، ولی من فورا خودم رو رسوندم به بستنی فروشی. سریع شش لیوان آب هویج بستنی سفارش دادم و منتظر موندم. داشتم پشه می پروندم که یه صدا گفت: رایش؟ اینجا چیکار می کنی؟ سریع چرخیدم طرفش که با دیدن پسر یه دونه خالم هم تعجب کردم، هم خنده ام گفت.

و به همون لحنم گفتم: حامد... سلام تو خودت اینجا چیکار می کنی؟ حامد خندید و بعد اخم نمکی کرد: اینو که من پرسیدم، زود تند سریع جواب بده ببینم. خندیدم. رابطمون خیلی خوب بود. هم با حامد هم با حنا که دو سال از خودم کوچیکتر بود.

من: با دوستانم اومده بودم خرید و حالا هم... به بستنی فروشی اشاره کردم. با لبخند سرش رو تکون داد: منم داشتم از پیش دوستم برمی گشتم که دیدم. یه سر که نمی زنی تو.

با بدبختی گفتم: ببخشید تو رو خدا، درس ها ما رو چال کردن والا. خنده اش گرفت: میدونم، حق داری. نفسی گرفت: خب پس من برم که... همین لحظه سر و صدای بچه ها رو از پشت سرم شنیدم. سودا: دختر تو اینجا.

گلسا: ما رو ول کرده، اومده اینجا. دیانا آروم اما با شگفتی گفت: عه آب هویج بستنی. بهار خودش رو باد زد: نگو تو رو خدا، مردم از گرما. نگاه حامد خشک شده بود به دخترا. فکر کنم آبروم رو بردن این دلکهای لوده. اومدم برگردم ببینم حامد به کدومشون زل زده که سریع به خودش اومد. حامد: اوم من دیگه برم، خوشحال شدم خانوما. و بعد سرش رو آورد نزدیک من و آروم زیر گوشم: رایش بعدا باید ببینمت، میخوام راجع به یه موضوعی باهات حرف بزنم. نگاهش کردم: خب الان بگو.

حامد نگاهش رو انداخت رو دخترا: نه نمیشه، بعدا. فعلا خداحافظ.
 رو به دخترا هم سری تکون داد و خیلی زود ازمون دور شد.
 واه... این چش بود؟ حالش خیلی عجیب بودا. حس کردم صداشم میلرزه.
 سودا با ناله کنارم ایستاد: وای پاهام له شدن.
 بهار: آخ منم بخدا.
 فریمه: بچه ها دیگه برگردیم.
 فروشنده: خانوم سفارشاتون.
 برگشتم به عقب و سینی رو ازش گرفتم.
 دیانا با خوشحالی گفت: وای خریدی. بابا رایش تو دیگه کی هستی. تو رفاقت هیچ
 چیزو کم نمی ذاری.
 خنده ام گرفت. یعنی تو روح خودم و دوستای شکم پرستم. رفاقت رو تو آب هویج
 بستنی می بینن، نه فداکاری در راه های غیره.
 لیواناشون رو برداشتن و من سینی رو به فروشنده پس دادم.
 دیانا اومد طرفم: بذار ماچت کنم.
 بهار بازوش رو گرفت و عاصی گفت: عه خُب تو هم... چاپلوسی نکن، بذار بریم پوکیدم.
 فریمه با تعجب گفت: پوکیدی؟
 بهار با اخم گفت: آره بابا، دستشویی.
 یهو نزدیک بود من و گلسا و سودا از خنده پخش زمین بشیم.
 دیانا: عه وا، عه وا بلا به دور پس واسه اینه هاپو شدی؟
 بهار تخس گفت: مگه من اون غوله ام؟
 راه افتادیم طرف ماشین...
 سودا: کدوم غول؟
 بهار دهنشو کج کرد: فرزین خان مغول.
 از حرفش به خنده افتادم و آب هویج پرید تو گلوم.
 فریمه با خنده گفت: آها اون رو میگی.
 رسیدیم به ماشین گلسا. امروز من به سوزی مرخصی داده بودم و همه با گلسا میریم.
 اومدنی هم دخترا با گلسا بودن.
 بهار: آره پس چی با اون اخلاق زنبوریش.
 درای ماشین رو باز کردیم.

دیانا: این رو راست می‌گه واقعا. اون روز فقط نیش زد بهمون.
 گلسا: حالا زیاده روی هم نکنید بچه‌ها.
 ما که تازه نشسته بودیم تو ماشین، یهو خشک شدیم تو جاهامون.
 من و سودا و دیانا و بهار که عقب بودیم، یهو بلند گفتیم: چی؟
 فریمه که جلو نشسته بود، خشن برگشت طرف گلسا: زیاده روی؟
 گلسا با چشمای گرد شده نگاهمون کرد.
 با تته پته گفت: نه واسه این گفتم که یه وقت بی انصافی نشه.
 دوباره دادمون در اومد: چی؟ تو دیوونه شدی؟
 بهار از پشت سرش، زد روی شونه اش: اینا رو که جدی نمیگی‌ها؟
 گلسا ل*باش رو غنچه کرد: اوم خب...
 سودا: وای گلسا من حتم پیدا کردم که خلی.
 دیانا: یادت رفته چیا بارمون کردن؟
 گلسا با کلافگی و ناراحتی گفت: نه اما...
 بهار: چه مرگته؟
 گلسا: اما آخه...
 فریمه در کمال تعجب جوش آورد: د بنال د.
 گلسا تند گفت: بچه‌ها یه موضوعی هست که باید بهتون بگم.
 من: ها؟ خو بگو.
 گلسا نفس بریده گفت: من... خب من... از... از...
 یهو چشماش رو بست: من از کامرانشون خوشم اومده.
 اینو که شنیدم، چشمام از کاسه زد بیرون.
 دخترا هم یک صدا گفتن: هی...
 فریمه کیفش رو بالا برد و کوبید به سر گلسا: خاک بر سرت کنم.
 گلسا با ل*بی برچیده نگاهش کرد.
 سرمو کوبوندم به پشتی صندلی فریمه.
 سودا: خیلی شلی.
 دیانا: یعنی واقعا شلی‌ها.
 بهار تکیه داد و زل زد به بیرون: عه عه عه... خدایا می بینی؟ این پخمه دیگه کیه؟
 گلسا دیگه ساکت نموند و با اعتراض گفت: عه مگه چیکار کردم؟

یهو سرم رو بلند کردم: ببین، ما فقط یه بار دیدیمشونا.
 گلسا متفکر گفت: نه اشتباه نکن. با سلف دانشگاه میشه دوبار.
 تند سرم رو تکون دادم: حالا هرچی... ولی ما چیزی از اونا نمی دونیم، اونوقت تو
 چطور؟
 گلسا با ناراحتی گفت: دست من نبود که.
 دیانا: پس دست عمه من بود؟
 فریماه: میدونه؟
 گلسا: کی؟ چی؟
 فریماه: خودش دیگه، بهش گفتی که خر شدی؟
 گلسا خنده اش گرفت، اما با اخم زورکی گفت: نه بابا، مگه مغز خر خوردم که بگم. یا
 اصلا روش رو دارم؟ عمرا.
 سودا: رو که نیست، تو سنگ پا قزوینی. به مغز خرم که نیاز نداری، چون خودت خری
 دیگه.
 گلسا تشر زد: ایه بی ادب.
 بهار: چقدم بد سلیقه اس، ایه اون چرا؟ مثلا اون غوله هرچند اخلاقش گنده، ولی یه
 خرده چیزی هست.
 سودا و دیانا با چشمای گرد شده گفتن: عه... نه بابا.
 ابرویی بالا انداختم: میگم خودتم کم گلوت گیر نکرده ها. تا چند دقیقه پیش کله پاچه
 اش رو بار گذاشته بودی که.
 بهار: برو بابا شایعه ساز، الانم میگم خب.
 با لبخند سری برایش تکون دادم که یعنی ای ای ای.
 گلسا دستاش رو گذاشت رو س*ی*ن*ه اش و با لحن بامزه ای گفت: دلت میاد تو رو
 خدا؟ اون آقا با اون پوست شکلاتیش.
 دخترا با ادا عوق زدن.
 با چندش گفتم: آیی چندش، راه بیوفت ببینم.
 گلسا خندید و درست نشست.
 سودا با خنده گفت: فقط ما رو سالم برسون خونه هامون خانوم عاشق.
 گلسا ریز خندید و به راه افتاد.
 یکم سکوت شد.

فکر می کنم دخترا هم مثل من هنوز تو شوک حرفای گلسا بودن که چیزی نمی گفتن. واقعا برام باورش سخت بود.

یعنی جداً گلسا دل داده بود؟ اونم گلسای زبون دراز رام نشدنی؟

آخه مگه چی تو اون پسره کامران دیده بود؟ اونم با یه دیدار.

گلسا گفت ازش خوشم اومده ولی از حرفاش و ذوقش و برق نگاهش معلوم بود، یه چیزی بیشتر از خوش اومدنه.

البته دروغ نگم، یکم ناراحت بودم. نه از عشق گلسا که مثل بقیه دخترا به جونم وصل بود.

فقط از این ناراحت بودم که ازمون دور بشه. هعی خدا... خوبه همین چند ساعت

پیش راجع به همیشه کنار هم بودن، حرف می زدیم.

ولی بی خبر از اینکه تو دل و روده گلسا خبریه.

به هر حال امیدوارم همه چیز به خوبی پیش بره.

با صدای سودا به خودم اومدم..

سودا: یعنی جدی جدی مخت رو زد؟

یهو با هم زدیم زیر خنده. سودا هم هنوز تو کف بود، مثل لحظه اول.

سودا: چتونه؟ خب آخه این یکی هیچ رقمه تو کتم نمیره. آخه گلسا...؟

گلسا با خنده گفت: محض اطلاع اون مخم رو نزد، مخم خودش رفت.

جلوی خونه فریمه اینا ترمز کرد.

فریمه درحالی که خودش رو جمع و جور می کرد، گفت: فقط یه خواهشی دارم ازت.

لطفا تابلو نکن که حسست چیه. نذار بگن این دختره هولیه. صبر کن تا زمان بره و ببینیم

چی میشه.

گلسا نگاهش کرد.

بهار: درست میگه. اصلا شاید اون کسی رو داشته باشه.

تو یک لحظه نگاه گلسا رنگ غم گرفت و از ناراحتی اخم کمرنگی کرد.

با نگرانی ل*م رو گاز گرفتم. وای کاش بهار اینو نمی گفت.

دیانا که کنار بهار بود، با آرنج بهش زد و با چشم و آبرو بهش فهموند که گند زده.

گلسا به خودش اومد و در جواب فریمه گفت: باشه.

و با صدای آرومی گفت: ولی بچه ها تو رو خدا شما هم منو پشیمون نکنید که بهتون

گفتم.

بهار با من من گفت: اه نه من... من منظوری نداشتم که... همینجوری یه چیز پروندم. فکر نمی کنم اونطوری هم باشه.

لبخندی به تلاش بهار که برای ماست مالی حرفش داشت، زد. رو به گلسا گفتم: بهار راست میگه عزیزم. خیالتم راحت باشه، ما به کسی چیزی نمیگیم. این حرفا هم شوخی با خودته. میدونی که؟

گلسا لبخند نیم بندی زد و سرش رو تکون داد.

فریماه: خب من برم دیگه.

با حرفش به خودمون اومدیم و باهاش خداحافظی کردیم.

باقی مسیر به حرف زدن و آروم کردن گلسا گذشت.

هدفمون این بود که تاثیر حرف بهار رو از بین ببریم.

حس می کردم برای لحظاتی گلسای تخس، شکننده شده.

واقعا دوست داشتن یه نفر این کارا رو با آدم میکنه.

مقابل خونمون که نگه داشت، ازشون خداحافظی کردم و پیاده شدم.

دست تکون دادم و گلسا گاز داد و دور شد.

با دستای پر داخل خونه شدم که مامان جلوم ظاهر شد.

مامان: سلام خسته نباشی خانوم، چه عجب از پاساژا دل کندی.

خندیدم و گفتم: سلام به روی ماهت مادرم. والا خدا شاهدش بیشتر دخترا منو دور دادن تا من بخوام خرید کنم.

مامان سرش رو تکون داد: بله میدونم. می شناسمشون که چقدر شیطون و بلا گرفته ان بدتر از تو.

من: عه مامان.

مامان: برو اتاقت خودت رو مرتب کن، بابات الان پیداش میشه. میدونی که اگه بفهمه اینقدر زیاد بیرون بودی، اخمش میره تو هم.

همون طور که از پله ها بالا می رفتم، غرغر کردم: حالا انگار چیکار کردم. اصلنم اینطور نیست بابای من...

یهو رایان عین جن از اتاقش پرید بیرون و گفت: سفارش من رو آوردی؟

با غیظ نگاهش کردم. بچه پررو، انگار منو بو میکشه.

از تو کیفم بسته لواشک رو در آوردم و چسبوندم به س*ی*ن*ه* اش.

من: بله حضرت آقا، بگیر یه وقت ترش خونت نیوفته.

و وارد اتاقم شدم که صدای خنده شیطانیش به گوشم رسید.
 نفسمو با خستگی دادم بیرون.
 کیسه ها رو گذاشتم یه گوشه و پریدم تو حموم. اینجوری شبم راحت خوابم میبره.
 بیرون اومدم و لباس پوشیدم. موهامو خشک کردم و لباسای خریداری شده ام رو
 گذاشتم، پیش بقیه لباسام.
 ساعت 6:30 بود.
 رفتم پایین و دیدم که بابا هم اومده.
 رفتم کنارش: سلام بابا جون، خسته نباشی.
 گونه اش رو ب*و*سیدم.
 رایان که رو به روم روی کاناپه نشسته بود، ل*ب* زد: چاپلوس.
 زبونی برایش در آوردم.
 بابا ب*و*سه ای به سرم زد: سلام دخترکم سلامت باشی بابا.
 بعدم رو کرد به رایان و دست کشید به سرش: حال پسر درس نخون علاف و بیکارم
 چگونه؟
 رایان تخس اخم کرد و چیزی نگفت.
 بابا در حالی که گتاش رو در می آورد و ازمون دور می شد، گفت: رایان بابا جان، در کنار
 بازی هات اگه دلت خواست به کتاباتم نگاه بنداز. گ*ن*ا*ه*ه* دارن، دارن از دل تنگی
 برات گریه می کنن.
 من و مامان صورتامون از خنده ای که به زور کنترلش می کردیم، سرخ شده بود.
 رایان با حرص ل*باش رو بهم فشار داد و هیچی نگفت.
 می دونستم جواب نمیده.
 بابا هم در قالب طنز چه چیزا که نمی گفت.
 درست بود که 90% زندگی رایان تو کامپیوترش خلاصه می شد، اما حقیقتا تو درس
 ها نمره کم نداشت.
 پدر صلواتی خیلی باهوش و تیز بود. خودش می گفت از اونجایی که حوصله درس
 خوندن ندارم، همونجا سر کلاس همه چیز رو می گیرم.
 چون معلم ها از دستش شاکی نبودن، مامان و بابا هم زیاد بهش گیر نمی دادن.
 اخماش هنوز تو هم بود.
 یهو به طرفش رفتم و لپاش رو گرفتم و کشیدم.

من: بابا درست میگه، مواظب باش ای گیمر بزرگ. ((gamer
 قبل از اینکه هم بتونه کاری کنه، با خنده ازش دور شدم.
 رفتم تو آشپزخونه پیش مامان.
 من: مادری، کمک نمیخوای؟
 مامان: نه دخترم فقط بشین حداقل یکم ببینمت. از بس که سرگرمی، حواست نیست
 که از ما دور شدی ها.
 خندیدم و نشستم روی صندلی.
 من: هرچی شما بفرمایید. من شرمنده ام که درس ها و بقیه کارا نمی دارن از حضور
 شما فیض ببرم.
 مامان با خنده آروم گفت: شیرین زبون.
 بی صدا خندیدم و زل زدم به حرکاتش. بخدا که یه دونه بود که خدا برای من فرستاده
 بود. یه مادر خوشگل و نازنین که وجودش باعث گرمای این خونه شده بود.
 سر میز شام نشسته بودیم که...
 مامان: کارا چطوره پژمان؟
 بابا: خوبه، همه چیز آروم پیش میره.
 مامان قاشقش رو به دست گرفت: حس می کنم راکت شدیم.
 رایان با دهن پر گفت: خسته شدی مامان؟ خب برگرد سر کارت.
 مامان دبیر ادبیات بود. ولی نزدیک به یه سال بود که به خودش استراحت داده بود.
 مامان اخماش رو کشید توهم: دیگه اعصاب سر و کله زدن با بچه ها رو ندارم.
 بابا به رایان گفت: میخوای مادرت رو خسته کنی با این پیشنهاداتت پسر؟
 رایان شونه ای بالا انداخت و سرش رو کرد تو بشقابش.
 بابا رو کرد به مامان: خودت رو ناراحت نکن خانوم. ان شاء ا... چند وقت دیگه برنامه
 یه سفر رو می ریزیم، میریم تا حال و هوای عوض شه.
 و بعد زمزمه کرد: البته اول باید به فکرام یه سر و سامونی بدم.
 کسی چیزی نگفت. فکر کنم نشنیدن، فقط من فهمیدم.
 برای همین فوراً گفتم: چه فکرای؟
 بابا که زل زده بود به رو به روش، یهو به خودش اومد.
 مامان با سوال نگاهمون کرد: راست میگه پژمان؟ فکر راجع به چی اصلاً؟

بابا با تردید گفت: خودمم درست نمی دونم، یکم دو دلم. پیشهاد کاریه، دارم روش فکر می کنم.

مامان بلند گفت: وایسا ببینم، نکنه یکی گفته این طلا فروشیت رو باهاش شریک بشی؟

بابا دستشو تکون داد: نه اینطور نیست. اصلا راجع به کار خودم نیست. حرف پدرامه. مامان با کنجکاوی دستاشو گذاشت رو میز: خب؟ به مخم فشار آوردم که بفهمم پدرام کیه؟

بابا: بعد از اون روزی که رفتیم دیدنشون، یکم راجع به کارش باهام حرف زد. کارخونه ماشین سازی داره. خیلی تعریف می کرد، می گفت بازدهی خیلی خوبی براش داره. دیروز هم پیش هم بودیم گفت، میخواد یه شعبه دیگه از کارخونه اش رو تو تهران بزنه و گفت که نظرت چیه شراکتی این کار رو انجام بدیم. اون کمک سرمایه میخواد. دهنم از گرفتن مطلب باز موند.

آها... پدرام، همون دوستش رو میگه که از همدان اومدن.

مامان با ابروهای بالا رفته گفت: یعنی میخوای کار خودت رو رها کنی؟

بابا کوتاه خندید: نه عزیز من، مگه دیوانه ام؟ این شراکت و زدن کارخونه یه ریسکه، ممکنه جواب نده، من که نمیتونم یه روزه زندگیم رو ببازم.

رایان دستاشو مشت کرده برد بالا و بلند گفت: آفرین به بابای محافظه کارم. مامان و بابا هر دو به خنده افتادن.

مامان: خب حالا میخوای چیکار کنی؟

بابا نفس عمیقش رو بیرون داد: نمی دونم. این بیشتر یه کمکه به پدرام. من که خدا رو شکر بیشتر از اونکه بخوام دارم. ولی نمیتونم حرف پدرام رو هم زمین بزنم. باید روش فکر کنم.

مامان بشقابش رو برداشت و ایستاد: آره خوب فکرات رو بکن. هرچی خیره پیش بیاد ان شاء... .

بابا هم سری تکون داد و بلند شد: دستت درد نکنه خانوم، خوشمزه بود.

مامان جوابش رو داد و بابا و رایان از آشپزخونه خارج شدن. ولی من هنوز سر جام نشسته بودم.

جدا شراکت با دوست بابا؟ جالبه که خاطر این دوست که این همه سال دور بوده، اینقدر عزیزه.

فقط امیدوارم هرچی خوبه، پیش بیاد.
 کمک مامان ظرفا رو شستم و یکم پیششون نشستم.
 ساعت 10:30 بود که خواب بهم زور گرفت و منو از جام بلند کرد.
 شب بخیری گفتم و رفتم به اتاقم.
 تا خودمو انداختم روی تخت، صدای اس ام اس گوشیم اومد.
 نگاهی بهش انداختم، فریمه بود.
 "قرار فردا رو فراموش نکنی. با شش نخاله مسابقه داریم. خوابت شیرین هانی."
 به پیامش لبخندی زدم.
 می دونستم به این زودیا باید بازم اونا رو ببینیم ولی زمان دقیقش رو نمی دونستم.
 به هر حال اینم مثل بقیه.
 چشمم رو گذاختم روی هم تا به آرامشی چند ساعته برسم.

کرم رو روی صورتم محو کردم و نگاه کلی به خودم انداختم.
 رژ ل*ب صورتی ماتم کنار سفیدی پوستم هارمونی قشنگ و ساده ای ایجاد کرده بود.
 عینکم رو زدم به چشمم و لبخند مغروری زدم و از اتاقم رفتم بیرون.
 با سرعت از پله ها سرازیر شدم و همون طور که به طرف در می رفتم، بلند گفتم: من دارم میرم بیرون مامان، فعلا.
 تند تند کفشام رو پوشیدم که صدای مامان بلند شد.
 مامان: چی؟ باز دوباره کجا رایش؟
 جواب ندادم و با خنده جیم شدم. اگه می گفتم که بازم ماجرا داشتیم.
 سوار سوزی که تازه از کارواش اومده بود و با برقش بهم چشمک می زد، شدم و راه افتادم.
 یکم استرس داشتم. آخه اینا گروه سمجی بودن. تا حالا هرکسی که میومد، به راحتی کنارشون می زدیم و اونا هم می رفتن پی کارشون بدون اصرار.
 اما اینا علاوه بر پا فشاریشون، پررو هم بودن. نباید می داشتیم از این بیشتر پیش برن. البته اگه گلسای دلداده بذاره.
 با سرعت به طرف پیست می روندم.
 دم در آقای امینی که یه مرد جوان بود، رو دیدم.

آقای امینی: سلام، دیر کردین.
 با نفس نفس گفتم: سلام، آره متاسفانه. دخترا اومدن؟
 آقای امینی: هم دخترا هم پسرا. منتظر تو هستن.
 من: باشه پس برم.
 و با دو ازش دور شدم.
 فورا خودم رو رسوندم به اتاق پرو و لباسام رو عوض کردم. کلاه و دستکش ها رو چنگ
 زدم و وارد پیست شدم.
 ای خدا فکر کنم با این دیر کردنم، ضایع بازی در آوردم.
 از دور دخترا رو دیدم که به ردیف ایستاده بودن، پسرا هم رو ماشینا ولو بودن.
 با قدم های تند خودم رو بهشون رسوندم. نفسم بند اومده بود دیگه از این همه عجله.
 کنارشون که ایستادم متوجه ام شدن.
 من: سلام.
 دخترا برگشتن طرفم. با آه و ناله سلام کردن و غرغر کردن.
 دیانا: وای کجا موندی؟
 سودا: میدونی چند ساعته منتظریم؟
 چشم غره ای بهش رفتم: زمان از دستم در رفت.
 فریماه: اشکال نداره حالا.
 مهان: اجازه هست ما هم سلام کنیم؟
 نگاهش کردم. با شیطنت زل زده بود بهم. سری براش تکون دادم که به دنبال اون
 همشون زیر ل*ب یا بلند بهم سلام کردن.
 به گلسا نگاه کردم که متوجه شدم یه جورایی خیره کامرانه.
 الله اکبر یکی جلوی این رو بگیره حالا؟
 کیارش: خب امیر کجاست؟
 ایلیا با خنده گفت: گیر کرده تو ماشین.
 و به طرف ماشین رفت.
 حالا که دقت می کردم، دیدم هنوزم پنج نفرن. و اما امیر... اون دیگه کیه؟
 تکیه دادم به بهار که کنارم بود.
 یهو چشمم خورد به صورتش.

با یه حالت فحشی یا خنثی، نمی دونم چطور بود ولی عجیب بود، زل زده بود به فرزین.

فرزین هم دست به س*ی*ن*ه به زمین نگاه می کرد. چه عجب تیکه ننداخت. از قیافه بهار خنده ام گرفت.

زیر گوشش گفتم: مثل اینکه اشتباه هم نکردما.

یهو به خودش اومد و نگاهم کرد: چی؟

با خنده گفتم: گلوت رو میگم.

چند ثانیه ساکت نگام کرد. وقتی حرفای دیروز یادش اومد، تخس اخم کرد و زد به شونه ام.

زیر ل*ب*گفت: برو بابا.

داشتم می خندیدم که...

در ماشین باز شد و یه پسر قد بلند و چهار شونه بیرون اومد.

آفتاب به صورتش می تابید، برای همین با اخم به رو به روش نگاه می کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و راست ایستادم.

پسره در ماشین رو بست و چرخید طرف ما.

فقط برای چند لحظه به صورتش نگاه کردم. ولی بعدش رو نتونستم.

اخم کرده بود و نگاهش خیلی سنگین بود، با اینکه هنوز نگاهم نکرده بود. فقط خیلی حس و فضای سنگینی بود.

با پسرا جلو اومد و مهان با لودگی صداس رو صاف کرد و دستش رو تکون داد.

مهان: خب خانوما که آشنا شدن ولی برای شما، وقتش رسیده که آقای آقایان، سرور سروران، شاه شاهان...

یهو کامران زد بهش: بسه د الان میزنه لهت میکنه، عین آدم حرف بزن.

دختر خندشون گرفته بود. خودمم از لحن بامزه مهان خنده ام گرفته بود، ولی هنوز گیج بودم یکم.

مهان تکونی خورد و نگاهش رو روی هممون دور داد: عه اوم... خب داشتم می گفتم که... معرفی می کنم، آقای امیر مسعود فروزش.

و خودش با مسخره بازی دست زد.

دختر بی صدا می خندیدن. پسرا هم که انگار عادت داشتن، با تاسف سر تکون می دادن.

امیر مسعود نگاه سنگینی که می شد بهش گفت چشم غره، به مهان انداخت و بعد به من نگاه کوتاهی انداخت.

با صدای بم و گرفته ای گفت: خوش وقتم.

نمی دونم چی شد که بدنم رو لرزش خفیفی تکون داد.

فکر کنم از استرس و هیجانه. آخه چون قلبم تند تند می زد.

اصلا با حضورش جو خیلی جدی شده بود.

سر دخترا برگشت طرفم. احساس کردم، زیادی لفتش دادم.

به خودم اومدم و در حالی که زورکی صدام در میومد، گفتم: همچنین.

زل زدم به تنه اش. یه شلوار مشکی پاش بود و یه پیراهن سفید که لبه یقه تا پایینش کنار جای دکمه مشکی بود، تنش بود.

تنگ و بدن نما یعنی عضلاتش یه جورایی بیرون زده بود.

قد و هیکلش حرف نداشت. هیکلش از دوستاش بهتر بود.

فرزین خیلی ورزشکاری بود، می دونستم از اون عضله ای هاست، اما یه جوری بود که انگار بادش کرده بودن و تقریبا قلمبه بود.

به نوبه خودش حرف نداشت، ولی این پسره خیلی نرمال و خوب بود.

موهاشم تو یک نظر دیدم، مشکی و رو به بالا بود.

خدا یعنی اعتراف کنم؟ موهاش شبیه مال رایان بود، ولی مردونه تر. همونی که من دوست داشتم.

امیر مسعود: پس اونی که دوستای من بهش باختن، شما بودی؟

با صداش سرم رو بردم بالا و به سختی نگاهش کردم. هرچند تنم می لرزید ولی پوزخندی که گوشه ل*بش بود، باعث شد اخم کنم.

سری ناموزون تکون دادم: خب... اینطور بنظر میاد، مشکلی هست؟

دست به س*ی*ن*ه* شد و ابرویی بالا انداخت.

امیر: خب مشکل که نه اما...

به سر تا پام نگاهی انداخت: از یه دختر مثل شما یکم بعیده.

کیارش آروم زد بهش و نامحسوس گفت: امیر

نگاهم رنگ عصبانیت گرفت.

خشک گفتم: مگه من چمه؟

امیر مسعود بدون توجه به کیارش لبخند کجی زد: زیادی کوچولویی.

با عصبانیت کنترل شده ای قدمی به جلو برداشتم. دیانا اومد که بازوم رو بگیره.
 با یه حالت جدی و مغرور گفتم: حالا که همین کوچولو گروهت رو از میدون به در کرد.
 بازم حرفی داری؟
 مهان با شیطنت گفت: البته اگه اون تقلب رو در نظر نگیریم...
 با نگاه تندی که بهش انداختم، حرفش تو دهنش موند.
 پسره پررو هنوزم داره میگه تقلب. حاضر نیست قبول کنه که اونم یه راه بود، روش بود
 نه تقلب.
 امیر با لبخند تمسخر آمیزی گفت: هاه... درسته، وقتی که تقلب باشه چرا که نه؟
 معلومه که بُرد دارید.
 با حرص دندونام رو رو هم فشردم: اگه براتون گفته باشن اون تقلب نبود. خودشونم
 میدونن، فقط جرات اعتراف ندارن.
 امیر نیشخندی زد: عه؟ جداً؟ پس نشونم بده.
 با اخم زل زدم بهش.
 نمی دونستم قصدش از این کارا چیه؟ هدفش چیه؟
 ولی بدم نمیومد که پوزه اش رو به خاک بمالم. که هنوز از راه نرسیده من رو دست
 میندازه آره؟
 خب من دارم واسش...
 دستمو گرفتم طرف دیانا که سوییچ رو گذاشت کف دستم.
 سوییچ رو قاپیدم و زل زدم تو چشماش: نشونت میدم.
 صدای دخترا در اومد. پسرا به جز اون آدم خوار با تعجب نگاهم می کردن.
 بی توجه بهشون سوار ماشین شدم و روشن کردم.
 دنده عقب رو زدم و با سرعت ماشین رو به عقب هدایت کردم.
 دخترا با نگرانی نگاهم می کردن.
 با غیظ فرمون رو پیچوندم و پشت کردم بهشون.
 زدم دنده یک و به آرومی روی یک دایره فرضی شروع به حرکت کردم.
 می خواستم یه نمایش کوچولو براش اجرا کم که دیگه من دست کم تو ذهنش شکل
 نگیرم.
 کم کم دایره رو کوچیکتر کردم و همزمان کلاچ رو گرفتم و ترمز دستی رو کشیدم.

چرخ های جلوی ماشین قفل شدن. عقب ماشین که شروع به سر خوردن کرد، گاز رو تا ته پر کردم و ترمز دستی رو خوابوندم و کلاچ رو ناگهانی ول کردم. ماشین که قدرت کافی رو به دست آورده بود، شروع کرد به چرخیدن به دور خودش. خدا می دونست که چقدر برای این حرکت تمرین کرده بودم. اوایل به ذوق انجام این حرکات میومدم پیست و به جای تمرین دست فرمون، این حرکات رو انجام می دادم. که واقعا هم الان به دردم خورد. ولی برای مسابقه هم دارم براش. با لبخند بدجنسی ماشین رو به دور خودش چرخوندم و بعد در آخر، خیلی ناگهانی ماشین رو رو به بچه ها نگه داشتم. نگاه مبهوت دخترا و دوستاش رو می دیدم، اما خودم تنها با جدیت زل زده بودم به چشمای شب رنگ نافذش. اون هم دست به س*ی*ن*ه با اخم نگاه می کرد. خب ببینم هنوزم قلدری میکنه یا نه. از ماشین پیاده شدم و درش رو کوبوندم. به زمین نگاه کردم. درسته... جای لاستیکا به شکل دایره مونده بود. به طرفشون رفتم که تکونی به خودش داد. مقابلش ایستادم و ابرویی بالا انداختم: خب دیگه؟ چند لحظه نگاهم کرد و بعد تکیه اش رو از ماشین گرفت و پشت بهم ازمون دور شد. امیر: این پایان بازی نیست دختر خانوم. و در ماشین رو باز کرد و نشست. داشتم با حرص بدرقه راه اون دنیا می کردمش که دخترا به طرفم اومدن. سودا: وای خدا این دیگه چه جور آدمیه؟ فریمه با تشر گفت: معلوم هست داری چیکار می کنی رایش؟ نگاهش کردم. دیانا: میخوای رو کم کنی؟ بهار با خنده گفت: عمرا که از رو برن. آروم گفتم: ما باید ببریم بچه ها. گلسا آدامسش رو قورت داد: چطوری؟ من: نمی دونم، هرطوری که شده فقط نباید بذاریم بیشتر از این اینجا بمونن. با عصبانیت ادامه دادم: چون من... من واقعا از اون... اون پسره... گنده بک متنفرم.

دختر با تعجب نگاهم کردن.
 من: ها جیه؟ گرفتین چی گفتم یا نه؟
 بهار: ام... خب...
 گلسا: آره آره.
 دیانا رو به گلسا گفت: حالا چرا تو رنگت پریده؟
 گلسا یهو قیافه رنجوری به خودش گرفت: وای خیلی دلهره دارم بچه ها.
 سودا خودش رو انداخت روی فریمه و با خنده گفت: استرس آقاشون رو داره که ببینه
 عکس العملش چیه.
 دیانا با ادا عق زد.
 بهار: شات آپ بابا، چرا مزخرف میگی؟ اولاً که اون آقاشون نیست، دوما...
 یهو چشمم خورد به پسرا که داشتن آماده می شدن.
 محکم زدم به بهار: ساکت شین بچه ها، زیادی لفتش دادیم. برید سوار شید.
 و بی توجه به آه و ناله بهار به طرف ماشین رفتم.
 نشستم و روشن کردم.
 بعد از آماده شدن دخترا، با هم جلو رفتیم و ماشین ها رو ترتیب دادیم.
 من ردیف جلو بودم. بی حواس سرم رو چرخوندم سمت چپ که دیدمش.
 پسره از خود راضی رو... نگاهم کرد و پوزخندی زد.
 توجه نکردم و روم رو ازش گرفتم.
 من آدمی نبودم که اطرافیانم اینطور بهم تیغ بزنن. اون اولین نفری بود که اینطور بی
 ملاحظه رفتار می کرد.
 تا قبل از این جواب کسایی که رفتارشون شبیهش بود رو دادم، پس اینم روی اون ها.
 صدای یه آقا پیچید تو ماشین: طوفان آماده؟ تیکا آماده؟
 امروز مربی نیومده بود پیست. مهمم نبود زیاد.
 پام رو بردم بالا و با شنیدن صدای شلیک، ماشینا از جا کنده شدن.
 با فاصله کم از هم در حال حرکت بودیم.
 بدون اینکه بذارم دور موتور ماشین افت پیدا کنه، دنده رو عوض کردم و تا ته گاز
 دادم.
 امیرمسعود پا به پام میومد.
 از این سماجتش حرصم گرفت بود.

پیچ اول رو رد کردیم. بچه ها دونه دونه پشت سرمون می اومدن. تو یک لحظه غفلت، یهو امیر گاز داد و جلو رفت. حالا سمت راستم بود، اما جلوتر قرار داشت. با حرص ل*بهام رو بهم فشردم. دنده رو عوض کردم و گاز رو پر کردم. تقریبا می شد گفت که ماشینمون مثل دو خط موازی شده بودن. دوباره داشتیم به پیچ می رسیدیم که یهو مثل یه گراز فرمونش رو پیچوند و ماشینش رو بهم نزدیک کرد. یه لحظه وحشت کردم و با پیچوندن فرمون، ماشین رو ازش دور کردم که... یهو خوردم به دیواره های کنار پیست. تکنون سختی خوردم. صدای برخورد رو خیلی واضح شنیدم که چطور بدنه ماشین به دیواره کشیده می شد. فورا به خودم اومدم و ترمز کردم. حرکت ماشین کند شده بود و غافل از اینکه اون امیر لعنتی خیلی وقته عین جت از کنارم رد شده. بیرون رو که نگاه کردم، دیدم که بچه ها به نوبت دارن با سرعت از کنارم می گذرن. حاج و واج مونده بودم و این یعنی از دست دادن زمان و بُرد. اما نباید همون جور می موندم. اینطور خیلی بد می شد. ماشین خاموش نشده بود، برای همین دنده رو عوض کردم و گاز دادم. چیز زیادی به خط پایان نمونده بود. به سختی تونستم خودم رو به بچه ها برسونم. ایلیا رو رد کردم و به بهار رسیدم. سرم رو که دادم بالا، با دیدن علامت های خط پایان، قالب تهی کردم. وای من ده، نه تا ماشین ازش دور تر بودم که. اخمام تو هم رفت. دوباره گاز دادم. پدال دیگه تخته شده بود. ماشین از دستم خیلی فشار روش بود. قصد کردم جلو برم که لحظه بعد ماشین امیر، درست مثل یه پرنده از قفس آزاد شده خط پایان رو رد کرد و به پرواز در اومد. به وضوح آهم در اومد و این یعنی بیچارگی تمام، یعنی بدبختی رایش.

کم کم ماشینا سرعتشون کم شد.
 از بهت این باخت، قلبم تند تند می زد. حالا چی میشه خدا؟
 ماشین رو پشت بقیه نگه داشتم.
 با بدبختی کمر بند رو باز کردم و سرم رو به صندلی تکیه دادم.
 حس می کردم بندم خرد شده. چشمام تار می دید از این همه تکون.
 دیدم که همشون پیاده شدن.
 اولین نفر بهار بود که به طرف ماشینم می دوید و بعد دخترا هم دنبالش.
 بهار در طرف من رو باز کرد و با نفس نفس گفت: رایش حالت خوبه؟ من دیدم که
 خوردی به دیواره ولی نمی شد که نگه دارم، ببخشید.
 هیچی نگفتم، چون حواسم اینجا نبود. چون زل زده بودم به یه موجود نفرت انگیز
 حيله گر حقه باز که با ناز و ادا از ماشین پیدا شده بود و دوستاش با خنده دوره اش
 کرده بودن.
 فریماه: رایش یه چیزی بگو. خوبی؟
 به خودم اومدم و با کمکشون پیاده شدم.
 من: خوبم خوبم، چیزیم نشد.
 ازشون دور شدم و به طرف پسرا رفتم.
 امیر مسعود که دید دارم نزدیکشون میشم، از بین پسرا بیرون اومد و به طرفم اومد.
 امیر: خب دخترخانوم، اینم از بُرد ما. حالا روزای هفته تقسیم میشن تا...
 پریدم وسط حرف و با حرص و عصبانیت گفتم: کدوم بُرد ها؟ کدوم بُرد؟ به منحرف
 کردن ماشین من میگی بُرد؟ تو از قصد این کارو کردی. اگه اون وسط من آسیبی می
 دیدم، می تونستی به خانواده ام جواب پس بدی؟ جدا فکر کردی خیلی زرنگی؟ به
 من میگی قلب کردم، ولی این که کار شماهاست.
 امیر که تا الان داشت فقط گوش می داد، انگار حرفام به مذاقش خوش نیومد. چون
 اخماشو کشید تو هم و نگاهش رنگ عصبانیت گرفت.
 امیر: چه خبرته تخته گاز گرفتی داری میری؟ من کاری نکردم که بخوام به کسی جواب
 پس بدم. اینم حرفه منه، درست مثل خودت. اینکه تو نمیتونی ماشین رو کنترل کنی
 تقصیر من نیست.
 یه قدم اومد جلو و زل زد تو چشمام: درضمن اینم قلب نبود. به قول خودتون
 تکنیکه.

حرارتم از عصبانیت بالا زده بود.
 ببین عین بچه های دهن لق همه چیز رو براش گفتن.
 با عصبانیت کنترل شده یه قدم جلو رفتم و زل زدم به چشمای خشنش. دیگه نه
 استرس داشتم نه لرزشی تو وجودم بود.
 من: ببین آقای به ظاهر محترم، من به جایی نرسیدم که یکی مثل تو بخواد دست
 فرمونم رو قضاوت کنه. و اینم بدون که تو و دوستات، بالا برین پایین بیاین، من
 کارتون رو تقلب می دونم و هرگز... هرگز زمینم رو با آدمای متقلب قسمت نمی کنم.
 با نفس نفس ساکت شدم. نگاهش هنوزم عصبانی بود، اما سرجاش بی حرکت مونده
 بود.
 نگاهش از تو چشمام تکون نمی خورد. پسره...
 پوختی بهش زدم. اصلا لایق هیچی نبود.
 پشت کردم بهش و چند قدمی ازش دور شدم که با صداش متوقفم کرد.
 امیر: شماها این قرار رو با دوستای من گذاشتین. اگه بزنی زیرش، می فهمم که آدم بی
 ثباتی هستی و اگه بزنی زیرش، بدون که بد می بینی.
 از این همه پرویی در تعجب بودم.
 حالا خوبه که به اینجا نیاز دارن و این نخاله اینقدر زبون درازی میکنه.
 با خشم برگشتم طرفش و گفتم: تو داری منو تهدید می کنی؟ فکر می کنی در
 جایگاهی هستی که اینجور با من حرف بزنی؟ تو فکر کردی کی هستی؟
 انگار بحث خیلی داشت بیخ پیدا می کرد. چون کیارش طاقت نیاورد و جلو اومد.
 کیارش: دوستان لطفا بس کنید. ما برای جدل اینجا جمع نشدیم.
 رو کرد به من: خانوم رایش ما دفعه قبل یه قراری گذاشتیم، الان هم شرطش رو انجام
 دادیم. اما حرفامون داره مسیرمون رو منحرف میکنه. لطفا امیر ما رو ببخشید. ما به
 این پیست نیاز داریم.
 با اخم نگاهش می کردم. بنظر می اومد شخصیت اصلیش رو رو کرده این کیارش.
 چون زبونش بهتر از دوستاش می چرخید.
 این بار کامران جلو اومد: کیارش درست میگه. اگه فرصت بدین، برنامه رو جوری می
 چینیم که دیگه این داستانا پیش نیاد.
 با بی میلی روم رو ازشون گرفتم. اون امیر هم هنوز با بدی نگاهم می کرد.
 حرکت دست کامران رو دیدم که نشست روی شونه امیرمسعود.

کامران: با خط و نشون کشیدن کار رو پیش نمی برن امیر جان، این صد بار. یهو مهان با طنز گفت: درسته، با زبون چرم و نرم کیارش حل میشه. آی حرصم گرفت آی حرصم گرفت. ببین خواستم خوب باشم خودشون نداشتن ها. با یه حرکت خشن برگشتم طرفشون و انگشت اشاره ام رو با تهدید تکون دادم. من: ببینید، بذارید از همین اول بگم، اگر قرار باشه سر ناسازگاری بذارید و دوست نمکیتون مزه پیرونه یا هر بحث دیگه. همه چیز همینجا تموم میشه. کیارش با یه حرکت تسلیم وارانانه دستاش رو بالا برد: باشه باشه، هرچی شما بگین قبوله. مهان با اعتراض گفت: عهه... من که چیزی نگفتم. فرزین که کنارش بود، با مشت کوبید به کمرش که داد کوتاهی زد و کمرش رو گرفت. ایلیا هم تنها نیشش رو باز کرد. اون از خود راضی هم تو هوا دستش رو تکون داد و پشتش رو کرد بهم. عوضی... تو دلم به فحش بسته بودمش. دلم می خواست شکمش رو سفره کنم. با چندش نگاهم رو ازش گرفتم و پشت سرم رو نگاه کردم که... به زکی. ما رو باش با کیا شدیم شش نفر. دخترا داشتن ریز ریز می خندیدن که با دیدن من، سریع جلوی دهنشون رو گرفتن. مثل اینکه خیلی خوشن. با مزه پرونی های این قوم عجوج و مجوج خوشحالن و فقط منم که این وسط حرص می خورم. فرزین صداس رو صاف کرد و یکم جلو اومد: خب اگه دیگه مشکلی نیست، برنامه رو مشخص کنیم و... یهو مهان داد زد: نه... همه با تعجب نگاهش کردن. این چشه؟ خود درگیری داره خیلی. مهان که دیدن همه زل زدن بهش، با من من گفت: خب... خب منظورم اینه که... اینجوری که نمیشه. بهار از عقب گفت: چه جوری مثلا؟ مهان نیشش رو باز کرد: آخه چرا اینقدر خشک؟ میگم که... حالا که این دو تا (به من و دوست غولشون اشاره کرد) گل انداختن، باید ما رو شام مهمون کنن.

سودا جلو اومد و دستش رو گذاشت روی شونه ام: که چی بشه؟ چرا باید هی روی هم رو ببینیم؟ خوست میاد؟

مهان سرشو خاروند: اینقدر سخت نگیرید دیگه. واسه این میگم که به هر حال این دو تا باید از دل ما در بیارن دیگه.

از مزخرف بودن حرفش، بینیم رو چین دادم. اخه که چی؟ روان پریش.

دیانا بلند با لحن مسخره ای گفت: آخی مادرت فدات ای دل نازک.

اینو گفت که فریمه و بهار و سودا زدن زیر خنده و گلسا از کمال تعجب ملیح لبخند زد. ای کرم...

مهان عین بچه ها غر زد: کوتاه بیاین دیگه، بذارین با هم خوب باشیم. من که تا یه شام نگیرم، ول کن نیستم.

به دوستاش نگاه کرد: ها؟ نظر شما چیه بچه ها؟

چند لحظه که گذشت.

ایلیا با لبخند گفت: من که بدم نمیاد، از امیر یه شام بگیرم.

مهان شیطون گفت: د نه د برای ما رایش خانوم سنگ تموم بذاره و برای خانوما امیر خان. این مدلی هم قشنگ تره، هم کدورتی باقی نمیونه.

بامزه ادامه داد: البته ان شاء الله.

دختر ریز خندیدن و پسرا هم ل*بهاشون به لبخند باز شد. دلک.

با غیظ به دخترا نگاه کردم که ساکت شدن.

می خواستم بگم من اگه بخوام میتونم شما رو بخرم و نفروشم، بذارم خاک بخورید.

ولی اگه می گفتم بحث درست می شد.

با اخم گفتم: من از دادن یه شام نمی ترسم.

پشت کردم بهشون و راه افتادم.

مهان بلند گفت: عه پس زمانش؟

به ساعت نگاه کردم. امروز که نمی شد، دیگه دیر بود.

فردا هم که جمعه بود، می شد. فقط حیف که به دیدن اینا حروم می شد.

بدون نگاه بهشون گفتم: فردا شب.

مهان: پس مکان با ما.

کامران: پس لطفا یکیتون بیاد برای هماهنگی.

تا اینو گفت، دخترا گلسا رو هل دادن که بره جلو.

بی توجه ازشون دور شدم.
 بین راه سرم رو چرخوندم که دیدم برج زهرمار(امیرمسعود) هنوز تو همون حالته.
 متوجه ام شد. سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. اخم غلیظی روی پیشونیم بود.
 نگاهم رو ازش گرفتم و پشت سرم جاشون گذاشتم.
 از زمین خارج شدم و کنار اتاق پرو منتظر دخترا موندم.
 هنوز اعصابم خرد بود. به دیوار تکیه دادم و با انگشتم چشمام رو مالیدم.
 حرفاش تو ذهنم تکرار می شدن و حرصی ترم می کردن.
 واقعا چطور تونست اینطور حرف بزنه و رفتار کنه؟
 نکنه فکر میکنه دنیا مال اونه و با پول باباش خریدش؟
 از همه بیشتر این برام سنگین اومد که مجبور بودم پیستی که مال منه رو با اون شریک بشم.
 آخه اگه حرف گوش نکنه؟ برام مشکل ساز بشه باید چیکار کنم؟ آخ خدا...
 با سر و صدای بچه ها به خودم اومدم. سرم رو بردم بالا.
 گلسا با ذوق پپر پپر می کرد و دخترا با خنده دوره اش کرده بودن.
 من: چه خبر شده؟
 گلسا پرید جلوم و یه کارت رو گرفت جلوم: کامران شماره اش رو داد بهم و منم بهش دادم، برای قرار فردا.
 و بی صدا خندید.
 هرچند که من به خونشون تشنه بودم، اما دلم نمی خواست بزنم تو برجک دوستم.
 لبخند کمرنگی زدم: خوشحالم.
 سودا با خنده گفت: معلومه.
 و با دخترا خندید. این بار واقعا خودمم خنده ام گرفت.
 مشت آرومی زدم بهش: زهرمار
 همین لحظه پسرا درحالی که حرف می زدن، از جلومون رد شدن.
 دیانا: حس می کنم مقدار زیادی با اینا بدبختی داریم.
 بهار هم فیلسوفانه تاییدش کرد: آری من هم موافقم.
 سرم رو تکون دادم: من دیگه برم بچه ها.
 رو کردم به گلسا: مکان رو خبر بده.
 گلسا: باشه.

ازشون یکم دور شدم که یهو یه چیزی یادم اومد.
 برگشتم طرفشون: راستی برسونمتون؟
 فریماه: نه گلم برو، امروز اذیت شدی. برو استراحت.
 مسخره خندیدم و خداحافظی کردم.
 واقعا روز گندی بود. خدا بقیه اش رو بخیر کنه.
 خیلی خسته بودم. سرم داشت درد می گرفت.
 از ساختمون خارج شدم و سریع پریدم تو ماشین.

مامان درحالی که دستاشو می شست، بلند گفت: رایان پسر زود باش آماده شو
 دیگه.
 رایان از طبقه بالا داد زد: عهه مامان چقدر عجله داری. بالاخره که میریم، تو آروم باش.
 مامان با حرص گفت: آخرش تو منو می کشی.
 از جر و بحثشون خنده ام گرفته بود.
 ساعت 18:30 بعد از ظهر بود و قرار بود امشب مادرم اینا برن خونه تک عموم.
 منم که قرار داشتم با بچه ها و نمی تونستم باهاشون برم.
 من: خودت رو اذیت نکن مامان جان. تو که میدونی تا یه دست بازی نکنه و عین
 دخترا قر و فر نکنه، راه نمیوفته.
 مامان جلو اومد و در حالی که با طلب کاری نگاهم می کرد، به ستون اوپن تکیه داد.
 مامان: تو یکی چیزی نگو که خیلی خودسر شدی. فقط اون نیست که... تو هم منو
 اذیت می کنی و همه چیزت شده دوستات و اون ماشینا. حالا اگه این شب جمعه ای
 رو نمی رفتی با دخترا، زمین بیشتر کج می شد؟
 با حالت بامزه ای شونه هام رو دادم بالا و ل*بام رو بهم فشردم.
 اوه اوه چه عصبیه مامی جان.
 خوبه بهشون نگفتم نصف جمعمون پسرن. با دوره می دخترونه امون مشکل داشت،
 اگه اونو می گفتم که دیگه هیج.
 آروم جلو رفتم و بازوی مامان رو گرفتم.
 با شیرین زبونی گفتم: مامانی جونم خودتم داری میگی همه چیز دوستامن، پس حق
 بده. بخدا این یه مورد رو واقعا نمی تونستم رد کنم.

واقعا هم نمی شد. بحث، بحث شرط و رو کم کنی بود خوب. مامان کلافه سر تکون داد: من چی بگم به تو آخه؟ یعنی واقعا نمی شد امشب کنار دختر عموهات باشی؟ میدونی چقدر راجع بهت حرف می زنن و میخوان ببیننت. ناخوداگاه با اومدن اسم دخترعمو، قیافه ام تو هم شد. جدا راجع بهم حرف می زنن یا پشت سرم حرف می زنن؟ البته که خودم به گزینه دوم ایمان داشتم. چرا که نازیلا و نیاز به خونم تشنه بودن. با اینکه تو خانواده خوب و پولداری بودن، ولی اعتقاد داشتن من تو پر قو هستم و نازک نارنجی و لوس. بله شاید پر قو، چون بابا مامانم برام کم نداشتن. ولی دو گزینه آخر نه، چون دقیقا اینا اصلا به شخصیتی که داشتم، نمی خوردن. من آدم محکم و زبلی بودم، هرچیزی رو تو هوا می زدم. همه این رو می دونستن. اما چون نازیلا و نیاز این فکر رو داشتن، باعث شده بود ازشون دور بشم. برای همین زیاد باهاشون نمی پریدم. همون پنج قل خودم عالی ان. لبخند مسخره ای به مامان زدم: نه مامان فدات شم، واقعا نمی شد. دیدن اونا هم سری دیگه. فرار که نمی کنم، وقت هست. مامان نفسش رو بیرون داد و پشت کرد بهم: من اگه از پس تو بر میومدم که یه چیزی بودم. خندیدم و همون طور که ازش دور می شدم، گفتم: تو همین الانم یه چیز خاصی عزیز دلم. اون موقع باید از تو تلویزیون می دیدیمت و همه بهت می گفتن... داد زدم: سوپر وومن. ((super woman مامان با ترس بلند گفت: ذلیل نمیری دختر ترسوندیم. غش غش خندیدم و از پله ها دویدم بالا. بالای پله ها بابا رو دیدم که از اتاقشون بیرون می اومد. بابا: به به دختره بی قول و قرارم. با خجالت طنز آلودی سرم رو انداختم پایین. من: سلام پدر جان. بابا: با من حرف نزن که من با تو قهرم. یهو نگاهش کردم: عه چرا؟ بابا ابرویی بالا انداخت: یعنی نمیدونی؟ من بهت چی گفته بودم؟

وای حالا نوبت باباست. آه خدا پدرم که خودش بود، دیگه داشت در میومد. فوراً مظلوم شدم: بابایی به خدا همیشه، قسم میخورم که واقعا همیشه. باور کن دلم می خواست، خونه بمونم.

دروغم نگفتم. دوست داشتم جمعه رو بشینم تو خونه، یه ظرف پاپ کرن بگیرم ب*غ*لم و فیلم اکشن ببینم. ولی... امان از دست تیکایی های وحشی.

بابا: که اینطور... که بمونی خونه اما با ما نیای خونه عموت، درسته دیگه؟

اوپس، سوتی دادم. لپامو باد کردم و تو جام بالا پایین شدم.

بابا: بنظر تو الان باید خیلی راحت و شیک شب با چند تا دختر بری بیرون و منم از حالت بی خبر باشم. یعنی تو تنها میون هزارتا اتفاق.

می فهمیدم. واقعا درک می کردم که نگران خودمه که برام اتفاقی نیوفته، نه اینکه محدودم کنه. اما خب چه کار میتونم انجام بدم.

نفس عمیقی کشیدم و به طرفش رفتم.

من: میدونم بابا جون، حق با توئه. ولی به اینم فکر کن که من بیست و سه سال سن دارم و با چک و لگدایی که میتونم به هرکسی بزنم، هیچکس جرات نداره از هزار کیلومتریم رد بشه.

اینقدر جدی و بامزه این جمله رو گفتم که بابا خنده اش گرفت.

دستی به سرم کشید: بله میدونم که روحیه خشتن غالبه به ظرافت های دخترانه ات دیوونه من.

تا دیدم لحنش شوخه، دندونام رو براش ریختم بیرون و با نمک خندیدم.

من: فداتم که اینقدر خوب می شناسیم.

نزدیکش شدم: شما برید، بهتون خوش بگذره.

گونه اش رو تند ب*و*سیدم و جیم زدم تو اتاقم. اما صدای بابا رو هم با خنده شنیدم.

بابا: امان از دستت. مردم دختر دارن منم دارم. پاک خله که.

دهنم رو گرفتم و غش غش خندیدم.

بعد انتظار عاقل بودنم دارن. خب خودشون پایه ان دیگه. مخصوصا بابای عزیزم که مطمئنم این روحیه شلوغم بهش رفته. همه میگن. مامانم برام تعریف کرده که بابا تو جوونیاش خیلی شیطون بوده.

حتی الان هم از شوخی هاش کم نشده بود.

پایین سر و صدا میومد هنوز. سریع پریدم طرف سیستم اتاقم و آهنگ بر*ق*صا از محسن چاووشی رو گذاشتم. زیادش کردم و شروع کردم به لنگ پرونی. هنوز وقت داشتم برای آماده شدن... بیخیال.

رایان هم از صدای آهنگ جو گیر شده بود و داد و بی داد راه انداخته بود. عین دیوونه ها جلوی آینه به خودم اشاره می کردم و با آهنگ می خوندم: از پا و سر بریدی بی پا و سر بر*ق*صا، ای خوش کمر بر*ق*صا.

موهام پخش صورتم شده بود. آخرم طاقت نیاوردم و پریدم هوا و جیغی زدم. غش غش به خودم خندیدم.

مامان و بابا و رایان که از خونه رفتن، خونه ساکت و آرام شد.

این بار آهنگ از mi mi mi از Serebro رو بلند گذاشتم و شروع کردم به برو و بیا تا آماده بشم.

با گلسا که حرف زدم گفت، برم دنبالشون و با هم بریم سر قرار. منم مخالفت نکردم. اینطور بهتر بود.

درحالی که هی وورجه وورجه می کردم، مقابل آینه ایستادم تا خودم رو درست کنم. نیاز به زیر پوستی کار کردن نداشتم، پس خط چشم مشکیم رو برداشتم و پهن کشیدم. زیر چشمام رو هم از بیرون یکم سیاه کردم که باعث می شد، چشمام درشت تر به نظر بیاد.

مژه هامم غرق ریمل کردم و رژ گونه زدم. رژ ل*ب*گوشتی رنگم برداشتم و به ل*ب*ام کشیدم.

اوم ای ولا بابا... بلا شدم که. ریز خندیدم و پریدم طرف کمد لباسام.

شلوار جین مشکی رنگی پوشیدم. بعد هم مانتوی بنفش بادمجونی ریونم رو که پوشیدم. کلی هم دکمه داشت که برای بستنشون هربار جون می دادم.

هر چند می ارزید. چون عاشق این مانتو و رنگش بودم.

موهام رو فرق کج کردم و محکم پشت سرم بستم. از جلو یکم بیرون بودن از سمت راست.

رو سری مشکی رنگ نرمم رو هم انداختم روی سرم و بهش مدل دادم. گره اش رو کج زدم سمت راست.

نگاهی به ساعت انداختم. اوه اوه یه ربع به هشت بود.

سریع کیف دستی مشکیم رو چنگ زدم و از اتاق زدم بیرون.

دم در سریع بوت های ساق کوتاه مشکیم رو پام کردم و سوار عشقم شدم و به راه افتادم.

دم در خونه فریمه ترمز کردم. با یه تک از خونه بیرون اومدم.

نشست کنارم.

فریمه: سلام خانوم همیشه دیر کن.

خندیدم و به راه افتادم: وای تو رو خدا تو دیگه نگو که میدونم دخترا میریزن سرم. تا آماده شم زمان از دستم در رفت.

فریمه خندید و چیزی نگفت.

کل مسیر رو به حرف زدن گذروندیم و با سوار کردن هرکدوم از بچه ها، اونا هم تو بحث بهمون ملحق می شدن.

آخرین نفر سراغ گلسا رفتیم که تا نشست تو ماشین و شروع کرد به جیغ جیغ کردن.

گلسا: دختره بیشعور معلومه کجایی؟ میدونی از کی منتظر نشستم؟

با خنده گفتم: خیلی خب بابا حالا مگه چی شده؟

گلسا دستاش رو تکون داد: تازه میگه چی شده؟ وای میدونی کامران چند بار بهم زنگ زد که چرا نمایین؟ کجا موندین؟ اتفاقی افتاده؟ پاک آبرومون رفت.

خنده ام غیر قابل کنترل بود. بهتر بذار منتظر بمون.

گلسا با حرص گفت: کوفت نخند.

بهار با بیخیالی گفت: فدای سرم والا.

سودا شیطون گفت: اون زنگ زدنا هم برای دل خودش نه دیر کردن ما. به جون تو.

گلسا خنده اش گرفت اما سعی کرد، جلوی خودش رو بگیره.

گلسا: زهرمار از کجا میدونی تو آخه؟

دیانا: چه خوششم اومده ها.

گلسا خودش رو کشید و مشتت به دیانا کوبید که اون وسط سودا له شد.

فریمه با صدا بهشون می خندید.

از تو آینه به گلسا چشمکی زدم: حالا تو جوش نزن. بذار زنگ بزنی، منتظر بمون، براشون خوبه.

گلسا چشم غره ای رفت: دیوونه.

من: حالا بگو ببینم، سودا راست میگه؟ اصلا قبل از اینم بهت زنگ زد؟

اینو که گفتم، کم کم نیش گلسا باز شد.

گلسا: اوم خب...؟

سودا سرش رو تکون داد: ها؟ خب؟

گلسا: خب... اون همون روزی بود که مسابقه دادیم.

دیانا بی صبر بلند گفت: خب؟

گلسا: عه خب دارم میگم دیگه. همون روز کامران بهم زنگ زد، اونم به یه بهونه بی خود.

بهار دهنش اندازه غار باز شد: نه...؟

گلسا: باور کن.

فریمه مشکوک و متفکر گفت: خب چیا گفت؟

گلسا شونه ای بالا انداخت: اولش به بهونه افتادن شماره، تازه بهم گفت سیوم کن، داشته باشیم برای کاری اگه بود.

دیانا: اوهوع.

گلسا: آره، بعدش دوباره زنگ زد راجع به محل قرار گفت. شبش هم یه اس ام اس قشنگ فرستاد. الانم تو یک ساعت چهار بار زنگ زد که کجایی.

دیانا: اوه... بابا این دیگه خیلی پیش فعاله.

زدم زیر خنده: آره دقیقا.

فریمه: امیدوارم برای سرگرمی این ادا ها رو نیاد.

گلسا اخمی کرد: هرچی که هست توی دل منه. ولی اگر بدونم داره بازی میکنه، نابودش می کنم.

سودا: ای خوف و خفن.

بهار با لحن لاتی گفت: دمت درد نکنه بابا. کاری بود تو این مایه ها بگو که ما هم هستیم.

گلسا اخماش رو باز کرد و خندید.

یهو گفتم: عه وا گلسا مسیر رو بگو. داریم به بیراهه میریم که.

دختر خندشون گرفت.

گلسا آدرس رو گفت و اضافه کرد: آدرس یه رستورانه.

ابرویی بالا انداختم و اومی کشیدم.

دستگاه پخش رو روشن کردم و آهنگ شادی گذاشتم.

سرعتم رو بردم بالا و دیوونه بازیمون شروع شد.

کل مسیر به آهنگ خوردن و وول خوردن تو جامون طی شد.
مقابل یه رستوران نورانی ترمز کردم که گلسا و سودا فوراً پریدن پایین.
بهار: آخیش خفه شدیم.
گلسا: بکش من برم تو بچه ها رو پیدا کنم.
سرم رو براش تکون دادم: همتون برید تا منم ماشین رو پارک کنم، بیام.
موافقت کردن و ازم دور شدن.
بعد از چند دقیقه این طرف اون طرف کردن، تونستم یه جای خالی پیدا کنم.
خاموش کردم و پیاده شدم.
بعد از امنیت سوزی جونم لبخندی بهش زدم و به رستوران نگاه کردم.
«رستوران میخک»
ای جان، اسم گلی که دوست داشتم، بود.
به طرفش راه افتادم.
در شیشه ای رو هل دادم و وارد شدم.
نگاهی به اطرافم انداختم. همه چیز نورانی بود. یه موزیک لایت هم درحال پخش بود... جالبه.
نگاهم رو دور دادم تو رستوران که در آخر سمت چپ دیدمشون.
دختر نشسته بودن و با هم درحال صحبت بودن.
خیلی شیک با قدم های آروم به طرفشون رفتم.
با نزدیک شدنم بهشون متوجه ام شدن.
مهان با دیدنم عین فشنگ از جاش پرید.
خنده ام گرفت، اما کنترلش کردم... دلکک.
تک تک بهم سلام کردن که دیانا با لبخند نازی گفت: بشین کنارم.
ابرویی براش بالا انداختم و نشستم کنارش.
چون تعدادمون زیاد بود، دوتا میز رو به هم چسبونده بودن و یه طرفش ما بودیم و یه طرفش اونا.
دقیقا اون سر میز امیرمسعودشون نشسته بود.
ایلیا با لبخند آرومش گفت: حالتون خوبه رایش خانوم؟ امیدوارم از اینجا خوشتون اومده باشه.

با لبخند محوی نگاهش کردم و با لحن خاصی گفتم: خانوم بازرگان... بله خدا رو شکر مثل اینکه تو انتخاب رستوران سلیقتون خوبه.

ایلیا با شنیدن اول جمله ام، اول کپ کرد و بعد سرش رو انداخت پایین.

دختر خندشون گرفته بود و پسرا هم نگاهمون می کردن.

خودمم خنده ام گرفته بود، اما گذاشتم نمایان بشه که باعث تعجب بیشتر ایلیا شد.

فکر کنم فهمید دارم سر به سرش می ذارم. ولی بنظرم خیلی ساده تر از این حرفا بود.

آخه اون لبخند احمقانه اش که همیشه روی ل*بش بود، این حس رو بهت القاء می کرد که شوته.

البته خودمم قصد داشتم گارد نگیرم. نمی خواستم مشکلمون با هم جدی بشه. با اونا خوبم ولی با سر دسته شون... نه.

کامران به حرف اومد: به هر حال ممنون که قبول کردین بیاین.

گلسا با ناز گفت: خواهش می کنم.

نزدیک بود ما دخترا بیوکیم.

کامران لبخند عمیقی زد و نگاهش رو داد پایین.

کیارش: بله برای جبران امیدوارم جواب بده. شاید بهتره دوست باشیم تا وقتمون رو با بحث کردن هدر بدیم.

فریمه که عاقل و آروم ما بود گفت: امیدوارم که شما درست بگید و دیگه مشکلی پیش نیاد.

همه سر تگون دادن.

یهو مهان گفت: خب حالا بهتر نیست، غذا سفارش بدیم تا تلف نشدیم؟

لبخندی روی ل*بامون نشست.

فرزین که تا الان با اخمای تو هم نشسته بود گفت: آره، باشه.

و به گارسون علامت داد.

زیر چشمی به اون آقای اتو کشیده نگاه کردم.

فقط اون بود که تا این لحظه ساکت مونده بود و به یه نقطه خیره بود و با دستمال روی میز بازی می کرد.

انگار که توی فکر بود. حالت صورتشم عادی بود.

مثل دوستاش خوشتیپ کرده بود.

یه جین قهوه ای تیره پاش بود و یه پیراهن براق شکلاتی رنگ روشن.

موهاشم که... هوووف اصلا ولش کن، نگم بهتره.
گارسون اومد و همه کباب سفارش دادیم فقط متفاوت.
من که جوجه سفارش دادم. خیلی هم جالب این بود که غذای گلسا و کامران یه جور بود.

ای خدا اینا دیگه چه جونورایی هستن. کلکا...
بشقاب ها که جلومون قرار گرفتن، انگار مهمان هم قصد کرد، جمع رو گرم کنه.
مهمان: خب دوستان گل و گلابم، حالا که اینجا جمع شدیم، بیایم از خر شیطون پیاده
شیم و با هم آشنا بشیم.
سودا: لزومش اونوقت؟

مهمان: عه... همین الان گفتم از خر شیطون پیاده بشیما. بپر پایین دختر کوچولو.
یهو سودا راست نشست و با اخم خواست چیزی بگه که دستم رو بردم بالا.
من: خیلی خب سودا جان، آقا مهمان شما هم کلمات رو درست انتخاب کنید، این
دوست ما یکم حساسه.

مهمان نگاهش خبیث شد: آها خب این از اولیش، بیشتر بگید.
بهار: چی رو؟

مهمان: شخصیت دیگه، آشنایی.
دیانا: من یکی که ترجیح میدم، اول تکلیف پیست مشخص بشه.
کیارش: سخت نگیرید دیانا خانوم.

زکی... اینا کلا فامیلی ها به زبونشون نمی چرخه.
فریماه: راستش منم با دیانا موافقم.
فرزین: خیلی خب من بهش فکر کردم، زوج و فردش کنیم.
سودا: بد نیست.

بهار فوراً گفت: زوج با ما.
اعتراض کردم: بهار تند نرو، بذار فکر کنیم. باید با دانشگاه هماهنگش کنیم.
ایلیا متعجب گفت: شماها هم دانشجوید؟
ما دخترا به هم نگاه کردیم.
من: خب بله. چطور مگه؟
فریماه: شما هم؟

ایلیا لبخند زد: خب برای ما هم زیاد نمونده.

کامران: حالا کدوم دانشگاه؟
 گلسا با خوشحالی دهن باز کرد که تند به بهار نگاه کردم.
 بهار فوراً گرفت و کوبید به پهلویش.
 قصد نداشتم زیاد حالیشون بشه از ماها. اصلاً چه اهمیتی داشت که بدونن؟
 نمی خواستم بگیم یه دانشگاهیم. ما که اونا رو دیده بودیم، اونا هم بالاخره می فهمیدن. تا آخرش که پنهون نمی موند.
 سریع گفتم: حالا این مهم نیست. کجا بودیم؟
 مهان تند گفت: سر بحث مورد علاقه من.
 سودا: اونوقت مورد علاقه شما چی بود؟
 مهان شیطون گفت: دوست داری بدونی نه؟
 سودا اخمی کرد. خنده ام گرفته بود بهشون.
 از یه طرفم داشتم با خودم فکر می کردم، آیا اون لال شده از دیروز تا حالا؟
 دیانا: حالا هرچی، خودتون شروع کنید اصلاً.
 مهان فکری کرد: ما؟
 نگاهی به اطرافش کرد: خب ما...
 چشمش خورد به امیر مسعود: آها امیر چقدر ساکت شدی.
 کوبید به شونه اش: اصلاً از خودش شروع می کنم.
 امیر بالاخره تکونی به خودش داد و چشم غره ای به مهان رفت.
 مهان نیشش رو باز کرد: همچین نگام نکن که از رو نمیرم.
 به ما نگاه کرد: امیر کاپیتان تیم رالیمن هست و همینطور که می بینید عذب اوغلیه.
 تا اینو گفت امیر با اخم وحشتناکی نگاهش کرد.
 دخترا زدن زیر خنده و منم ل*بم به لبخند کج شد.
 فرزین کوبید تو شکم مهان و کیارش با تعجب گفت: عه.
 ایلیا هم داشت ریز ریز می خندید.
 کامران هم دستش رو جلوی دهنش گرفته بود تا خنده اش معلوم نشه.
 مهان که داشت از خنده می مرد، گفت: خب داشتم می گفتم. عقل کل گروه و معمولاً آرومه، مگر اینکه کسی پا روی دمش بذاره.
 و نامحسوس به من نگاه کرد.
 ولی فکر می کرد که نامحسوسه، چون با حرکت اون سر بچه ها همه به طرفم برگشت.

اه... گندت بزبن با این حرف زدنت.

امیر هم انگار متوجه شد، چون با خشم گفت: حرفای بیخود نزن چون من سر چیزای بی ارزش عصبانی نمیشم.

روم رو کردم اون طرف و پوزخندی زدم.

ترجیح دادم چیزی نگم و پوزخندم بهش بفهمونه که حق با مهانه. چون اون روز که رفتارش یه چیز دیگه می گفت.

اون خودش شروع کرد. ولی بعدا چیزای بی ارزش و با ارزش رو بهش می فهمونم.

مهان دهنشو کج کرد: حالا داشتم می گفتم که...

فرزین دوباره زد بهش: ساکت، گند زدی بهتره دیگه نگي کلا.

اه... چرا نداشت بگه؟ می خواستم بفهمم چی اذیتش میکنه تا به حسابش برسم.

مهان که انگار تازه فرزین رو دیده، دست انداخت دور گردنش و خوشحال گفت: به آق فرزین اصلا میریم سراغ خودت.

دوباره ما رو نگاه کرد: این فرزین خان ما همیشه جوشی و زبون تیزی داره، خیلی هم مغرور و از خود راضیه. ایش منم اصلا دوستش ندارم.

همه با تعجب و خنده نگاهش کردیم که متوجه نگاه امیر به خودم شدم. اهمیتی ندادم.

فرزین با حرص گفت: من مغرور و از خود راضی ام؟

مهان ابرویی بالا انداخت: نیستی؟ به جون خودت کنار اومدن باهات مثل کوبیدن سر به دیواره.

زدیم زیر خنده و فرزین مهان رو هل داد.

از شدت خنده گرم شده بود. هرچند مهان خیلی شوخی می کرد از همه نوعی ولی کنارش بودن خیلی به آدم خوش می گذشت انگار.

مهان به کامران اشاره کرد: ایشون هم برنزه ما آقا کامران گل.

گلسا درحالی که زل زده بود به کامران، ریز می خندید.

مهان: گاهی هواش قاطی میشه و رعد و برق داره اما آدم با فکر و محکمیه. خودم که زیاد بهش تکیه دادم، اصلا تکون نمیخوره.

نزدیک بود غش کنم دیگه. این دیگه کیه خدا؟ این تکیه رو با اون تکیه ربط میده وای.

سودا بینیش رو چین انداخت: خیلی دیوونه ای.

مهان نگاهش کرد که کیارش مطلب رو تو هوا زد.

کیارش: به نکته خوبی اشاره کردین. یکی خودش رو باید بگه که یه دنیا از دست خودش و خراب کاریاش فراری بودن. کلا روحیه شادش امواتمون رو هم به ر*ق*ص در میاره.

بهار با خنده گفت: درسته ماهم الان داریم خودمون رو از دست میدیم دیگه. مهان لبخند گشادی زد: خیلی خوبه که.

رو به کیارش هم ادامه داد: آره آقا راجع به من هرچی بگی قبوله. ولی خودت... چرخید طرف ما: آقا خودش که... ناز اکیپه.

یهو قهقهه مون رستوران رو پر کرد.

گارسون بهمون علامت داد و ما هم فوراً سرامون رو کردیم تو بشقابامون. کیارش با تمسخر گفت: از نمکات کم کن، بارت خیلی سنگینه ها.

مهان بی اهمیت به حرفش گفت: داشتم می گفتم که همون طور که از وجناتش پیداست، گوگولی گروهمونه. ساکت و مظلوم که سرش تو لاک خودشه و با کسی کار نداره و همچنین در شُرُفه...

کیارش بلند گفت: دیگه بسه... به اندازه کافی گفتم.

ابروهام رو دادم بالا. چرا نداشت حرفشو بزنه؟ داشت می گفت شُرُف چی؟ مهان به خودش اومد: ام ام خب...

رفت سراغ بعدی.

مهان: بریم سراغ نیش در رفته عزیزدلم، ایلیا جون.

ما که خندیدیم ولی ایلیا سعی کرد جلوی خودش رو بگیره و اخم کنه.

ایلیا: بی تربیت.

فریمه با خنده گفت: بیشتر از تعریف، تخریب شخصیت می کنید.

مهان لوده گفت: نه بابا اینطور اینا رو نبینیدا. اینا برا خودشون یه اعجوبه هایی ان که نگو، اصلاً غصه اشون رو نخورید. روانی ان.

سودا با زبون درازی گفت: نه بیشتر از تو.

دلم می خواست گوشای سودا رو از جاش بکنم، ولی خنده ام گرفته بود.

میگن کرم از خود درخته، نمونه اش همین سوداست. هرچی مهان می گفت یه حرفی براش تو آستین داشت.

مهان چشمش رو چپ کرد: میذارید بگم یا نه؟

دیانا: خب بفرما.

مهان: بله، این ایلیا از مادر آلمانی و پدر ایرانی هست و البته خانواده اش هم ایرانی و از زمان ازدواج پدر مادرش ایرانی. با اونطرف هم رفت و آمد داره خودش. اگر دیدید حرف زدنش لق میزنه و آلازم میده به بزرگی خودتون ببخشید دیگه. ایلیا خجول لبخند زد، بدون اینکه نگاهمون کنه.

نه بابا... بابا و مامانت به قربونت. واقعا درست می گفت. این خجالت که تو دوستاش اصلا وجود نداشت. اینم اگر اینجوریه حتما بخاطر رگ مادرشه.

من: خیلی هم از شماها ساده تر نشون میدن.

مهان چشماش رو ریز کرد و دماغش رو داد بالا: خو هست.

دیانا: این خیلی خوبه.

ایلیا سرشو داد بالا: اینطور فکر می کنید؟

دیانا لبخند آرومی زد: آره.

ایلیا لبخند نمکی زد و چیزی نگفت.

نذاشتم بیشتر از این برن تو حس.

من: به هر حال...

به دخترا نگاه کردم.

یهو با هم گفتیم: خوشبختیم.

و ناخودآگاه خندیدیم. پسرا هم همراهیمون کرد، حتی فرزین هم لبخند زد. اما اون... نه.

رفتیم برای ادامه غذا.

کیارش: خب حالا نوبت شماهاست.

فریمه که اون سر میز نشسته بود، نگاهی به ما انداخت و گفت: اوم خب... ما...

یهو بهار نگاهش کرد: اصلا من میگم.

نگاهی به پسرا انداخت: همون جور که شما ساکت و آروم دارین، فریمه هم آروم ماست. همیشه با فکر پیش میره و به همه چیز مشکوکه. هر خبری هم که بخواین، پیش این دختر پیدا میشه.

همه خندیدن.

فریمه اخم نمکی کرد: پس خودت چی؟ بذار از زبونت بگم که همه کس در برابرش کم میاره.

نفسی گرفت: لُپ کلام، یه فضولیه که دومی نداره.

یهو مهان زد زیر خنده.

بهار: هرهرهر

مهان بیخیال به خنده اش ادامه داد.

دیانا با خنده گفت: ماهم که داریم مثل خودشون عمل می کنیم.

من حرفش رو فهمیدم. راست می گفت، ما هم مثل پسرا داشتیم پته هم رو مینداختیم بیرون.

خنده ام گرفته بود اما نباید می داشتم اینطوری بشه.

فریمه خواست چیزی بگه که...

من: اجازه بده من بگم.

به بهار اشاره کردم: بهارخانوم ماهم شیطون گروهومونه و آدم کنارش همیشه سر حاله. از زبون کم نمیاره و خیلی هم زرنگه.

بهار فوراً گفت: خب خوبه، از خوبیم تعریف کردی کافیه. بدیا رو بیخیال. هممون خندیدیم.

فرزین با لبخند کجش به بهار نگاه می کرد.

فکر کنم با توجه به برخورد روز اولمون، داشت به حرفامون راجع بهش یقین می آورد. کلا بهار آدمی بود که هر کسی رو کتلت می کرد.

سکوت رو شکستم.

من: این گلسا خانوم هم همون طور که از اسمش پیداست، گل گروهومونه. عشق

شیرینی جات. خیلی مهربونه و عاشق چلوندن بچه هاست. وقتی چیزی اذیتش میکنه بدخلق میشه، ولی بیشتر اوقات سر حاله. این اخلاقش شبیه بهاره در واقع.

اوف چقدر حرف زدم. ولی می خواستم براش سنگ تموم بذارم که اگه قراره جرقه ای بخوره، بخوره.

البته خیلی زودم جوابش رو دیدم. کامران با لبخند مهربونی زل زده بود بهش. اسغفرالله.

تو دلم خندیدم که گلسا با لبخند و صدای پر نازی گفت: نه بابا رایش جون اینجورم نیست دیگه، منم یکی مثل آدمای عادی دنیا.

یعنی دلم می خواست میزو گاز بزمنم ها. حال و روز دخترا هم مثل من بود. آخه تا چه حد عشوه شتری خدا... ؟

گلسا: این خودشه که حرف نداره. آروم و مهربون، همیشه باعث لبخند زدن دیگرانه.
 تازه اینقدر دلش بزرگه که تو...
 یهو گفتم: گلسا.
 نگاهم کرد: جان؟
 با چشمام فهموندم ننگه ولی زبونم گفتم: بیخیال من دیگه.
 نیازی نبود که کسی بفهمه. آخه دوست نداشتم.
 گلسا گیج گفت: ها؟ آها... باشه.
 بهار شیطون گفت: البته جدای خوبباش من به شخصه عاشق حال گیرباشم، یعنی
 جوری طرف رو میکوبه که یارو توان پلک زدنم نداره.
 خنده ام گرفت: وا یعنی چی؟
 بهار چشمکی زد و ل*ب زد: بابا فرخی دیگه. یا اصلا موردای دیگه، کلا حرف نداری آغا
 جان.
 خندیدم: خیلی خب تو هم.
 مهان قیافه کارآگاه ها رو به خودش گفت: فرخی کیه؟ چرا نداشتین گلسا خانوم
 حرفش رو بزنه؟
 چشمام از تعجب گشاد شد. وای خدا چقدر تیزه؟
 سودا: لازم نیست خودتو اذیت کنی آقای مارپل. چیز خاصی نیست.
 مهان ل*باشو کج کرد: اهکی.
 سودا هم براش شکلکی در آورد.
 ایلیا مشتاق گفت: خب دیانا خانوم چطور؟ بیخشید فامیلیتون فراموشم شده.
 دیانا لبخند خجولی زد: رهجو
 ایلیا خندون گفت: آها درسته.
 سودا: دیانا اصولا آروم آرومه، اما یهو دیدی پاچه ات رو گرفته.
 یهو زدیم زیر خنده.
 دیانا با حرص رو به سودا گفت: خفه بی تربیت.
 سودا چشماش رو گرد کرد: عه تو که از منم بی تربیت تری.
 پسرا داشتن هرهر می خندیدن بهمونا.
 خدایا شکر که اینطور بازیچه اینا شدیم واقعا.
 من: بسه، اگه چیز خوبی ازش میدونی بگو سودا.

دختر خندیدن.
 سودا قیافه متفکری به خودش گرفت: هرچی فکر می کنم، چیزی یادم نمیاد.
 دیانا از عصبانیت قرمز شده بود.
 یهو ایلیا گفت: من که فکر می کنم دیانا خانوم علاوه بر آرامشی که گفتین دارن، آدم
 مهربونی هم هستن فقط نشون نمیدن.
 یهو خنده هامون قطع شد و متعجب به ایلیا نگاه کردیم.
 پسرا هم با چشمای گرد شده نگاهش می کرد.
 ایلیا: و اینکه خیلی هم دل نازکن، شوخن اما کنار شماها. ولی اون چیزی که هستن رو
 نشون نمیدن. درسته دیانا خانوم؟
 سرها همه چرخید طرف دیانا. عجب چیزی گفت این ایلیا.
 من خودمم بارها فکر کردم که دیانا چرا اخلاقش اینقدر خاصه. یه جور مرموز مغروره.
 محکم و بد اخلاقه. انگار که احساساتش رو نشون نمیده. یعنی واقعا حق با ایلیا بود؟
 دیانا سرش رو پایین انداخت و آروم زمزمه کرد: درسته.
 واو... جل الخالق...
 ایلیا لبخند گشادی زد: آفرین به خودم که اینقدر آدم شناس خوبی ام.
 کیارش لوده سرش رو تکون داد: خیلی خب حالا فاز نگیر.
 یهو مهان گردنش رو دور داد: آ آ فاز نگیر... ما اینجا از همه سرتیریم فاز نگیر.
 خنده ها رها شد. ای بابا از دست این پسر.
 کامران: خب آخرین نفر.
 فرزین: سودا خانوم.
 سودا لبخند مسخره ای زد که...
 دیانا بلند بالا گفت: بذارید اینو من بگم. سودای همه چی دون، تنها دوست من که کم
 دار...
 یهو بهار کوبید بهش.
 فریماه: حالا هی هم رو بکوبید.
 مهان ریز ریز با خبثت می خندید.
 من برای اینکه جمعش کنم، گفتم: نه بابا اینطورام نیست. سودا نمک گروهه.
 بهار: یکم تنبله.
 فریماه: عشق خوراکی و خوابه.

یهو گلسا گفت: تازه اسب سواری هم دوست داره.
 با چشمای گرد شده نگاهش کردیم. واه آخه چه کاریه که اینا می کنن. آبروی طفل
 معصوم رو بردن. آخه سوارکاری؟ سودا؟
 گلسا سرش رو تکون داد: ها چیه؟ خودش یه بار بهم گفت.
 به سودا نگاه کرد: مگه نه سودا؟
 سودا با ل*بای قفل شده داشت میز رو چنل می زد.
 نزدیک بود، بزنم زیر خنده.
 یعنی اگه موقعیتش بود، سودا گردن تک تکمون رو می زد. خب حق داشت، آخه اینم
 تعریف بود که ما کردیم.
 صدای شگفت زده مهان ما رو به خودمون آورد.
 مهان: وای جدی میگرد؟ این کوچولوتونم اسب سواری دوست داره؟ من که عاشقشم.
 سودا اخم آلود گفت: کوچولو عمته.
 مهان بی اهمیت به عمه جاننش زد زیر خنده.
 غش غش خندید و اون بین من به امیر نگاه کردم که دیدم با بی میلی نگاهش رو به
 اون طرفه.
 اخمام تو هم شد. واقعا آدم بی ادبیه. خب منم روی دیدنش رو نداشتم، اما بازم میون
 جمع بودم. نه اینکه کز کنم یه گوشه و حتی به دوستای خودم بی اهمیت باشم.
 مهان خنده اش که تمام شد، با دیدن قیافه برزخی سودا صداش رو صاف کرد.
 با لحن خبری گفت: خب بیخشید از کنترل خارج شدم.
 سودا هوفی کرد و چشماش رو دور داد.
 مهان: که گفتین سوار کاری دوست داره؟
 فریماه: بله اما اصلا توش وارد...
 یهو با ضربه آرنج سودا بلند گفت: آخ... چته تو؟
 گند پشت گند... اکهی.
 مهان شیطنت بار نگاهش می کرد که بعد یهو دستش رو جلو برد: موافقین یه مسابقه
 کوچیک داشته باشیم؟
 بهار و دیانا: چی؟
 کامران کوبید به مهان: باز شروع کردی؟
 سودا با خشم چنگالش رو بالا برد و فرو کرد کف دست مهان و دستش رو هل داد.

سودا: نخیر، من با آدمای متقلب مسابقه نمیدم.
 او هو هو... چقدرم کلاس میذاره خانوم.
 مهان با آخ و اوخ دستش رو عقب کشید: ای بابا شماها چتونه؟ فقط ما دو تاییم خب.
 رو به سودا ادامه داد: اگه قبول نکنی، می فهمم که اصلا جرات مقابله با من رو نداری
 ها.

سودا با حرص نگاهش کرد که بالاخره صداش رو شنیدم.
 امیرمسعود: بس کن مهان از کارای بیهوده.
 مهان: ای بابا، چیش شما رو اذیت میکنه؟
 امیرمسعود: همه چیش دست بردار.
 مهان خواست چیزی بگه که سودا فوراً گفت: قبوله.
 ای وای... بالاخره موفق شد، دختره رو ت*ح*ر*ی*ک* کنه. خدا بگم چکارت نکنه پسره
 شیطون.

مهان با ذوق گفت: واقعا؟ آفرین دل و جرات.
 سودا محکم گفت: آره فقط بخاطر اینکه تو رو سر جات بنشونم.
 فریمه آروم زد به سودا: دیوونه شدی سودا؟ تو که نمیتونی سوار کاری کنی.
 سودا تخس به نشونه رد کردن حرفش سرش رو تگون داد.
 مهان با نیش باز گفت: اونش که درسته فریحا خانوم. ولی عمرا که بتونه به من بیره.
 فریمه با هشدار گفت: فریمه
 مهان همون طور که زل زده بود به سودا گفت: همون.
 دیانا: آخه چه کاریه.

امیر مسعود زد به مهان: همین الان همه چیز رو تموم کن.
 به ساعت نگاه کردم.

مهان: نوچ

امیر مسعود: آخه چه دلیلی داره. بازی کردن با چهار تا دختر.
 بهار پرید وسط حرفش: چهار تا نه و شیش تا.
 گلسا مبهوت گفت: بچه ها؟
 کیارش: خیلی خب حالا.

با بلند شدن یهویی من، حرفش قطع شد.
 دیگه زیادی داشتیم حرف می زدیم. که مفتاش مال امیر مسعود بود.

نزدیک ده شب هم بود. نمی خواستم دیر برم خونه.
 از طرفی هم اخمی از حرفای این بت هُبل روی پیشونیم نشسته بود.
 من: زیادی حرف زدیم، کافیه.
 کیف دستیم رو برداشتم و میز رو دور زدم و مقابل امیر مسعود ایستادم.
 جدی نگاهش کردم، لحنم محکم بود.
 من: خب جناب امیر مسعود فروزش.
 از عمد زیر ل*ب با تمسخر گفتم: اسمش رو هم باید با تریلی جا به جا کرد بس که...
 و با ظاهر سرم رو تکون دادم و ادامه ندادم.
 من: همون طور که گفته شد، روزای زوج مال ما و فرد برای شما.
 انگشتم رو به نشونه تهدید بالا بردم: اگر ببینم عملی خارج از قرارمون انجام دادین،
 کلاهمون میره تو هم. تفهیم شد؟
 امیر مسعود که تا الان بی اهمیت به میز نگاه می کرد، آروم سرش رو بالا آورد و نگاه
 سنگینش رو به چشمام دوخت و بعد پوزخند زد.
 امیرمسعود: خیلی از خود متشکری. اسم من طولانیه؟ پس خودت چطور؟ رایش
 یعنی روینده آره؟ واقعا هم بهت میاد، خیلی به پر و پای آدم می پیچی. بهتره بری
 خونه اتون تا دیرت نشده.
 تو یک لحظه احساس کردم آب جوش رو سرم خالی کردن و صورتم از عصبانیت گر
 گرفت.
 از بهت و خشم نمی دونستم چی بگم.
 اون... اون من رو مسخره کرد الان؟ وای... وای خدا.
 با نفرت نگاهش کردم. دلم می خواست همین الان سرش رو بکنم و بذارم روی میز
 جلوی تنه اش.
 نیشخندش روحم رو خراش داد.
 با فکی قفل شده عقب عقب رفتم و با انزجار گفتم: از این حرفت پشیمونت می کنم،
 قول میدم.
 نداشتن نگاهش روی صورتم بمونه. پشت کردم بهشون و راه افتادم به طرف در
 خروجی.
 بلند به دخترا که می دونستم از تعجب خشکشون زده، گفتم: من رفتم، شما هم دلتون
 خواست بیاین.

و از رستوران زدم بیرون.
 بادی نسیم وار می وزید. این برای صورت داغ و سرخم خوب بود.
 چشمم رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم.
 آروم باش رایش. آروم، جوش نیار. تند عمل نکن. به حسابش برس. اونم حسابی... آره آره.
 یکم که آروم شدم، راه افتادم طرف ماشین.
 نشستم پشت رل و منتظر موندم.
 رایش نیستم اگر داغونت نکنم. ولی... ولی چطوری؟ فکر کن رایش، فکر کن.
 همین لحظه درهای ماشین باز شد و دخترا نشست.
 یهو به خودم اومدم. اینقدر تو هیروت بودم که نفهمیدم کی اومدن.
 فریمه: رایش، حالت خوبه؟
 قبل از اینکه جوابی بدم، توجه ام به در رستوران جلب شد.
 خودشون بودن. از رستوران بیرون اومده بودن.
 قیافه اشون زیاد معلوم نبود اما می تونستم ببینم که مهان در حال بگو بخنده.
 امیر مسعود دستش رو تکون داد و با اخم چیزی بهش گفت.
 جلوتر اومد و دست کرد توی جیب شلوارش. دقیقا رو به روم بودن اما با فاصله تقریبا زیادی.
 یه سویچ در آورد و دکمه ای رو زد. یهو یه صدا از ماشین پشت سرم بلند شد.
 با سرعت برگشتم و عقب رو نگاه کردم... یه هیوندای آزر.
 به خودم که اومدم دیدم ل*بام داره به لبخند باز میشه. کم کم لبخندم عمیق شد.
 ای ول... دمت گرم خدا که جای حق نشستی. چه سریع...
 بی صدا خندیدم و فوراً ماشین رو روشن کردم.
 فریمه: رایش داری چیکار می کنی؟
 جواب ندادم و دستی رو خوابوندم. پسرا حواسشون نبود، دوباره امیرمسعود رو به حرف گرفته بودن.
 گلسا: رایش با توئه ها.
 لبخند کجی زدم و زدم رو دنده عقب.
 زیر ل*ب گفتم: ببخشید سوزی.
 و گاز رو پر کردم. ماشین با سرعت عقب رفت و گومم...

همه تگون سختی خوردیم و دخترا جیغ زدن. به زور خودم رو کنترل کردم.
 با ایجاد این صدای بلند پسرا تند برگشتن طرفمون.
 دیانا: چیکار می کنی؟ زده به سرت؟
 لبخند خبیثی به صورت بهت زده امیرمسعود زدم. متوجه ام شده بود و داشت نگاهم می کرد.
 گلسا: وای خدا گردنم، رایش نکن.
 پوزخندی زدم و دوباره رفتم جلو.
 بهار: رایش همین الان تمومش کن.
 سودا با صدای لرزونی گفت: وای رایش دیوونه شده.
 دوباره زدم دنده عقب و این بار با شدت بیشتری ماشین رو به بدنه ماشینش کوبوندم.
 دوباره همون صدای بلند و فریاد دخترا.
 تو دلم عروسی بود. خنکای خوبی رو تو وجودم حس می کردم اصلا.
 سر خوش زل زده بودم به اون بدبخت که ماشینش کتلت شده بود.
 گلسا نالید: وای بیچاره شدیم.
 دیدم که فرزین چیزی به امیر گفت و امیر هم با سرعت دوید طرف ماشینم.
 هه چاییدی. قبل از اینکه بتونه حتی وارد خیابون بشه، فرمون رو پیچوندم و گاز دادم.
 به نوعی فلنگ رو بستم. قهقهه ای زدم و از تو آینه نگاهی بهش انداختم.
 وسط خیابون ایستاده بود و با نگاه آتیشیش بدرقه ام می کرد. برو به درک.
 نگاهی به دخترا انداختم. از بهت ساکت شده بودن و زل زل نگاهم می کردن.
 شونه هام رو تگون دادم: چیه؟ نگاه داره؟
 بهار: بنظرت نداره؟
 دیانا: این چه کاری بود؟
 من: درست ترین کار.
 فریمه: انتظارش از تو نمی رفت.
 نگاهش کردم: چرا؟ به من نمیداد دیوونگی کنم یا *ن*ت*ق*ام بگیرم؟
 گلسا: *ن*ت*ق*ام؟ تو با این کارت اگر قرار بود هرچیزی برای من پیش بیاد دیگه
 پ...
 با بداخلاقی پریدم وسط حرفش: تو حرف نزن ببینم. مگه اون چی داره که ناراحتشی؟
 اونم یکی مثل دوستش. اصلا من مهم ترم یا اون؟

بهار با خنده گفت: حتما اون دیگه.
 اخمی کردم و گلسا زد به بهار.
 سودا: حالا برات شر نشه؟
 یهو پریدم بالا: تو یکی ساکت که خودت شری. واسه چی با اون بزغاله کل انداختی؟
 سودا با تعجب گفت: بزغاله؟
 دیانا: بابا با همون مهانه با اون موهای قهوه ایش، شبیه بز قهوه ای هاست.
 بهار زد زیر خنده: مگه داریم؟
 فریمه: بله فعلا که شده.
 من: حالا هرچی که هست. تو چرا باهاتش قرار مسابقه گذاشتی؟ آخه تو چی از سوار
 کاری حالیده؟
 دیانا: ها، همین رو بگو.
 گلسا: گفت خو.
 من: اصلا اگه بلا ملا سرت آورد چی؟
 یهو بهار و فریمه هینی کشیدن.
 سودا با اعتراض گفت: غلط کرده، مگه می ذارم؟ دست از پا خطا کنه یه آپچیکی
 حرومش می کنم. میدونی که؟
 دیانا با طعنه گفت: بله کاملا آگاهیم.
 سودا حرصی گفت: تو یکی حرف نزن که آبروی منو بردی با اون حرفات.
 دیانا: برو بابا، نکه تو هیچی نگفتی.
 سودا: من برم بابا؟ نشونت میدم.
 و شیرجه زد طرفش که داد گلسا که بینشون بود، در اومد و این شد آغاز گیس کشی و
 جیغ جیغ کردن.
 غلغله ای به پا شده بود.
 فریمه گوشاش رو گرفت و غر زد: اه بسه سرم رفت.
 من: بچه ها... بچه ها بسه، آروم بگیریید. الان می میریم ها بچه ها.
 یهو داد زدم: ساکت...
 بی حرکت شدن و صداهاشون خوابید.
 من: اها حالا شد.
 و اینطور شد که آروم گرفتن و منم دونه دونه راهی خونه هاشون کردم.

شب پر اتفاقی بود. حرفای زیادی گفته شد و من از اون کارم پیشمون نبودم.

سودا با نگرانی گفت: وای رایش خیلی استرس دارم، اگه باختم چی؟
گوشی رو تو دستم جا به جا کردم: کاریه که خودت کردی پس پاش بمون.
با اعتراض نالید: عه این عوض دلداریته؟
خندیدم: خیلی خب بابا، هرچند اصلا تجربه و مهارت نداری ولی نگران نباش. فقط
خودت رو کنترل کن. ترست رو به اسب انتقال نده، خونسرد بتاز.
سودا: با جمله اولت تو دلم خالی شدا، ولی مرسی.
دوباره خنده ام گرفت: نترس عزیزم، به اون کله شق هم نشون نده.
سودا ریز خندید: منظورت همون بزغاله اس دیگه؟
خندیدم و خواستم چیزی بگم که...
یه صدا اونور خط بلند گفت: کی بزغاله اس؟
چشمام گرد شد. وای... خودش بود؟
سودا یواش گفت: وای رایش اومد اومد، من باید برم.
من: باشه باشه، موفق باشی. حتما می بری.
سودا: امیدوارم، بعدا می بینمتون. خداحافظ.
جوابش رو دادم و قطع کردم.
هووووف... امروز سودا و مهان برای مسابقه رفته بودن و سودا هم از شدت استرس از
تو اسطبل به من زنگ زده بود.
چقدر بهش خندیدم و اون حرص خورد. سودا در کنار تنبلیش و بخور بخورش، آدم
استرسی بود و برای آروم شدن به من زنگ زده بود.
امیدوارم بتونه ببره. الهی به امید تو.
وای دیرم شد. سریع از جام پریدم و رفتم سراغ کمد.
عین فریره مانتو شلواری پوشیدم و کوله ام رو انداختم روی شونه ام.
از اتاق زدم بیرون و همون طور که تند تند پله ها رو رد می کردم، مقنعه ام رو صاف
کردم.
بلند گفتم: مامان من رفتم.
مامان: باشه دخترم برو سلامت.

من: فقط یه چیزی، امروز ماشین شما دست من قرض.

مامان: مگه چاره دیگه ای هم هست وقتی تو هی ماشینت رو می کوبی به در و دیوار؟

سوییچ رو کش رفتم و شیطان خندیدم: بیخی مامی جون حرص نخور.

مامان: ماشینا مهم نیستن. تو آخرش به خودت صدمه می زنی.

از تو حیاط داد زدم: من هیچیم همیشه مامان جونم.

مامان دیگه چیزی نگفت و منم پریدم تو سانتافه سفیدش و د برو که رفتیم.

هی... سوزی بیچاره باز رفته بود بیمارستان (همون تعمیرگاه) بخوابه.

شبش بی سر و صدا گذشت ولی صبح که مامان و بابا ماشین رو دیدن، خراب شدن سرم.

منم گفتم یکی از پشت بهم زده. مگه خل بودم راستش رو بگم؟ اگه می گفتم گوشمو می پیچوندن و ماشین بی ماشین.

بیچاره بابا که از دست این خراب کاری های من ورشکست شده بود.

بیچاره هم سوزی که دیگه از دست من مچاله شده بود.

ریز به افکارم خندیدم و سرعتم رو بیشتر کردم.

سه سوت رسیدم به یونی و پریدم پایین.

کسایی که نزدیکم بودن با تعجب به من و ماشین نگاه می کردن. حتما فکر می کنن، عوض کردم... هه هه هه.

تو حیاط دخترا رو دیدم.

با قدم های تند به طرفشون رفتم که چشمم خورد به...

یهو قلبم از تپش ایستاد و چشمام گرد شد. نفسمم در نمی اومد.

یا خدا... این... این امیر مسعوده؟ اون اینجا؟ نکنه... دانشجو انتقالی؟

وای مامان اینجا هم ور دلمه یعنی؟ آخ خدا منو تو همین لحظه مزخرف بکش.

کنار دوستاش ایستاده بود با یه تیپ سفید مشکی خفن.

فرزین متوجه ام شده بود و بر و بر نگاهم می کرد.

تا دید نگاهم روشه، زد به امیرمسعود.

تا این حرکت رو دیدم، زود سرم رو چرخوندم و راه افتادم طرف دخترا که یه گوشه سر پا میز گرد تشکیل داده بودن.

ایستادم کنارشون.

من: سلام.

دیانا: وای سلام، کجا موندی؟
 من: خونه، الان که اینجام دیگه.
 فریماه: خوبی رایش؟ حس می کنم رنگت پریده.
 من: من؟ نه بابا، یکم دویدم پریشون شدم.
 گلسا: الهی، ای پریشون من.
 مسخره خندیدم بهش.
 فریماه: از سودا خبر داری؟ در چه حاله؟
 من: آره باهاش حرف زدم.
 دیانا: چی می گفت؟
 من: داشت از ترس پَس می افتاد. مهان اومد و مجبور شد قطع کنه.
 گلسا قیافه اش رو مچاله کرد: ایش، آخه این چه دردسری بود، برای خودش درست کرد.
 بهار که تا این لحظه ساکت بود، یهو گفت: دیدیش؟
 نگاهش کردم: ها؟
 بهار: ماه شب چهارده رو، بابا امیرمسعود و نخاله هاش دیگه.
 گیج گفتم: ها آره... لعنتی.
 دیانا: تو رو خدا می بینی شانس رو؟ اینجا هم باید تحملشون کنیم.
 فریماه کیفش رو روی شونه اش محکم کرد: برو دعا کن با اون کار اون شبت بلایی سرت نیاره.
 اخم کردم: ول کن بابا، شکر اضافه میخوره. بریم تا کلاس دیر نشده.
 موافقت کردن و راه افتادیم طرف کلاسا.
 قبل رفتن آروم پشتم رو نگاه کردم که دیدم امیر مسعود با نگاه ترسناکی زل زده بهم.
 اخم ابروهاش رو به هم گره داده بود.
 برای یک لحظه به خودم لرزیدم، اما سعی کردم بی اهمیت باشم.
 این کاری بود که کردم، اونم هیچ کاری نمیتونه بکنه. بیخیال.
 چند ساعت پیاپی فقط سر کلاس بودیم.
 خسته کننده بود اما سعی کردم ذهنم رو پر از مبحث های درس بکنم.
 دخترا هم یا خواب بودن یا پیچ پیچ کنان با هم حرف می زدن.
 اینا آدم نمیشن که. خنده ام گرفته بود بهشون.

بلاخره استاد کله پاچه مون رو گذاشت زمين و اجازه داد بریم.
 با آه و ناله از کلاس خارج شدیم.
 دیانا: وای خدا مُردم.
 گلسا: باز خوبه بلاخره ولمون کرد.
 من: چی میگی بابا؟ هنوز یه کلاس دیگه مونده.
 گلسا اخم کرد: مرگ بر درس و امتحان.
 فریما خندید و من نفسم رو با فوت کردم بیرون.
 یهو بهار با لحن پیرزنانه ای گفت: الهی که جز جگر بزنیذ دلیل مرده ها.
 فریماه با خنده گفت: کیا؟
 بهار با همون لحن ادامه داد: همون استادا دیگه.
 هممون به خنده افتادیم.
 من: خیلی خب حالا، بیاید بریم یه چیزی بخوریم تا وقت داریم. من که مردم از
 تشنگی.
 سالن کلاس ها رو رد کردیم و به طرف سلف راه افتادیم که...
 استاد سرابی: بازرگان؟
 با صدای استاد متوقف شدم. سریع برگشتم طرفش.
 از دیدنش تعجب کردم.
 من: سلام استاد.
 با اخم سرش رو به نشونه جواب سلامم تکون داد. چشمه؟
 استاد با همون اخمش گفت: یه حرفایی شنیدم، میخوام راست و دروغش رو از تو
 بشنوم.
 با تعجب نگاهش کردم: چی استاد؟
 یه قدم اومد جلو که تعجبم بیشتر شد. چرا همچین میکنه؟ حالا توجه هرکسی که
 اطرافمون بود، به ما جلب شده بود.
 استاد: تو به همه گفتی که من مدرک رو خریدم؟
 یهو چشمام گرد شد. اصلا کپ کردم. نفهمیدم چی شد؟
 من: چی استاد؟
 استاد انگشت اشاره اش رو تکون داد: بین سعی نکن از زیرش در بری. فقط راست
 بگو که گفتی یا نه؟

از بهت خشک شده بودم. حالش خوبه این؟ چی داره میگه؟ من کی اینا رو گفتم؟
 اصلا این از کجا در اومد؟
 به سختی گفتم: استاد من... من نمی فهمم راجع به چی حر...
 نداشت ادامه بدم. تند و خشن گفت: ساکت... خیلی آب زیرکاهی. حالا دیگه من رو
 دست میندازی؟ اینقدر بی تربیت شدی؟ بینم اصلا پدر مادرت از کارات خبر دارن؟
 نفسم بند رفت. خدایا چی داره میگه؟ چی شده مگه؟
 من: استاد این حرفا چیه؟ دارید اشتب...
 استاد: بهتره ساکت باشی تا پیشم از این بیشتر خراب نشدی. حالا دیگه به جایی
 رسیدی که حق تدریس من رو بدی یا ندی؟ بهتره بری خودت رو اصلاح کنی، نه راجع
 به بزرگترت اظهار نظر کنی.
 قلبم بی امان و با شدت می کوبید. چشمام ترسیده بود.
 اصلا نمی تونستم حرفاش رو درک کنم. من که سر کلاسام بودم، پس کی تونستم
 پشت سر اون حرف بزنم؟
 سرابی حتی اجازه نمی داد، توضیح بدم. حتی دخترا هم نبودن که چیزی بگن، رفته
 بودن تو سلف.
 با صورتی گُر گرفته اطرافم رو دید زدم. پسرا پچ پچ کنان با هم حرف می زدن و من و
 استاد رو نشون می دادن.
 کم کم داشت بغضم می گرفت. اما حالا وقتش نبود.
 استاد: چیه حرفت نمیاد؟ کم آوردی در برابر حقیقت؟ دیدی که بالاخره حرفات رو شد.
 سرش رو خم کرد توی صورتم: حداقل مراقب کارات باش.
 اخم ظریفی پیشونیم رو خط انداخت.
 کارام؟ مگه من چکار کرده بودم؟
 دهن باز کردم چیزی بگم که...
 امیرمسعود: استاد مشکلی پیش اومده؟
 دوباره ساکت شدم و آرام چرخیدم به عقب.
 نگاهی بهش انداختم. اون اینجا چکار می کرد؟
 استاد اخم الود گفت: نه امیر جان، چیزی نیست.
 چی؟ امیر جان؟

امیرمسعود مودب گفت: اما شما بهترین دانشجوتون رو با اخم به حرف گرفتین.
 امیدوارم چیز خاصی نباشه.
 چی؟ اون به من گفت بهترین دانشجو؟ مبهوت بهشون گوش می دادم تا شاید
 یک کلمه بفهمم.
 بقیه هم با سرخوشی نگاهمون می کردن.
 استاد پوزخندی زد: چیز خاص؟ نه فقط حد خانم بازگاری رو بهشون یاد آوری کردم.
 امیر مسعود کنجکاو پرسید: مگه چی شده؟
 حرفای استاد آتیشم زد.
 استاد: تو که باید بهتر بدونی امیر جان. رفتار بد خانم شهره شهرش کرده.
 خواستم چیزی بگم که...
 امیرمسعود لبخند مرموزی زد: اوه نه، من فکر نمی کنم خانم بازگاری همچین حرفایی
 رو زده باشن. اما به هر حال شما ببخشیدش.
 با خشم و غضب نگاهش کردم. پس حرفا رو شنیده بود. اما لبخندش برای چی بود؟
 مطمئنا برای دفاع از من نبود. شاید زبونش همچین چیزی گفته باشه، ولی صورتش
 نه.
 استاد: نه پسر جان. اینطوری ما نمی تونیم با هم کنار بیایم.
 رو کرد به من: درسی که با من داری رو بنداز. من دانشجوی پررو نمیخوام.
 این رو گفت و با سرعت از بین من و امیرمسعود رد شد.
 حتی پلک هم نمی تونستم بزنم.
 نمی دونم چطور نفس می کشیدم. فقط می دونستم این بد بازی بود.
 با صدای پوزخندش از فکرای دردناکم بیرون اومدم.
 سرم رو بردم بالا و نگاهش کردم.
 با چشمای فیل رنگش زل زده بود تو صورت رنگ پریده ام.
 ل*ب کش اومده اش مثل کشیدن یه خنجر به تنم بود.
 امیرمسعود: خیلی بد بیاریه نه؟
 با خنده سرش رو تکون داد: وای وای چه دختر بدی هستی تو.
 با سوال نگاهش کردم. چرا امروز همه بی سر و ته حرف می زدن؟
 یهو جدی شد و اخم کرد.

امیرمسعود: بازی کردن با بقیه این چیزا رو هم داره. دیدی که، از چشم همه افتادی و خودت هم باعثی.

با فکی قفل شده نگاهش می کردم ولی اون با بی اهمیتی، پوزخندی زد و پشتش رو کرد بهم و رفت.

با نگاه آتیشیم دنبالش می کردم. هر آن ممکن بود، جیغ بزنم.

خدایا خدایا خدایا... یعنی اون... اون...

یهو فریمه از پشت سرم گفت: رایش؟ تو چرا هنوز اینجایی؟ بیا بریم.

گیج گفتم: ا... لان میام.

نمی دونم چطور از جام کنده شدم و باهاش همراه شدم اما همه مدت دخترا هرچقدر ازم می پرسیدن: چت شده؟

هیچی نمی گفتم. تا نمی فهمیدم جریان چیه نمی خواستم کسی متوجه بشه.

وقتی رفتیم سر کلاس آخر، اصلا تو حال خودم نبودم.

همش به حرفای استاد فکر می کردم.

راجع به چی حرف می زد؟ من تو زندگیم هیچ کار خطایی نکرده بودم، ولی اون بهم تهمت زد.

بیرون از دانشگاه من کاری می کردم؟ یا پشت سر اون حرفی زدم؟

حرفاش و تهمتاش قلبم رو خراش می انداخت اما...

اما پوزخند امیرمسعود واقعا بو دار بود.

دقیقا زمانی رسید که سرابی داشت منو خرد می کرد. لبخند مارموزش... اون از دفاعش در حالتی که من بد بلایی سرش آورده بودم.

اونم از طعنه هاش "دیدی که، از چشم همه افتادی و خودت هم باعثی."

آه خدا...

اینا با هم جور درنمیاد... یعنی... یعنی...

یهو تو جام خشک شدم.

یعنی اینا یه پاپوش بود؟ نکنه کار اونو؟ خواسته ان*ن*ت*ق*ا*م بگیره؟

صورتتم از عصبانیت گُر گرفت.

بازی با آبروی من؟ یعنی اینقدر حقیر بود؟

اونم به این وسیله؟ چطور میتونه؟

وای وای خدا... شک ندارم خودشه. جز اون کی با من مشکل داره که بخواد همچین کاری کنه؟

حتما اون رفته این حرفا رو تو گوش سرابی خونده.
 نفسام از عصبانیت تند شده بود.
 نه نه... من نمی تونم تحمل کنم. نه اصلا.
 استاد در حال صحبت بود که یهو از روی صندلی کنده شدم.
 همه نگاهم کرد اما من بدون توجه به چیزی با سرعت از کلاس خارج شدم. حتی به صدا کردن های دخترا هم گوش ندادم.
 با سرعت سالن رو طی کردم. فقط خدا کنه سر کلاس نباشه.
 محوطه خلوت بود.
 با قدم های تند به حیاط دانشگاه رفتم و اطراف رو نگاه کردم.
 از سمت چپ صدای خنده میومد. اما ضعیف بود.
 تعلل نکردم و به طرف صدا رفتم که... هه...
 صدای خنده های خودش بود.
 با دوستای بدتر از خودش نشسته بود روی چمن ها و حرف می زدن.
 امیرمسعود: آره دیگه، هرکاری یه جوابی داره.
 دستام رو مشت کردم و با عصبانیت زیادی خیره خیره نگاهش کردم.
 چی جواب داره؟ نکنه منظورش با منه؟
 یهو فرزین متوجه من شد. سریع زد بهش و با سر بهم اشاره کرد.
 امیر: ها چیه؟
 فرزین دوباره سرشو تگون داد: خودت ببین.
 امیرمسعود چرخید طرف من و نگاه آتیشیم رو دید.
 اونم اخم کرد. به سختی آب دهنم رو قورت دادم. می کشمت.
 با قدمای محکم به طرفش راه افتادم.
 اونم وقتی دید دارم نزدیکش میشم، از جاش بلند شد.
 درهمون حالت غریدم: پسره احمق.
 اخماش بیشتر شدن: چی؟
 ایستادم رو به روش و زل زدم تو چشماش.
 با نفرت گفتم: خوب شنیدی. تو یه عوضی، یه بزدل، یه آدم بی خود و از خودراضی.

قیافه اش رو تو هم کرد.

امیرمسعود: حرف دهنه رو بفهم. معلومه چی میگی؟

چشمم رو ریز کردم: مگه تو میدونی که چکار می کنی؟

با سوال فقط نگاهم می کرد.

من: چی جواب داره؟ ها؟ بگو ببینم چه چیزایی جوابشون اینقدر نامردیه.

داد زدم: آره من جلو چشمه ماشینت رو خاک شیر کردم، اونوقت تو تقاصش رو تو

لکه دار کردن آبروی من پیدا کردی؟

امیر مسعود که انگار تازه فهمیده بود من همه چیز رو فهمیدم، یهو دستش رو پرت کرد

بالا و داد زد: برو بابا آبرو؟ آبروت برای خودت، من فقط نشون دادم که در افتادن با من

چه عواقبی داره. نشونت دادم که هرچی عوض داره گله نداره.

یهو درجه عصبانیتم اینقدر زد بالا که نفهمیدم چی شد.

یهو زدم تخت س*ی*ن*ه اش و بلند گفتم: برو بینم، مگه تو چه خرفتی هستی؟

امیر مسعود که انتظارش رو نداشت، دو قدم به عقب تلوتلو خورد.

دوستاش فوراً گرفتنش.

با نفس نفس نگاهش می کردم و انگار آماده حمله بهش بودم. نمی دونم چطور زورم

بهش رفت؟ اون با این قد و هیکل.

امیر مسعود بهت زده سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد که همین لحظه صدای دخترا رو

از پشت سرم شنیدم که می دویدن و نفس نفس می زدن.

فریماه: رایش؟ رایش تو اینجا چه کار می کنی؟

دیانا: چه خبر شده؟

توجهی نکردم. الان وقتش نبود.

با همون جدیت و سرتقی انگشتم رو بالا آوردم و رو بهش گفتم: ببین بیچاره. میدونی

فرق من و تو چیه؟ اینکه (به خودم اشاره کردم) من اینقدر جرات داشتم که جلوی

چشمه ماشینت رو داغون کنم.

یهو با فریاد ادامه دادم: ولی تو اینقدر بدبخت و بی عرضه ای که فقط تونستی به من

تهمت بزنی.

نمی دونم چند ثانیه طول کشید تا اونم یهو جوش بیاره و خودش رو از دوستاش جدا

کنه.

ولی لحظه بعد، فقط دستش رو دیدم که بالا رفت و تند و محکم روی گونه ام فرود اومد.

صدای کشیده ای که خوردم، بلند تو فضا پیچید و پشت بندش جیغ دخترا بلند شد. درد عمیقی توی صورتم احساس می کردم، ولی چیز سفتی که توی گلو به وجود اومده بود، دردش بیشتر بود.

سکوت سنگین رو فقط نفس نفس زدن های خودش میشکوند. دستش کنارش افتاده بود اما نگاهش به صورتم بود.

نمی دونم چقدر سرم کج موند تا که بالاخره به زور خودم رو تکون دادم. هیچکس جیک نمی زد. پسرا بهت زده نگاهمون می کردن.

آروم نگاهم رو کشیدم بالا و نگاهش کردم.

چشمام نمناک بود و مردمک هام می لرزید. اصلا همه بدنم می لرزید. قوی ترین حسی که تو وجودم بود، نفرت بود و یه چیزی شبیه تحقیر.

حالا دیگه از یه غریبه هم سیلی می خوردم؟

پوزخند دردناکی بهش زدم و عقب عقب رفتم.

سرم رو به نشونه تایید و آفرین براش تکون دادم.

از صورتش هیچ حسی رو نمی تونستم بفهمم.

فقط با آبروهای کمی بالا رفته نگاهم می کرد. خشک شده بود.

پرده اشک، دیدم رو تار کرد اما نذاشتم اشکی فرو بریزه. سریع بهشون پشت کردم و با دو ازشون دور شدم.

دخترا صدام زدن اما توجه نکردم و تند از دانشگاه زدم بیرون.

نشستم تو ماشین و با سرعت راه افتادم.

اونجا بود که دیگه نتونستم بغضم رو کنترل کنم و تو تنهایی خودم رو رها کردم.

دستمال خاکی رو انداختم تو سطل و دست و صورتم رو شستم.

لباسام رو عوض کردم و شونه ای به موهام زدم.

نگاهم رو از صورت بی روحم گرفتم و از اتاق زدم بیرون.

به آشپزخونه رفتم. مامان اونجا بود.

من: مامان کمک نمیخوای؟

مامان ملاقه اش رو به لبه قابلمه کوبید و گفت: نه دخترم کاری نیست.
بی حرف نشستم روی صندلی و دستم رو زدم به چونه ام.
مامان دور خودش می چرخید و هر مواد غذایی که دم دستش بود رو با هم قاطی می کرد.

زل زده بودم به یه نقطه اما متوجه برو بیاش بودم که...
مامان: رایش عزیزم چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟
سریع به خودم اومدم و نگاهش کردم.
من: نه مامان چه اتفاقی آخه؟
مامان: نمی دونم منم دارم از تو می پرسم. از پریروز که با قیافه سرخ به خونه اومدی تا الان تو لکی که این از توئه زلزله بعیده، دیروزم دانشگاه نرفتی. به من بگو دخترم، مشکلی داری؟
نگاهمو دوختم به میز.

از پریروز که از دانشگاه برگشتم یک کلمه هم حرف نزدم. بیشترم تو اتاقم بودم.
به سختی بهونه ای برای چشمای پف کرده و سرخم آوردم. الانم شک کردن و باز مجبورم دروغم رو سرهم کنم.
سریع لبخند گشادی زدم: مامان چرا جنابیش می کنی؟ من که گفتم تو راه دعوا بود، گاز اشک آور زدن، منم که حساس... قیافه ام گلوله شد. بعدشم خب دیروز کلاس مهمی نداشتم موندم یکم استراحت کنم. پدرم در اومد بس که درس خوندم آخه.
یهو رایان پرید روی اوپن و گفت: با بابامون چکار داری بی ادب.
با قیافه کجم، سرمو به نشونه برو بابا تکون دادم.
مامان: خدا رو شکر که آسیبی ندیدی. هزار بار گفتم مراقب خودت و مسیری که ازش میری و میای، باش.

بی حوصله تایید کردم: بله بله، چشم حتما.
مامان به رایان نگاه کرد: تارزان کوچولو توهم بیا پایین ناهان بخوریم.
رایان با صدای بلند خندید.
نگاهی بهش انداختم، خل وضع.
سه تایی نشستیم کنار هم و مشغول خوردن شدیم.
من: حیف بابا نیست. اون که ظهرها کار خاصی نداشت.
مامان: درسته اما الان مشغول کارای شریکیش با دوستشه.

من: عه پس تصمیمش رو گرفت.

مامان: بله، بابات نتونست بیخیالش بشه.

چیزی نگفتم. چند لحظه سکوت شد که...

مامان یهو گفت: عه خوب یادم افتاد، مونیکا برای شام دعوتمون کرده.

من: مونیکا؟

مامان: خانوم آقا پدرام دیگه.

یادم اومد و گفتم: اها.

رایان با صدای آرومی گفت: دعوتمون کردن مامان؟

مامان: بله برای پس فردا شب. یه آشنایی کامل.

رایان با تردید نگاهم کرد. ل*بم رو براش کج کردم.

می دونستم بابت مجسمه نگرانه. ولی اون که آماده بود.

منتهی خودم اصلا حس و حال مهمونی رو نداشتم.

دوباره هم نمی تونستم بهونه ای بیارم، چون مامان رو سرم آوار می شد.

ترجیح دادم چیزی نگم و با قاشق هی می زدم زیر برنج.

از من انتظار نمی رفت، این همه آرامش.

هرچند که این آرامش خوبی نبود. یه سکوت از روی ناراحتی بود که همه اش هم تقصیر...

هوف... کلافه سرم رو تکون دادم که مامان باز نگاهم کرد.

فورا دندونام رو نشونش دادم و از جام بلند شدم.

من: مرسی مامان خوشمزه بود.

مامان: من که ندیدم چیزی بخوری که بخوای مزه اش رو بگی.

خندیدم و محکم گونه اش رو ب*و*سیدم.

خودم برای ظرفها دست به کار شدم.

ساعت 1:20 بود که کارم تموم شد.

رایان: مامان من می تونم برم پیش مهران؟

مهران دوستش بود که خونشون یه خیابون بالاتر بود.

مامان اخم کرد: نه سر ظهری لازم نکرده، مزاحم مردم بشی.

رایان: عه نه میخوایم با هم درس بخونیم.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده.

رایان تند نگاهم کرد.
 من: چه دروغ شاخ داری گفتی.
 مامان حرصی گفت: من که میدونم حرف الکی می زنی. نخیر همیشه بری.
 رایان پاش رو کوبید به زمین: اه، بخدا کاری نمی کنیم. بیرونم نمیریم.
 مامان نگاهش کرد.
 بیچاره داشت التماس می کرد دیگه...
 من: مامان بذار بره، یکم آرامش به خودش ببینه این خونه.
 مامان سری به نشونه ندانستن تکون داد که رایان پرید هوا.
 رایان: آخ جون
 و دوید طرف پله ها.
 مامان داد زد: رایان مواظب باشیا، بشنوم خراب کاری کردی من میدونم و تو ها.
 فقط صدای در اتاقش اومد.
 مامان: از دست این پسر.
 من: نگران نباش مامان، رایان هرچقدم شیطون باشه اما شرور نیست.
 مامان: امیدوارم. من برم یکم استراحت کنم سرم درد...
 صدای زنگ آیفون اجازه نداد ادامه بده.
 مامان: کیه این وقت ظهر؟
 من: نمی دونم.
 دویدم طرف آیفون. از چیزی که تو مانیتورش دیدم، چشمام گرد شد.
 تند گوشی رو برداشتم: شماها اینجا؟
 دینا گلسا رو هل داد: باز کن دختره.
 من: اما...
 سودا از پشتشون داد زد: د باز کن سوختم از گرما.
 بی حواس دکمه رو زدم.
 مامان: کیه رایش؟
 نگاهش کردم: دختران.
 مامان: عه، خوش اومدن.
 به طرف در رفتم. تا بازش کردم دخترا درست مثل چند تا وسیله که به زور تو یه جا
 جاشون میدی و می ریزن بیرون، یهو ریختن تو هال.

گلسا: وای وای سلام.

فریماه شالش رو از زیر ب*غ*ل بهار کشید بیرون: آی کشتینم.
مامان با لبخند کنترل شده ای نگاهشون می کرد تا که بالاخره خودشون رو جمع و جور کردن.

بهار: خوبین خاله جون.

مامان: ممنون گلم، چه خوب کردین اومدین. چند وقت بود که سر نزده بودین.
فریماه محجوب لبخند زد: شرمنده خاله. مشغله ها نمی دارن.

مامان: دشمنت شرمنده عزیزم.

سودا: آره دیگه، دیدیم رایش هم دو روزه غییش زده، گفتیم بیاییم یه سر بز...
یهو دیانا محکم کوبید به پهلوش که خفه شد.

مامان با تعجب نگاهشون کرد که سریع گفتم: خیلی خب بچه ها، شماها برید اتاق من تا بیام.

گلسا تند سری تکون داد و دخترا رو کشان کشان دنبال خودش برد.

سریع پریدم تو آشپزخونه تا شربت آماده کنم.

مامان: منظور سودا چی بود رایش؟ تو، تو این دو روز باهاشون حرف نزدی؟
هول خندیدم: نه بابا معلومه که حرف زدم، اون از خودش یه چیزی میگه همیشه.
خدایا ببخشید. نه این دو روز اصلا جواب تماس هیچکس رو نمی دادم. دلم می خواست تنها باشم.

من: مامان شما برو استراحت کن، ما هم که مشغولیم.

مامان سر تکون داد: خیلی خب، باشه.

و از آشپزخونه خارج شد.

سینی شربت رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم.

وارد اتاق که شدم دخترا مو باز روی زمین و تخت ولو شده بودن و خودشون رو باد می زدن.

سینی رو گذاشتم روی زمین.

من: منور کردین.

دیانا سیخ نشست و با حرص گفت: خفه شو دختره بیشعور. این دو روز کدوم گوری بودی ها؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

بهار: یعنی حتما باید ما میومدیم تا دیده بشی؟
خودمو ول کردم روی تخت: بله، پس چی؟
گلسا: ای تو روحت.
فریماه اومد نزدیکم: واقعا چرا؟ میدونی چقدر نگرانت شدیم رایش؟
نگاهش کردم: نیاز داشتم تنها باشم.
بهار ادام رو در آورد: زهرمار چه قیافه هم میگیره برام.
بی جون خندیدم: برو بابا.
سودا که داشت خرس دکوریم رو می چلونند، گفت: چیکارش کردی؟
من: چی رو؟
سودا: چی رو نه کی رو.
خرس به ب*غ*ل نشست روی تخت.
سودا: اون روز با امیرمسعود.
با اخم کمرنگی نگاهم رو ازش گرفتم. از یاد آوریش هم ناراحت می شدم.
فریماه دستشو گذاشت روی دستم: به ما نمیگی جریان چی بود رایش؟
بهار جدی سر تکون داد: راست میگه، مگه ما غریبه ایم؟ باور کن اون روز اینقدر اعصابم
بهم ریخت که می خواستم پدرش رو دربیارم.
گلسا: راست میگه، به زور جلوش رو گرفتیم.
سودا با خنده ادامه داد: اگه غیر از این بود، برای پسره سایه بادمجونی می زد. تازه
موهاشم مدل می داد، اونم از نوع خاص.
دختر زدن زیر خنده و منم بی صدا همراهیشون کردم.
دیانا اخم آلود رو به من گفت: خب
نگاهش کردیم.
دیانا: جریان رو بگو تا شل و پلت نکردم.
ل*بام رو کش آوردم: چه خشن.
نفس عمیقی گرفتم و از ماجرای زدن ماشینش تا حرفای استاد و نقشه امیر مسعود رو
که برای خراب کردنم کشیده بود و اینکه رفتم سراغش و دعوامون رو تعریف کردم.
بقیه اش رو که دیده بودن.
فریماه با چشمای گرد شده گفت: من این رو می کشم.
بهار مشتش رو کوبید به دستش: پسره...

ادامه نداد چون حرفش درشت بود حتما.
 سودا فوراً گفت: پشه.
 گلسا یهو دستشو گذاشت جلوی دهنش: عه عه عه عه... آدمم اینقدر پررو؟
 دیانا عصبی زد به بازوم: پس چرا جواب متقابلش رو ندادی؟ میخوای بذاری آبروت رو
 بیره.
 اخم کردم: غلط کرده.
 صدام آروم شد: هرچند فکر نمی کنم دیگه کاری کنه.
 فریماه: اونم با عکس العملی که تو داشتی.
 سودا: هرچند خودشم اون موقع کپ کرده بود.
 گلسا: ولی ناراحته.
 تند نگاهش کردیم: چی؟
 خشک شد: یا خدا... منظورم اینه که... خب میگن که گرفته اس.
 یهو خودم رو دادم جلو که گلسا با ترس جهید عقب.
 چشمامو ریز کردم: میگن؟ کیا میگن؟
 گلسا با من گفت: خ..خب... کامران... گفت که امیر دو روزه که خیلی ساکنه.
 سرم رو تکون دادم و کشیده گفتم: آها پس آقا کامران راه افتادن.
 گلسا دندوناش رو ریخت بیرون که فریماه دستم رو کشید.
 فریماه: حالا این رو ول کن. ولی جداً راست میگه. تو این دو روز تو دانشگاه که می
 دیدیمشون، همش زل می زد به زمین. صورتش هم گرفته بود.
 چند لحظه نگاهش کردم. که چی آخه؟
 بهار: این رو راست میگه ها.
 یهو کلافه شدم: عه ول کن ببینم. حتما یه دردی زده به جونش. وگرنه مطمئناً بخاطر
 رفتارش با من خم هم به ابروش نیومده.
 دیانا: ولی تو نباید خودت رو قایم می کردی، الان با خودش چه فکرا که نمیکنه.
 ل*بامو به هم فشردم. دیانا نمی تونست حس من و یا دلیل رو درک کنه.
 من واقعا تحملش رو نداشتم. اگر پدرم بود شاید حق داشت، ولی اون نه. حالا
 هرچقدرم که عصبانی شده باشه، حق نداشت رو من دست بلند کنه، یه غریبه.
 من: بیخیال دیانا برام مهم نیست، هرفکری که میخواد بکنه. من به خودم و آرامشم
 فکر می کنم.

سودا: اوه بابا آرامش.
 فوراً بحث رو بردم روی خودش.
 من: وایسا ببینم. مهم تر از اینم موضوع داریم.
 سودا با تعجب نگاهم کردن.
 مرموز پرسیدم: بگو ببینم، با مهران چکار کردی؟
 سودا که با تعجب بامزه اش نگاهم می کرد، تا اسم مهران رو آوردم، اخماش رو کشید
 تو هم و ل*باش رو داد جلو.
 دخترا سریع دست گرفتن برایش و سر و صدا کردن.
 بهار: آی آی آی نمیدونی که.
 گلسا: مهران اعجوبه، سودا کوچولومون رو کتلت کرد.
 سودا با حرص زد بهش: ساکت شو، من واسه اونم دارم.
 دیانا با طعنه گفت: چطوری؟ مگه راهی ام داری؟ فعلاً اونه که تو رو تو چنگش گرفته.
 با تعجب گفتم: جریان چیه؟ چی میگی شماها؟ تو چنگش گرفته، چیه؟
 فریمه: هیچی بابا. فقط اینم داره عین گلسا گوش و دم درمیاره.
 گلسا اعتراض گونه نگاهش کرد.
 سودا نالید: اه نخیرم، مگه مغز خر خوردم؟
 من: پس چی؟
 سودا: هی خدا... هیچی فقط اون روز که رفتیم مسابقه، گفت باید شرط بذاریم که
 هرکسی باخت باید به کاری که اون یکی میگه گوش کنه. منم ذوق مرگ شدم و تو دلم
 چه نقشه ها که برایش نریختم. ولی اسب سواری منو که می دونید؟
 دیانا: بله می دونیم که چقدر قشنگ گند می زنی.
 بهار با خنده گفت: بس که حرفه ایه.
 سودا پشت چشمی نازک کرد: حالا... خلاصه که رفتیم و من مسابقه رو باختم.
 چشمم رو گرد کردم: نه
 سودا سر تکون داد: آره.
 من: خب بعدش؟
 سودا: بعدش؟
 صداس آرام شد: بعدش من رو بیچاره کرد.
 یهو خودم رو دادم جلو: چی کار کرد؟ زدت؟ سوء استف...

یهو فریمه از پشت زد به پام: استپ کن بابا، چقدر منفی.
 من: خب د بگو جون به سر شدم.
 سودا تند گفت: بهم گفت باهاش دوست بشم.
 جیغ زدم: چی؟
 دیانا که کنارم بود، گوشاش رو گرفت: کر شدم.
 گلسا با نیش باز گفت: عکس العمله دیگه، مثل ماها.
 بی توجه به سودا گفتم: اون چه زری زده؟ دوست؟ یعنی...
 بهار: حالا فکرت نره. فقط شماره اش رو گرفته.
 سودا حرصی گفت: من که میدونم برای اذیت کردنمه.
 با همون حالت بهت زده ام گفتم: توهم قبول کردی؟
 سودا دستاش رو باز کرد: مگه چاره دیگه ای هم داشتم. یه قدم برمی داشتم، می پرید
 جلوم. خیلی کنه اس.
 گلسا چشمکی زد: توام که بدت نییاد.
 سودا قیافش رو کج کرد و با تمسخر گفت: مگه من تو ام؟
 ما یهو زدیم زیر خنده.
 من: پس تو هم پر.
 فریمه: دقیقا.
 سودا اخم کرد: نخیرم، به زودی دست به سرش می کنم.
 فریمه: نه بابا؟
 سودا: حالا می بینی.
 دیانا متفکر گفت: ولی واقعا چرا این شرط رو گذاشته؟
 سودا: گفتم که، واسه اذیت کردن من.
 گلسا: شاید واقعا ازت خوشش میاد.
 بهار غر زد: همه مثل تو فانتزی فکر نمی کنن.
 گلسا: ایش.
 بهار: کیشمیش
 فریمه: خب حالا بستونه شماها.
 رو کرد به من: رایش، دیگه نبینم زانوی غم ب*غ*ل بگیری ها. فردا میای یونی؟
 آهی کشیدم: حسش نیست. تازه باید بمونم خونه و آماده هم بشم.

بهار: واسه چی؟

من: قراره بریم مهمونی.

دیانا: اوم خوش بگذره.

لبخند کوچولویی بهش زد.

دختر تا بعد از ظهر پیشم موندن و تمام مدت با هم مشغول حرف زدن بودیم.

دلکک بازیشون بیشتر شده بود تا من بخندم.

دروغم نگم، حالم عوض شد. اما برای مدت کوتاهی.

مقابل آینه نگاه کاملی به خودم انداختم.

شلوار جین مشکی، مانتو ریون بلند آبی پررنگی با کمر بند پهنی که شل بسته بودمش و

روسری آبی مشکی بزرگی که مدل دار به سرم بسته بودم.

آرایش ملایم چهره بی تفاوتم رو زیبا کرده بود.

هووم... همه چیز مرتب بود.

صدای مامان رو از پایین شنیدم: رایش آماده ای؟ زود باش بیا پایین دختر.

هوفی کردم و سرم رو تگون دادم.

من نمی دونم چرا مادر ما برای این مهمونی عجله داره. حتما دلش برای مونیکا

جونش تنگ شده.

برعکس من که ترجیح می دادم تو خونه بمونم و استراحت کنم. هنوز حالم جا نیومده

بود.

سعی کردم تو آینه ل*بام رو کش بیارم. مثلا لبخند زد. اه ول کن بابا...

کیف مشکی رنگم رو با احتیاط برداشتم، چون مجسمه توش بود.

از اتاق زدم بیرون و از پله ها سرازیر شدم.

پایین پله ها رایان رو دیدم که با کراوات کوچیک و باریکش درگیر بود.

جلو رفتم: بذار کمکت کنم.

تند خودشو کشید کنار: نه خودم میخوام انجام بدم.

قیافه ام رو کج کردم: تخس

مامان: چه عجب! آماده این دیگه؟

من: بله مادر من، بله. فرار که نمی کنیم. اونا هم تو خونشون منتظر ما هستن، اینقدر هول نباش.

مامان پشت چشمی نازک کرد: هول نیستم، فقط این همه دست دست کردن شماها من رو عصبی میکنه.

یهو داد زد: پژمان یالا بیا پایین، تو که از بچه هاتم بدتری.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. واه مامی ما هم کم خشن نیستا.

همین لحظه بابا در حالی که دکمه های کت نقره ایش رو می بست، تند تند از پله ها اومد پایین.

بابا: بریم، بریم اومدم.

بالاخره سوار ماشین بابا شدیم و راه افتادیم.

خونشون تقریباً دور بود.

تمام مدت مامان و بابا با هم حرف می زدن.

من و رایان هم با فاصله از هم نشسته بودیم و هرکدوم به بیرون پنجره خودش خیره بود.

هیچوقت نزدیک هم نمی نشستیم، چون جرقه می زدیم.

با ترمز بابا، حواسم جمع شد.

بابا: اینم از خونه پدرام، پیاده شین.

بیرون رو نگاه کردم. با دیدن نمای خونه بی اختیار سوت کشیده ای زدم.

بابا و رایان خندیدن.

مامان با تاکید گفت: رایش دخترم مودب باش، اون تو میخوام رفتارت خانومانه باشه.

خندیدم و چیزی نگفتم. پیاده شدیم.

خونه که خونه نبود. کاخ بود، قصر بود.

بابا آیفون رو زد. چند لحظه که گذشت در با صدای تیکی باز شد.

وارد که شدیم، کلا نفسمم بند اومد.

حیات نبود که... جنگل بود، سرسبز و بزرگ.

همون طور که روی سیمانی قدم برمی داشتم، اطرافم رو دید می زدم.

درخت های بلند... دوتا باغچه بزرگ... گل های رنگارنگ... تاب دو نفره خوشگل.

ای جانم... همون طور که به باغچه و تاب نگاه می کردم، تو اون تاریکی چشمم خورد

به یه موجود که رو چهار دست و پا نشسته بود و نفس نفس می زد.

یا خود خدا... سگ داشتن. وای مامان اینا کی ان دیگه؟
سگ بزرگی قلاده به گردن دم در خونه اش نشسته بود. از ظاهرش معلوم بود از نژاد
رکس.

مامان: خوابت برده رایش؟ راه برو.

فورا به خودم اومدم و از دو تا پله بلند در ورودی بالا رفتیم که...
یه آقای خوشتیپ و تو پر که یه لبخندم رو ل*بش بود به استقبالمون اومد.
با صدای شادی گفت: به به سلام به آقا پژمان عزیز و خانواده گلش، خوش اومدین.
بابا خندید و به اون آقا دست داد: ممنون پدرام جان، زحمت دادیم.
آقا پدرام خندید: این چه حرفیه خواهش می کنم، خوشحالمون کردین.
بعد هم رو کرد به ما: سلام خانوما، خوش اومدین.
مامان خیلی مودب جواب داد و منم با لبخند سلام دادم.
فهمیدم ایشون همون دوست باباست. خدایی که خیلی خوش قد و بالا بود.
آقا پدرام مشغول احوال پرسى و شوخی با رایان شد که همین لحظه یه خانوم و یه
دختر جوون به طرفمون اومدن.

مامان و اون خانوم با ذوق و شوق تو ب*غ*ل هم رفتن و با کلی ماچ و ب*و*سه
احوال پرسى کردن.

خانوم: خیلی خوش اومدین.

مامان لبخند زد: ممنون عزیز.

خانومه با لبخند عمیقی به من نگاه کرد.

گیج جواب لبخندش رو دادم که مامان سریع گفت: ایشون مونیکا جونه.

رو به مونیکا خانوم هم ادامه داد: این هم دخترم رایش که ازش گفته بودم.

مونیکا جون با عشق جلو اومد و شونه هام رو گرفت و محکم گونه هام رو ب*و*سید.

مونیکا جون: وای عزیز دلم، خوشگلم خوشحالم از دیدنت.

از شدت ذوقش خندیدم و گفتم: منم همینطور مونیکا جون.

مونیکا جون عقب رفت و دستش رو گذاشت پشت دختر جوون و گفت: اینم دختر

منه. قبلا با مادرت اینا آشنا شده، ولی با خودت نه.

دختره خندون جلو اومد و دستش رو به طرفم گرفت: درسته، سلام المیرا هستم.

خنده مهربونی بهش کردم و دستم رو گذاشتم تو دستش: همچنین عزیزم.

وای چقدر خون گرم بودن. خیلی ازشون خوشم اومد.

المیرا چه نانا و تو دل برو بود. دختر ظریف و نازی بود. اجزای صورتش کوچولو بود و بی نقص. چشمای مشکی رنگی داشت و پوستش یکم فقط یکم تیره بود که این جذابیتش رو بیشتر می کرد. مونیکا جون تند گفت: وای هنوز دم در ایستادین، بفرمایید بشینید. خواهش می کنم. شونه به شونه المیرا به طرف مبلمانشون رفتیم و نشستیم. یه خانوم جوون سینی شربت آورد و تعارف کرد و خیلی زود همه گرم صحبت شدیم. المیرا: خب رایش جون از خودت بگو. دوست دارم حسابی باهات آشنا بشم. اینقدر که مادرامون ازت گفتن که برای دیدنت عجله داشتم. ل*بام رو آویزون کردم: ولی برعکس تو من نمی دونستم، تو وجود داری. المیرا زد زیر خنده: وای، تو رو خدا؟ خندیدم: باور کن، اصلا فکر نمی کردم خانواده دوست بابام بچه داشته باشن. تصورم یه چیز دیگه بود. شونه ای زدم بهش: چه برسه به داشتن یه دختر باحالی مثل تو. المیرا دوباره خنده اش گرفت: خیلی خب، حالا از زیر اون سوالم در نرو. بگو ببینم. لوده گفتم: نه بابا در خدمتیم. آم من... خب رایشم مخلص شما. خندید که ادامه دادم: بیست و سه سالمه، دانشجو کامپیوترم. المیرا: آها ای ول پس دانشگاه میری. من: بله دیگه، خب تو چی؟ المیرا: من بیست سالمه ترم دو پزشکی ام. ابروهام رو دادم بالا: اوه جونم خانوم دکتر آینده. خندید. خودم رو انداختم روش: یادت نره، خودم مریضتم. المیرا با خنده بلندم کرد: خدا نکنه دیوونه، حالا تا اون موقع. لیوان خالی شربت رو گذاشتم روی میز که زنگ آیفون زده شد. عمو پدرام از جا بلند شد و به طرف در رفت: بالاخره پیداش شد. پیش خودم می گفتم عمو پدرام، هم بهتره هم راحت تره. بابا: گفتم یکیتون کمه ها. همه خندیدن و عمو پدرام دکمه رو زد. با تعجب نگاهشون کردم. یکیشون کمه؟ مگه بازم دارن؟ از فکر خودم خنده ام گرفت. چشمم خورد به رایان که سیخ ایستاده بود.

تا نگاه منو دید، به زور آب دهنش رو قورت داد.
 واه چشمه؟ ترسیده؟ مگه جن دیده؟
 یهو یاد یه چیزی افتادم. مجسمه... به... پس بگو.
 با صدای سلام و احوال پرسى به خودم اومدم. اما با چرخوندن سرم و دیدن اون
 شخص تازه وارد لحظه بعد رفتم تو شوک.
 یهو قلبم کوبید و حس کردم آب جوش رو سرم خالی شده.
 تو جام خشک شده نگاهش می کردم و اون حواسش نبود.
 مامان: خوش اومدی پسرم.
 بابا: ما مزاحم شدیم، تو نبودی امیر جان.
 دستش رو بالا آورد و با لبخند مردونه ای گفت: خواهش می کنم. شرمنده یه کاری
 پیش اومده بود. بفرمایید.
 و سرش رو چرخوند که اونم خشک شد.
 امیرمسعود، امیرمسعود لعنتی... اینجا؟ تو خونواده اینا؟ آه خدا چرا؟
 هنوز زل زده بودم به صورتش و به زور پلک می زدم.
 نمی تونستم حضورش رو هضم کنم.
 در واقع اصلا موقعیت و اعصاب دیدنش رو نداشتم، اما حالا...
 بالاخره اون به خودش اومد.
 با صدای گرفته ای گفت: سلام
 اولین واکنشم اخم پررنگی روی پیشونیم نشست.
 تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم.
 تا نشستم تو جام، عمو پدرام گفت: بله اینم تک پسرم که بچه اولمه. تنها فردی که باید
 باهاش آشنا می شد تو این جمع، رایش عزیزه.
 لبخند کجی در جوابش زدم، اما می دونستم که این یه پوزخند دردناکه. کجای کارید
 شماها که بدونید چقدر خوبم با هم آشنا شدیم.
 امیر مسعود با سری به زیر افتاده، جوری که انگار با منه، گفت: درسته، خوشبختم.
 و فوراً رو به جمع کرد و گفت: با اجازتون من برم، لباسم رو عوض کنم.
 با سرعت از جلوم رد شد و من خیره به لبه میز بودم.
 اصلا تو حال خودم نبودم.
 این الان یعنی چی؟ اینجا هم باید تحملش کنم؟

به حرفای بابا فکر کردم.
گفته بود دوستی داره که با خانواده اش از همدان میاد.
مدیرای دانشگاه هم صحبت دانشجو انتقالی می کردن.
اون روز اولم پسرا گفتن، تازه واردن و به این پیست نیاز دارن.
اینا همه به این معنیه که امیرمسعود همون همدانیه و وای بر من، بیچاره شدم.
با صدای المیرا به خودم اومدم.
المیرا: خوبی رایش؟
گیج نگاهش کردم: ها؟ چطور؟
المیرا: نمی دونم، حس می کنم رنگت پریده.
هول خندیدم: نه بابا چرا بپره. خوبم من.
المیرا سر تکون داد: خیلی خب، حالا که خوبی، بیا اینجا نشینیم و بریم اتاقم رو نشونت بدم.
یهو یه لامپ تو سرم روشن شد. اتاق، مجسمه.
با سر قبول کردم: اوکی بزن بریم.
المیرا بلند شد و از جلوم رد شد.
حین رفتن چشمم خورد به رایان که نگران نگاهم می کرد.
لبخند بامزه ای بهش زدم و دنبال المیرا رفتم.
سالن رو که پشت سر گذاشتیم، به یه در رسیدیم.
المیرا: این در حیاط پشتیه که یه قسمتش به آشپزخونه راه داره.
بعدم رو کرد به یه پستو که با جلوتر رفتم، فهمیدم راه پله توش قرار داره.
از پله ها که رفتیم بالا، به یه سالن گرد خیلی کوچیک رسیدیم که چند تا در محاصره اش کرده بودن.
تو سالن دایره ای چند تا مبل و یه میز بود.
با خنده گفتم: شبیه یه سوئیته.
الی خندید و گفت: آره.
همین لحظه دری از رو به روم ولی سمت چپ باز شد و امیر مسعود بیرون اومد.
خنده ام بند اومد و بی حس نگاهش کردم که اونم نگاهش رو از ما گرفت و دری که سمت راست المیرا بود، رو باز کرد و داخلش شد.
المیرا: اونم که امیر رفت توش سرویسه. گفتم اگه نیازت بود، بدونی.

قبل از اینکه چیزی بگم، دستم رو گرفت و کشید: بریم اتاق من.
در کناری اتاق امیر مسعود رو باز کرد و داخل شد.
پشت سرش رفتم تو که با دیدن فضای شاد و رنگی اتاقش ناخودآگاه "واو" کشیده ای
گفتم.

المیرا خندید: قشنگه؟

رنگ اتاق بنفش بود. وسیله ها هم سفید صورتی. واقعا دخترونه بود.
من: محشره.

المیرا با ناز گفت: خودمم خیلی دوستش دارم.

نشست رو تختش: اتاق تو چه شکلیه؟

من: مال من تقریبا سفید و کرمی. یعنی بیشتر وسیله ها چوبی و کرمی رنگن.
المیرا: شیکه پس.

من: البته بدون آشفته بازار من.

زد زیر خنده.

سرتق و بامزه گفتم: چیه؟ تو اتاق رو کثیف نمی کنی؟

المیرا با خنده گفت: چرا راستش، وقتایی که عصبی ام اصلا بهش نمی رسم و برای
همینم همه چیز بهم میریزه.

همون طور که اطراف رو نگاه می کردم با سر تاییدش کردم: پس عصبانیت طولانی
مدته.

خنده اش گرفت. یهو از روی تخت بلند شد.

المیرا: بیا بریم اتاق امیر رو نشونت بدم.

هول شدم: عه وایسا، شاید دوست نداشته باشه.

المیرا بی توجه از اتاقش کشیدم بیرون. البته خوب موقعیتی بود برای گذاشتن
مجسمه، ولی با حضور المیرا نوچ.

تا به خودم اومدم دیدم، شوت شدم توی یه اتاقی.

تا راست ایستادم، متعجب به اطرافم نگاه کردم.

اوه نه بابا به اون هیولا نمی اومد، همچین اتاقی داشته باشه.

رنگ اتاق سفید و وسایل نقره ای و مشکی. خیلی شیک بود.

یعنی بهش می اومد اتاق یه مرد باشه. می شد گفت که مرتبه.

درکمال تعجب احساس خوبی توش بهم دست داده بود.

المیرا: یکم دلگیر کننده است نه؟ من که توش راحت نیستم.
 من: آ... نه اتفاقا جالبه.
 تا دیر نشده باید مجسمه رو می داشتتم.
 من: چیزه المیرا، من برم یه لیوان آب خوردن پیدا کنم.
 و مثلا قصد رفتن از اتاق رو کردم که المیرا فوراً گفت: نه تو چرا؟ الان برات میارم.
 و سریع از اتاق خارج شد.
 خب اینم از این، ای ول به خودم.
 فوراً اطرافم رو دید زدم. حالا کجا بذارمش؟
 به طرف تختش رفتم.
 پشت قاب عکس روی عسلی چطوره؟
 بنظرم خوبه. هم تو دید نیست که بگن جدیده. هم اگر دیدنش تعجب نمی کنن زیاد.
 البته امیدوارم.
 با عجله دست کردم تو کیفم و مجسمه جوکر رو بیرون آوردم.
 نگاهی بهش انداختم.
 من: فکر کنم خطر داره از بیخ گوشم میگذره.
 و گذاشتمش پشت قاب عکس و سریع چرخیدم به عقب که...
 همین لحظه امیر مسعود وارد اتاق شد.
 یهو ترسیدم. وای خدایا ندیده باشه؟
 نگاهم رو ازش گرفتم و سعی کردم عادی باشم.
 موهام رو زیر روسریم مرتب کردم.
 نگاهش روم بود در سکوت.
 گرم بود، باید می رفتم بیرون. ولی چطوری؟ تو چهار چوب ایستاده.
 بهترین کار اینه که اهمیتی ندم.
 چرخیدم طرف پنجره و پرده نازک سفید رو لمس کردم.
 برو برو برو، تو رو خدا برو بیرون. از حضورش مودب و ناراحت بودم.
 پس این المیرا کجا موند؟ این چرا اصلاً خشکش زده؟ همینطور با خودم درگیر بودم
 که...
 امیرمسعود: رایش خانوم
 نفسم قطع شد. با چشمای گرد زل زدم به پنجره.

این چی گفت؟ اسمم رو صدا زد؟ با چه رو و جراتی؟
 امیرمسعود: من... من بابت... اون اتفاق...
 ساکت شد. هه نمیتونی بگی آره؟ حرف زدن درباره اش سخته. حتی نمیتونه به زبون
 بیاره.
 حتی تکونی به سرم ندادم. اما اون برخلاف انتظارم ساکت نموند.
 امیرمسعود: هرکاری که بتونم، برای جبران می کنم.
 خشم همه وجودم رو گرفت. چی؟ جبران؟
 تند برگشتم عقب و با اخم نگاهش کردم.
 نگاهش به زمین دوخته شد، ولی سرش رو پایین نبرد.
 با نیش گفتم: جبران؟ جبران چی؟ واقعا فکر می کنید، بازی با آبروی دیگران جای
 جبران داره؟
 یهو یه بغض غریب خودش رو نشون داد. ولی من اینو نمی خواستم.
 جلو رفتم و پوزخندی زدم: شما کاری کردی در مورد منی که خونواده ام رو پاکیم قسم
 می خورن، فکر بد بشه و از استادم حرفای نامربوط بشنوم.
 ایستادم کنارش. هنوزم بهم نگاه نمی کرد. اما اخم کمرنگی از روی کلافگی روی
 پیشونیش نشست بود.
 اما من زل زدم به صورت شش تیغه تمیز و مردونه اش.
 می خواستم حرفام رو محکم بکوبونم تو صورتش.
 با صدای آرومی و جدی گفتم: برای اینجور آدمای منی تونم کلمه مناسبی پیدا کنم.
 متاسفم.
 و مثل باد از کنارش گذشتم.
 از اتاق که خارج شدم، دستم رو گذاشتم روی قلبم. خیلی تند می زد.
 حرف زدن باهاش راجع به اون موضوع بهم فشار می آورد.
 به سیلی اشاره نکردم، چون مهم تر از اون برام آبروم بود.
 خدا رو شکر که تو گوش آشناها و مهم تر از همه خونواده ام نیچیید.
 نفسم رو محکم دادم بیرون و با دو، پله ها رو رد کردم که المیرا لیوان به دست دیدم.
 المیرا: عه داشتم میومدم پیشت.
 با خنده لیوان رو گرفتم: حالا که من اومدم، بیا بریم پیش بقیه.
 تو سالن اولین نگاهی که روم بود، مال رایان بود.

الهی... امشب ده کیلو کم کرد از ترس ها.
 خنده ام گرفت. برای اینکه خیالش رو راحت کنم، قایمکی چشمکی بهش زدم که یعنی حله.
 تا حرکتت رو دید، لبخند گنده و آسوده ای زد.
 دیوانه انگار مجبور تو وسایل مردم سرک بکشه که حالا اینقد استرس بگیره.
 مونیکا جون: عزیزا شام حاضره، بفرمایید سر میز.
 با المیرا به طرف سالن غذا خوری رفتیم و کنار هم نشستیم.
 بابا ها این سر و اون سر میز نشستن و مامانا رو به هم. من و رایان رو به هم و المیرا و امیرمسعود هم مقابل هم.
 همه با بگو بخند مشغول بودن. اما این وسط من با وجود اون سفره رنگین اشتهای چندانی نداشتم.
 چون هر از گاهی نگاه سنگین امیر مسعود رو روی خودم حس می کردم.
 خب به هر حال تقریبا بعد از سه روز که اونم به صورت سورپرایز کننده ای دیدمش، حرفام رو بهش زدم تا بدون چقدر کارش زشت بوده و من در این باره شوخی ندارم.
 هرچند که اون لحن مردد و آرومش یکم نشون می داد که کمی تا قسمتی پشیمونه. اما این که معذرت خواهی نبود. بخشش من نبود.
 هرچقدر تلاش می کردم، نمی تونستم از این موضوع بگذرم.
 وقتی فکر می کنم به این که ممکنه پسرا و استادای دانشگاه من رو با انگشت نشون بدن، دیوونه ام می کرد. آتیشم می زد.
 شاید من ماشینش رو له کردم، ولی اون شخصیت من رو له کرد. تصویری که ازم داشتن.
 این بدترین و زشت ترین *ن*ت*ق*ا*م*ی بود که می تونست از من بگیره. که تازه خیلی طلبکار هم بهم سیلی بزنه.
 از این افکار اخمی ابرو هام رو گره داد.
 اه لعنتی اعصابم بهم ریخت.
 با صدای مونیکا جون به زمان حال برگشتم.
 مونیکا: می بینم که دخترا از همه بیشتر با هم جور شدن.
 المیرا ریز خندید.

مامان لبخند زنان گفت: من می دونستم اگه با هم آشنا بشن، دیگه همو ول نمی کنن.

همه خندیدن.

با لحن معنا داری گفتم: درسته مامان جان، واقعا حیف شد سری پیش رو از دست دادم. به هر حال رفت و آمد با خانواده شریفی مثل آقای فروزش یه دوست خوب رو بهم هدیه داد.

حین گفتن کلمه «شریف» به امیرمسعود نگاه کردم و فقط من و اون می دونستیم، معنی این جمله چیه.

المیرا ذوق مرگ به شونه ام زد و خندید.

آقا پدرام با لبخند گفت: با ما راحت باش دخترم، به من بگو عمو.

با لبخند تاییدش کردم: بله عمو جون.

لیوان نوشابه رو به ل*بم نزدیک کردم و به امیرمسعود نگاه کردم.

نفسش رو به سختی بیرون داد و دستش رو به پیشونیش کشید.

بدجنسانه با خودم لبخند زدم.

بخور بی وجدان. حقته، نوش جونت.

شام بین صحبت ها خورده شد.

برای جمع کردن ظرفا خواستیم کمک کنیم که باز اون خانوم جوون اومد و مونیکا جون ما رو به طرف سالن راهنمایی کرد.

بازم من و المیرا کنار هم بودم و اون از سختی و سنگینی رشته اش می گفت.

امیرمسعود هم در سکوت یا به بقیه گوش می داد، یا به اطرافش زل می زد.

المیرا: آره دیگه با اینکه تقریبا اول راهم، اما حس می کنم له شدم.

با خنده زدم بهش: حالا اینطورم نگو. هر رشته ای سختی خودش رو داره.

المیرا: تو چرا کامپیوتر رو انتخاب کردی؟

من: خب بخاطر رالی.

چشماش رو گرد کرد: چی؟ رالی؟

من: خب آره. من بیشتر تمرکز روی اونه. میخوام انرژیم رو بذارم روی اون. به سر کار

رفتن از راه دانشگاه فکر نکردم.

المیرا: تو که از آینده خبر نداری، شاید هردوش با هم شد. خب پس تو رالی هم میری؟

مثل امیر.

ابروهام رو دادم بالا. نمی دونستم تایید کنم در این باره یا نه. اینطور که پیدااست، امیر چیزی نگفته. خونواده ها هم که نمیدونن.

من: خب آره.

المیرا: امیر هم تازه تونسته یه پیست پیدا کنه. قبلا تو همدان با دوستاش کارش راحت بود. اما الان که همه چیز به تهران انتقال پیدا کرده. برای مهندسی مکانیک میخونه، خوش بحالش بشه که یه سال بیشتر نداره. خندیدم: آره.

المیرا: راستی تو، تو کدوم دانشگاهی؟

ای وای رسید به جای باریکش. حالا چی بگم؟ نمیخوام دروغ بگم.

من: خب من... دانشگاه...

یهو چشماش رو گرد کرد: وای شماها که هم دانشگاهین. تا حالا به هم برنخوردین.

افتادم به من من: اووم... خب... ما که...

بابا: خب پدرام امشب یه مناسبت دیگه هم داره. خوب شد که همو دیدیم.

بزرگا خندیدن. انگار فقط خودشون فهمیدن.

ولی دم بابا گرم که منو نجات داد.

عمو پدرام: از خوب بودن که بله. ولی خیر باشه، چی شده مگه؟

بابا: هیچی، راستش اگه نمی دیدمت، هم می خواستم بهت زنگ بزنم بگم که تو کار هستم.

عمو پدرام خوشحال شد: جدی؟ واقعا مشکلی نیست؟

بابا لبخندی زد که صداش رو شنیدم.

امیرمسعود: کار؟

عمو پدرام خندید و گفت: هرچند تو خونه جای بحث کار نیست، ولی خب عمو

پژمانت تو تاسیس و راه افتادن کارخونه جدید شریکه.

دستی به کمر بابا زد: در واقع بانی خیره و میخواد به من کمک کنه.

بابا با لبخند سر تکون داد: این چه حرفیه مرد؟

امیر مسعود لبخند زد: موفق باشید.

بابا: ان شاء... جشن کار تو. مشغول که هستی؟ یا دانشگاهی و...

عمو پدرام با افتخار به پسرش نگاه کرد: امیر در کنار درسش به کارخونه تو همدان

رسیدگی میکنه.

بابا با تحسین سر تکون داد: آفرین برای شروع خوبه.
 تو دلم قیافه ام رو کج کردم.
 ایش... این دیو دو سر تعریف تمجید داره آخه؟ حالا انگار چه کار سختی انجام میده.
 عمو پدرام: پس به امید خدا برای سرکشی و آشنایی با جلیلی باهات هماهنگ می
 کنم.
 بابا: حتما فقط جلیلی...؟
 عمو سریع گفت: جلیلی امور مالی رو به دست میگیره. از قبل با من بوده و حالا هم
 برای سبک کردن کارها بهت کمک میکنه.
 عمو مکثی کرد: پڑمان واقعا شرمنده ام. لطف بزرگی به من می کنی. ان شاء ا...
 جبرانش می کنم.
 بابا چند ضربه به پای عمو زد: اینو نگو رفیق. من و تو این حرفا رو با هم نداریم.
 مامان با آرامش و لبخند تاییدش کرد: درسته، دنیای رفاقت این چیزا رو نداره.
 مونیکا جون خندید: درسته، پدرام از دوران سربازیش زیاد گفته و اینکه با شما آشنا
 شده و باقی ماجراها.
 بابا ها خندیدن و این شد، استارت گفتن خاطراتشون.
 شیطنت هاشون تو دوران به قول خودشون جوونی حد و مرزی نداشت.
 البته از نظر من که با این روحیه جوون بیست ساله بودن و ماشا... ماشا... داشتن.
 ساعت یازه که شد، بابا گفت، زحمت رو کم کنیم.
 از خدا خواسته بلند شدم.
 دم در کلی با المیرا حرف زدم، دل کندن از گرمای شخصیتش سخت بود. اما نگاه
 سنگین برادرش اجازه نمی داد، راحت باشم.
 تو حیاط همه جلوتر بودن و من حواسم نبود که این بار داریم از کنار سگشون رد
 میشیم.
 تا نزدیک شدم یهو سگ بلند شد و پارس کوتاهی کرد که وحشت زده به سمت راستم
 خیز برداشتم که... گرمای تنی رو حس کردم.
 امیرمسعود: نترس بسته اس.
 لحنش آروم بود.
 آب دهنم رو قورت دادم و از گوشه چشم نگاهش کردم.
 سرم نزدیک س*ی*ن*ه* اش بود. فقط تی شرت سفیدش رو می دیدم.

نفسم تند شده بود، اما سریع به خودم اومدم و راست ایستادم.
 به بزرگا نگاه کردم. حتی با پارس سگ هنوزم مشغول حرفاشون بودن.
 نگاهش رو روی خودم حس می کردم.
 توجه نکردم. بدنم می لرزید.
 با قدم های تند خودمو به جلویی ها رسوندم.
 بالاخره تونستیم خداحافظی بکنیم و سوار ماشین بشیم.
 از تو تاریکی هم هنوزم می تونستم، نگاه گرفته اش رو تشخیص بدم.
 بابا، با یه بوق راه افتاد.
 نفسم رو دادم بیرون.
 حالا ضربان قلبم آرام شده بود و همه چیز رفت پی کارش.
 جدای اون شاه پسرشون، شب خیلی خوبی بود.

 کارتن آبمیوه ام رو انداختم توی سطل و به طرف سالن رفتم.
 کلاس آخرم بود و بالاخره می خواستم خلاص شم.
 پله ها رو رد کردم و تو سالن از بین همه های دانشجوها رد می شدم که یکی صدام زد:
 خانوم بازرگان، بازرگان وایسا.
 سمت راستم رو نگاه کردم.
 متعجب سر جام خشک شدم.
 استاد سرابی بود. باز چکارم داره؟ نکنه بازم قصد داره، توهین و تحقیر بهم هدیه بده؟
 آه خدا چرا من یه روز بی مشکل ندارم؟
 آرام تو جام موندم و زل زدم به زمین. استاد سرابی بهم رسید.
 استاد سرابی: اوه... متوجه کردنت سخت بود.
 نگاهش کردم.
 استاد: نمیخوام توجه کسی جلب بشه. بیا بریم یه جای خلوت تر، میخوام باهات حرف بزنم.
 خشک گفتم: ولی من کلاس دارم.
 خب چیه؟ ناراحت بودم، حرفاش از یادم نرفته بود. نه حرفای اون، نه کسی که این چرندیات رو درست کرده بود.
 استاد چشمش رو ریز کرد و با لحنی که انگار میخواد راضیم کنه: زود تموم میشه. بیا.

پشت کرد بهم و راه افتاد.
 اخم آلود هوفی کردم و دنبالش رفتم.
 حتما دخترا تو کلاس منتظرمن. ولی چاره چی بود؟
 وارد حیاط شدیم. تقریبا همه رفته بودن سر کلاساشون و اطراف خلوت بود.
 بی حرف مقابل استاد ایستادم تا ببینم چی میخواد بگه.
 چند لحظه در سکوت گذشت تا که صداش رو با من شنیدم.
 استاد: خب... راستش دخترم من می خواستم بابت اون رفتارم ازت عذر بخوام.
 یهو چشمام گرد شد. چی؟ دخترم؟ عذر خواهی؟
 استاد نگاه متعجبم رو که دید، گفت: میدونم تند رفتم. یعنی خیلی تند رفتم.
 ابرو هام رو بهم نزدیک کردم: چطور به این نتیجه رسیدین؟
 استاد: خب... آه فهمیدم که تو این حرفا رو نزدی و واقعیت نداره.
 کنجکاو و بدجنسانه گفتم: و کی این حقیقت رو بهتون گفته؟
 استاد هول گفت: نگران این موضوع نباش، کسی که گفته خیلی سخت تنبیه میشه.
 ساکت و خیره نگاهش کردم. امیرمسعود یعنی رفته گفته؟ گفته خودم بودم؟ خواستم
 بندازمش تو دردرس؟
 صورتم به پوزخندی کج شد. دیگه برام مهم نیست.
 استاد: رایش دخترم ازت میخوام منو بیخشی. واقعا شرمنده ات شدم.
 لبخند زد: جای تو سر کلاس منه. امیدوارم حرفام رو به دل نگیری.
 هه... از خودراضی الان مثلا متواضع شده؟ وقتی نگاه ها رو روی من زوم کرد، دیگه
 الان برام ارزشی نداشت طلب بخششش.
 بدون جواب به حرفاش قدمی به عقب برداشتم.
 من: ببخشید استاد، کلاسم دیر شد با اجازه.
 چرخیدم و ازش دور شدم.
 حداقل خوبه که فهمیده اشتباه کرده.
 وارد کلاس که شدم، استاد اومده بود ولی چون دو دقیقه شده بود، بهم گیر نداد.
 زیر نگاه دخترا تو ردیف دوم جا گرفتم.
 تمام مدت زل زده بودم به تخته، اما فکرم مشغول بود.
 کلاس که تموم شد، تا بیرون رفتیم، دخترا ریختن سرم.
 بهار: هی دخی احوالت؟

سودا: سر کلاس اصلا حواست نبود.

دیانا: آره ها، هرچقدر علامت دادیم نگاهمون نکردی چرا؟

گلسا با خنده گفت: خانوم عاشقه، حواست اینورا نیست.

کلافه زیپ کوله ام رو بستم که یهو تکونم داد.

گلسا: هـ... با تو انرژی به خرج میدیم ها.

بی حوصله گفتم: خب به خرج نده.

بهار با ادا و کشیده گفت: وا...!

دیانا متعجب گفت: تو چت شده رایش؟ از روز تا حالا خیلی گرفته ای. این اصلا بهت نمیاد.

سودا زد بهش که یعنی ساکت باش.

فریمه اومد جلو و بازوی گلسا که رو به روم بود رو گرفت و کشید کنار: اینا رو ول کن رایش. به حرفاشون توجه نکن.

نگاهم کرد: بگو ببینم، چرا دیر اومدی سر کلاس؟

بی اهمیت گفتم: سرابی صدام زد.

یهو همه با هم گفتن: چی؟

شونه هام رو تکون دادم.

بهار با چشمای گرد گفت: چی بهت گفت؟

من: زور می زد حرفاش رو جبران کنه.

سودا: یعنی عذر خواست؟

گلسا زد بهش: آخه گلابی جون، دیگه زور زدنش چه معنی داره؟

سودا نالید: عه خب هرچی.

فریمه: تو چی گفتی؟

من: هیچی.

راه افتادم که دخترا افتادن دنبالم.

دیانا: یعنی هیچی بهش نگفتی؟

من: نه، چی دارم بگم.

بهار: بخشش؟

صورتتم رو جمع کردم: دیگه راجع بهش حرف نزنید بچه ها. سرم درد میکنه، بریم خونه.

وارد حیاط که شدیم، با تابش آفتاب به صورتتم اخمی کردم.

فریماه: بچه ها نمیاید جمع شیم خونه ما؟
 بهار: بیخیال بابا، درس ها عین قوم مغول ریختن سرم ها.
 دیانا: منم که نه، قراره به دستور مادر جون جمع شیم پیشش.
 مادرجون، مادر بزرگ دیانا بود. دیده بودیمش. گاهی وقتا می رفتیم پیشش و اون
 ماجراهای زندگیش رو برامون تعریف می کرد.
 گلسا با حسرت گفت: خوش بحالت، من می میرم از بی حوصلگی.
 کوله امو روی شونه ام محکم کردم: برو پیش کامران جونت.
 چند لحظه سکوت.
 گلسا ل*باشو کج کرد: شایدم این کار رو کردم.
 دیانا: ایش پررو.
 و این شد شروع دست گرفتنشون برای گلسا و اذیت کردنش که...
 سودا: هی بچه ها... اینجا رو.
 به طرفی که اشاره کرد نگاه کردیم که...
 در کمال تعجب دیدم امیرمسعود و دوستاش زل زدن بهمون.
 در واقع امیرمسعود زل زده بود به من.
 این یارو مشکل داره.
 با همون اخمی که روی پیشونیم بود، ازش رو گرفتم و از دانشگاه خارج شدم.
 از دخترا خداحافظی گرفتم و به طرف ماشینم رفتم.
 تا نشستم روی صندلی، صدای زنگ گوشیم بلند شد.
 از تو کیفم بیرون آوردمش و نگاهی به صفحه اش انداختم.
 اوه حامد؟ چه عجب! تماس رو برقرار کردم.
 من: سلام پسر خاله جان احوال شما؟
 حامد: سلام شیطونک. خوبم تو چطوری؟
 من: با تشکر از شخص شما.
 خنده اش گرفت: خب حالا.
 من: چه خبرا؟
 حامد: خبر که... رایش می خواستم باهات حرف بزنم.
 تعجب کردم: در مورد؟
 حامد: یه موضوع مهم.

من: اووم خب باشه.
 حامد: الان کجایی؟
 من: دارم میرم خونه.
 حامد: من نیم ساعت دیگه اونجام.
 من: خیلی خب.
 تماس رو قطع کردم و نفسمو دادم بیرون.
 یعنی چی میخواد؟ شاید راجع به همون موضوع تو بازار که بهم گفت باشه.
 شونه ای برای خودم بالا انداختم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.
 وارد حال شدم.
 بلند گفتم: سلام اهل خانه. من اومدم.
 صدای مامان رو از دور شنیدم: خیلی خب علیک سلام، خونه رو گذاشتی رو سرت. حالا انگار از خارج اومده.
 با چشمای گرد شده به مامان نگاه کردم که داشت از تو حیاط پشتی بیرون می اومد.
 من: مرسی لطف واقعا.
 مامان: حالا بهت برنخوره. اوف سرم ترکید.
 یهو گفتم: آها پس بگو سرت درد میکنه، عصبی شدی.
 به دنبال این حرفم از پله ها رفتم بالا.
 سریع لباسام رو در آوردم و پریدم تو حموم.
 شاید یه دوش آب سرد بتونه از فکر اتفاقای امروز بیارتم بیرون.
 بیرون اومدم و موهامو خشک کردم.
 لباس پوشیدم و برگشتم پایین تا سر و صدای شکمم رو قطع کنم.
 من: مامان از کیکی که درست کردی مونده؟
 مامان: بله تو یخچال بردار.
 از تو یخچال کیک و یه لیوان شربت برداشتم و مشغول شدم.
 مامان: امروز چطور بود؟
 اوف الان باید چی رو تعریف کنم برای مامان؟
 کیک رو قورت دادم: هیچی، گذشت.
 مامان ابرویی بالا انداخت: جدیدا هیچی برام تعریف نمی کنی ها.
 خنده ام گرفت. خواستم چیزی بگم که...

زنگ آیفون رو زدن.
 از جام پریدم و دویدم طرف آیفون: حتما حامده.
 مامان: حامد؟ مگه قرار بوده بیاد؟
 سرمو تکون دادم: اوهوم.
 دکمه رو زدم و منتظر شدم.
 در ورودی سالن رو که باز کردم، حامد جلوم ظاهر شد.
 با لبخند گفتم: سلام خوش اومدی.
 حامد: ممنون.
 مامان جلو اومد: سلام پسرم آفتاب از کدوم طرف در اومده؟ بیا تو.
 حامد آروم لبخند زد: شرمنده خاله، کار و گرفتاریه دیگه.
 مامان خندید: فدای سرت. بیا بشین.
 حامد نفسش رو بیرون داد: آه نه خاله میخوام با رایش حرف بزنم.
 رو کرد بهم: بریم اتاقت؟
 گیج سرمو تکون دادم: ب... باشه.
 حامد بی حرف راه افتاد طرف پله ها.
 مامان متعجب گفت: خیلی خب، حرف بزنی.
 با قدمای تندى رفتم دنبال حامد.
 وارد اتاق شدیم.
 من: بنظر خسته میای.
 حامد نشست روی مبل بادی اتاقم: خسته نه، بیشتر کلافه.
 جلو رفتم و مقابلش روی تخت نشستم.
 من: آخه چرا؟ مگه چیزی شده؟
 حامد: چیزی که نه. ولی مدتی هست که میخوام یه موضوعی رو باهات درمییون بذارم.
 مشتاق نگاهش کردم.
 حامد اخم کرد: موضوع دلمه، قلب زبون نفهمم که جدیداً بد بی طاقتم کرده.
 چشمام گرد شد. یعنی چی؟ منظورش چیه؟
 حامد: از یه طرفم می ترسم اگه بیشتر از این کشش بدم، از دستش بدم.
 یهو گفتم: خب بگو چته؟
 سریع نگاهم کرد: ازت کمک میخوام رایش.

همون طور نگاهش کردم.

حامد: میخوام که... میخوام که با دوستت حرف بز...

پریدم وسط حرفش: دوستم.

یهو سرشو تکون داد: عه بذار حرف بز نم.

سیخ نشستم.

حامد مکث کرد. سرشو انداخت پایین و چند لحظه که گذشت، تند و سریع گفت:

میخوام با دوستت حرف بزنی و بفهمی نظرش راجع به من چیه؟

خشک شدم. مغزم هنگ کرد اصلا. نفهمیدم منظورش چیه.

همون طور زل زل عین کپ کرده ها نگاهش کردم.

حامد سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد.

مظلوم گفت: حرف می زنی؟

فقط به زور پلک زدم.

حامد دید تکون نمی خورم، اومد جلو: رایش... رایش خوبی؟ یه چیزی بگو.

دهن باز کردم و با لکنت گفتم: ت... تو... چی گف..تی؟

حامد با تردید نگاهم کرد: گفتم... با بهار... حرف بز.

اون همه بهت و تعجب کم کم تغییر کرد و جاشو به یه لبخند گنده داد.

با خوشحالی گفتم: تو بهار رو...؟

حامد به زور لبخند زد و سرشو تکون داد.

یهو دستامو گرفتم جلوی دهنم و جیغ خفیفی زدم.

بالشتم رو برداشتم و کوبیدم به بازوش و غش غش خندیدم.

من: بلا گرفته پس دردت اینه؟

حامد با خنده خودشو داد عقب و گفت: خب... گفتنش به تو هم سخت بود.

با هیجان گفتم: دیوونه ای؟ اخه این موضوع اینقدر خودخوری داشت؟ حالا تو واقعا

بهار رو...

حامد: آره آره دیگه هی به روم نیار.

شیطون خندیدم: از کی؟

حامد ایستاد کنار پنجره: سه ساله.

متعجب گفتم: واقعا؟

حامد: آره.

لبخند نرمی زد: درست همون روزی که تو خونتون دیدمش. برام جذاب به نظر اومد. پا انداختم روی پام: چون هست. حامد خندید: درسته. نگاهم کرد: حالا چی؟ کمکم می کنی؟ ل*بامو بهم فشار دادم: آره اما... حامد فوراً اومد و کنارم نشست: اما چی؟ من: باید برای هر جوابی آماده باشی و قبولش کنی. راستش... نگاهش کردم و بعد مکث کوتاهی گفتم: راستش فکر نمی کنم، اون تو این زمان به ازدواج فکر کنه. حامد سریع گفت: میدونم اما من ازش یکم فکر میخوام، اگه اونم بخواد برای خواستگاریش میرم و تا هر وقت که بخواد منتظر میمونم. قیافه ام رو ملوس کردم: الهی... چه دل از کف داده. خندید و آروم زد پس کله ام: حالا دست نگیری برام. حرف می زنی باهاش دیگه آره؟ سرمو تکون دادم: باشه. ته دلم احساس خوشحالی داشتم. حامد عالی بود، و چه عالی تر، اگه یکی از بهترین دوستانم باهام فامیل بشه. البته باید نظر خودش رو هم بدونم بعد. همین لحظه در اتاق زده و باز شد و مامان با ظرف میوه نمایان شد. مامان: مزاحم شدم؟ از لحن کنجکاوش که می دونستم بخاطر چیه، خنده ام گرفت. حامد با نیش باز گفت: نفرمایید خاله. شما چشم مایی. ریز و با صدا خندیدم که مامان سر تکون داد. مامان: شماها که قایم شدین این تو. گفتم بیام براتون میوه بیارم. صدامو صاف کردم که حامد خیلی سر حال از جاش بلند شد: نه خاله، حرفامون تموم شد. بیابین بریم بیرون. جلو جلو خودش ظرف رو از مامان گرفت و از اتاق خارج شد. نگاه نگاه، انگار این همون پسر نبود که انگار با هجده چرخ از روش رد شدن. مامان با چشمایی که علامت سوال ازش بیرون می زد، نگاهم کرد که فوراً شونه بالا انداختم و از اتاق خارج شدم.

تا با بهار حرف نزنم، به کسی چیزی نمی گفتم. درست مثل خود حامد.

نشستم روی تخت و به صدای بوق گوش دادم.

پس چرا جواب نمیده؟ اه...

بهار: الو؟

من: چه عجب بالاخره برداشتی.

بهار: عه سلام تویی رایش. چی شده به من زنگ زدی؟

چشمامو ریز کردم: یعنی میخوای بگی من به تو زنگ نمی زنم؟

بهار: ام خب... نه ولی...

تخس گفتم: خب حالا ولش کن. خونه ای؟

بهار: وای آره تنها هم هستم، دارم دیوونه میشم کم کم.

خندیدم: میام پیشت. بیام؟

یهو ذوق زده گفتم: وای عالی. به دخترا هم زنگ می زنم بیان، منتظرتم.

ل*بامو کج کردم. می خواستم راجع به حامد بهش بگم، ولی حالا که میخواد دخترا

بیان. خب بیان.

من: باشه می بینمت.

قطع کردیم.

سریع از جام بلند شدم و پریدم سر کمد.

یه جین و مانتو رنگ روشن پوشیدم و یه شال هم انداختم رو سرم.

از اتاق زدم بیرون و از پله ها سرازیر شدم.

بلند گفتم: مامان من دارم میرم پیش بهار.

مامان که درحال گردگیری بود، دستش رو به کمرش زد و راست ایستاد.

مامان: تنها؟ این ساعت؟

نگاهی به ساعت انداختم: تازه ساعت 5 که. دخترا هم میان اونجا.

مامان به نشونه ندونستن سر تکون داد: چی بگم والا.

دویدم طرفش و محکم لپش رو ب*و*سیدم: قربونت برم هیچی، من خداحافظ.

و با دو ازش دور شدم.

مامان بلند: بلا گرفته قرار بود به رایان تو درسهاش کمک کنی.

با خنده گفتم: به من چه مامی، خودش باید بخونه.
از خونه خارج شدم و پریدم تو ماشین و پیش به سوی خونه بهار.
مقابل خونشون ترمز کردم و پیاده شدم.
زنگ آیفون رو زدم و منتظر موندم.
چند لحظه بعد...
بهار: عه رایش اومدی؟
با خنده رفتم تو دوربین آیفون: آره پس می خواستی کی باشه.
بهار خندید: بیا تو.
در با صدا باز شد. داخل شدم و با قدم های تند حیاط کوچیک و خوشگلشون رو رد کردم.
دم در بهار اومد به استقبالم و با شوق و ذوق ب*غ*لم کرد.
بهار: وای سلام سلام. چه خوبه این اومدنا.
گونه ام رو زدم به گونه اش: بله پس چی؟ من افتخار دادم ها.
با خنده زد به شونه ام: بیا تو ببینم.
با ورودم به سالن، سودا و دیانا رو دیدم.
من: به به می بینم که جمعتون جمعه.
سودا: سلام علیکم. چیه بده مگه؟
خندیدم: نه ولی سرعتتون بالاست ها.
بهار همون طور که به طرف آشپزخونه می رفت، گفت: واسه ریختن رو سر من زرنگن.
دیانا اعتراض کرد: عه خیلی بدجنسی.
با خنده نشستم کنارش: راست میگه خب، قرار رو من می دارم، اونوقت جلوتر از من اینجایید.
دیانا: چیه؟ چیز مخفی دارید؟
قری به گردنم دادم: بله که داریم، حرف خصوصی بود.
دیانا با حرص کوبید به شونه ام که با خنده نالیدم.
بهار بلند گفت: رایش اذیتش نکن دیگه.
سودا هم نیشگونی از دیانا گرفت: آروم بگیر تو هم د بچه.
من: راستی فریمه و گلسا کجا...؟
با صدای زنگ آیفون حرفم نصفه موند.

بهار باز بلند گفت: حلال زاده ان نه؟
 سودا با خنده گفت: وا مگه شک داشتی؟ من باز می کنم.
 از جاش بلند شد و رفت دکمه رو زد.
 چند دقیقه بعد فریمه و گلسا در حال بگو بخند، وارد سالن شدن و سلام و احوال
 پرسى کردیم.
 دیانا: به می بینم که با هم رسیدین.
 فریمه: آره دم در دیدیم هم رو.
 گلسا داد زد: صاحب خونه کجایی پس؟ این چه استقبالی بود با این بچه قزمیت ها.
 آخ.
 با نیشگون سودا ساکت شد.
 گلسا: چته وحشی؟
 بهار با لبخند و سینی شربت به دست اومد پیشمون.
 بهار: خیلی خوش اومدین.
 من: مرسى عروس گلم.
 دخترا زدن زیر خنده.
 من: به جای چای شربت میدی؟
 بهار چشم غره ای بهم رفت و نشست بین فریمه و دیانا.
 بهار: چه عجب که یه بارم جمع شدین خونه ما. خبریه؟
 سودا که انگار منتظر بود، فوراً گفت: وای بخدا که خوب جمع شدیم دور هم، من تو یه
 مبحث از درس...
 یهو گلسا و دیانا و بهار بلند گفتن: آهه ول کن جون مادرت.
 سودا مات گفت: مگه چیه؟
 چشمکی بهش زدم: سودا دلبندم، این یه امروز رو بیخیال.
 سودا: ای بابا.
 گلسا پشت چشمی نازک کرد: منم که دیگه نیازی ندارم به این خرخونیا.
 فریمه ابروش رو تکون داد: اونوقت چطور؟
 گلسا با ناز گفت: چون که کامران بهم قلبی میرسونه. تازه یه جا هم گیر بکنم، کمکم
 میکنه.
 چند لحظه همه نگاهش کردیم و بعد من یهو زدم زیر خنده.

دخترها هم که انگار استارتش زده شده باشه، غش غش خندیدن.
 گلسا با چشمای گشاد شده گفت: واه چتونه؟
 بین خنده ام گفت: وای، وای بیچاره کامران مگر برای این چیزا نگهش داری.
 گلسا: ایش نخیرم حسودا خیلی هم با هم خوبیم و...
 ادامه نداد.
 دیانا شیطون جلو رفت: راست بگو جونم، دوست دارین همو خیلی زیاد نه؟
 گلسا هلش داد و ما دوباره خندیدیم.
 فریمه صدش رو صاف کرد: نه جدی، همه چی خوبه؟ یعنی قدمی برداشته؟
 گلسا: آره بابا، دیگه با هم تلفنی حرف می زنیم و تو دانشگاهم که همو می بینم.
 دستمو زدم زیر چونه ام: بله اطلاع داریم.
 گلسا با ذوق گفت: وای بچه ها، خیلی مهربونه.
 بهار با صدای تیزی گفت: هان؟
 قیافه ام ناخودآگاه جمع شده بود.
 دیانا زد تو سرش: ذلیل.
 فریمه هم پوفی براش کرد. بله، می بینم که کلا گلسا از دست رفت. اما اون یکی رو
 بینم، هنوز عاقله یا نه؟
 رو کردم به سودا: تو چی سودا؟
 سودا گیج گفت: ها؟ من چی؟
 من: چیکار می کنی با اون دلچک؟
 سودا نفسش رو داد بیرون: ای، نگو که دیوونه ام کرده.
 بهار: چرا؟
 سودا: بابا یارو رسما خله.
 زدم زیر خنده. خیلی بامزه گفت.
 فریمه با خنده گفت: مگه چی شده؟
 سودا چشمش رو گرد کرد: دیروز به زور منو برداشته برده کافه. بعدم پارک. دست و
 بال منو پر کرد از پشمک.
 یهو زدیم زیر خنده. حالا نخند کی بخند؟
 من: عه پس یکی پیدا شد که تو زلزله رو عاصی کنه.
 سودا حرصی گفت: اوف موجود کشف نشده.

دیانا با خبثت گفت: وایسا ببینم. اون گفت و تو هم قبول کردی. تازه به ما هم نگفتی؟

یهو سودا هول کرد: عه... ام خب... نشد، یهویی شد. حتی اجازه نداد، چیزی بگم. ریز خندیدم بهش، ولی بعد جدی گفتم: سودا رفتارش چطوره؟ اذیتت که نمیکنه؟ سودا شونه هاشو تکون داد: نه به جز این خل بازباش و حرص درآوردناش کاری نمیکنه.

گلسا سر تکون داد: خب خدا رو شکر از اوناش نیست. همه نگاهش کردیم.

مرموز گفتم: از کدوماش؟

گلسا هم به لحن خودم گفت: یعنی شما نمی دونید؟ باز به خنده افتادیم.

البته شاید راست می گفت. مهران شیطون بود، ولی فکر نکنم از اونا باشه که به کسی آزار برسونه.

البته اگه فکرشم بکنه، جسدش می کنیم. مگه الکیه؟ فریمه: مامان بابات چیزی که نفهمیدن؟

سودا: نه مگه دیوونه ام بخاطر یه بچه بازی آبروی خودمو ببرم. اینم دست به سرش می کنم، تموم شه بره.

دیانا ابرویی بالا انداخت: امیدوارم بتونی.

فریمه: به هر حال حواستون باشه. توهم همینطور گلسا.

گلسا: میدونم بابا، بعدشم کامران از اونجور آدم نیست.

قبل از اینکه بخواد باز از وجنات و خوبی های کامران جونش تعریف کنه، یهو با هم اعتراض کردیم.

بهار خودشو پهن کرد روی مبل: پوووووف اینا هم که قاطی مرغا شدن و از دست رفتن که.

دختر چیزی نگفتن و من قیافه ام رو کج کردم و آروم گفتم: ولی بنظرم قراره یه نفر دیگه هم از دست بره.

بهار نگاهم کرد: چی؟

نفس عمیقی کشیدم: خب بخاطر همین که اومدم.

بهار بلند شد و اومد کنارم نشست.

بهار: چیزی شده رایش؟
 لبخندی زدم: نه چیز بدی نیست فقط...
 نگاهی به دخترا انداختم که زل زل نگاهمون می کردن.
 یهو سودا گفت: ها چیه؟ حالا ما دیگه غریبه ایم؟
 کوتاه خندیدم: نه فقط گفتم، شاید بهار راحت نباشه.
 بهار نگاهشو با ترید بینمون چرخوند: نه من که چیز پنهونی از شماها ندارم. هر چی
 میخوای بگو رایش.
 سرمو تکون دادم: باشه.
 زل زدم تو چشماش و بعد از چند لحظه مکث بی مقدمه گفتم: حامد ازت خواستگاری
 کرده.
 یهو بهار خشک شد.
 سودا با بهت گفت: حامد؟
 بهشون نگاه کردم که دیدم دهن همشون باز مونده.
 آروم گفتم: آره حامد پسرخالم، همون که تو بازار دیدیمش.
 رو کردم به بهار که ساکت نگاهم می کرد: خب نظرت چیه بهار؟
 بهار گنگ پلک زد: اخه چطور؟ از کی؟
 لبخندی زدم: از همون اولش بهار. خودش گفت از اولین باری که دیدت، دلش رو
 باخته. بیچاره دیگه طاقت نیاورده و اومد به من گفت باهات حرف بزنم.
 بهار با تردید گفت: اما رایش تو که میدونی من...
 سریع دستم رو گذاشتم روی دستش: آره آره میدونم تو برنامه تو ازدواج نیست. اما
 یکم فکر کن.
 بهار زل زد به زمین.
 لبخندی به صورت سبزه اش زدم.
 با صدای آرومی گفتم: البته اگه کسی تو ذهنت یا دلت نیست.
 بهار یهو ل*بش رو گزید.
 چند لحظه مکث کرد و بعد ریز گفت: نه نیست. اما...
 سودا پرید وسط حرفش: به قیافت نمیاد ها.
 بهار نگاهش کرد: چی نمیاد؟
 سودا چشمک زد: که کسی نیست.

تا اینو گفت بهار با حرص غرید و دخترا با خنده ریختن سرش.
 منم با خنده از دور بالشتکی پرت کردم طرف سودا.
 سودا با جیغ جیغ گفت: اه ولم کنید. مگه چی گفتم؟ خب راست میگم دیگه.
 بهار کوبید بهش: ببند بابا، مگه همه مثل تو ان؟
 دستمو کوبیدم روی پام: خب به هر حال بهش فکر کن بهار.
 شیطون ادامه داد: ما که بدمون نیاد تو عروسمون بشی. ولی جوابت هر چی بود،
 بگو تا انتقال بدم. اگه مثبت بود که عالی، میگیرم رسماً بیان خواستگاری. اگرم منفی
 بود، هم که هیچی تغییر نمیکنه. حله؟
 بهار با لپهایی که حس می کردم حالا صورتی شدن، سرش رو انداخت پایین و چیزی
 نگفت.

گلسا بلند گفت: اره بابا حله. مگه نه بچه ها؟
 دخترا هم به تقلید ازش بلند و لوده گفتن: آره بابا حله بابا.
 و این استارت اذیت کردن بهار شد.
 تا ساعت 7:30 پیش هم موندیم و گفتیم و خندیدیم.
 ما کنار هم از دنیا غافل می شدیم.

وارد دانشگاه که شدم، گوشیم زنگ خورد.
 سریع از تو کیفم درش آوردم. سودا بود.
 جواب دادم: بله سودا؟
 سودا: کجایی تو دختر؟
 تند تند گفتم: ببخشید، ببخشید خواب موندم.
 یهو صدای بهار رو از تو گوشی شنیدم: ما رو باش که کی قرار بوده بیاد دنبالمون.
 و صدای خنده. خودمم خنده ام گرفته بود، ولی چه فایده ضایع شده بودم نافرماً.
 ساعت 8 صبح بود و قرار بود من ساعت 7:20 دقیقه برم دنبال دخترا که خواب عزیزم
 منو رها نکرد. حالا هم که خودمو به زور رسونده بودم.
 به روی خودم نیآوردم و ریلکس گفتم: کجایی الان؟
 سودا صداش رو صاف کرد: بیا سالن دو.
 من: باشه قطع کن.

گوشی رو شوت کردم تو کیفم و با دو حیاط رو طی کردم.
 دوره امتحانا تموم شده بودن، ولی کلاسا که نه.
 پله ها رو رد کردم و در حال رد شدن از دفتر بودم که صدای عصبانی استاد سرابی
 متعجبم کرد و یهو سر جام موندم.
 سرابی: واقعا باید از خودت خجالت بکشی فروزش. این چه رفتاری بود؟ مگه شماها
 بچه اید؟
 چشمم گرد شده بود. با کی داره اینجور حرف میزنه؟
 آروم خودمو به دیوار رسوندم و سرمو بردم جلو که استاد رو دیدم اما...
 اولالا... این که امیر مسعوده. سر به زیر مقابل استاد ایستاده بود و به سرزنش هاش
 گوش می داد.
 صداش رو به آرومی شنیدم.
 امیرمسعود: استاد من واقعا متاسفم. من از خود خانوم بازرگان هم عذر خواستم و...
 کپ کردم. این کی عذرخواهی کرد؟ این که تو خونشون هم کلمه متاسفم رو هم نصفه
 نیمه گفت. پرروی دروغگو.
 استاد با عصبانیت بین حرفش پرید: چه عذرخواهی؟ میدونی من چیا به اون دختر
 گفتم؟ ببینم اصلا اون عذرخواهیت رو قبول کرد؟
 امیرمسعود سرش پایین رفت و با اخم سکوت کرد.
 اها پس بگو، دارن راجع به من حرف می زنن.
 پوزخندی زدم. قلدر خان ساکت شد. لابد داره به اون روز فکر میکنه.
 استاد: می بینی بخاطر یه دروغ بچگانه تو، تو چه دردسری افتادیم. به یکی از بهترین
 دانشجوهای دانشگاه چه تهمتی زدیم. حالا اگه بره از من شکایت کنه و منم اخراج
 کنن چی؟ ها؟
 ابرو هام رفت بالا. نگران خودشه.
 امیر مسعود چیزی نگفت.
 استاد سرابی سرش رو تکون داد: نه، من نمی تونم این اجازه رو بدم. تو هم باید جواب
 این کارت رو ببینی، تا یاد بگیری دیگه *ن* *تق* *ام* جویی نکنی بچه جون.
 روش رو گرفت: میری درسی که با من داری رو حذف می کنی.
 یهو سر امیرمسعود بالا اومد و دست من روی دهنم نشست.
 وای باهش کلاس داره؟ حذفش کنه؟

خب... خب به درک... به من چه؟ اصلا بهتر. جواب این عمل زشتش رو میبینه خب. امیر مسعود رنجور گفت: اما استاد...

استاد دستشو بالا برد: حرف نباشه، هیچ جور قابل قبول نیست. کاری که گفتم رو می کنی.

به امیر مسعود نگاه کردم. با اخم زل زده بود به استاد.

امیر: اما استاد شما که می دونید من دانشجو انتقالی ام و چیزی تا پایان دانشگاهم نمونده. اینطوری مجبور میشم که...

استاد غرید: کافیه. از اول باید به این فکر می کردی که از درس و زندگی عقب نندازی. استاد به طرف میز رفت و گفت: حالا هم برو و با هر روشی که بلدی، خراب کاریتو درست کن.

امیر مسعود فقط نگاهش کرد که این بار با صدای بلند گفت: چرا وایسادی؟ برو دیگه. نمی دونم چی شد که یهو با یه قدم وارد اتاق شدم.

من: استاد.

سر استاد با شدت بالا اومد و با تعجب نگاهم کرد.

نگاه سنگین امیر رو هم روی خودم حس می کردم، اما اهمیتی ندادم و زل زدم به استاد.

من: ببخشید که یهو اومدم تو. اما داشتم رد می شدم که اسم خودم رو شنیدم. خواستم بگم که...

سرابی یهو بین حرفم بلند شد و گفت: نه دخترم مشکلی نیست. من داشتم حلش می کردم، نمیخواه خودت رو درگیر کنی.

قدمی به جلو برداشتم: خیر استاد می خواستم بگم که من شکایتی ندارم.

استاد متعجب گفت: چی؟

امیر مسعود هنوزم زل زل نگاهم می کرد زیر نگاهش اذیت بودم، اما خودمو زدم به اون راه.

اصلا نمی دونم چرا پریدم تو اتاق و یا قصدم چیه؟ اما کاری بود که کرده بودم.

آب دهنم رو قورت دادم: اومدم بگم اگه قراره بخاطر من کسی مجازات بشه، من چیزی نمیخوام. چون نمیخوام این موضوع کش پیدا کنه.

محکم تر ادامه دادم: همین که اطرافیان حد خودشون رو بدونن و زود قضاوت نکنن، کافیه.

استاد با یه حالت ماتی نگاهم کرد. حرکت دست امیر مسعود رو دیدم که محکم مشت شد.

لبخند پر غروری می خواست روی ل*بم بشینه که به سختی جلوش رو گرفتم و اخم کمرنگی کردم.

من حرفمو بهشون زدم. تیکه ام به هردوشون بود. یکی این دراکولا که پشت سرم حرف زد، یکی هم خود جناب استاد که قضاوتم کرد.

وگرنه عمرا که بخوام ازش دفاع کنم. می خواستم بهش بفهمونم که نه خودش و نه حرفاش برام مهم نیستن.

کیفم رو روی شونه ام محکم کردم.

من: با اجازه من برم، کلاس دیر میشه.

جوابی نگرفتم، چون هنوز هردوشون تو هیروت بودن.

پشتم رو کردم بهشون و از اتاق زدم بیرون.

راه افتادم به طرف مسیر مخالف که صدای قدم هایی رو پشت سرم شنیدم.

بی اختیار سرم رو چرخوندم که دیدمش. با یه حالت آرومی نگاهم می کرد.

بی تفاوت نگاهم رو ازش گرفتم و با قدم های تند ازش دور شدم.

دانای کل:

روی نیمکت فلزی حیاط دانشگاه نشسته بود و اطرافش رو دید می زد.

فکرش درگیر بود، که همشون هم به اون دختر چشم نقره ای ربط پیدا می کرد.

به اتفاق یک ساعت پیش فکر می کرد.

به دختری که وقتی از همون بار اول که دیده بودش، با هم لج افتاده بودن.

البته از قبل هم قصدش این بود. می خواست محکم جلو بره تا پیست رو از دست نده.

اما از کجا باید می دونست که حضور این دختر شیطون تو زندگیش قرار نیست

کمرنگ بشه.

زبون درازی اون دختر عصبیش می کرد. کم بهونه به دستش نداده بود که دمش رو

قیچی کنه.

تهش هم که شد یه ماشین مچاله. حالا که فکر می کرد، می دید خیلی بد هم تلافیش کرده.

جوری که حالا خودشم شرمنده بود. حرف درست کردن برای یه دختر. پشیمون بود...

خیلی زیاد.

سعی کرد جبران کنه، اما بازم رایش خوش سر و زبون بیشتر از قبل شرمنده اش کرد و حالا نمی دونست چکار باید بکنه؟

چشماش رو روی هم گذاشت و نفسش رو بیرون داد.

مهان آخرین قطره رانی پرتقالش رو قورت داد و همون طور که به درخت تکیه می داد به امیر مسعود نگاه کرد.

مهان: هی خوشتیپ، کجا سیر می کنی؟ تو حال خودت نیستی.

امیر نیم نگاهی بهش انداخت: ول کن بابا.

مهان شونه هاشو بالا داد: چی رو ول کنم؟ نه خدایی چه مرگت شده؟ چند روزه که تو اغمایی.

ایلیا غر زد: اه دور از جونش.

مهان با لودگی قری به گردنش داد: وای مامانم اینا چه شکری خوردم من.

ایلیا ریز خندید. پسر دورگه گروهشون اونقدر ساده بود که با کوچک ترین حرفی که فکر می کرد بده، عکس العمل نشون می داد.

در کل خیلی آدم ساده و صلح طلبی بود.

امیرمسعود همون طور که با انگشتش به فلز نیمکت ضربه می زد، با چشمای ریز شده اش، دانشجوها رو نگاه می کرد.

کامران که سرش تو گوشیش بود، یهو خنده ای سر داد.

مهان: ها چته؟ باز کی باهات لاو ترکونده که کل امروز هی نیشتم بازه؟

کامران لبخند عمیقی زد: نه بابا اونطورام نیست ولی...

فرزین دست به س*ی*ن*ه* شد: خب؟

کامران با ذوق مردونه ای گفت: این دختر یه چیز دیگه اس، اصلا خود خودش.

مهان: چی خودشه؟

کامران: ای بابا، گلسا دیگه.

فرزین پوزخندی زد و روش رو از کامران گرفت.

مهان با چشم غره گفت: بدبخت ذلیل، هنوز هیچی نشده، وا دادی.

کامران با افتخار کوبید روی شونه مهان: هرچی میخوای بگو، ولی برای من خوبی این آشنایی این بود که یه نیمه به درد بخور پیدا کردم.

ایلیا پیراهنش رو صاف کرد: چه زود.

مهان: زود که نه ایلیا جون، بهتره بگی چه افسون شده.

دستش رو برد جلوی چشم کامران و گفت: دختره چیز خورت کرده بیچاره.

ایلیا خندید و نشست کنار کیارش.

همین لحظه دخترا با فاصله ای تقریبا زیادی، درحالی که مشغول گفت و گو و خندیدن بودن، از کنارشون رد شدن.

مهان و کامران که کنارهم بودن و مقابل دخترا، با سر مسیرشون رو دنبال کردن که سر فرزین هم به عقب برگشت.

فرزین: چتونه؟ به چی نگاه می کنید؟

پسرا اونقدر محو بودن که جوابی ندادن.

امیر همون طور که به رایش خندون نگاه می کرد، با صدای آرومی گفت: یه جوری میگی که انگار قصد خودت چیز دیگه ایه.

سر صحبتش با مهان بود که اون هم متوجه شد و تند بهش نگاه کرد.

مهان با تعجب الکی بلند گفت: من؟ من که کاری نمی کنم.

امیر که در اثر نور آفتاب اخم کرده بود، به مهان نگاه کرد: یعنی میخوای بگی الکی به بهونه باخت، آویزون اون دختر شدی؟

مهان از یاد آوری سودا و صورت تخس و اخم آلودش لبخند ریزی زد. اما چون پسرا زل زده بودن بهش، فوراً خوردش.

با من گفت: ام... ام... نه. فقط واسه سر به سر گذاشتنش.

دروغ که حناق نبود.

مثل آب خوردن به اون جوجه ریزه میزه دل باخته بود.

اول با خودش فکر می کرد، همچین چیزی نیست. اما بعد از ماجرای بیرون رفتن و پشمک خوردنشون و دیدن حرص خوردنای سودا، تازه تازه فهمیده بود که دیوونه قرمز کردنای عصبی اون دختر کوچولوئه.

اما چه فایده که هنوز نمی دونست، چطور موضوع رو باید جدی کنه تا سودا روش حساب باز کنه؟

امیر پوزخندی زد: تو گفتی و منم باور کردم مارمولک.

ایلیا کوتاه خندید: بیخیال امیر، اینا که خیلی زود قاطی مرغا شدن. راه برگشت هم ندارن.

امیر لبخند کجی به مثالی که پسرا به ایلیا یاد داده بودن زد و خیلی بامزه ادا می کرد، زد.

کامران دستاشو از هم باز کرد: بابا فقط ما که نیستیم، خیلی ها تو این حالن. سرش رو کرد تو گوشیش: همه دارن زندگیشون رو می سازن دیگه.

فرزین با تمسخر گفت: با کل کل کردن با دخترا؟ کامران نگاهش کرد: من که نه.

مهان بلند گفت: هو تیکه ننداز ها. فرزین اخمی کرد و نگاهش رو ازش گرفت.

مهان: هیچم اینطور نیست. اونا خودشون دوست دارن، باهاشون کل بندازی. کامران: این فکر توئه.

مهان با مسخرگی گفت: کجای فکرم غلطه اونوقت؟ مگه قبلیا رو ندیدی. کرم از درخته دیگه برادر من.

کامران شونه ای بالا انداخت و با خنده گفت: تو نمونه زیاد دیدی، چون بلا ملا زیاد سرشون آوردی. اما نمونه ای که من دیدم، تو خودشونه. یکیشون خواستگار داره، یکی چه میدونه، شاید اونا هم قصد ازدواج دارن.

مهان با خنده گفت: مگه تو داری؟ کامران بی صدا خندید.

امیر بی حوصله دستش رو به سرش زد و نفسش رو بیرون داد. پس چرا کلاسشون شروع نمی شد؟

ایلیا اخم نمکی کرد: کی قرار ازدواج کنه؟ کامران گوشیش رو فرو کرد توی جیبش و راست ایستاد.

کامران: اینش رو نمی دونم. ولی گلسا بین حرفامون تعریف کرد که دوستشون بهار اگه اشتباه نکنم، خواستگار داره. اونم از طرف خانواده رایش.

فرزین که در حال ور رفتن با تکه چوب کوچیکی که به درخت وصل بود، با شنیدن این حرف، با اخمی از روی کنجکاوی به کامران نگاه کرد.

مهان با لحنی که انگار یه چیز ساده رو شنیده، گفت: عه توهم فهمیدی؟ کامران: مگه تو می دونستی؟

مهان با سرخوشی خندید: آره، سودا کوچولو از دهنش پرید.
ایلیا با شیطنت گفت: عه؟ سودا کوچولو؟
مهان کمر بندش رو بالا کشید و ابرویی برای ایلیا بالا انداخت.
فرزین با صدای بمش گفت: گفتین کدومشون خواستگار داره؟
کامران: بهار.
فرزین تکیه اش رو از درخت گرفت. پس درست شنیده بود.
مهان: چت شد، اخمات تو هم شد؟
امیر به فرزین نگاه کرد.
فرزین پشتش رو بهشون کرد و جوابی نداد.
ایلیا: این همیشه اخماش تو همه. چیز جدیدی نیست.
امیر که از نشستن خسته شده بود، بعد از نگاهی به ساعتش، از جاش بلند شد.
امیر: وراجی بسه، راه بیوفتین، پنج دقیقه تا کلاس مونده.
مهان: خیلی خب نزن.
پسرا بلند شدن تا خودشون رو جمع و جور کنند که مهان چشمش خورد به کیارش که
تا اون لحظه سر به زیر نشسته بود و عمیقا تو فکر بود.
مهان: هی کیا چته مثل میت شدی؟ از وقتی که دیدیمت تا الان حتی یک کلمه هم
حرف نزدی.
گردنش رو کج کرد: تو رو هم چیز خور کردن؟
کامران مشتت به بازوش کوبید و از کنارش رد شد.
کیارش نفسش رو با آه بیرون داد و از روی زمین بلند شد و شلوارش رو تکوند.
مهان با لودگی گفت: چته؟ نکنه باز نهال خانوم اوفت کرده؟
کیارش بی حس بهش نگاه کرد.
ایلیا زد بهش: به تو مربوط نیست، دخالت نکن.
مهان اعتراض آمیز گفت: ای بابا مگه دروغ میگم؟ اخه اون دختره ارزشش رو داره.
کامران که انگار از موضوع نهال و برادرش خیلی دلش پر بود، با اخم گفت: آره انگار
داره، که حاضره بخاطرش خودش رو آزار بده.
کیارش کلافه شد و خواست چیزی بگه که پشیمون شد.
به ناچار سر تکون داد و از پسرا دور شد.
امیر با نگاهش بدرقه اش کرد.

می دونست که کیارش این ناراحتیا دست خودش نیست. چون بیماری روحی داشت. کامران براشون تعریف کرده بود که وقتی بچه بودن مادرشون رو از دست دادن و این صحنه رو کیارش از نزدیک شاهد بود.

چون کیارش خیلی کم سن و سال بوده و وابسته به مادرش، این موضوع به روحیه اش خیلی آسیب زده بود.

اونا با پدر و زن پدرشون که زن خوبی هم بود، زندگی می کردن.

کل دوران کودکی و نوجوونی کیارش به انزوا گذشته بود.

افسردگی داشت و وقتی مجبور می شد، آرام بخش مصرف می کرد.

وقتی که با هم آشنا شده بودن، نهال تازه تو زندگی کیارش پا گذاشته بود.

نهال دختری نبود که مسیر زندگیش صاف باشه. به قول مهمان شیشه خرده داشت.

بهونه گیر بود و هر روز به یه طریقی کیارشی که بهش وابسته بود، رو آزار می داد.

امیر چندین بار نهال رو کنار کسای دیگه ای دیده بود و تلاش کرده بود که کیارش رو آگاه کنه، اما زیاد هم موفق نبود.

از قرار معلوم هم انگار باز اون دختر یه کاری کرده بود که کیارش اینقدر مغموم شده بود.

امیر کنار کامران که با نگرانی به کیارش نگاه می کرد، ایستاد.

امیر: تا وقتی که خودش نخواد، نمیتونه از این خواب بیدار بشه. نگران نباش.

کامران نگاهی به امیر کرد و چیزی نگفت.

چی میتونست بگه، وقتی که همیشه نگران تنها برادرش بود.

چند هفته بعد

رایش:

از تو ظرف شیشه ای که روی میز بود، پاستیلی برداشتم و انداختم تو دهنم.

من: بابا فریمه بیا بشین، اومدم خودت رو ببینما.

فریمه در حالی که دو تا لیوان آب هویج دستش بود، از تو آشپزخونه بیرون اومد و

خندون گفت: خیلی خب بابا، کاری نمی کنم که.

نشست کنارم.

فریمه: چه عجب افتخار دادی، بیای خونه ما.

نیشم رو باز کردم: آخه خودم تنها بودم، گفتم تو هم تنها نمونی.
 فریماه خندید: خوب کاری کردی.
 من: فقط عجیبه که دخترا نیومدن.
 فریماه: والا انگار سرشون شلوغ بوده که از میز گرد انصراف دادن.
 غش غش خندیدم و گفتم: گلسا هم که سرش با عشقش گرمه.
 فریماه ابروهایش رو داد بالا: اوه خیلی زیاد، کلا ما رو از یاد برده.
 چشمم رو ریز کردم: باید به حسابش برسم. قرار نیست اگه جفتش رو پیدا کرده،
 بیخیال ما بشه.
 فریماه: فعلا که دومی هم از راه به در شده، جلوشونم نمیشه گرفت.
 نگاهش کردم: دومی کیه؟
 فریماه: سودا دیگه.
 چشمامو گرد کردم: اون چش شده؟
 فریماه چشماش رو چپ کرد: هه نمیدونی، اونم از دست رفت. دیروز زنگ زده بهم
 میگه، فکر کنم از این بچه قزمیت خوشم اومده.
 یهو با صدای تیزی گفتم: چی؟ اون که گفت ردش می کنم بره و این حرفا.
 فریماه: ولی در عوض مخ خودش رد داده.
 دست مشت شده ام رو گذاشتم روی چونه ام: عه عه عه دیدی تو رو خدا؟ مهان
 مارمولک.
 فریماه چشماش رو دور داد و با نمک گفت: خدا به بقیه مون رحم کنه.
 نگاهش کردم. اونم زل زد بهم. بعد یهو با هم زدیم زیر خنده.
 با خنده گفتم: عمرا.
 فریماه خندید و نفس عمیقی گرفت.
 یهو گفت: راستی بهار جوابی بهت نداد؟
 من: نه، تازه قبل از اینکه پیام اینجا باهاش حرف زدم، اصلا حال نداشت.
 فریماه: واه چرا؟
 من: نمی دونم، گفت کسلم و همه روز رو تو تختش ولو بوده.
 فریماه: غلط نکنم اونم به دردی دچار شده.
 با خنده زدم بهش: برو بابا.
 فریماه: باور کن.

من: تو حواست به خودت باشه که دچار نشی، نگران بقیه نباش.
چند لحظه سکوت.

فریمه با صدای آرومی گفت: رایش؟
همون طور که آب هویج رو می خوردم، نامفهوم گفتم: هوم؟
فریمه: میدونی چیه. راستش دیروز...
ساکت شد.

لیوان رو گذاشتم رو میز و نگاهش کردم.
من: دیروز چی؟
فریمه با تردید گفت: چند روز پیش که داشتم میومدم یونی، دم در چیز رو دیدم.
سرمو تکون دادم: چیز؟
اخم کرد: اه اسمش چی بود؟ بابا اون پسر غمگین که تو گروه رالیه. موهاش مشکی رو
به بالاست. دماغ خوش فرمی داره و...
سریع گفتم: کیارش؟
یهو بشکنی زد: آها آره.
من: خب؟
فریمه: آره داشتم می گفتم که دیروز تصادفی چشمم خورد بهش. با فاصله از در
دانشگاه ایستاده بود و با یه دختر بلوندی بحث می کرد.
چشممو درشت کردم: نگو.

فریمه: باور کن. دختره با اخم هی باهاش دعوا می کرد و کیارش سعی داشت، یه
چیزی رو بهش بفهمونه. نشنیدم چی می گفتن، چون خیلی ازشون دور بودم. اما
پسره خیلی درمونده به نظر می رسید.
شونه ام رو تکون دادم: خب حالا به ما چه؟
فریمه سرش رو انداخت پایین و رنجور گفت: آخه دلم سوخت.
با بهت نگاهش کردم: آخه که چی بشه؟
فریمه با حالتی که انگار چیزی رو کشف کرده، تند سرش بالا آورد و با هیجان گفت:
بین، خودش به کنار، ولی واقعا انگار یه چیزیش هست. آخه خیلی ساکته.
من: اینو از کجا فهمیدی؟
فریمه خودشو داد عقب: از رفتاراش نسبت به دوستاش، خیلی آروم تره. یه جورایی
مظلومه.

خنده ام گرفت. پاستیلی برداشتم.
 من: نمی دونم شاید درست تو میگی. ولی نمی تونیم نظری بدیم. شاید اخلاقشه.
 فریمه عین کسایی که بادش رو زدن، شونه هاش پایین اومد: شاید.
 کیفم رو برداشتم و از جام بلند شدم.
 من: خیلی خب من برم فریمه. میخوام قبل بابا خونه باشم.
 فریمه هم بلند شد: خیلی خب باشه. خوشحال شدم.
 تا دم در همراهیم کرد.
 همون طور که کفشام رو می پوشیدم، گفتم: به مامان باباتم سلام برسون. نشد
 ببینمشون دیگه.
 فریمه: ای بابا، تو کجای کاری که اینا کلا عین کفترای عاشق همش بیرونن. الانم خرید
 تشریف دارن.
 خندیدم و کیفم رو روی شونه ام محکم کردم.
 من: این که خوبه.
 دستی به شونه اش زد: تو هم سرت به کارت باشه، زندگیتو کن و درگیر اخلاق مردم
 نشو.
 فریمه که منظورم رو فهمیده بود، خندید.
 شیطون گفت: آره شاید تو درست بگی، اما من بالاخره از کارش سر در میارم.
 با خنده سرمو براش تکون دادم: دیوونه.
 عقب عقب رفتم و دستمو تکون دادم: من برم. می بینمت خداحافظ.
 فریمه لبخند به ل*ب دستشو برام تکون داد: تا بعد
 از خیابونشون خارج شدم و افتادم تو پیاده رو.
 صدای موتور و بوق ماشین شده بود مهممه شهر.
 ساعت 5:20 بعد از ظهر بود و در کمال تعجب، خبری از آفتاب تیز نبود و باد خنکی
 می وزید.
 اوپس... تابستون از این چیزا هم داره.
 تو دلم خندیدم و نفس عمیقی کشیدم.
 ای جان چه حس خوبیه.
 تو حال و هوای خودم بودم، که صدای زنگ مزخرف گوشیم حالمو گرفت.
 پوفی کردم و از تو کیفم درش آوردم.

نگاهی به صفحه اش انداختم که اخم تو هم شد.
 شماره اش نا شناس بود.
 یعنی کیه؟
 شونه ای بالا انداختم و جواب دادم: بله؟
 یه صدای بم تو گوشم پیچید: سلام. همراه رایش خانومه، درسته؟
 من: سلام بله شما؟
 مرد: من... من فرزین هستم.
 یهو خشکم زد. چی؟ چی شنیدم؟ گفت کی ام؟
 فرزین: رایش خانوم هستین؟
 با صداش به خودم اومدم.
 مرد گفت: شما... شماره منو...
 فرزین: ببخشید که مزاحم شدم، به سختی شماره تون رو تونستم به دست بیارم. اما
 موضوع مهمی بود که باید راجع بهش باهاتون حرف می زدم.
 اخمی از روی تعجب و سوال کردم. این همونی نیست که روز اول اونطوری رفتار کرد؟
 چه مودب شده؟
 اصلا چی داره میگه؟ چه موضوعی؟
 من: گوش میدم.
 فرزین: اینطوری نمیشه، اگه ممکنه می خواستم بینمتون.
 دیگه الان بود که شاخام بزنی بیرون ها.
 من: چرا؟ مگه اتفاقی افتاده؟
 فوراً گفت: نه نه، اما همیشه پشت تلفن گفت. کوتاه نیست.
 نفسمو بی صدا دادم بیرون و به ساعت نگاه کردم.
 حدود یک ساعتی وقت داشتم. آسمون هم که هنوز روشنه.
 من: خب من الان میتونم.
 فرزین با لحن هول زده ای گفت: باشه پس... بیاید به پارک...
 شل گفتم: خیلی خب.
 خداحافظی کردیم و بی جون گوشی رو سر دادم تو کیفم.
 همون طور که تو فکر بودم، راه افتادم طرف خیابون.
 یعنی چه کارم داره؟ اصلا اون با من چه کاری میتونه داشته باشه؟

صداشم استرسی بود یکم. یعنی چیزی شده؟
 اگه شده باشه هم، مگه ربطی به من داره؟ وویی الان می میرم از فکر و خیال. بهتره
 زودتر برم پارکی که گفت، تا از ماجرا سر در بیارم.
 با توقف تاکسی، پول رو به راننده دادم و پیاده شدم.
 کیفم رو محکم کردم و راه افتادم به طرف پارک که فاصله زیادی هم باهام نداشت.
 همه اش حرفای فرزین تو ذهنم تکرار می شدن و احتمال هرچیزی رو می دادم.
 از اینکه بیشترشون هم منفی بودن، خنده ام گرفته بود.
 با دیدن نیمکت خالی، رفتم و روش نشستم.
 نگاهی به ساعت انداختم. کاش زیاد لغتش نده که دیرم بشه.
 سرمو کردم تو گوشی.
 ده دقیقه ای گذشته بود که...
 فرزین: رایش خانوم؟
 با شنیدن صدای کلفتش از پشت سرم، هول زده برگشتم به عقب که با دیدن خودش
 و دوستاش متعجب شدم.
 اما دوتاشون نبودن. کیارش و امیر مسعود.
 مهان سنگول گفت: سلام رایش خانوم، احوال شما؟ خوبین؟ خوشین؟ خوش میگ...
 آخ.
 با کوبش آرنج کامران به پهلوش خفه شد.
 کامران: بسه د وراج. سلام.
 تو همون حالت مات شده ام جوابشون رو دادم که ایلیا هم با لبخند برام سر تگون داد.
 به خودم اومدم و نشستم روی نیمکت. فرزین هم با استرس کنارم قرار گرفت و مهان
 هم عین چسب دوقلو چسبید بهش.
 از حرکاتش می فهمیدم، استرس داره.
 اما استرس چی رو؟ خدا داند.
 تصمیم گرفتم، خودم به حرف بیام و این همه سوال تو ذهنمو از بین ببرم.
 من: خب، با من چه کار داشتین که همتون با هم جمع شدین؟
 نیش مهان دوباره باز شد.
 فرزین دستاشو روی پاش کشید و گفت: راستش من ازشون خواستم باهام باشن.
 نگاهش کردم. وویی چه جذبه ای.

من: برای چی؟

سرش رو انداخت پایین: خب آخه یه موضوعی هست که بنظرم فقط می شد، با شما راجع بهش حرف زد. فکر می کنم اینطور بهتره.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. گیج گیج بودما.

مهان فوراً گفت: ای بابا، رایش خانوم جان عزیزت اینطور نگاهش نکن، چون اینجوری دیگه اصلاً حرف نمیزنه.

ایلیا خندید: همین دو کلمه رو هم معلومه به زور داره میگه.

کامران: وقتی با هزار جون کندن به خودش و پیش ما اعتراف کرده دیگه پیش رایش خانوم که دیگه هیچی.

دیگه چشمام حدی نداشت که گشاد بشن. یعنی چی؟ اینجا چه خبره؟

فرزین با فک قفل شده اش نگاه حرصی به دوستاش انداخت و بعد ناامید پوفی کشید.

دیگه طاقت نیاوردم.

عصبی گفتم: ببخشید، اگه میشه حرفتونو بزنید. من داره دیرم میشه.

تا اینو گفتم، تکونی به خودش داد.

فرزین: باشه باشه، ببینید موضوع راجع به دوستتون بهار خانومه.

تند نگاهش کردم.

فرزین دستاشو به هم گره داد: من شنیدم که خواستگار دارن، اون هم پسر خاله شما.

واه خب به این چه؟

اخم کرده گفتم: خب مشکل شما چیه؟

مهان: عه مشککش اینه که داره پس میوفته دیگه.

با تعجب نگاهش کردم، که فرزین هلش داد عقب.

کامران با آرامش گفت: مهان جان تو دو دقیقه نفس بگیر تا فرزین حرفاشو بزنه. از این هوا استفاده کنه.

مهان: خیلی خب بابا.

بلند شد و چند قدم رفت اون طرف تر.

فرزین: من از دوستتون خوشم اومده.

از جمله سریعی که شنیدم، خشک شدم.

چی؟ چی گفت؟ من چی شنیدم؟ این بهار رو...؟ نه بابا.

بی حرف نگاهش کردم که سریع اضافه کرد: ببینید من میدونم که از دوست شما چیز زیادی نمی دونم. ولی فقط ازتون میخوام، باهاش حرف بزنید و نظرش رو بپرسید. همون جور نگاهش کردم. هنوز درک اینکه این همون پسر مغروریه که روز اول اونطور برخورد کرد و الان داره این حرفا رو میزنه، راحت نشده بود. فرزین: من فقط نمیخوام، شانسم رو از دست بدم. با این حرفش انگار یه تلنگر بهم زدن. اخم کردم. شانستش رو از دست بده؟ هه. با یه تصمیم آنی از جام بلند شدم.

ایلیا: عه چی شد؟

رو کردم به فرزین: شانست؟ شما حتی بلد نیستید، راجع به احساساتون حرف بزنید. شما اسم یکی از مرحله های حساس زندگی رو میگید شانست؟ برای چی این کار رو بکنم؟ شما از روز اول شمشیر رو از رو بسته بودین و حالا... پشتم رو کردم بهش: فکر نمی کنم بهار نظر جالبی در این باره داشته باشه. تو دلم بزن و بکوب بود. می خواستم بمیرم از خنده. البته خدا ببخشم که اینا رو از خودم گفتم.

نظر بهار رو نمی دونستم، اما برای سوزوندن این غول چراغ جادو خوب بود. اما با شناختی که از بهار داشتم، حتما متعجب رو که دیگه می شد. نه؟ که از دوست من خوشش اومده آره؟ اصلا از کی؟ چطوری فهمیده که حامد خواستگارشه؟

با صداش به خودم اومدم. معلوم بود داره جون میکنه که آروم باشه و بد حرف نزنه. فرزین: اینقدر تند نرید رایش خانوم. فکر می کنم منظورم رو اشتباه فهمیدید یا اینکه من بد گفتم. حرفم این بود که نمیخوام بهار رو از دست بدم. وویی چه اعترافی. دلم قیلی ویلی شد.

فرزین هول ادامه داد: یعنی اینکه خب میدونم شروع خوبی نداشتیم، اما حالا جوری داره پیش میره که خودمم انتظارش رو نداشتم. چون... چون... مهان: دست خودش نیست. دست دلشه.

ل*بامو بهم فشار دادم که خنده ام نگیره. وای من خجالت می کشیدم، بین اینا این حرفا رو بشنوم.

این دلک چقدر پررو و ریلکسه. صدای نفس عمیق فرزین رو شنیدم

فرزین: شاید از اول به چشمم اومد، ولی یه لج بازی نداشت ببینم. ولی وقتی فهمیدم خواستگار داره، زنگای خطر برام به صدا در اومد.

صداش آروم تر شد: از من انتظار این حرفا نمیره ولی...

یهو کامران با خنده گفت: واقعا هم.

و با ایلیا و مهان زدن زیر خنده.

دستامو مشت کردم و سرمو دادم زیر تا خودمو کنترل کنم. وای خدا.

فرزین: این کارو برام بکنید.

سریع چرخیدم طرفش. دستور داد؟

من: جهت اطلاع میگم، بهار از آدمای زورگو خوشش نمیاد.

دیدم دستاش مشت شد.

فرزین: خواهش می کنم.

تو دلم قاه قاه خندیدم. وای چقدر بدجنس شدم امروز.

ولی گ*ن*اه داره ها. چه لاوی ترکوند براش. دلم سوخت.

کیفم رو انداختم روی شونه ام: حرف می زنم، اما نتیجه هر چی شد دیگه اعتراضی نباشه.

وجدانم با یه دسته بیل کوبید تو سرم: اخه بچه تو چته، طاقچه بالا میذاری؟

وای نمی دونم که، شیطون رفته تو جلدم.

فرزین با لحن خوشحالی که سعی داشت آروم نگهش داره، گفت: ممنونم، ممنونم.

امیدوارم بتونم جبران کنم.

نگاهی به آسمون انداختم.

دوست داشتم بیرسم پس اون دوتاتون کوشن؟ ولی بیخود می کنم. مگه فضولم.

هوا داشت تاریک می شد.

من: خیلی خب فعلا خداحافظ.

یک صدا جوابم رو دادن و من ازشون دور شدم.

از پارک زدم بیرون.

وای عجب روزی بود امروز.

هی خدا شکرت. دستی دستی دارم دوستانم رو شوهر میدم ها.

خنده ام گرفته بود، از اینکه انگار من بنگاه ازدواجم. همه میان به من میگن.

اون از حامد... این از فرزین... ولی بیچاره حامد که رقیب پیدا کرده.

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم.
 نگاهی بهش انداختم. وای چه حلال زاده اس، خودش بود.
 خندیدم و جواب دادم: الو؟
 حامد: سلام دختر خاله جان.
 من: سلام پسرخاله جان خوبی؟
 حامد: ممنون عزیزم. چه خبرا؟
 من: خبر؟ هیچی.
 ساکت شد. ریز ریز خندیدم. من که میدونم برای چی زنگ زده و دردش چیه کلک.
 حامد: آها خب از موضوع ما چه خبر؟
 خودمو زدم به اون راه: کدوم موضوع؟
 حامد: اه اذیت نکن دیگه رایش.
 غش غش خندیدم: آخی انتظار سخته نه؟ الهی.
 حامد: چیزی نگفت؟ خبری نداد؟
 جدی شدم: نه بخدا اگه بگه که میگم.
 حامد نالید: دیوونه شدم از بی خبری. اصلا فکرم آزاد نیست و همش پریشونم. از وقتی که گفتم نا آروم ترم تا زمانی که موضوع فقط پیش خودم بودم.
 ای خدا... دلم سوخت براش. دلم نمیداد بهش بگم رقییم داری. خدا به خیر بگذرونه.
 من: ناراحت نباش حامد، درست میشه. هرچی که باید بشه، میشه. یکم دیگه صبر کن.
 حامد: مگه چاره دیگه ای هم دارم؟ خیلی خب، باشه مرسی. خوشحال شدم صداتو شنیدم.
 من: منم همینطور.
 حامد: پس تا بعد خداحافظت.
 جوابش رو دادم و قطع کردم.
 نفس عمیقی کشیدم. الهی شکرت.

سودا: ای بابا مگه چی کار کردم حالا؟ هنوز که چیزی نشده که.
 من که کنارش بودم، ضربه ای به گردنش زدم و هولش دادم تو کلاس.

من: حرف نزن، برو تو ببینم.
 دخترا بهمون می خندیدن.
 بهار با خنده گفت: بیچاره شدی سودا.
 با غیظ گفتم: مگه دروغ میگم؟
 رو کردم به سودا: دیگه می خواستی چی بشه؟ خانوم عاشق شده و به ما هم هیچی نميگه.
 ادا در آوردم: نه بابا ردش می کنم. (منظور به مهان) والا اون ردت کرد، نه تو.
 گلسا عین آدمای شیفته گفت: آره ردش کرد تو دلش.
 عق زدم و دخترا غش غش خندیدن.
 همه کسایی که وارد کلاس می شدن، یا از قبل بودن، نگاهمون می کردن.
 نشستیم سر جاهامون.
 سودا با ل*ب و لوچه آویزون گفت: خو ببخشید. دست من نبود که، یهویی شد که فهمیدم.
 تند نگاهش کردیم که خفه شد.
 صداشو صاف کرد: اهم منظورم اینه که اون یهویی کاری کرد که من...
 دیانا با چشمای گرد شده گفت: کاری کرد؟
 سودا کپ کرد: کی چیکار کرد؟
 فریماه و گلسا و بهار زدن زیر دستش: ایه برو بابا.
 من: عین آدم حرف بزن سودا. چی شد اصلا؟ تو که باهاش لج بودی.
 سودا سرش رو انداخت پایین: میدونم اما خب اون مال قبل بود.
 دیانا: تعریف کن.
 سودا خلاصه گفت: هیچی بابا، فقط بیرون که بودیم، البته به اجبار اون. تو پاساژ بودیم که بحث رسید به عشق و جفت داشتن که یهو گفت اگه من بخوام جدی با هم باشیم چی؟ منم که خشکم زده بود، فکر کردم داره بازم سرکارم میذاره، کلی بهش اخم کردم و بد و بیراه گفتم. بعد که رفتیم تو خیابون یهو یه موتوری نزدیک بود بزنه بهش که من جیغ زدم. اونم گفت دیدی تو هم دلت منو میخواد.
 بهار و دخترا زدن زیر خنده. منم به زور جلوی خودمو گرفتم.
 فریماه: خب بعدش؟

سودا چشم غره ای بهشون رفت: بعدش هم که من از خجالت آب شدم. آخرشم که رسوندم خونه، منو... منو... همه زل زدیم به دهنش که... سودا با صدای ریزی گفت: منو... ب*و*سید. یهو همه با هم گفتیم: نه... سودا محکم چشماش رو بست. گلسا دستاشو کوبید به هم: پس تمام. تیر خلاصو زده. دیانا که ازش بعید بود، بلند خندید. با ابروی بالا رفته نگاهش کردیم که رو کرد به سودای متعجب و با لبخند گفت: تبریک میگم، رفتی قاطی باقالیا. سودا با اعتراض زد بهش که دوباره خندیدیم. سر جام چرخیدم و درست نشستم که همین لحظه امیرمسعود و دوستاش تو چهار چوب در کلاس قرار گرفتن. تعجب کردم، اما به سختی جلوی خودمو گرفتم که صورتم چیزی رو نشون نده. فقط آروم نگاهش می کردم که دیدم نگاهشو دور داد و به من رسید. زل زد بهم. با اخم ظریفی نگاهمو دادم پایین. اینجا چیکار می کنن؟ یه پسر از ته کلاس بلند گفت: عه شماهم همکلاس مایین؟ بقیه که خشکشون زده بود، اما کامران با لبخند جلو اومد و گفت: بله تاریخ رو با همیم. دستشو گذاشت پشت کمر امیر که کنارش بود و گفت: بریم. امیر راه افتاد و پسرا هم دنبالش. دقیقا از کنارم رد شدن. ته کلاس جا گرفتن. آروم سرمو چرخوندم طرف دخترا که با دیدن قیافه هاشون خنده ام گرفت. همه شکل علامت سوال بودن. تازه برای جواب زل زده بودن به من با اون چشمای توپ تنیسیشون. جلوی خنده ام رو گرفتم و شونه هامو براشون بالا انداختم. دوباره صاف نشستم که بهراد فرخی سیریش وارد کلاس شد و با دیدن من گل از گلش شکفت و تو ردیف سمت راست نشست.

اخم کردم و اهمیتی بهش ندادم. من نمی دونم کی قراره از شر این نگاهای مزخرف
 این خلاص بشم.
 آدم امنیت نداره... والا.
 پنج دقیقه بعد استاد اومد و درس رو شروع کرد.
 تمام مدت سرم رو به برگه هام و نکته برداری از حرفای استاد گرم کردم.
 یه حس سرکش هم تو وجودم بود که برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم که ببینم چه
 خبره و چکار می کنن که به سختی در برابرش مقاومت می کردم.
 امان از فضولی. نیم ساعت از کلاس گذشته بود که تقه ای به در کلاس خورد.
 استاد: بفرمایید.
 در باز شد و آقای مظفری یکی از معاون ها وارد شد.
 آقای مظفری: ببخشید آقای اکبری مزاحم کلاستون شدم، اما خواستم یه خبر به بچه
 های کلاس بدم.
 استاد لبخندی زد: خواهش می کنم، راحت باشید.
 آقای مظفری رو کرد به ما: خواستم بگم که قراره یه اردو ترتیب بدیم و هرکی میخواد
 شرکت کنه، بیاد ثبت نام کنه.
 با شنیدن این حرف، نیش همه بچه ها باز شد و همه شروع کردن به حرف زدن.
 از این پیشنهاد خوشم اومد. بد نبود، یکم آب و هوا عوض کردن.
 آقای مظفری: ساکت لطفا، شلوغ کاری نکنید.
 یکی از دخترا پرسید: حالا کجا هست؟
 آقای مظفری چشماش رو چین داد: شمال.
 تا اینو گفت، چند نفر بلند گفتن: هووو... ای ول.
 به دخترا نگاه کردم. گلسا و فریمه و بهار می خندیدن. معلومه خوششون اومده.
 آقای مظفری: جزییات تو سالن به دیوار زده شده. هرکی خواست، یادش نره برای ثبت
 نام بیاد. خب به درستون برسید.
 دوباره از استاد عذرخواهی کرد و از کلاس بیرون رفت.
 استاد با خود زنی بچه ها رو ساکت کرد و ادامه درس رو داد.
 کلاس که تموم شد، به محض خروج استاد دوباره ولوله شد.
 بلند شدم تا وسایلم رو جمع کنم که صدای پسرا به گوشم رسید.
 ایلیا: میگم ما هم بریم؟

کامران: کجا؟
 ایلیا: شمال دیگه.
 فرزین: من که حوصله اش رو ندارم.
 کامران: بد نیست که.
 کیارش: راست میگه فرزین. منم حالشو ندارم.
 کامران: نخیر اتفاقا بیشترش واسه خاطر شماس. باید از تهران یکم دور بشی، کله ات باد بخوره.
 ناخودآگاه به کیارش نگاه کردم.
 بی حوصله نگاهی به کامران انداخت و روش رو گرفت.
 واقعا یه چیزیش هست پس...
 با بلند شدن امیرمسعود سریع نگاهم رو گرفتم.
 مهان: کامی راست میگه، خوش میگذره. من که میخوام برم.
 امیرمسعود راه افتاد: به سلامت.
 مهان بدو بدو افتاد دنبالش: عه این یعنی چی؟ یعنی نمیخوای بیای؟
 امیرمسعود: به جای این کارا به زندگیت برس. خیلی کارا داری واسه انجام دادن، من وقتشو ندارم.
 مهان نالید: ای بابا آخه چرا؟ من که گف...
 ادامه حرفش رو نشنیدم، چون از کلاس خارج شدن.
 اوم پس نمیخوان بیان. چقدر رای هاشون مختلفه.
 بهار: اهم اهم رایش خانوم اگه میشه رادارهاتون رو خاموش کنید، وقت رفتنه.
 سریع برگشتم عقب: من که کاری ندارم، منتظر شمام.
 گلسا شیطون از کنارم رد شد: آره معلومه.
 کیفمو انداختم رو شونه ام: حرف نباشه، بریم.
 از کلاس خارج شدیم.
 دیانا: عجب... که شمال.
 سودا: دو سه ساله که نرفتم.
 فریمه: ولی آخه وسط درس ها.
 گلسا: بیخیال بابا، درس که همیشه هست. از این فرصت ها کم گیر میاد.
 با دیدن دانشجوها که سر رو سر چسبیده بودن به دیوار، سر جام متوقف شدم.

من: بچه ها، بنظرتون بریم؟
 گلسا خوشحال بشکنی زد: ای ول میخوای بری؟
 شونه ای بالا انداختم: بدم نمیداد.
 جلو رفتم و ایستادم رو پنجه پاهام تا نوشته ها رو بخونم.
 زیر ل*ب خوندم: حدودا یک هفته. پولش هم... تومان.
 عقب رفتم. هوم بد نبود.
 بهار نالید: ول کنید بابا. من که نمیام، اصلا اعصابش رو ندارم.
 چشمم خورد به فرزین. تقریبا پشت دیوار روبه روی دوستاش ایستاده بود.
 یهو یه لامپ تو سرم روشن شد.
 خب خب وایسا ببینم. شاید به این بهونه بتونم بکشونمشون شمال.
 البته خودمم نمی دونم چرا و چه کرمی بود؟ ولی دلم یکم شیطنت می خواست.
 تو یه حرکت دست بهار رو گرفتم و کشیدم و راه افتادم طرف فرزین که مثلا مسیرومون
 از اون طرفه.
 همزمان که از کنارشون رد می شدیم، جوری که فرزین بشنوه گفتم: غر نزن بهار، باید
 بیای چون ما میریم، خوش میگذره. تازه یه موضوعی هم هست که باید راجع بهش
 باهات حرف بزنم.
 در پایان حرفم نگاهی به فرزین انداختم که توجهش بهمون جلب شده بود.
 آبرویی برایش بالا انداختم که عین آدمای مات و ملتمس چرخید و با نگاهش ما رو
 دنبال کرد.
 از دیدشون که خارج شدیم، بهار گفت: باز چه موضوعی؟
 ریز خندیدم. چقدر بدجنس شدم من. بیچاره فرزین مثل گربه های مظلوم شده بود.
 صدای درونم: گربه؟ فرزین؟
 ای بابا خب حالا هرچی. مهم اینه که اون غول این موضوع برایش مهمه و به این وسیله
 یه سری کارا میشه کرد.
 با مشتکی که به بازوم خورد، به کنار پرت شدم و بهت زده به بهار نگاه کردم.
 بهار: د بگو د چی شده؟
 عادی شدم و نیشم رو برایش باز کردم: وقتی رفتیم شمال بهت میگم. الان راه بیوفتین
 بریم ثبت نام کنیم تا دیر نشده.
 بهار دهن باز کرد تا اعتراض کنه که نذاشتم و دنبال خودم کشوندمش.

دختر هم خوشحال و خندون استقبال کردن.
یکم برای ثبت نام معطل شدیم، اما ارزشش رو داشت.
قصد داشتیم، اون اردو رو بترکونم و با دوستام خوش باشم.
اما نمی دونم چرا اون یکی دلم می خواست که اونا هم بیان.
شاید برای اینکه با آزار دادنشون گردش خونم بهتر می شد و سر کیف میومدم.
بعد از خروج از دانشگاه، با دخترا خداحافظی کردم و سوار سوزی شدم و راه افتادم به
طرف خونه.
دم در کفشامو در آوردم و در حال رو باز کردم.
هنوز کامل داخل نشده بودم که با دیدن یه سر سیاه و صورتی گریه و خون آلود که رو
به روم بود و صدای ترسناکی که شنیدم، داد بلندی زدم و پریدم عقب.
لحظه بعد اون ماسک پایین اومد و صدای قهقهه رایان پیچید تو خونه.
از حرص ل*بامو به هم فشردم و با یه حرکت ناگهانی حمله بردم طرفش که عین فتر در
رفت.
دویدم دنبالش و عصبانی گفتم: پسره بی شعور این چه طرز استقبال کردنه. زهره ترک
شدم.
رایان با خنده بلندی گفت: خب من این کار رو کردم که زهره ترک شی دیگه.
پرید پشت مبل.
اخم الود گفتم: جرات داری بیا.
زبون درازی کرد: نه نمیام پرنسس وحشی.
منم دهنم رو کج کردم: پس جرات نداری شاهزاده یاغی.
دوباره اون زبون شونصد متریش رو در آورد و بعد صدای گرگ در آورد.
دستمو زدم به کمرم: روان پریش.
صدای مامان رو در حالی که از پله ها میومد پایین، رو از پشت سرم شنیدم.
مامان: باز چی شده هنوز نرسیده افتادین به جون هم. ا... اکبر.
پرواز کردم به طرفش و با رسوندن خودم بهش، گونه هاش رو محکم ب*و*سیدم.
من: سلام گلم، سلام زندگیم. والا من تقصیری ندارم، اون شروع کرد.
مامان: سلام به روی ماهت دخترم، خسته نباشی. بله میدونم، خیلی وقته با اون ماس
ماسکش منتظرت ایستاده.
غش غش خندیدم که رایان عین جت دوید طرف پله ها.

مامان رفت تو آشپزخونه و منم دنبالش.

من: آممم مامان؟

مامان: بله؟

من: اوم راستش... از طرف دانشگاه یه اردو گذاشتن، منم با اجازه شما ثبت نام کردم.

مامان بی حرکت شد و چند لحظه بعد چرخید طرفم.

مامان: اردو؟ تو که ثبت نام کردی، دیگه اجازه ات چیه؟

صورتتم رو مچاله کردم: ببخشید دیگه، اخه ترسیدم از دست بره.

مامان: حالا کجا هست؟

من: شمال.

مامان سری تکون داد: اوه شمال.

من: بله.

مامان: کیا هستن؟

وای مامانم چقدر شبیه بازپرس ها شده بود.

من: خیلی ها

مامان: یعنی کل کلاستون هستن؟

سرمو تکون دادم: آره تقریبا.

مامان: دوستاتم میرن؟

چشمامو گرد کردم: البته. مگه بدون اونا میشه؟

مامان: خیلی خب، باید باباتم بدونه.

من: باشه قربونت برم، راضی کردن اون با تو.

اینو گفتم و با سرعت رفتم طبقه بالا.

چند روز بعد:

بابا مقابل دانشگاه ترمز کرد.

رو کردم بهش: مرسی بابا جون زحمتت شد.

بابا: خواهش می کنم دخترم، مواظب خودت باش.

من: چشم چشم.

پیاده شدم و در رو بستم که دوباره گفت: آتیش نسوزونیا.

خندیدم: ای بابا، ما رو چی فرض کردین.
 بابا دنده رو عوض کرد: آتیش پاره.
 دوباره خندیدم و دستی براش تکون دادم.
 بابا هم بوق کوتاهی برام زد و گازش رو گرفت و رفت.
 ساک دستیم رو محکم گرفتم و به طرف دانشگاه راه افتادم.
 عین بچه های دبستانی ذوق داشتم که داریم با دوستا میریم اردو. ای جونم چه خوشی بگذره.
 وارد حیاط دانشگاه شدم که دیدم، بله همه جمع شدن.
 با چشم دنبال دخترا گشتم که سمت چپ دیدمشون.
 با دو خودمو رسوندم بهشون.
 سنگول گفتم: سلام سلام.
 گلسا: به سلام، عشقمم که اومد.
 دیانا زد بهش: اشتباه گرفتی.
 فریمه هم شیطون گفت: از اومدن عشقت که بله اونم میاد.
 و به رو به رومون اشاره کرد.
 گلسا ذوق مرگ گفت: وای آره الهی فداش.
 زدیم زیر خنده.
 بهار: منم بگما، فقط بخاطر اینکه گفتم باید یه چیزی بهم بگی، دارم میام. وگرنه اصلا حسش نیست.
 سودا کوبید بهش: خب خرابش نکن دیگه.
 سمت راستم رو نگاه کردم.
 با دیدن فرزین که دست به س*ی*ن*ه با اخم به دوستاش نگاه می کرد، نیشم شل شد.
 یوهاهاها... بین چه کشوندمشون شمال. بالاخره اومدن.
 به بقیه شون نگاه کردم. چشمم خورد به سر دسته مغول ها (امیرمسعود). عه اینم آوردن.
 روم رو ازشون گرفتم.
 سودا: نگاه کن تو رو خدا. هنوز نرفتیم، چه کرم میریزه.
 همه با هم گفتیم: کی؟

سودا با ابروش علامت داد: مهان دیگه.
 با خنده گفتم: ها دلکک؟
 چشم غره ای بهم رفت.
 اوه کشیدم: بدت اومد براش؟
 گلسا با خنده زد به سودا: غیرتیه دیگه.
 همین لحظه با صدای آقای جبلی به خودمون اومدیم.
 آقای جبلی: خانوما آقایون اتوبوس رسید، زود باشید سوار بشید.
 با شنیدن این حرفش همه به تکاپو افتادن.
 وسایلمون رو تو دست گرفتیم و از حیاط دانشگاه خارج شدیم.
 آقای جبلی: اتوبوس زرد برای دختر خانوما، سفید هم برای پسر. یالا یالا تا جا نمونید.
 من: بدوید بچه ها.
 اول از همه دویدم طرف اتوبوس و سوار شدم. خودمو رسوندم به ته اتوبوس و رو
 صندلی کنار پنجره نشستم.
 دخترا هم به ردیف کنارم جا گرفتن.
 همیشه اینجور بود. هروقت قرار بود با هم جایی بریم، ته وسیله نقلیه رو قرق می
 کردیم. خیلی هم حال می داد.
 سودا: آخیش، حالا فقط مونده مسیر.
 گلسا دستش رو زد زیر چونه اش و با شیفتگی گفت: که بی یار تحملش سخته.
 من زدم زیر خنده که فریماه کوبید بهش.
 با خنده گفتم: چقدر تو ذلیلی آخه.
 فریماه: هوش از سرش پریده.
 دیانا همون طور که هندزفریش رو آماده می کرد، گفت: از اونجایی حوصله غش و
 ضعف این دوتا رو ندارم، آهنگم رو گوش میدم.
 من: به، هنوز راه نیوفتادیم.
 سودا غر زد: بابا منو چرا با این یکی می کنی؟
 دیانا چیزی نگفت و زل زد به بیرون.
 بهار با خستگی گفت: حالا هم نمیخواهی حرفتو بزنی رایش؟ مردم از فضولی.
 ابروهامو انداختم بالا: نوچ هنوز زوده. یهو اگه فهمیدی و از پنجره خودتو پرت کردی
 پایین چی؟

دختر ریز خندیدن.
 بهار با چشمای گرد گفت: مگه راجع به چیه؟
 روم رو کردم طرف پنجره: رسیدیم میگم.
 افتادیم تو جاده. مسیر که هموار شد، بچه ها افتادن به جنب و جوش.
 دیگه فقط کرم بود که می ریختن و می خندیدن. ور ور حرف می زدن. ما هم که دست
 کمی نداشتیم...
 خانم اسماعیلی که مسئولمون بود، موهاشو کند تا به زور ساکتشون کنه. با گذاشتن یه
 فیلم سرشون رو گرم کرد.
 دخترا نیم چرتی هم زدن اما من نه، اصلا خوابم نبرد.
 چند باری اتوبوس ما با مال پسرا کنار هم قرار می گرفتن که با چشم دنبال اونا گشتم،
 اما زیاد معلوم نبودن.
 بالاخره بعد از سه چهار ساعت تعلق تعلق سواری و حالت تهوع به مقصد رسیدیم.
 با توقف اتوبوس خانوم اسماعیلی با صدای رسایی گفت: خانوما بیدار شید رسیدیم.
 پاشید جمع و جور کنید.
 مقنعه ام رو مرتب کردم و زدم به بهار که دهنش تو خواب باز مونده بود.
 من: بهار، بهار پاشو.
 بهار گنگ گفت: ها؟
 حتی پلکم نزد.
 از جام بلند شدم: پاشو رسیدیم.
 کش و قوسی به خودم دادم که فریمه هم درحالی که چشمش رو مالش می داد،
 نگاهم کرد: تو نخوابیدی؟
 من: نه. کمک کن اینا رو بلند کنیم. والا فقط ماییم که همیشه ازقافله عقبیم.
 بهار و فریمه بلند شدن و با هم گلسا و سودا رو بلند کردن.
 دیانا تو همون حالت اولش بود، هندزفری تو گوشش و سرش چسبیده بود به شیشه.
 این همه قارقار کردیم انگار نه انگار.
 صبرم سر اومد. بطری آب فریمه رو برداشتم و بی فکر پاشیدمش تو صورت دیانا.
 دیانا عین جن زده ها پرید هوا و دخترا زدن زیر خنده.
 خودمم خنده ام گرفته بود، اما نمودم. چون باید کلی هم جیغ جیغ های دیانا رو
 گوش می دادم.

ساکم رو بلند کردم و با دو از اتوبوس زدم بیرون.
 خانم اسماعیلی داشت بچه ها رو راهنمایی می کرد.
 از دیدن محیط سبز رو به روم به وجد اومدم.
 وسط اون همه دختر و سبزه دو تا ویلای کوچولو کنار هم قرار داشتن. انگار دو قلو بودن. که از قرار معلوم یکیش برای دخترا بود، یکیش برای پسرا.
 خانم اسماعیلی بلند گفت: دختر خانوما ویلای سمت چپ.
 چپ؟ خب یعنی اینی که رو به رومه. هوم بد نیست.
 همین لحظه با ضربه محکمی که به پس سرم خورد، با تعجب خم شدم به جلو.
 دیانا: دختره روانی، این چه حرکتی بود؟ نگفتی سنگ کوب می کنم؟
 بهار و فریماه گرفتنش.
 با خنده گفتم: فدای سرم.
 بهار: بابا کشتیش، ولش کن.
 با دو ازشون دور شدم: بدویید بیاید دیگه، الان جا هم بهمون نمیرسه.
 سودا که انگار باور کرده بود، گفت: عه واقعا؟
 شونه هامو تکون دادم: چه میدونم. با این فس فس کردنای شما ممکنه، شوتمون کن بیرون. شانس نداریم که.
 گلسا و بهار غش غش خندیدن.
 سودا دهنش رو بست و دنبالم اومدن.
 وارد ویلای دخترونه مون که شدیم، یه سالن دراز تو دید بود که تهش به آشپزخونه و چند تا در و یه راه پله ختم می شد.
 دخترا با وسایلشون پخش زمین شده بودن.
 خانوم اسماعیلی اومد پیشمون و گفت: طبقه بالا چندین اتاق هست، تقسیم بشید.
 ناهارتون هم حدود یک ساعت و نیم دیگه میرسه.
 تشکر کردیم و رفتیم طبقه بالا. چند تا از بچه ها که تنبلیشون میومد، اتاقای پایین رو برداشتن.
 طبقه بالا که رسیدیم، در دومین اتاق از سمت چپ رو باز کردیم و چپیدیم توش.
 گلسا با نیش باز دستاشو به هم سابید: آخ جون، اینجام ور دل همیم.
 بهش خندیدیم.
 ساک رو انداختم پای دیوار و به طرف پنجره رفتم.

پرده نازک رو کنار زدم که با دیدن دریای آبی شگفت زده داد زدم: وای اینجا رو... بچه
 ها دریا و ساحل هم تو دیدرسه.
 تا اینو گفتم سودا و دیانا دویدن طرفم و چسبیدن به پنجره.
 سودا: وای ببینم. ای جونم.
 دیانا محو به دریا گفت: خدایا، چقدر قشنگه.
 با قیافه لوچ شده نگاهشون کردم. ندید بدید بودن و نمی دونستما.
 فریمه از پشت سر گفت: حالا زیاد خودتونو نکشید، میریم از نزدیک می بینید.
 بهار: آره به این که شک نکنید، ولی زیاد خودتو نکشید.
 همه نگاهش کردیم و بعد یهو با هم زدیم زیر خنده.
 فریمه: حالا هی به من خورده بگیرید.
 بهار: آخه اینم جمله اس که میگی؟
 گلسا: خب حالا ول کنید مردم از گرسنگی.
 من: خب بیایید وسایلمون رو درست کنیم و بریم پایین.
 موافقت کردن.
 بعد از جا دادن وسایلمون تو منطقه فرضی خودمون که با کلی خط و نشون و مسخره
 بازی ساخته بودیم، از اتاق دل کنذیم و رفتیم پایین.
 دخترا پخش و پلا مشغول حرف زدن بودن. مسئولین هم که باهامون اومده بودن،
 درحال رفت و آمد.
 پیشنهاد دادم بریم تو حیاط.
 بیشتر شبیه خونه باغ بود. سر سبز و دلپاز. بین ویلای ما و پسرا هم یه دیوار نازک
 کشیده شده بود.
 بهار: فقط جون میده نفس بکشی ها.
 سودا شیطون گفت: تو که نمی خواستی بیای.
 بهار تخس گفت: حالا هر چی.
 خندیدم و نشستم روی پله ها. دخترا هم کنارم قرار گرفتن.
 بهار یهو گفت: اصلا وایسا ببینم، خوب گفت سودا. این رایش که باید دلیل اومدن منو
 بگه.
 خودمو زدم به اون راه و چشمامو درشت کردم: به من چه؟
 بهار خیز برد برام که دخترا گرفتنش.

بهار: منو حرص نده ها.
 ریز خندیدم: تو خودت دوست داری، حرص بخوری.
 بهار عاصی گفت: بابا ما که الان تو چالوسیم، د بنال.
 من: انگار خیلی دوست داری شوهر کنی ها.
 بهار گنگ گفت: هان؟
 چشمامو ریز کردم: ببینم کلک نکنه خبر داری، ولی دوست داری بشنوی؟
 یهو جیغ زد: چی؟
 قهقهه زدم. می دونستم که روحشم خبر نداره از حرف دل فرزین، ولی چقدر حال می داد
 اذیتش کنی. وای خدا.
 بهار ل*بش رو گزید: حرف می زنی یا با نیشگون ریز ریزت کنم.
 دستامو به نشونه تسلیم بردم بالا: خیلی خب، خیلی خب میگم.
 صدامو صاف کردم: اون روز که داشتیم از پیش فریماه برمی گشتم، فرزین بهم زنگ زد.
 بهار خشک شد.
 سودا متعجب گفت: فرزین؟
 سرمو تکون دادم.
 گلسا: نه بابا.
 دوباره کله ام رو تکون دادم: منم تعجب کردم که از کجا شماره ام رو آورده، ولی شوک
 آور تر از این، حرفاش بودن.
 دیانا: مگه چی گفت؟
 زل زدم به بهار: اونم تو رو میخواد بهار.
 یهو با هم جیغ زدن: چی؟
 گلسا: اون؟
 دیانا: اون کوه غرور؟
 سودا: اون که جز اخماش به هیچ چیز وابستگی نداره.
 خنده ام گرفت.
 فریماه با چشمای گرد گفت: یعنی اون روز که از پیش من رفتی، اینا رو گفت؟
 سر تکون دادم.
 رو کردم به بهار: تو نظرت چیه ب...

با دیدن بهار که هنوز خشک مونده بود، گفتم: عه چت شد؟ یعنی اینقدر خوشحال شدی که رفتی اون دنیا؟

اینو که گفتم تکونی خورد. آب دهنش رو قورت داد.

بهار: تو... تو چی گفتی؟

شونه هام رو دادم بالا: همین که گفتم، دوتا دوتا خواستگار داری. بیچاره تو.

بهار دوباره آب دهنش رو قورت داد و این بار اخم کرد: نخیرم. تند نرو ها، کدوم خواستگاری. اون با من لجه. این کاراشم از سر مسخره بازیه.

من: ولی رفتارای اون روزش اینو نشون نمی داد. حداقل پنج لیتر عرق ریخت.

دختر زدن زیر خنده و بهار مات بهم نگاه کرد.

نمی دونم چش شده بود. انگار مونده بود بین اینکه باور کنه یا نه. نگاهش عجیب بود. فهمش برام سخت بود.

هنوز بهش نگاه می کردم که یهو گلسا سوت بلندی زد و شروع کرد به "بادا بادا مبارک بادا" خوندن.

با این حرکتش دخترا غش غش خندیدن و همراهیش کردن.

بهار حرصی حمله برد طرفش که گلسا از جاش جهید و این دو شروع کردن به دویدن دنبال هم.

نمی دونم این ناز و اداس بود یا واقعا بدش اومده بود.

اگه اونم دوستش داشت یا نداشت، به هر حال باید تصمیم می گرفت. داستانی به اسم "تصمیم بهار". هه هه.

بهار با جیغ جیغ گفت: بس کنید. می کشمتون. بسه.

از جام بلند شدم و همون طور که مانتوم رو می تکوندم، گفتم: حالا عملیات حلال کردن خون این ها رو بذار برای بعد. بریم که شکم من سمفونیه.

چرخیدم طرف ویلا که چشمم خورد به دیوار بین ویلا ها.

از تو دیوار مربع های تو خالی هم بود که می تونستی اون طرف رو ببینی.

گلسا خودشو رسوند به دیوار و گفت: میگم بچه ها، به نظرتون دارن چه کار می کنن؟ سرش رو جلو برد و از تو سوراخ های مربع ای اون طرف رو دید زد.

گلسا: کاش می شد رفت اون طرف.

زدم بهش: هه... چه هوایی شدیا.

سودا به دیوار تکیه داد: بخوایم همیشه رفت اون طرف. خانم اسماعیلی مثل گرگ بالا سرمونه.

دیانا: اوهوع، این یعنی تو هم دلت میخواد بری.

گلسا: خب منم دلم تنگ شده.

فریماه: اینقدر؟

گلسا: نمیدونی چقدر خوبه که. توهم بودی دوست داشتی همیشه کنارش بشینی.

فقط بشینی و زل بزنی تو چشمای...

نذاشتم ادامه بده و بازوش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش.

من: خیلی خب تا باز نرفتی تو حس، بیا بریم تو.

بهار: آره والا چون بعید نیست، پر در بیاره و بیره اونور دیوار.

شیطون نگاهش کردم که یعنی خودتم یه روزی بله.

تا نگاهمو دید، اخمی بهم کرد.

با خباثت خندیدم و رفتم تو.

بالاخره ناهار رسید و مشغول خوردن شدیم.

بعد از اون هم عده ای رفتن چُرت ظهرانه بززن. بعضی ها هم رفتن کنار دریا.

ماهه برای چند روزی که اینجا بودیم، برنامه ریختیم برای هر ساعتش.

خدا رو شکر زیاد بهمون گیر نمی دادن، پس مشکلی نبود.

اون روز هم به بازی های گروهی و حرف زدن و کلی مشغله گذشت.

شب اینقدر همه خسته شده بودیم که بعد از شب زیاد ننشستیم و راهی اتاقمون

شدیم تا استراحت کنیم.

تنها یک بی خبری بود. اون هم اینکه پسرا کجا رو آباد کردن که خبری ازشون نبود.

آفتاب در اومده بود و مرغای دریایی سر و صدا می کردن که پلک باز کردم.

انگار من زرنگ ترینشون بودم چون اول از همه بیدار شدم.

از این موقعیت لبخندی روی ل*بم اومد.

بی صدا بلند شدم و دست و صورتم رو شستم و لباس ورزشی هام رو پوشیدم.

شکلاتی انداختم تو دهنم و از ویلا زدم بیرون و راه افتادم طرف ساحل.

ذوق مرگ بودم وای چه خوبه که همه خوابن. هیچ کس نبود که گیر بده. البته منم جایی نمی رفتم که.

به دریا که رسیدم با هیجان زل زدم به موج های ضعیفی که تا نزدیکی پاهام می اومدن.

هوم... دریا آرام بود و این آرامش بخش بود.

کسی نبود و منم از فرصت استفاده کردم و شروع کردم به نرمش کردن.

چشم از آب نمی گرفتم. حیف که موقعیتش نبود، وگرنه می رفتم توش.

دستمو به کمرم زدم و به سمت راست خم شدم. خودمو کش آوردم.

آخیش از کرختی در اومدم.

زل زدم به جلوی پام و اومدم ژست عوض کنم که...

یهو یه مار دراز و سیاه از تو آب بیرون اومد و با عجله خزید.

نفهمیدم چی شد، فقط داد کوتاهی زدم و عقب عقب رفتم که دیدم بازم داره میاد طرفم.

جیغ زدم و عقب رفتم: وایی تو رو خدا برو. اینجا چیکار می کنی آخه؟

دیگه نمودم. خیلی ترسیدم. پشتم رو کردم بهش و دویدم طرف ویلا.

با ناله گفتم: تو روح این شانس.

هنوز وارد حیاط ویلا نشدم که دیدم امیرمسعود دوون دوون درحالی که داره زیپ

سوئی شرتش رو می بنده، بیرون میاد.

با تعجب نگاهش کردم که متوجهم شد.

وا رفته نگاهم کرد، ولی چیزی نگفت. منم چیزی نگفتم و نگاهمو ازش گرفتم.

کثافت چقدر جذابه. فکر کنم موهای مشکیش تو خوابم بالان. صورت شش تیغه اش

هم که تو این نور و هوا سفیدتر شده بود. بازوهاش هم که تو آستین های سوئی

شرتش زیادی خودنمایی می کردن.

از پله بالا رفتم و پشت دیوار قایم شدم و سرک کشیدم.

خوبیش این بود که از کنار دیوار هم ساحل پیدا بود.

امیرمسعود چند قدم شل به طرف ساحل برداشت و ایستاد.

چند لحظه اطرافش رو نگاه کرد و بعد با درموندگی دستش رو گذاشت روی سرش.

گمون کنم جن ها روحش رو تسخیر کردن.

آخه بچه جون اول صبحی اینطور بیدار میشن؟ این مشکل داره والا.

همون طور داشتم پشت سرش صفحه می داشتم که یهو برگشت.
 سریع نشستم پای دیوار. ممکن بود از تو سوراخ ها ببینتم.
 صدای قدم هاش رو شنیدم که پله ها رو رد می کرد و بعد از اون هم صدای در.
 نفسم رو آسوده دادم بیرون. هوف چه لحظه استرس انگیزی. ناخودآگاه ضربان قلبم
 بالا رفته بود.
 ولی این چش بود؟ میگم نکنه صدای جیغ و داد من رو شنیده بود که اینطور هراسون
 پرید بیرون.
 لابد فکر کرده اتفاقی افتاده. ولی چرا چیزی نگفت؟
 شونه ای بالا انداختم و رفتم داخل که دیدم چند تا از دخترا بیدار شدن.
 همون طور که به اتفاق چند لحظه پیش فکر می کردم، پله ها رو بالا رفتم.
 ولی عجب ادبی داشتیم ما، یعنی اون البته. نه سلامی، نه صبح بخیری.
 صدای درونم: نه بابا دیگه چی؟ با اون سابقه درخشانتون در همکلام شدن، می
 خواستی چی بشه؟
 ابرویی بالا انداختم. اینم حرفیه.
 در اتاق رو باز کردم و داخل شدم و بی هوا کوبوندمش به هم که از صداش خودمم از
 جا پریدم.
 فریماه یهو چشمش رو باز کرد و سودا نالید: ای مرض.
 فریماه گرفته گفت: ترسوندیم.
 و دوباره پهن شد تو جاش. بقیه هم که انگار نه انگار.
 با قیافه کجی نگاهشون کردم. به فیل گفتن زکی.
 اعصابم خورد شد از تنهایی.
 غر زدم: اه حوصله ام سر رفت، یالا پاشید، بقیه هم بیدار شدن.
 در کمال تعجب بهار تکونی به خودش داد، اما نه برای بلند شدن، بلکه تازه جاشو گرم
 و نرم کرد.
 بالشتش رو ب*غ*ل کرد: برو بابا اول صبحی...
 ادامه نداد چون خوابش برد.
 اوف اوف اوف با حرص رفتم بالا سرشون و دونه دونه پتوهاشون رو از روشون کشیدم.
 من: بلند شید تا اون روی سگیم بالا نیومده.
 گلسا یه چشمش رو باز کرد: سگی نه، ازدهایی بیشتر بهت میاد.

و با صورتش رفت تو بالشت.
 خیز بردم طرفش و بالشت رو از زیر سرش کشیدم که با دماغ خورد روی تشک.
 گلسا: آخ... وحشی.
 من: بلند شو همین الان.
 یهو دیانا نشست تو جاش عاصی گفت: ها بیا بیداریم. خیالت راحت شد؟
 نشستم جلوش: ببینم تو گرسنه ات نیست؟
 تا اینو گفتم، ساکت شد.
 سودا: من که آره.
 چشمکی زدم: پس بزنی بریم.
 بعد از اینکه دخترا خودشون رو مرتب کردن، رفتیم پایین.
 بعد از کلی تجسس، وسایل صبحانه رو پیدا کردیم و با کمک هم آماده اش کردیم.
 خانم اسماعیلی از این حرکتمون قند تو دلش آب شد. وقتی دید نیازی نیست، زحمت
 صبحانه رو بکشه.
 سودا: حالا چیکار کنیم؟
 بهار: چی رو چی کار کنیم؟
 سودا: عه، کل امروز رو دیگه.
 دیانا: راست میگه، برنامه چیه؟
 گلسا: من که میخوام با کامران برم بیرون.
 فریماه کوبید به پهلوش: هیس.
 گلسا: آی چته خب؟
 ل*بمو گزیدم: آروم تر الان صداتو می شنون. فقط همین مونده که به خونواده ات
 بگن، تو اردو مچ دخترتون رو با یکی گرفتیم.
 گلسا خندید که دوباره سقلمه خورد. البته این بار از طرف سودا.
 گلسا رو به سودا گفت: میگما توهم خیلی آب سردی ها. دلت نمیخواد بری پیش
 مهان.
 سودا دستشو زد زیر چونه اش: اولاً یواش تر، دوماً من آب سرد نیستم، فقط مراعات
 می کنم.
 بهار: اوه بابا محافظه کار.
 فریماه: من میگم بریم ساحل.

شیطون گفتم: من صبح رفتم تنها.
 فریماه: اه کلک چیکارا کردی؟
 من: کاری که نکردم ولی...
 زل زدن بهم که ماجرای صبح و دیدن امیرمسعود رو تعریف کردم.
 غش غش خندیدن.
 با ذوق و خبثت گفتن، دمم گرم که فوری صبح روز بعد طرف رو زابراه کردی.
 خودمم خنده ام گرفته بود از حرفاشون. ولی انگار راست می گفتن.
 خیلی زود همه ویلا رو ترک کردن و زدن بیرون.
 دسته دسته شدن و عده ایشون رفتن کنار دریا و عده ایشون با اتوبوس رفتن گردش.
 ما شش نفر هم در حال قدم زدن کنار دریا بودیم.
 گلسا: پس چرا نمیان بیرون؟
 سودا: شاید میخوان کل روز رو بخوابن.
 فریماه خندید: بعید نیست.
 بهار: شایدم زودتر رفتن.
 سرمو تکون دادم: ممکنه. ولی چقدر زودتر که هیچکس ندید.
 دیانا از پشت داد زد: هـو
 برگشتیم طرفش.
 من: مگه داری با یابو حرف می زنی؟
 غش غش خندید: شاید
 بهار با تهدید جلو رفت: میام می زنت ها.
 قبل از اینکه بره جلو، دیانا خم شد و مشتی آب بهش پاشوند که بهار پرید عقب.
 بهار: آییی نکن روانی.
 دیانا دستش رو به کمرش زد: اصلا خودتون یابو نباشید، راجع به چند تا یابو که حرف
 می زنید.
 از تیکه ای که انداخت، به بچه ها نگاه کردم و اوه کشیدم که فریماه هم خندید.
 گلسا قلنج گردنش رو شکوند: نخیر این منو عصبی کرد. باید به حسابش برسم.
 رفت جلو که سودا و بهار گرفتنش. دیانا هم با تخیسی شکلکی برایش در آورد.
 من: بنظرم یکم حق با دیاناست.

سودا و گلسا تند نگاهم کردن که فوراً گفتم: منظورم اون حرفش نیستا. میگم بیاید به جای اینکه بیکار بمونیم، بریم بیرون.

سودا: یعنی کجا؟

راه افتادم طرف ویلا: اینو تو راه می فهمیم، فعلاً بیایید بریم.

تو ویلا لباسامون رو عوض کردیم و به خانم اسماعیلی اطلاع دادیم که میریم بگردیم.

شماره تک تکمون رو داشت و هشدار داد در دسترس باشیم.

بعد از دادن یه قول محکم و یکم زبون ریختن، از ویلا به مقصد شهر زدیم بیرون.

ویلا یکم از شهر خارج بود.

تو تاکسی نشستیم و همون طور که آمیوه می خوردیم، دنبال یه فروشگاه لباس

بودیم.

یه ربع بعد تو بازار پیاده شدیم و کلی این چشم اون چشم کردیم تا که فقط بهار و

سودا تی شرت خریدن.

ماهم که تا تونستیم بهشون خندیدیم و اونا هم حرص خوردن.

تو بازار چیز خاصی پیدا نمی شد. حداقل ما دنبال چیزی نبودیم.

یکی دو ساعتی گذشته بود و جلوی در یه گالری ایستاده بودم تا گلسا دور دستاش رو

پر کنه از بدلیجات و بیاد که...

چشمم خورد به یه تابلو که ته خیابون زده بودن.

"سالن ماساژ آرامش"

با دیدنش، نیشم تا بناگوش باز شد.

آخ جون بریم ریلکس کنیم.

همین لحظه دخترا از گالری اومدن بیرون.

گلسا خندون گفت: وای چه چیزای قشنگی داشت.

بهار: آره که تو هم قشنگ ترین رو هم برداشتی، حالا بیخیال شو بریم.

چشمامو دور دادم روشن: بکس؟

همه با هم: هان؟

من: بزنیید بریم اونجا.

با چشم انگشت منو دنبال کردن.

سودا: کجا؟

دستشو گرفتم کشیدم: بریم آرامش.

بهار بلند گفت: خو کجا؟
 من: ماساژ
 گلسا و دیانا: ای ول
 فریمه دوید کنارم: واقعا؟
 سرمو تکون دادم: اوهوم.
 نزدیک تابلو که شدیم، فلشی که روش کشیده شده بود رو با نگاهم دنبال کردم که رسیدم به یه بن بست که توش یه ساختمون بود.
 یه ساختمون با نمای کرم رنگ که نسبتا بزرگ بود.
 جلو رفتم که دیدم دو در داره.
 روی یکیشون نوشته بود، بانوان و روی اون یکی آقایون.
 گلسا: بچه ها اونجا رو، باشگاه مردونه اس و استخر.
 در سمت بانوان رو هل دادم و داخل شدم. دخترا هم دنبال اومدن.
 سودا: بابا ماساژ که الکی نیست، باید نوبت هم داشته باشی.
 همون طور که به پیشخوان نگاه می کردم، گفتم: اه غر نزن سودا، می بینی که خلوته.
 پشت سکو ایستادم. هیچکس نبود.
 بهار اومد کنارم: مگس پر نمی زنه.
 فریمه آروم گفت: یواش زشته صداتو می شنون.
 دیانا یواش اما با خنده گفت: بیچاره ها کارشون کساده.
 ریز خندیدم که یه خانوم جوان با کلی آرایش مقابلمون ظاهر شد.
 با لبخند گنده ای گفت: سلام روزتون بخیر، بفرمایید؟
 خودمو جمع و جور کردم: سلام روز بخیر. ما برای ماساژ اومدیم. البته اگه وقت قبلی لازم نداشته باشه.
 خانومه سریع گفت: بله حتما، نیازی نیست. چون این ساعت خلوته و ماساژهای ما هم الان هستن.
 لبخند زد: خیلی خوش شانس هستید.
 دندونهامو برآش ریختم بیرون: آه بله.
 خانوم: بفرمایید راهنماییتون کنم.
 من: مرسی.
 ازمون که دور شد، دیانا ریز گفت: نگفتم؟ رو هوا زدنمون.

هممون به خنده افتادیم، ولی سعی کردیم بی صدا باشه.
 من: زود باشید بریم.
 دنبال خانوم رفتیم که ته سالن بود.
 اونجا چند تا در کرم رنگ بود که به شکل مربع دورهم قرار داشتن.
 خانومه یکی از درها رو باز کرد و رو به ما گفت: بفرمایید اینجا تا ماساژر بیاد.
 سری براش تکون دادیم و وارد اتاق شدیم.
 با دیدن فضای زیبا و دنج اتاق همه ناخودآگاه گفتیم: وای
 بهار: چه دنج.
 اتاق به رنگ کرم قهوه ای بود و نسبتا تاریک. فقط چند تا چراغ کوچک و کم نور
 روشن بود.
 سه تا تخت هم وسط اتاق بود و ته اتاق یه پرده سفید زده بودن که یه وان و دوش
 هم پشتش بود.
 گلسا با دیدنش سوتی زد: چه مجهز.
 ابرویی بالا انداختم: من شماها رو جای بد نمی برم.
 نگاهم کردن و بعد یهو گفتن: برو بابا.
 و زدیم زیر خنده.
 همون طور که دکمه های مانتوم رو باز می کردم به طرف پرده رفتم.
 من: خب اول کیا؟ باید تقسیم بشیم.
 سودا نشست روی صندلی کنار دیوار: من از الان بگم که نمیخوام.
 من: اه.
 گلسا: چرا؟
 سودا اخم کرد: خوشم نمیاد.
 فریمه هم دست به کار شد: باشه بابا بشین نگاه کن پس.
 قرار شد اول من و فریمه و گلسا ماساژ بگیریم و بعد بهار و دیانا.
 لباس عوض کردیم و حوله پیچ شدیم که در اتاق باز شد و سه تا دختر سن و سال دار
 اومد تو.
 لبخند به ل*ب داشتن. انگار خیلی ذوق داشتن که مشتری براشون اومده.
 خوابیدیم رو تخت و اونا هم دست به کار شدن.

دختر حرف می زد و اینقدر چرت و پرت می گفتن که اون سه تا دختر هم داشت بهمون می خندیدن.

من که تو فضا بودم، گفتم: بسه بابا چقدر مزخرف میگی. بهار خاطرات ضایع بچگیت رو بذار کنار، آبرومون رفت.

بهار: عه دلت میاد. میدونی چند تا قورباغه نوله کردم؟

سودا با چندش بلند گفت: آیی

زدیم زیر خنده. اونی که داشت منو ماساژ می داد که داشت غش می کرد.

رو بهش گفتم: وای دستت طلا خانوم جون، حرف نداری.

دختره با خنده گفت: خواهش می کنم.

من: راستی اسمتون چیه؟

دختره: مرضیه.

من: آهان بله. کارت حرف نداره مرضیه جون.

مکت کردم.

من: میگم که شما شمالی هستی؟

مرضیه: بله همینجا زندگی می کنم.

من: دانشجو چی؟

مرضیه: مامایی میخونم. این کار هم برای سرگرمی و کمک خرجمه.

سر تکون دادم: بله بله.

سودا با عجز گفت: وای مامایی؟

مرضیه: بله مگه چیه؟ خیلی خوبه.

و شروع کرد به تعریف و تمجید از کارش. به، دیدی چه راش انداختم. زودی مچ شد.

کار ما که تموم شد، بهار و دیانا اومد زیر دستشون.

ما هم تو اتاقای دیگه دوش گرفتیم.

یکمم معطل اونا شدیم تا دوش بگیرن. ولی ارزش داشت.

من که سبک شده بودم و خستگیام در رفته بود. اصلا انگار رو هوا بودم.

لباس پوشیدیم و هزینه ها رو خودم دادم. بهشون گفتم، مهمون من بودن.

از بوفه تو ساختمون چند تا آبمیوه خریدیم. بعد از حمام تشنه ام شده بود، خیلی چسبید.

سودا: حالا کجا بریم؟

گلسا چشماش رو بست: تو رو نمی دونم، ولی من که دلم میخواد بخوابم.
 فریماه: واه... خواب؟
 گلسا: آره بابا. زیر دست اون خانومه هم نزدیک بود از هوش برم.
 با صدا خندیدم.
 سودا تخس گفت: به من چه؟ شما عشق و حالتون رو کردین، پس من چی؟
 دیانا: خب توهم میومدی دیگه.
 سودا: گفتم که بدم میاد.
 دیگه نموندم که به غرغراشون گوش کنم.. همون طور که داشتیم از ساختمون خارج می
 شدم، چشمم به کسایی خورد که از تعجب شاخ در آوردم.
 اینا اینجا چیکار می کنن؟ پسرا اینجا بودن. به فاصله دو متر ازم ایستاده بودن.
 موهاشون خیس بود و پیرهناشون چسبیده بود بهشون.
 همینطور داشتیم به مهمان و امیرمسعود نگاه می کردم که کل کل می کرد.
 کامران: بابا مهمان بیخیال شو. تموم شد، اومدیم بیرون دیگه.
 مهمان: چی چی رو بیخیال شو. اینا آبرو برای من نداشتن.
 یهو با حرص بامزه ای رو به فرزین گفت: توهم واسه من با این هم دست شدی.
 فرزین که ازش بعید بود، با لبخند ابرویی بالا انداخت: برای این بود که دفعه دیگه
 واسم زبون درازی نکنی.
 مهمان حرصی گفت: کجا انداختینش؟
 کامران ل*بش رو گزید که صدای خنده اش بلند نشه.
 وای خدا اینا چشونه؟ چی رو کجا انداختن؟
 اصلا حواسشون به من نبود. من پشت در شیشه ای بودم، اما اونا اینقدر مشغول
 بودن که منو نمی دیدن.
 مهمان غر زد: نخند کامران، شرت گم شده من خنده داره؟
 اینو که شنیدم، نزدیک بود بترکم.
 کیارش دستی به ل*بش کشید و چرخید و پشت کرد بهشون.
 ایلیا با لبخند گفت: بیاید بریم.
 مهمان عین بچه ها اخم کرد: نخیر تا بهم برش نگردونید، هیچ جا نمیریم.
 بالاخره صداشو با شیطنت و رگه های خنده شنیدم.

امیرمسعود: آخه از کجا میخواد برگرده؟ ته یه استخر پنج شش متری پر از آب که الانم درش بسته اس.

یهو مهان با بیچارگی دستاشو گذاشت روی سرش: وای بیچاره شدم. اون هدیه مامانم بود.

دیگه به زور نفس می کشیدم. محکم دهنمو گرفتم و ریسه رفتم. وای هدیه مامانش یه شرته؟ دخترا کجان که بشنون؟ وای سودا. امیرمسعود نیشخند زد: دیگه فاتحه اش رو بخون.

مهان شروع کرد به زدنش: بدبختم کردی، مامانم بفهمه سرم رو میکنه. چرا هی لباسای منو نفله می کنیدی؟ اون از باشگاه اینم از این. پسرا با خنده سعی داشتن بگیرنش.

امیرمسعود سرش رو هل داد: خیلی مسخره ای. همزمان با این حرکتش، پاش رفت روی یه سنگ کوچیک و تعادلش رو از دست داد. با بهت نگاهش می کردم که داشت دست و پا می زد. حرکاتش شدت ضربه رو گرفت، اما افتادنش رو نه.

تو یک چشم بهم زدن خوابید رو زمین و این بار مهان غش غش خندید. مهان: عه نزدیک بود کتلت بشی. دیدی جواب دل شکسته من بود.

امیرمسعود دستاشو زد به زمین و با اخم گفت: برو بابا مگه تو دلم داری؟ مهان با شگفتی گفت: آره مگه نمیدونی؟ تازه دادمش به یکی که دو روزه ندی... بلند گفتم: اوهم... اوهم

حرفش قطع شد.

سراشون چرخید طرفم که خودمم کپ کردم. در واقع یکم خجالت کشیدم. اما خب حرکتی بود که بی فکر انجامش دادم.

خنده ام رو قورت دادم و قیافه ام رو عادی کردم.

امیرمسعود هنوز تو همون حالت خوابیده، با تعجب زل زده بود بهم که راه افتادم طرفش.

خب چیکار کنم؟ دقیقا سر راهم بود.

بهش که رسیدم، خیلی ریلکس پای چپم رو از روش رد کردم و و اون طرف بدنش قرار دادم.

با چشمای گرد و دستای بالا رفته نگاهم می کرد که با لبخند محوی نگاه کوتاهی بهش کردم و پای راستم رو هم از جلوی صورتش رد کردم.

دیگه چشماش داشت، از جاش بیرون می زد..

از یه طرف خنده ام گرفته بود، از یه طرفم نمی خواستم نشون بدم.

چون این پسر برای من همون دشمن خونی بود.

دوستاش هم با دهن باز زده بودن بهمون.

خیلی ریلکس نگاهم رو ازشون گرفتم و وارد خیابون شدم.

چند لحظه نگذشته بود که صدای دخترا رو از پشت سرم شنیدم.

برگشتم و دیدم که دارن با پسرا سلام و احوال پرسی می کنن.

نیششون باز بود. مخصوصا گلسا و کامران و مهان و سودا.

بله دیگه. تازه موفق شدن همو ببینن آخه.

ولی من عمرا که بتونم بذارم، اینا خوش خوشانشون بشه.

بلند گفتم: من منتظرما.

سریع متوجه ام شدن و اول از همه فریمه به دخترا اشاره زد و راه افتاد طرفم.

آفرین دختر عاقل. پسرا هم عین اردک دنبال دخترا اومدن و کنارم ایستادن.

ایلیا لبخند زنان گفت: عجیبه شماها... اینجا.

گلسا: نه زیادم عجیب نیست، ماها اومده بودیم ماساژ و شماها...

کامران سریع گفت: شنا.

گلسا خندید: آها.

مهان تو جاش جا به جا شد: بله دیگه، تقدیره.

سودا شیطون گفت: ولی من اینطور فکر نمی کنم.

مهان چشماش رو گرد کرد: چرا؟

ماها خندیدیم. سودا می خواست بگه، عمدی اینجایین حتما.

مهان: به جون مادرم ما هممون بی خبریم.

سودا: خیلی خب باور کردم.

کامران: خب شما برنامه تون چیه؟ اگه مایل باشید، همراهیتون می کنیم.

وای نه... اینا اومدن دوستای منو دور بزندن، کل برنامه هامون رو با این عشق و عاشقی کردنشون می ریزن بهم.

سریع به دخترا نگاه کردم.

فریماه: خب راستش ما برنامه خاصی نداریم فقط مگر...
 مهان اجازه نداد ادامه بده و دستاشو بهم کوبید: ای ول عالیه، پس میتونیم بریم دور
 بزیم.
 هول گفتم: آه نه نیازی نیست.
 بهار: اما با چی؟
 عین برق گرفته ها نگاهش کردم. واه... اینم میخواد بره؟
 ایلیا: ما ماشین کرایه کردیم.
 مهان لبخند دندون نمایی زد: اونم دو تا.
 کیارش بی حوصله رفت طرف فرزین و گفت: فرزین سوییچ رو بده.
 فرزین یکی از سوییچ ها رو گذاشت کف دستش که کیارش ازمون دور شد.
 فریماه: ما نمیخوایم مزاحم بشیم.
 ایلیا: نیستید. اینجوری ما هم سرگرم میشیم. مگه نه امیر؟
 ناخودآگاه نگاهش کردم. زل زده بود به انگشتاش.
 بعد از کمی مکث با صدای بم و آرومی گفت: آره.
 عصبی نگاهم رو ازش گرفتم. اه من نمی خواستم.
 مهان خوشحال گفت: حله پس بزن بریم.
 دست سودا رو گرفت کشید و گفت: با اجازه.
 سودا با جیغ کوتاهی دنبالش کشیده شد.
 اومدم چیزی بگم که با دو ازمون دور شدن. واه بردش.
 امیرمسعود: من میرم اونور.
 ازمون دور شد. بری به جهنم پسره از خودراضی مغرور... ایش.
 فرزین نگاهش رو بین من و بهار گردوند: اگر بخواید میتونید با ما...
 نداشتم ادامه بده و دست بهار رو گرفتم: نه ممنون ما با گلسا اینا هستیم.
 هه فکر کردی. اگه بذارم بری با بهار جونت. اصلا همه اش زیر سر اینه.
 با این حرفم فرزین به ناچار سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.
 کامران جلو اومد: پس بفرمایید.
 خلاصه فرزین رفت تو اون ماشین و من و بهار و فریماه و دیانا نشستیم کنار هم. گلسا
 هم که جلو کنار کامران.
 پشت سر اونا راه افتادیم. چند لحظه که گذشت صدای بهار رو زیر گوشم شنیدم.

بهار: این مسخره بازیا چیه؟ آخه چه دلیلی داره که با اینا بریم دور دور؟
 پچ پچ کردم: من چه میدونم؟ تازه خوبه نذاشتم. وگرنه قصد داشت تو رو هم ببره.
 بهار: کی؟
 من: عاشق دلخسته ات دیگه.
 بهار: اه لعنتی.
 من: میگما تو به حامد ما هم یه جواب درست حسابی ندادی.
 هیچی نگفت و چشماش رو انداخت پایین.
 آروم گفتم: ببین بهار تو الان دو نفر رو داری که منتظرتن، باید تصمیم بگیری.
 بهار ل*ب زد: میدونم، یکم زمان بده.
 من: باشه من که کاری ندارم، فقط ببین دلت با کیه و بهم خبر بده.
 بهار لبخند نیم بندی زد و چیزی نگفت.
 نمی فهمیدم چشه. می دونستم یه چیزی هست، ولی تا خودش به حرف نیاد، نمی
 تونستم کمکی بهش بکنم.
 شیشه رو پایین دادم و به بیرون نگاه کردم.
 موزیک عاشقانه ای پخش می شد که کنار نسیم خنکی که به صورتم می خورد، حس
 خوبی رو برام به وجود آورده بود.
 سعی می کردم به گلسا و کامران که لبخندای عاشقانه به هم تحویل می دادن، توجه
 نکنم تا هم اونا راحت باشن هم خودم.
 یه ربع گذشته بود که ماشین شروع کرد به تگون خوردن.
 کامران: عه عه چی شد؟
 ماشین عقب جلو شد و لحظه بعد، یهو خاموش کرد.
 با چشمای گرد نگاهش کردم.
 گلسا: واه چش شد؟
 کامران نگاهی به جلوش انداخت و بعد با یه حالت شُل زد رو دستش و گذاشت روی
 فرمون و پوفی کرد.
 کامران: بنزینش تموم شد.
 فریمه: نه.
 بهار با تعجب گفت: یعنی گیر افتادیم؟
 گلسا اخم ظریفی کرد و بعد رو کرد به کامران: حالا چیکار کنیم؟

کامران کمر بندش رو باز کرد: هیچی صبر کنید تا به بچه ها بگم برگردن.
نگاهی به ما کرد: نگران نباشید، حل میشه.
پیاده شد. گوشیش رو در آورد و شماره ای رو گرفت.
اکهی... شانس رو ببینا. داشتم لذت می بردم از منظره ها. چه خورد تو برجکم؟
حالا کو تا بچه ها بیان. اونا جلوی ما بودن.
تکون خوردن ل*بای کامران رو می دیدم که داره با پشت خطی حرف میزنه، ولی نمی شنیدم چی میگه.
تماس رو که قطع کرد، گلسا پیاده شد و رفت پیشش.
اینا هم وقت گیر آوردنا.
بهار حرصی گفت: از اینجور موقعیت ها متنفرم.
من: چه موقعیتی؟
بهار کلافه گفت: اه همین موندن بین راه.
سرمو دادم بالا: آها.
دیانا با لبخند کجی گفت: ولی این موندنا انگار به سود دو نفر دیگه شده.
نگاهشو دنبال کردیم که دیدیم با گلسا و کامرانه.
ریز خندیدم.
فریماه خندید: راست میگی.
همین لحظه دیدم ماشینی دنده عقب داره به طرفمون میاد. آخیش بچه ها بودن.
چون جاده یک طرفه بود، دیگه دور نزده بودن. خدا رو شکر ما هم کنار جاده بودیم نه وسطش. وگرنه الان یه بوق بوق کنانی راه می افتاد.
دخترا پیاده شدن و سودا اومد پیشمون.
من: به به خانوم فر خورده. یهو از دید محو شدی.
سودا: ای بابا تقصیر من چیه؟ یهو کشید، برد منو.
دیانا با معنا گفت: حالا خوش گذشت؟
سودا چشم غره ای بهش رفت: چه خوشی. وسط اون همه پسر مگه میشه کاری کرد.
اینو که گفت، ما یهو منفجر شدیم.
بهار: خواستی کاری هم بکنی؟
سودا هول شد: عه نه من منظورم اینه که اصلا روم نشد سرمم بگیرم بالا، چه برسه
به...

بهار با خنده گفت: خیلی خب خیلی خب، فهمیدیم ادامه نده.
 سودا: ولی خدایی جو پیششون چقدر سنگینه، خفه شدم.
 فریماه: چرا؟
 سودا: خب اون کیارش که تو فضاست. راننده شونم که عصا قورت داده.
 دیانا: کی راننده بود مگه؟
 سودا با ادا قری به گردنش داد: امیرمسعود فروزش.
 گلسا اومد کنارمون: چه خبره؟
 با زبون درازی گفتم: لازم نیست بدونی، شما برو بچسب به کامران جونت.
 گلسا چشمش رو گرد کرد: واه... شما که غریبه نیستید.
 فریماه زبون در آورد: مجرد که هستیم.
 یهو زدیم زیر خنده.
 من: بفرما حرف حق رو زد. یکم مراعات بد نیست که.
 گلسا کلافه گفت: عه یه جوری میگی، انگار چه کارا که نکردم.
 ما نگاهی به هم انداختیم.
 دیانا: اینم قصد داشته کارایی بکنه؟
 و دوباره شلیک خندهامون. وای دلم خدا.
 کامران: خانوما؟
 سریع به طرفش نگاه کردیم که دیدم همشون به غیر امیرمسعود حضور دارن. از خود
 راضی حتی به خودش زحمت نداد، پیاده بشه.
 گلسا: چی شد، به نتیجه ای رسیدین؟
 کامران لبخندی زد: خب بنزین این ماشین که تموم شد. ما به امیر گفتیم بره چند لیتر
 بخره و بیاره. یه پمپ بنزین جلوتر هست.
 بهار با اعتراض گفت: یعنی چی؟ یعنی ما باید تا اون موقع اینجا بمونیم؟
 فرزین عمیق نگاهش کرد: چاره ای نیست.
 بهار پر اخم گفت: از کجا معلوم برگرده؟
 مهان با تعجب گفت: چی؟ خانوم شما دوست ما رو چی فرض کردی؟
 دستمو گذاشتم روی دستش و ل*ب زدم: بحث نکن بهار.
 ایلیا: حق دارید، اگه اعتماد نداشته باشید.
 کیارش: من میرم اونجا نتیجه رو بهم بگید.

به جنگل اشاره می کرد. اینو گفت و از مون دور شد.
 بفرما. هم بهمون تیکه انداخت، هم در رفت.
 مهان: ای بابا چه اعتمادی؟ میره بنزین میگیره، میاره دیگه.
 کامران زد روی شونه اش: غرغر نکن.
 رو کرد به ما: اگه اینطوری خیالتون راحت میشه، یکی از خودتون با امیر بره.
 یهو با هم داد زدیم: چی؟
 مهان: کیمچی دیگه راه بیاید دیگه.
 رو کردم به دخترا. از نگاهم همه چی رو خوندن.
 سودا سرش رو آورد جلو: من که عمرا نمیرم.
 دیانا: عه چرا؟
 سودا: نمیخوام خب، همینم مونده برم پیش اون ابوالهول.
 گلسا: خب چه کنیم؟ یکی از شماها بره.
 بهار: منم که حرفشم نزن. برم تو پمپ، از بوی بنزین می میرم.
 فریمه: پس میمونه دیانا و رایش.
 دیانا سریع کشید عقب: نه نه لطفا دور منم خط بکشید.
 نالیدم: آخه چرا؟
 شونه ای بالا انداخت و عقب رفت.
 فریمه نگاهم کرد که حرصی گفتم: اصلا چرا خودت نه؟
 فریمه اومد و بازو هامو گرفت: چون من اینجا یه کاری دارم.
 اخم کردم: چه کاری؟
 فریمه: بعد از انجامش بهت میگم. حالا هم پیاده شو.
 دندونهام رو بهم فشردم.
 بهار بلند رو به پسر گفت: آقایون حل شد، رایش میاد.
 تند نگاهش کردم.
 کامران جلو اومد: جدی؟ رایش خانوم میره؟
 گلسا: آره. اینطوری ازشون خبر هم داریم.
 همه با هم نگاهم کردن. ای لعنت به این شانس که از هیچ جا نمیاره.
 واسه چی من؟ چرا منو می اندازن جلو آخه؟
 نفسمو فوت کردم بیرون و پیاده شدم.

راه افتادم طرف ماشین.
 فریماه: مواظب خودت باش.
 بهار: گوشیت رو جواب بدی ها.
 هیچی نگفتم. حتی بر هم نگشتم.
 شیشه های ماشین دودی بود و هیچی نمی دیدم.
 در جلو رو باز کردم و نشستم. مستقیم زل زدم به جلوم.
 یه نگاه کوچیکم به ب*غ*ل دستم نکردم، ولی از بوی عطرش غرق شدم.
 اوف چقدر تو ماشین خوش بوئه. نوچ نوچ چقدرم بی ادبه. یک کلمه هم چیزی نگفت.

صدای درونم: تو خودت که بدتری.
 دهن کجی به وجدانم کردم و رفتم تو جلد بی توجهی.
 چند لحظه که گذشت، نفس عمیقی کشید و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.
 از آینه به پشت سرم نگاه کردم. بچه ها با نگاهشون بدرقه مون می کردن.
 ده دقیقه ای گذشت. دیگه داشت حوصله ام سر می رفت.
 اه... حتی ضبط رو هم نمیزنه. اصلا چرا قبول کردم با این برم؟
 به چه امید و اعتمادی؟ والا... به این اعتباری نیست.
 هی... وایسا ببینم. نکنه... نکنه منو بیره و بلایی سرم بیاره. وای نه.
 وای حالا چطور فرار کنم؟ نبره منو بکشه و بندازه یه گوشه؟
 از این کینه شتری بعید نیست ها. ولی نه، فکر نکنم عرضه این کارا رو داشته باشه. نه
 نه...

امیرمسعود: همیشه اینقدر ساکتی؟
 با صداش روح از تنم جدا شد و چشمام گرد.
 چون اصلا تو این دنیا نبودم، با ترس به خودم اومدم.
 امیرمسعود: بهت نمیاد.
 اخم کردم: چی؟
 امیرمسعود: بی صدا بودن.
 با همون اخم ادامه دادم: قرار نیست، هرکسی شیطنت های منو ببینه.
 ابرویی بالا انداختم: البته اگر این ساکت بودن تو رو اذیت کنه، بهش ادامه میدم.
 از گوشه چشم لبخند عمیقش رو دیدم. دندونهای سفیدش هم نمایان شده بود.

عه عه عه این داره به ریش من میخنده؟
 امیرمسعود: که اینطور.
 زل زدم به بیرون. واسه من نیشش رو باز میکنه، بچه پررو.
 با دیدن پمپ بنزین خوشحال شدم، ولی وقتی از کنار رد شدیم، با تعجب نگاهش کردم.
 چرا ردش کرد؟ متوجه نگاهم شد.
 امیرمسعود: چیه؟ میخوام برم بنزین بگیرم نه بزوم.
 ماشین رو نیم متر جلوتر از پمپ خاموش کرد.
 امیرمسعود: نترس نمیخوام بدزدمت.
 نفس پر حرصی کشیدم و قبل از اینکه بتونم بپریم بهش، پیاده شد.
 اه گندت بزوم. منو مسخره میکنه؟ دارم براش.
 عین خونخوارها از تو آینه نگاهش کردم.
 یه شلوار جین آبی نفتی پاش بود و یه تی شرت طرح دار که داشت تو تنش می ترکید.
 موهاشم که هوف... یهو متوجه آسمون شدم.
 وای داشت غروب می شد. چرا اینقدر زود گذشت؟ اصلا متوجه نشدم.
 پوفی کردم و با پام ضرب گرفتم. تو وجودم نبود که ده دقیقه آرام و بی حرکت بشینم و کاری نکنم.
 یکم سرک کشیدم تو سوراخ های ماشین.
 یکم تو آینه خودمو نگاه کردم.
 رو شیشه شکلک کشیدم که...
 چشمم خورد به یه پیرزن که چند تا پلاستیک میوه دستش بود و به سختی داشت به طرف ایستگاه اتوبوس می رفت که چند متر جلوتر بود.
 از ناتوانیش اخمم رفت توهم.
 نگاهی به امیر مسعود کردم که داشت توی یه گالن بنزین می ریخت.
 خب... مشکلی نداشت اگه من تا اون میاد، یکم برم جلوتر و بیام؟
 از ماشین پیاده شدم و با قدم های تند به طرف اون خانوم رفتم.
 کنار ایستادم.
 من: سلام مادرجان، اجازه میدید کمکتون کنم.

خانوم سریع نگاهم کرد و با دیدنم لبخندی زد: سلام دخترم. ممنون گلم زحمتت همیشه.

خم شدم و پلاستیکها رو ازش گرفتم: خواهش می کنم، از تو ماشین دیدم داشتید می رفتید، گفتم پیام کمکتون.

خانومه: دستت درد نکنه عزیزکم، داشتم می رفتم سوار اتوبوس بشم. من: پس تا اونجا همراهیتون می کنم.

تا رسیدن به ایستگاه، کلی دعای خیر به جونم کرد که کلی روحم آرام گرفت. چقدر خانوم شیرینی بود ای خدا.

با رسیدن اتوبوس باز ازم تشکر کرد. با لبخند جوابش رو دادم که سوار شد و رفت. نفس عمیقی کشیدم و به آسمون ابری نگاه کردم.

باد خنک رو به سردی می وزید که لرزم گرفت.

مسیر برگشت رو قدم زنون از سر گرفتم.

سرم پایین بود و تو حال و هوای خودم بودم که...

صدایی از پشت سرم گفت: خانوم خوشگله، تنهایی؟

با سرعت برگشتم عقب که صاحب صدا رو دیدم. یه پسر جوون با موهای سیخ سیخی.

از ته دلش نیشش رو باز کرده بود و نگاهم می کرد.

اخم کردم و نگاهمو ازش گرفتم و به راهم ادامه دادم که دوباره صداش در اومد.

پسره: چرا رو می گیری؟ نگفتی تنهایی؟

سرش رو آورد جلو و شیطون گفت: میخوای با من بیای؟

خودمو کشیدم کنار: برو پی کارت.

پسره: عه اومدی و نسازی ها.

دستش رو آورد جلو: بیا، بیا عروسک که...

یهو توپیدم بهش: گفتم برو پی کارت. مزاحم نشو.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد ابرویی بالا انداخت.

پسر: نوچ مصمم تر شدم.

بازوم رو گرفت که سریع واکنش نشون دادم.

داد زدم: گمشو.

ترسیدم. از اینکه بلایی سرم بیاره.

تند نگاهی به طرفی که امیرمسعود بود، انداختم اما ندیدمش.
 با صداش از جا پریدم: محسن بیا.
 نگاهی به پشتم انداختم که دیدم یکی دیگه هم به این پست فطرت اضافه شده.
 محسن نیشخندی زد: چه لقمه ای.
 هردو خندیدن و به طرفم هجوم آوردن که جیغ کوتاهی زدم.
 پسره اومد که گردنم رو بگیره که سریع خم شدم و از زیر دستش در رفتم.
 ولی از شانس بدم محسن پشت سرم بود، شونه هام رو محکم گرفت.
 محسن: مقاومت نکن، قراره خوش بگذره.
 جیغ زدم: ولم کن عوضی.
 محکم خودمو تکون دادم که همین لحظه ماشینی کنارمون زد رو ترمز.
 دو تا پسر منو کشیدن طرف ماشین که بی فکر پام رو کوبوندم به پای محسن.
 آخش در اومد اما ولم نکرد. با همه زورم خودمو دادم عقب.
 جیغ زدم: ولم کنید، ولم کنید لعنتیا.
 پسر اولی داد زد: ببر صداتو. بندازش تو ماشین دیگه محسن.
 خدایا به این راحتی آدم می دزدن؟ چرا هیچکس نیست؟ چرا اینجا اینقدر خلوته؟
 دیگه داشت اشکم در میومد.
 من: خواهش می کنم ولم کنید. بذارید برم.
 بدون توجه بهم هلم دادن طرف ماشین.
 با صدای فریادی از دور حس کردم، دوباره جون گرفتم: اونجا چه خبره؟
 پشت سرمو نگاه کردم که با دیدنش خوشحال شدم. هرچند ازمون یکم دور بود.
 با شدت خودمو کشیدم عقب و فریاد زدم: امیر—
 پسره: لعنتی.
 فوراً دهنمو گرفت. ولی دیگه دیر شده بود، چون محسنی که منو از پشت گرفته بود،
 یهو فشار دستاش از روم برداشته شد و به محض اینکه به عقب برگشت، مشتی
 سنگینی روی صورتش نشست.
 با آخ بلندی پخش زمین شد.
 امیرمسعود سریع به طرفم اومد. دستم رو گرفت و کشیدم. تو یک حرکت چرخ
 خوردم و درست پشتش قرار گرفتم.
 ترسیده و لرزون پشتش پناه گرفتم که صدای خشنش بلند شد.

امیرمسعود: بی شرفا چه غلطی می کردین هان؟
 پسر اولیه اومد در بره که امیر با یه خیز از پشت پیرهنش رو گرفت و کشیدش طرف خودش.
 امیر: می کشمت.
 و مشتت خوابوند تو صورتت.
 جیغم رو تو دستام خفه کردم و عقب عقب رفتم.
 امیرمسعود بی امان با مشت و لگد بهشون فحش می داد که محسن به زور خودش رو جمع کرد و پرید تو ماشین.
 فریاد زد: بسه کوروش پیر بالا.
 امیرمسعود هنوز یقه اون تو چنگش بود که نفهمیدم چی شد که یهو اون پسر که فهمیدم اسمش کوروشه، بی هوا با سرش کوبوند به سر امیر.
 با بهت داد زدم: نه
 امیر گیج شد و نشست روی زمین که اونا هم از فرصت استفاده کردن و به محض نشستن تو ماشین، گازش رو گرفتن و رفتن.
 با ترس نشستم کنار امیر و گفتم: خوبی؟
 نگاهم نمی کرد. داشت با نگاهش ماشین رو دنبال می کرد.
 زیر ل*ب گفت: 27...
 من: با تو ام حالت خوبه؟
 امیر: پلاک... باید شماره پلاک رو گزارش بدم.
 طاقت نیاوردم و با کلافگی یقه اش رو گرفتم و تکونش دادم: ول کن اونو. تو حالت خوب نیست.
 یهو با اخم نگاهم کرد. قلبم تند تند می زد.
 زد زیر دستام و بلند شد.
 آروم بلند شدم که از صدای فریادش به خودم لرزیدم.
 امیر: نه انگار تو خوب نیستی. تو با اجازه کی از ماشین پیاده شدی؟ چرا بی خبر دور شدی؟ همینو می خواستی نه؟
 بالاخره بغضم گرفت. لعنتی، حالا نوبت سرزنش های این بود.
 صورتم رو تو دستام پنهون کردم و اشک گونه هام رو تر کرد.
 ولی اون کوتاه نیومد. صداس بلند بود و عصبانی.

امیرمسعود: همیشه اینقدر سر به هوایی؟ حتی به خودت هم فکر نمی کنی؟ آگه من صداتو نمی شنیدم، چی می شد؟ هیچ فکر کردی که آگه می بردنت چه بلایی... یهو با گریه داد زدم: بسه.

با دیدن صورت خیسم ساکت شد. عمیق نگاهم می کرد، ولی اینبار نوبت من بود که داد بزنم.

با گریه ادامه دادم: من واسه گشت و گذار نیومدم اینجا، به یه خانوم کمک کردم. از کجا می دونستم اینطوری میشه؟

بلند گفتم: حالا تو حرصتو سر من خالی کن.

پشت کردم بهش و به هق هق افتادم.

همینم مونده بود، جلوی این زار بزنم. ولی خداییش زیادم بخاطر حرفای اون نبود. بیشتر از ترسم بود.

واقعا اگر نمی رسید، چه خاکی به سرم می شد؟

سردم شده بود. تکیه دادم به دیوار و خودمو ب*غ*ل کردم.

بغضم رو پس زدم. آدمی نبودم که بخوام زیاد اشک و آهم رو کش بدم.

نمی دیدمش. اما صدای قدمهاشو شنیدم. لحظه بعد هم صدای مرددش رو.

امیرمسعود: خیلی خب من منظوری نداشتم. گریه نکن.

یهو اخم کردم. پسره پررو اول دعوام میکنه، بعد میاد به تته پته.

صورتتم رو پاک کردم و چرخیدم به عقب که دستش رو دیدم که انگار بین راه بود. یهو عقب رفت و نشست رو پیشونیش.

اینا رو از گوشه چشم متوجه شدم. چون بهش نگاه نمی کردم و زل زده بودم به رو به رو.

آروم گفتم: بهتره بریم. بچه ها هم منتظرن

و با مکث یک قدم جلوتر راه افتاد.

حواسش که نبود. منم چشم غره ای بهش رفتم و دنبالش راه افتادم که وقتی نیم نگاهی بهم انداخت، با دیدنم خیالش راحت شد.

سوار ماشین شدیم و اون دور زد تا مسیر رو برگردیم.

حتی یک کلمه هم بینمون رد و بدل نمی شد.

خیلی نقطه چین بود. هنوز رفتار گذشته اش از یادم نرفته بود. اونوقت با کمال پررویی داد و بی داد هم سرم می کرد.

به چه حقی؟ دوست داشتم لهش کنم.
 من تو ذهنم درحال کتک زدنش بودم، ولی اون انگار خیلی بی قرار بود.
 اصلا حواسش به اطراف نبود. حتی دو بار نزدیک بود، تصادف کنیم.
 همه اش به فرمون و دنده ضرب گرفته بود.
 خیلی نامحسوس نگاهی به صورتش انداختم که ناخودآگاه ابرو هام از تعجب بالا رفت.
 پیشونیش از سمت راست باد کرده بود و به قرمزی می زد.
 وای چه زود. حتما بخاطر ضربه اون پسر مزاحمه. آره دیگه.
 وایسا ببینم. اصلا به من چه. بذار سرش بشه به اندازه یه بادمجون.
 و با قهر نگاهمو دوختم به پنجره. حالا انگار اون میدونه من چی تو دلمه. پوف.
 یکم که گذشت، با کم شدن سرعتمون فهمیدم، رسیدیم به بچه ها.
 بچه ها هنوز بیرون کنار جاده ایستاده بودن.
 به محض ایستادن ماشین، درو باز کردم و پیاده شدم.
 امیرمسعود نگاهم کرد، اما من توجهی نکردم و درو کوبوندم و دویدم طرف بچه ها.
 با رسیدنم بهشون، هجوم آوردن به طرفم.
 بهار: وای بالاخره اومدین.
 فریماه: نگران شدیم. دیر کردین.
 کامران: چی شد رایش خانوم؟ بنزین آوردین؟
 سرمو تکون دادم: آره تو ماشینه حتما.
 ازشون فاصله گرفتم و نشستم تو ماشین.
 پسرا رفتن طرف اون ماشین و دخترا هم اومدن دنبال من.
 سودا: چرا اینقدر طول کشید رایش؟
 سرمو تکیه دادم به صندلی و شونه ای بالا انداختم.
 گلسا: چشمات چرا سرخه؟
 دیانا: مطمئنی خوبی؟
 یهو با ناله گفتم: تو رو خدا بچه ها، الان ازم هیچی نپرسین. بعدا بهتون میگم.
 نیاز به سکوت و آرامش داشتم. یکم فکر کنم تا اتفاقی که افتاد رو هضم کنم.
 بهار دستاش رو بالا برد: خیلی خب، نزن.
 فریماه: اینکه معلومه چیزی شده، ولی باشه. بعد باید خودت تعریف کنی.
 چشمامو بستم و چیزی نگفتم، اونا هم چیزی نگفتن.

بعد از ریختن بنزین توی باک ماشین، بالاخره راه افتادیم
یک ساعت بین حرف زدنی دختر و خنده های کوتاهشون گذشت تا که رسیدیم.
پیاده شدم و جلوتر از همه وارد ویلا شدم.
دختر و پسر با نگاهشون دنبالم کردن.
دم در یهو خانوم اسماعیلی جلوم سبز شد.
خانوم اسماعیلی: کجا بودین؟ چرا اینقدر دیر اومدین؟ هر بار باید یاد آوری کنم که الان
مسئولیت شما با ماست؟
بی حس گفتم: نگران نباشید خانوم اسماعیلی، حال هممون خوبه. جای خاصی هم
نبودیم.
خانوم اسماعیلی: الان بقیه تون کجان؟
من: دم در دارن میان تو.
از کنارش گذشتم و از پله ها رفتم بالا.
رفتم تو اتاق و بی جون نشستم یه گوشه.
چه روز پر تنشی بود امروز. نفسمو آروم و عمیق دادم بیرون.
باید یه دوش می گرفتم.
فکرم خیلی مشغول بود. بدبختی این بود که همه اش هم اون بادمجون کنار پیشونی
اون میومد جلوی چشمم... اه.
در اتاق باز شد و دخترا اومدن تو.
سودا: اه چقدر گیر بی خود میدن.
بهار نیشخندی زد: فکر کرده، رفتیم خراب کاری.
فریماه: بسه دیگه، اگه بشنون بدتر میشه.
دیانا: رایش تو چرا ولو شدی؟
یهو به خودم اومدم و نگاهش کردم: ها؟ نه.
گلسا نشست رو زمین: بابا بگو چت شده و خلاصمون کن. با امیر دعوات شده.
ابروهامو دادم بالا و بلند شدم: من میرم یه دوش بگیرم.
راه افتادم طرف در.
بهار: خب لباس بردار.
گیج آهانی گفتم و برگشتم طرف ساکم.
مشغول لباس در آوردن شدم، اما تو فکر بودم.

حالش خوبه؟ حتما درد داره.
 خب به من چه؟ ولی آخه بخاطر من بود.
 خب که چی؟ یادت رفت، چطور داد زد سرت؟
 ولی من که مثل اون نیستم. اینم یادم نمیره که اگه نمی اومد، منم الان اینجا نبودم.
 تو آخرش کار خودت رو می کنی.
 لباسمو تو مشتم گرفتم.
 زمزمه کردم: آره.
 یهو از جام بلند شدم. دخترا که در حال گفت و گو بودن، متعجب نگاهم کردن که بی
 توجه با سرعت از اتاق خارج شدم.
 پله ها رو رد کردم و پریدم تو آشپزخونه.
 سریع یه پلاستیک پیدا کردم و بعد از توی یخچال یه تیکه یخ برداشتم انداختم توش
 و سرش رو گره دادم.
 لعنت به این عذاب وجدان که منو مجبور به چه کارا که نمیکنه.
 از ویلا زدم بیرون و ایستادم کنار دیوار.
 از توی سوراخ ها سرک کشیدم که در کمال تعجب دیدم هنوز با دوستاش تو حیاط
 ویلا هستن.
 بهتر، کار من راحت تر شد.
 صدای صحبتاشون به گوشم رسید. از همه واضح تر هم خود امیرمسعود. چرا که پای
 دیوار نشسته بود و پیشونیش رو لمس می کرد.
 مهان: عه عه عه پس تو یه پا قهرمان بودی و رو نکرده بودی.
 امیر: قهرمان چیه؟ د میگم دختره تو خطر بود.
 کامران با لبخند گفت: دم تو گرم داداش، بهترین کارو کردی و نموندی فقط تماشا کنی.
 امیر آروم گفت: مگه می تونستم؟
 مهان بلند گفت: بله؟
 ایلیا: د داد زن.
 مهان: آخه چیزای جدید می شنوم.
 امیر اخم کرد: چیز جدیدی نبود، که میخوای برام دست بگیری.
 مهان نیشش رو شل کرد: از کجا فهمیدی؟
 کيارش از روی پله ها بلند شد: ما اگه تو رو شناسیم که دیگه خیلی ساده ایم.

و رفت تو ویلا.

فرزین که دست به س*ی*ن*ه ایستاده بود، گفت: حالا درد داری؟

امیر دستشو تو هوا تکون داد: نه بابا، چیزی نیست.

صداش آرام شد: فقط خدا رو شکر که صداشو شنیدم وگرنه...

ادامه نداد.

کامران: معلوم نبود چی میشه، نه؟

فک امیر رو دیدم که منقبض شد.

ایلیا: واقعا باور نکردنیه. خیلی راحت می ریزن سر یه دختر و میخوان به زور ببرنش؟

مهان زد بهش: حالا تو جو نگیرتت. ماها خیلی هم خوبیم.

رو کرد به امیر: اصلا نگران نباش امیر جون. خودم یه جوری سر حالت میارم که اتفاق

امروز اصلا دیگه یادت نیاد.

نگاهمو ازشون گرفتم و دستمو مشت کردم.

زیر ل*ب* گفتم: تو میتونی رایش، چیزی نیست. فقط برو بده بهش، همین.

تو یه تصمیم آنی، دیوار رو رد کردم و در ویلای پسرا رو هل دادم.

خیلی زود متوجه ام شدن. با تعجب نگاهم کردن.

ولی من بدون نگاه به صورتاشون، با قدم های تند به طرف امیر رفتم.

تا رسیدم بالای سرش، با چشمای گرد و پر سوال نگاهم کرد که پلاستیک رو انداختم تو

ب*غ*لش.

سریع گرفتش.

ل*ب* زدم: بذارش روش.

و با انگشت به پیشونیش اشاره کردم.

اینقدر مبهوت بود که نتونه چیزی بگه، درست مثل دوستاش.

منم از فرصت استفاده کردم و با قدمهای تند ازش دور شدم و بعد هم از ویلا خارج

شدم.

تا پامو گذاشتم تو حیاط، پشت دیوار پنهون شدم و دستمو گذاشتم روی قلبم.

جوری تند می زد که انگار یا دزدی کردم یا کسی رو کشتم... وا.

یهو صدای پر خنده مهان به گوشم خورد.

مهان: اوه می بینم که کم به فکر نیست.

امیر: چرت و پرت نگو.

مهان: چه چرت و پرتی آخه؟ د راست میگم دیگه. ببین چه نگران بوده که یخ آورده برات.

صدای خنده ایلیا بلند شد.

کامران: اذیت نکن مهان.

مهان شیطون گفت: نه به جون خودم فقط احتمال اینکه ایشون هم زیدی بشه بیشتر شده.

امیر دیگه طاقت نیاورد و از جا جهید: ساکت میشی یا خودم ساکت کنم؟

صدای خنده هاشون پیچید تو فضا. همه افتاده بودن دنبال مهان.

از حرفاشون هم متعجب شده بودم، هم گرم شده بود.

اینا هم کم چرت و پرت نمی گفتنا... اوف.

بی صدا برگشتم تو ویلا.

حالا انگار خیالم راحت شده بود. حتما ازش استفاده می کرد دیگه؟

خیلی سنگول لباسامو برداشتم و بی توجه به سوالی دخترا به حمام رفتم.

خنده ام گرفت. آخه اینا هم از رفتارای من در عجب بودن.

سودا همون طور که خودشو به زور بالا می کشید، نالید: ای خدا خسته شدم، نفسم

برید دیگه. چرا نمی ایستیم؟

گلسا: غر نزن دیگه. یکم دیگه مونده.

سودا با حرص گفت: من اگه نخوام کوه نوردی کنم، باید کی رو ببینم؟

فریمه با خنده گفت: به این میگن برنامه تفریحی زوری.

خندیدم و عرق پیشونیم رو گرفتم: هوف، چقدرم گرمه.

در بطری آبی که باهام بود، رو باز کردم و یکم خوردم.

بهار با اخم دستش رو سایه بان صورتش کرد: آفتاب تیزی داره امروز.

گلسا با جنب و جوش راه افتاد: من که دارم میرم پیش کامران.

فریمه داد زد: چی؟

من: آخه چطور؟

گلسا برگشت و چشمکی بهمون زد: قایمکی.

و با عجله ازمون دور شد.

دیانا زد به پاش: به، رفیقای ما رو باش.
 سودا اخم آلود نق زد: از هر فرصتی استفاده میکنه که بره پیشش.
 دیانا: چیه فرصت گرفته که تو نمی تونی بری، ولی اون بره؟
 سودا: اه چرا مزخرف میگی؟
 بهار: حقیقته والا.
 اوف سرم رفت. بطری رو انداختم تو کیفم و به راه افتادم.
 فریماه: باشه بابا، بحث نکنید دیگه.
 بهار بلند گفت: کجا میری رایش؟
 بلند گفتم: همین ورام.
 بلندی کوچیکی رو رد کردم و نگاهمو چرخوندم به اطراف.
 خیلی جای قشنگی بود.
 همه جا سرسبز بود، اما کوه بود.
 با اینکه امروز صبح خیلی زود بیدارمون کردن برای کوه نوردی، خیلی ها غرغر کردن، اما بنظر من ارزشش رو داشت.
 قرار بود ناهار رو بخوریم و شب رو تو جنگل باشیم.
 بنظر هیجان انگیز می اومد... هوم.
 داشتم سرخوش مسیری که بچه ها در حال رفتنش بودن، رو طی می کردم که با شنیدن صدایش از پشت سرم از جام پریدم.
 امیرمسعود: می بینم که سر حالی.
 دستمو گذاشتم روی قلب پر تپش و تند برگشتم به عقب.
 اولالا... اینجا رو... این هیکل رو چطور تو شلوار جین مشکی و یه تی شرت سفید و کت چرم مشکی جا داده؟ نصف بیشترش پشت عینک دودیش پنهون شده بود. ولی می تونستم لبخند کمرنگ کجش رو ببینم.
 نفسم رو فوت کردم و پشت کردم بهش و به راه افتادم.
 من: چرا که نه؟
 اومد جلو و هم قدم شد.
 امیرمسعود: آخه اون روز خیلی ترسیده بودی. مثل یه گربه کوچولوی...
 تند با اخم نگاهش کردم که با خنده کوچیکی روش رو ازم گرفت.
 من: فکر نمی کنی خیلی زود پسر خاله شدین؟

امیرمسعود به تقلید از خودم گفتم: شما هم فکر نمی کنید، بابت اون روز اصلا ازم تشکر نکردین؟
 از حرص ل*بم رو گزیدم.
 امیرمسعود: این بی ادبیه.
 دستامو مشت کردم که کوبیده نشن تو شیشه عینکش. پسره پرروی از خودراضی انگار که چکار کرده؟
 صدای درونم: اینقدر نامرد نباش، کم کاری هم نبودا. از دست یه مشت الاف نجات داد.
 خب حالا هر چی.
 خشن گفتم: من بی ادب نیستم. فقط با هر کسی مثل خودش رفتار می کنم.
 دوری به چشمام دادم: ممنون.
 ابرویی بالا انداخت: چقدر تخس.
 اهمیتی به حرفش ندادم.
 تند ادامه دادم: اما فقط بخاطر کمک اون روز، وگرنه رفتارت یادم نرفته.
 یهو عینکش رو برداشت و زل زد تو چشمام. نفسم بند اومد، اما سعی کردم محکم باشم.
 چشماش یه نیرویی داشتن، یه جذبه ای که نمی شد راحت بهشون نگاه کرد، سیاه و نافذ.
 امیرمسعود: ولی من که گفتم متاسفم.
 زل زدم به رو به روم: ولی این عذرخواهی نیست.
 نموندم زیر نگاهش و پا تند کردم.
 بلند گفتم: پس خودت چی؟ توهم عذر نخواستی.
 بی خیال سرم رو کج کردم: ولی کار شما زشت تر بود.
 دیگه صداش نیومد، منم ازش دور شدم.
 همین مونده بود، خیلی صریح بگم زدی تو گوشم و... هوف عمرا.
 با رسیدن به جمع دوستا دست از فکر و خیال برداشتم و حواسم رو دادم به اطرافم.
 هوا این بالا خنک تر و تازه تر بود.
 چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم که یهو یکی کوبید به شونه ام.
 بهار: در چه حالی؟

با ترس گفتم: وای دیوونه، چته ترسیدم.
 دینا ایستاد کنارمون و با لحن کارآگاه ها گفت: راستشو بگو کلک. داشتین چی می گفتین؟
 گیج گفتم: کی؟ چی؟
 بهار: د خودتو نزن به اون راه دیگه، دیدیمتون.
 چند لحظه نگاهش کردم و بعد یهو یادم اومد.
 من: آها اونو میگی.
 شونه ای انداختم بالا: هیچی بابا، با کمال پررویی میگه ازم تشکر نکردی.
 صبح براشون تعریف کرده بودم جریان رو. اینا هم کلی با هیجان ذوق زده شدن و دستم انداختن.
 بهار با دهن باز گفت: نه بابا.
 من: آره دیگه.
 ازشون جدا شدم و رفتم لب پرتگاه.
 نگاهی به زیر پام انداختم. واو، چه قشنگ بود.
 آب... سبزه... صخره... چه محشر.
 رو کردم طرف بچه ها و گفتم: دخترا، بیاید عکس بگیریم.
 اول چند تا سلفی خودمونی و بعد هم یه عکس دسته جمعی با همه بچه ها. خانم اسماعیلی رو به زور جا دادیم بین خودمون.
 تا عکسو گرفتیم رفت کنار و گفت: خیلی خب کافیه دیگه، بیاید اون طرف. جا انداختیم براتون، ناهار هم رسیده... یالا.
 همه انگار گرسنه بودن. ساعت یک ظهر بود آخه. همه جمع و جور کردیم و بعد پیش به سوی ناهار.
 بعد از غذا دوباره راه افتادیم. اما این بار مسیرمون، جنگل بود.
 بهار: رایش؟
 نگاهش کردم: جانم؟
 نگاهش رو داد پایین.
 بهار: می خواستم راجع به همون موضوع بهت بگم که...
 ابروهامو دادم بالا: کدوم موضوع؟
 بهار آروم گفت: پسر خالت دیگه.

تازه دو هزاریم افتاد.
 با هیجان گفتم: آها خب؟
 با اینکه کسی دور و برمون نبود، ولی نزدیکم ایستاد و صداش رو آروم کرد.
 بهار: خب من فکرامو کردم.
 مکث کرد و بعد تو چشمام نگاه کرد.
 بهار: راستش احساسی بهش ندارم.
 وا رفتم. مات نگاهش کردم. هر چند احتمال می دادم بگه نه، ولی فهمیدن اینکه فامیل
 نمیشیم، چقد بد بود.
 بهار هول زده ادامه داد: یعنی اصلا فکرش رو هم نمی کردم که حامد شما به من
 همچین حسی داشته، در صورتی که اون برای من فقط پسرخاله دوستمه. برای همین
 هم... من...
 متوجه شدم سختشه که ادامه بده.
 لبخندی بهش زدم: باشه فهمیدم نمیخواد خودتو اذیت کنی، من بهش میگم و خب
 اونم باید قبول کنه.
 بهار لبخند نیم بندی زد: ممنونم اما رایش...
 نگران نگاهم کرد: این که روی دوستی ما...
 نداشتم ادامه بده و غش غش خندیدم. این دختر دیوونه بود.
 دستمو انداختم دور گردنش و با خنده گفتم: خل و چل، معلومه که نه. بنظرت این
 موضوعیه که من بخوام توش کینه به دل بگیرم؟
 بهار که انگار خیالش راحت شده بود، لبخند دندون نمایی زد و سرش رو کج کرد.
 سودا و فریمه نزدیکمون شدن.
 سودا: چی میگی که قهقه هاتون رو هواست؟
 زبون درازی کردم: خصوصی بود، لازم نیست بدونید.
 سودا با اخم الکی گفت: ای بد ذات.
 خندیدم: بقیه مون کو؟
 فریمه: والا گلسا که پیش به قول خودش آقاشون، دیانا هم نمی دونم.
 صدای خانم اسماعیلی از دور بهمون رسید: بچه ها رسیدیم. مکان اینجاست.
 بهار: بزن بریم اُتراق.
 جا پهن کردیم، چادر زدیم. هفت تا چادر برای پسر، هفت تا هم برای ما دخترا.

تمام مدت حین مرتب کردن وسیله هامون، سودا و گلسا به پسرا نگاه می کردن. وقتی چشمم می خورد به مهان، می خواستم از خنده بترکم. سودا هم دست کمی از ما نداشت. بس که شکلک در می آورد و شیطنت می کرد. هنوز هوا روشن بود. عده ای که رفتن قدم زنی. فقط ما موندیم و پسرا با دو سه نفر دیگه. برای همین تصمیم گرفتیم، بازی کنیم. دو گروه شدیم.. دختر و پسر و بعد از رای گیری، والیبال رو انتخاب کردیم. یه بار ما توپ رو می زدیم به زمین اون ها و خوشحالی می کردیم و اونا حرص می خوردن، یه بار اونا می زدن و قیافه می گرفتن. کلی بهمون تیکه می انداختن و دست می گرفتن. اون بین پوزخند و نگاه های معنی دار امیرمسعود رو مخم بود. چون به زور آورده بودنش تو بازی. کلا خیلی دیگه خودشو گرفته بود، خوشم نیومد. برای همین توی یه فرصت مناسب که توپ به دستم رسید، پریدم هوا و محکم زدم بهش که با شدت به طرف امیرمسعود رفت که دقیقا رو به روم بود. نمی دونم حواسش نبود یا دیر جنبید، برای همین توپ صاف خورد تو پیشونیش. صدای قهقهه بچه ها بلند. شونه هامو دادم بالا و گفتم: اوپس امیرمسعود نیوفتاد روی زمین، اما چند لحظه گیج شد. با لبخند جلو رفتم و گفتم: خوبین؟ عمدی نبود. امیرمسعود با اخم ظریفی زل زد تو چشمام، ولی چیزی نگفت. اوه اوه این الان یعنی چی؟ خیلی ترسیدم هه هه. مبین یکی از پسرای گنده کلاس با نیشخند زد روی شونه امیر و گفت: خودتو اذیت نکن امیر جون، تو بازی جوابشو میدیم. با قیافه لوچ شده نگاهش کردم. این الان چرا خودشو انداخت وسط؟ امیرمسعود همون طور که زل زده بود بهم گفت: نیازی نیست. ل*بامو غنچه کردم و عقب عقب رفتم. مهان: خیلی خب دیگه گری نخونید، بریم ادامه. سودا نق زد: من خسته شدم، دیگه نیستم. مهان عین بچه ها گفت: عه نه، بدون شما که نمیشه. سودا با خجالت لبخند عمیقی زد که تو دلم غش غش بهشون خندیدم.

چه عشوه شتری میاد برایش ها. ببین تو رو خدا.
 دیانا: میخوای باهاش برو گرگم به هوا بازی کن آقا مهان.
 مهان شیطون خندید: بد فکری هم نیستا.
 سودا با بهت گفت: چی؟
 مهان خیز برد طرفش: بدو بره کوچولو.
 سودا جیغ زد: بره خودتی گوسفند.
 همه زدیم زیر خنده. مهان افتاد دنبالش و سودا هم د بدو که رفتی.
 فریماه: آخی، منم خسته شدم. تمومش کنیم آقایون؟
 ایلیا: جا زدین خانوما؟
 بهار: عمرا.
 گلسا مغرور گفت: تو ذاتمون نیست.
 کامران با لبخند زل زد بهش. نگاهش اونقدر شیفته بود که تو دلم گفتم، الان داره میگه
 قربون ذاتت برم من.
 کیارش همون طور که پیراهن خاکیش رو می تکوند، گفت: پس پایان.
 و از زمین فرضیمون رفت بیرون.
 راه افتادم طرف شیر آبی که در دسترسمون بود. آخه اینجا بیشتر شبیه پارک جنگلی
 بود. خیلی هم با صفا بود.
 مانتوم رو خیس کردم و مشغول تمیز کردنش بودم که یهو سایه ای افتاد رو سرم.
 سریع بالا رو نگاه کردم که مبین رو لبخند به ل*ب دیدم.
 مبین: چیه؟ اومدم نوبت بگیرم.
 نگاهمو ازش گرفتم. بی مزه لوس.
 از جام بلند شدم: نیازی نیست، می تونید استفاده کنید.
 مبین نشست کنار شیر آب: چه جمله آشنایی، شماها با هم تله پاتی دارین؟
 با اخم از روی سوال نگاهش کردم. منظورش چیه؟
 مبین: از من که ناراحت نشدین؟ به هر حال بازی و...
 بی اهمیت گفتم: نه، چون اصلا مهم نیستش.
 روم رو کردم اونور که بهراد رو دیدم. با اخم نگاهمون می کرد.
 واه... مثل شبخ میمونه.
 بهراد: مشکلی هست؟

مبین نگاهش کرد. با تعجب، اما چیزی نگفت.
 لعنت میشه این سفر با وجود این پسرک.
 دهن باز کردم که بگم: فکر نمی کنم به شما مربوط باشه که...
 این بار امیرمسعود ظاهر شد. وای اینا همه با هم دست به یکی کردن فکر کنم. اصلا به
 من چه.
 بی توجه به هر سه تاشون راه افتادم طرف جمع دخترا.
 وقتی از کنار امیرمسعود می گذشتم، با نگاهش دنبالم کرد. انگار می خواست یه چیزی
 رو بهم بفهمونه که زیاد برام خوشایند نبود.

تاریکی شب رو نور آتیشی که درست کرده بودن، می شکست.
 صدای همهمه گفت و گو و خنده بچه ها به گوشم می رسید.
 روی یه تکه سنگ نشسته بودم و در سکوت غدام رو می خوردم.
 هوا تقریبا سرد بود، اما لذت بخش.
 دخترا با فاصله، درست رو به روم نشسته بودن و یکم اونطرف تر هم پسرا بودن.
 خنده ام گرفته بود. حتی نشستنشون هم با نقشه بود. گلسا و کامران قشنگ در
 دیدرس هم بودن.
 بیچاره مهان که برای دیدن سودا هی گردن می کشید که چیزی هم جز پشت چشم
 نازک کردن گیرش نمیومد.
 فریماه: چرا تنها نشستی؟
 با صداش از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم.
 اومد و کنارم نشست.
 لبخندی زدم: نه، خوبه.
 فریماه: امیرمسعود چیزی بهت گفته؟
 چشمامو گرد کردم: چرا همچین فکری می کنی؟
 فریماه شونه ای بالا انداخت: نمی دونم آخه همشون عین همن و زبون تند و تیزی
 دارن.
 موشکافانه نگاهش کردم. حرفش بو دار بود.
 من: چطور مگه؟ کسی ازشون چیزی گفته نه؟

فریماه زل زد به بشقاب تو دستش و با صدای آرومی گفت: اون روز که شما دو تا رفتین سراغ بنزین؟

من: خب؟

فریماه: خب ما هم حوصله مون سر رفته بود، اما من دیده بودم که کیارش رفت طرف جنگل. منم با خودم فکر کردم موقعیت خوبیه، برای همین رفتم دنبالش.

با تعجب گفتم: موقعیت برای چی؟

فریماه: می خواستم بفهمم مشکلتش چیه. وقتی رفتم دنبالش، دیدم نشسته داره دور خودش دور می زنه و با بی حوصلگی برگ ها رو لمس میکنه. وقتی منو دید، نگاهشو ازم دزدید. اما من لبخندی نشوندم روی ل*بم و سعی کردم سر صحبت رو باهاش باز کنم.

متعجب گفتم: واقعا؟ تو؟

فریماه رنجور گفت: آره دلم براش می سوزه رایش.

چرخیدم طرفش: خب برخوردش چی بود؟

فریماه نفس عمیقی کشید: بهش گفتم خیلی گرفته ای. چرا مثل دوستات شیطنت نمی کنی؟ اما اون فقط گنگ نگاهم کرد.

چند لحظه بعد هم به سختی جمله ردیف کرد که: دلیل خاصی نداره و من اینطوری ام. فریماه: منم فهمیدم نمیخواد به زبون بیاره، برای همین یه دستی زدمش که اون دختره کیه؟ تا اینو گفتم مثل برق گرفته ها نگاهم کرد. منم قشنگ ماجرا رو براش گفتم که دیدمشون.

فریماه نگاهم کرد: میدونی چیکار کرد؟

مات گفتم: چیکار؟

فریماه: اخم وحشتناکی کرد و با بد رفتاری تمام گفت، به کسی مربوط نیست. یعنی بهم فهموند، داری دخالت بی جا می کنی.

ناراحت گفتم: وای نباید اصلا باهاش حرف می زدی. شاید دوست نداره راجع به خط قرمزهاش حرف بزنه.

فریماه: رایش بنظرت کسی بخاطر صحبت راجع به دختر مورد علاقه اش همچین رفتاری میکنه؟

با سوال نگاهش کردم: منظورت چیه؟

فریماه متفکر گفت: موضوع این نیست. اصلا چرا باید روابطش رو با این دختر مخفی کنه، تو که میدونی پسرا اینجور نیستن. پس معلومه آزارش میده.

من: آزارش میده؟

فریماه: آره. یعنی این یه رابطه عادی نیست.

من: خب نباشه. تو چته فریماه؟ باور کنم تو راجع به زندگی بقیه کنجکاو شدی؟

فریماه عین برق گرفته ها نگاهم کرد: رایش تو که میدونی من منظور بدی ندارم. من فقط میخوام کمکش کنم.

زل زل نگاهش کردم. عجب... چه حس انسان دوستانه قوی داره.

یهو گفتم: باشه هرطور خودت میدونی. فقط کاری نکن که برات دردسر بشه.

از جام بلند شدم و به طرف بچه ها رفتم.

ظرفم رو پرت کردم تو سطل و نشستم کنار بهار.

بهار: چه عجب دل کندين از هم.

فریماه نشست رو به رومون: حسود.

بهار دهن کجی کرد براش: برو بابا.

خندیدم: خوش میگذره؟

گلسا دستاشو برد عقب و بهشون تکیه داد: عالی

سودا سرتق گفت: به تو، چرا که نه؟

گلسا چشماش رو گرد کرد: حسود حسود.

سودا قیافه اش رو مچاله کرد: اه حرف فری رو تکرار نکن ها.

فریماه: صد بار گفتم فری نه و فریماه.

بحث داشت بالا می گرفت، برای همین دستامو دادم بالا: باشه باشه حالا دیانا کو؟

سودا ل*باشو بهم چسبوند: نمی دونیم.

من: به دمتون گرم؟

یهو کامران با چند تا بطری آب بالا سرمون ظاهر شد.

کامران: خانوما آب نیاز ندارین؟

گلسا با نیش باز نگاهش کرد. نگاهی به دخترا انداختم. قیافه شون شبیه من شده

بود. مثل ربات به همدیگه نگاه می کردیم و آماده قهقهه زدن.

خواستم تیکه ای بهش بندازم که حرف دلمو مهان با صدای بلند زد.

مهان: بهونه دیگه ای نداشتی که بری اونور داش کامران؟

اینو که گفت، همه زدن زیر خنده.
 کامران چشم غره ای بهش رفت: تو حرف نزن.
 فرزین با لبخندی که ازش بعید بود گفت: راستشو گفت دیگه.
 بهار با حالت خاصی گفت: چه عاشق پیشه.
 فرزین نگاهش کرد، که من گفتم: نه بابا، به این میگن از هول حلیم افتادن تو دیگ.
 باز صدای خنده ها بلند شد.
 گلسا برای دفاع از خودش و آقاشون تند گفت: حالا خودتم می بینیم.
 ابرویی بالا انداختم: نمی بینید.
 سودا: چطور اونوقت؟
 دستمو دادم بالا: چون من عقل دارم.
 صدای قهقهه شون بلند شد.
 گلسا زد بهم: دستت درد نکنه دیگه. یعنی الان ما احمقیم دیگه؟
 با خنده نگاهش کردم که کامران با لبخند جذابی گفت: دور از جونت.
 گلسا فوراً رنگ عوض کرد که باز نوبت من بود، غش غش بخندم.
 گلسا با اعتراض نیشگونی ازم گرفت. وویی وویی چه کیف می داد حرص دادنش.
 این بین یهو چشمم خورد به ابوالهول. با بی حوصلگی داشت آب می خورد و اطرافش
 رو دید می زد.
 بی تربیت اصلاً به اینور توجه نمیکنه ها.
 صدای درونم: خب نکنه. برات مهمه؟
 هوم؟ اوم نه... به من چه؟ به درک.
 بهار سطل پلاستیکی که کنارش بود رو گرفت تو ب*غ*لش و با انگشتاش بهش ضرب
 زد.
 بهار: خیلی خب خیلی خب، دیگه بحث نکنید. بیاید یه کاری بکنیم.
 کامران برگشت سر جاش.
 سودا با مسخرگی خودشو تکون داد: تو بزنی تا من برات بر*ق*صم. خوبه؟
 بهار ل*بشو کج کرد: هوم فکر بدی هم نیستا.
 خندیدم و گفتم: نه بی شوخی. حاضرید آهنگ خودمونو بخونیم؟
 فریماه ذوق زده گفت: وای آهنگ خودمون؟ واقعا؟
 سرمو تکون دادم: اوهوم.

بهار: ساز نداریم.

سودا از جاش جهید: یکی از بچه ها گیتار آورده. میرم بیارم.

با دو ازمون دور شد.

گلسا: وویی جلوی اینا؟

فریمه: بیخیال بابا.

سودا اومد و گیتار رو داد دست فریمه که بلد بود بزنه. چون آهنگمون شاد و ترکی بود

و نیاز به ضرب داشت. بهار سطلو با حالت بامزه گرفت و آماده شد.

صدامو صاف کردم: همراهی یادتون نره.

سودا: حله.

زد به فریمه و بهار: برو بریم.

بچه ها شروع کردن به نواختن. وقتش که رسید شروع کردم به خوندن و توجه همه

جلب شد:

La la la la la la, la la

لا لا لا لا لا لا، لا لا

بهار ضرب گرفت...

من:

Nedir bu haller, hadi açıl yeter

این چه حالی است، بهم آشکارا بگو

دختر:

Ne kaçak, ne göçek, ne tuzak

هیچ فرار و گریزی نیست، این یک تله نیست

همه با هم:

E aman of slalom hep hep hep zigzag

خدای من، همه اش مثل بازیست، همه چیز زیگزاگ است.

من:

Dost kalalım iyi hoşta

ما باید فقط دوست بمانیم، این خوب است

Anlayamam endişelerini

من نمی‌دانم که تو چه چیزی می‌خواهی

Geceleri tek doz yutalım mı

شب‌ها باید بنوشیم به سلامتی

Boş elveda klişelerini

خداحافظی‌های خالی و کلیشه‌ای تو

دوباره خوندم:

Nedir bu haller, hadi açıl yeter

این چه حالی است، بهم آشکارا بگو

Ne kaçak, ne göçek, ne tuzak

هیچ فرار و گریزی نیست، این یک تله نیست

E aman of slalom hep hep hep zigzag

خدای من، همه‌اش مثل بازیست، همه چیز زیگزاگ است.

فریماه و بهار نواختن و بقیه با صدای دست همراهی کردن.

من و بهار و فریماه:

Sorun bende mi sendeymiş

مشکل از توست، نه از من

Daha iyisine layıkmışım

من به خیلی از این بیشترها لایق هستم

Hangi kitaptan ezber bu

از چه کتابی این را حفظ کرده ای که

همه با هم:

Miş miş miş de muş muş muş

پچ پچ پچ، پچ پچ پچ... (منظورش همون چرت و پرت به هم بافتنه)

دستامونو دور دادیم و با خنده خوندیم:

La la la la la la, la la

لا لا لا لا لا لا، لا لا

بلندتر:

Yayayaya yanyan yan dan

یا یا یا در کنار هم

Pembesi beyazı sür boyan

همه اش را سفید و صورتی رنگ می کنیم

Kanadı da olsa tam melek

اگر دو بال داشتی، حتماً باید یک فرشته می بودی

Hadi tak oldun işte yine güzel insan

پس اینها را بپوش، تو فرد خوش رویی هستی

نگاه محو امیرمسعود روم بود. خیلی عجیب نگاه می کرد، اما اهمیت ندادم تا حواسم

پرت نشه.

ادامه:

Nedir bu haller, hadi açıl yeter

این چه حالی است، بهم آشکارا بگو

بقیه که انگار راه افتاده بودن، باهامون تکرار کردن:

Ne kaçak, ne göçek, ne tuzak

هیچ فرار و گریزی نیست، این یک تله نیست

با صدای تیزی خوندم:

E aman of slalom hep hep mi zigzag

خدای من، همه اش مثل بازیست، همه چیز زیگزاگ است.

بهار سریع شروع کرد به زدن. ما هم با نیش باز تشویقش می کردیم که تو یک چشم

بهم زدن چند تا پسر از جا پریدن و شروع کردن به لرزوندن.

برای یه لحظه کپ کردم، اما بعد زدم زیر خنده.

چند نفری برای اونایی که داشتن قر می دادن، سوت می زدن.

یهو دیدم مهان رفت جلو، نشست روی زانوش و مثل این مردا که برای خانوماشون

دست می زنن، شروع کرد به تشویق کردن اونا.

سودا کنار ما غش کرد از خنده.

ضرب دست بهار آروم شد و من سریع صدامو صاف کردم تا ادامه رو بخونم:

Söyle içinden bana geçeni

هر چیزی که از دلت درباره من میگذرد را تعریف کن

İyisini birde harbisini

چیزهای درست، با صداقت

Güzel adam olacağına böyle

دقیقاً مثل این که تو یک پسر خوش رو هستی
با ادا زدم رو قلبم:

Özel adam ol kal kalbimde

یک مرد مهم باش و در قلب من بمان
دوباره صداهامون بالا رفت:

La la la la la la, la la

لا لا لا لا لا لا، لا لا

ریتم کم کم آرام شد و من با صدای رسایی خوندم:

Her ayrılığın da bir tadı tuzu var

هر جدایی هم مزه خودش را دارد

Kaçırma bana yeni bir şey söyle

نگذار که بروم، یک چیز تازه بگو

ترانه simge lmiş mis

صدای گیتار که قطع شد، یهو صدای سوت و جیغ و دست به هوا رفت.

زیر نگاه امیرمسعود از ته دل خندیدم.

همه شروع کردن به تعریف که: واو... عالی بود، حرف نداشتین. شما حرفه ای کار می

کنید؟ رایش خانوم بهتون نمیداد، همچین صدایی داشته باشید. هی گروه گر.

ما هم تشکر کردیم. حقیقت این بود که ما تنها که می شدیم، آهنگای مورد علاقه مون

رو تمرین می کردیم و می خوندم.

یکی از سرگرمی هامون بود که ازش لذت می بردیم.

همه داشتن راجع بهش حرف می زدن که چشمم خورد به دیانا.

به بالاخره پیداش شد. اما در کمال تعجب ایلیا رو خندون دیدم که با فاصله از پشت

سرش می اومد. نشست پیش پسرا.

دیانا رسید بهمون و تا نشست کنارم، گفتم: چه عجب پیدا شدی؟ کجا بودی این همه

وقت؟

چیزی نگفت و به جاش سرش رو داد پایین و ل*بش رو گزید. وا، فکر کنم خل شده.

بهار: چته دیانا؟

سودا: زبونتو موش خورده؟

نگاه ریزیینی به دیانا انداختم. حالتش عجیب بود. لپاش سرخ بود و نگاهمون نمی کرد.

آروم تکونش دادم: نگام کن ببینم؟

به زور نگاهش رو داد بالا.

من: چته؟

دیانا دستشو گذاشت روی پیشونیش و آروم نالید: میگم، میگم اما تو رو خدا هر چی شنیدید، عکس العملی نشون ندید، آبروم میره.

فریمه غر زد: اه د بنال، دق دادی؟

دیانا با یه حالت شرمنده ای لبش رو گزید و بعد با صدای زیری گفت: ایلیا منو... ب*و*سید.

تو یه لحظه حس کردم، یه سطل آب جوش روی سرم خالی کردن. سودا هینی کشید و بقیه خشک شدن.

حس می کردم قلبم از کار افتاده. چی گفت الان؟ من چی شنیدم؟

به زور چشمامو دور دادم طرف بچه ها تا ببینم زنده ام هنوز یا نه.

دیانا هول زده گفت: بخدا من... من نفهمیدم چی شد.

بهار: ت..تو... چی..ی گفتی؟

دیانا با ترس نگاهش کرد. اما در کمال تعجب گلسا صورتشو تو دستاش گرفت و با هیجان گفت: وای چه ناگهانی.

به سختی پلک زدم و سرفه ای کردم.

فریمه بهت زده گفت: آخه چطور؟ کی؟

دیانا گیج گفت: نمی دونم، من رفتم دستشویی و وقتی برگشتم دیدمش، طبق معمول

داشت لبخند می زد. من هول شدم، خواستم بیام که چون اطراف تاریک بود، یهو

خوردم به یه سنگ و نزدیک بود پخش زمین بشم که گرفتم. بعدم گفت من

همراهیت می کنم. همینجور که می اومدیم حرف می زدیم و اون نگاهش بهم بود.

دیانا مردد نگاهمون کرد: نمی دونم چی شد که یهو چسبیدم به درخت و...

سودا و گلسا و بهار دوباره هین کشیدن. فریمه کوبید به پیشونیش.

عصبی گفتم: نزدی تو گوشش؟

دیانا چشماش رو گرد کرد: چی؟ بزمنش؟

من: آره معلومه. آدم بی هوا از این حرکتا میکنه؟
 دیانا انگشتاشو بهم گره داد: خب باور کن یهویی شد. خودمم حس کردم برق بهم وصل کردن.
 عجول گفتم: تو آره، ولی از نیش باز اون معلومه، خیلی هم راضیه.
 اینو که گفتم دیانا برگشت، عقبو نگاه کرد. ایلیا در حال بگو بخند با امیرمسعود بود.
 دیانا چرخید طرف ما.
 من: اون عین خیالشم نیست. براش عادیه، چون نصف و نیمه خارجکیه. ولی تو در عجب که چطور...
 دیانا با اعتراض گفت: اه چرا جوری رفتار می کنی که انگار تقصیر منه؟
 سودا با زبون بلبلی گفت: چون ما که اونجا نبودیم.
 دیانا اخمی بهش کرد. از یه طرف داشتم شاخ در می آوردم، از یه طرفم خنده ام گرفته بود.
 نگاهی به دیانا انداختم: الان چه حسی داری؟
 دیانا سریع رنگش قرمز شد که ما یهو زدیم زیر خنده.
 بهار: به اینم از راه به در شد که.
 با شیطنت نگاهش کردم که جریانو گرفت و اخمی بهم کرد. هاهها، یکی بود بگه تو که خودت خاطرخواهات دارن یقه پاره می کنن و تو صف ایستادن. نمونه شونم یکم اونطرف تر شسته و هر چند دقیقه یک بار نگاهت میکنه.
 تو دلم خندیدم که با صدای خانم اسماعیلی حالم گرفته شد.
 خانم اسماعیلی: خانوما آقایون، ساعت نزدیک 11 هستش، آماده خواب بشید لطفا.
 آه و ناله بچه ها در اومد. اوف چقدر زود زمان گذشت.
 با احساس نیاز به دستشویی از جام بلند شدم و از جمع دور شدم.
 وقتی رفتم بین اون تاریکی درختا، خنده ام گرفت. همینورا بود که دوست ما ماچیده شد دیگه نه؟
 با خنده سری تکون دادم و رفتم تو دستشویی.
 بعد از آسوده کردن روحم. دستامو شستم و راه برگشت رو از سر گرفتم.
 چند قدم نرفته بودم که با دیدن سایه سیاهی از سمت چپم ترسیدم.
 با اخم زل زدم به اون نقطه که با تشخیص صاحب سایه متعجب شدم.
 امیرمسعود: تنها اومدن به اینجا خطریه. مواظب باش.

اوف این از کجا پیداش شد یهو. مثل کارآگاه ها میمونه، انگار دایما درحال تعقیبته. نگاهمو ازش گرفتم: خطری هم نباشه، شما آدمو می ترسونی. خواستم برم که...

امیرمسعود: ولی قصدش رو نداشتم.

متوقف شدم. لحنش آروم بود، زنگ صلح داشت. کلا امشب یه جوری بود، دقیق ترش رو بگم از وقتی که آهنگ خوندیم، خیلی سایلنت شده بود... اوپس.

سعی کردم آروم و ملایم رفتار کنم.

صدامو صاف کردم: مشکلی نیست.

دوباره خواستم قدمی بردارم که بلند گفتم: من... و من دوباره متوقف شدم.

پوفی کردم و ایستادم.

امیرمسعود نگاهی بهم کرد و بعد با یکم تعلل گفتم: خب من... بابت اون اتفاقا عذر میخوام.

نزدیک بود از تعجب چشمام بزنه بیرون و بیوفته رو چمنا. چی؟ اون الان عذرخواهی کرد؟ درست شنیدم؟ این کوه غرور معذرت خواست؟ از تعجبم ماتم برده بود و هیچی نگفتم.

تو اون تاریکی صورتش رو درست نمی دیدم، اما متوجه بودم که داره به نیم رخ من نگاه میکنه.

امیرمسعود: گفتمی هنوز عذر نخواستم، منم نخواستم دلخوری بمونه. البته اگه تو هم اینو بخوای. به هر حال از این اتفاقا بین دانشجوها پیش میاد. چه بسا که ما رفت و آمد خانوادگی هم داریم و این درست نیست.

بعید بود اما از حرفاش یه جوری شدم و سرم رفت پایین. انگار منم آروم شدم. اما فقط آروم نه ها، دوست داشتم بزنم زیر خنده.

چه مظلوم شده بود؟ من نخوام صلح کنیم؟ هه هه شاید.

فوری جدی شدم. نخیر، به گفته مامانم باید از رفتارها و ویژگی های خانومانه ام استفاده کنم.

با وقار و صد البته فروتن. خب حقیقتا باید منم اشتباهمو قبول کنم، منم کارم درست نبود.

تمام مدت داشتم خودمو راضی می کردم و حواسم نبود که اونم هنوز زل زده بهم.

نگاهمو دوختم به زیر پام و با صدای آروم گفتم: خب..منم همینطور...
 سریع نگاهش کردم: فقط بابت ماشینت.
 کشش ل*باشو برای لبخند به چشم دیدم.
 چند لحظه بعد گفت: فقط بابت ماشین، باشه قبوله.
 لبخندمو قورت دادم و با قدم های تند ازش دور شدم.
 نمی دونم چی شد که اینقدر احساس راحتی می کردم. نمی دونم واقعا بخشیدمش؟
 ولی احساس سبکی می کردم.
 خودمم دلم نمی خواست زمان رو به دشمنی باهاش بگذرونم. مخصوصا که باهاشون
 رفت و آمدم داشتیم.
 جدای این، حالا هم که عذرخواهیش رو شنیدم، حس می کردم دیگه دلخور نیستم.
 این شد که اون شب با خوشحالی رفتم تو اون چادری که برای من و دوستام بود، تا
 چند ساعتی استراحت کنم.

بالاخره مسافرت چند روزه ما هم به پایان رسید.
 با تمام اتفاقای جالب و مسخره اش.
 کلی خندیدیم و کلی اعصابمون خورد شد.
 چند باری که به موقعیت هایی که واسه کامران و گلسا و سودا و مهان جور کردیم که
 برن یکم بگردن و با هم حرف بزنن.
 چقدر که برای فرزین دلم سوخت، چون بهار اصلا بهش رو نمی داد. دریغ از یک نگاه.
 چقدر که امیرمسعود نگاه های سنگین می انداخت و وقتی می خواستم جوابش رو
 بدم، لبخند معنا دار می زد.
 دلم می خواست فکش رو بیارم پایین. اما خب، هی دندان رو جگرم می داشتم.
 خوب شد که تموم شد.
 اتوبوس جلو دانشگاه توقف کرد.
 پیاده شدیم که بهار گفت: آغا از همینجا بهتون خسته نباشید میگم.
 سودا خندید: مگه کوه کندیم، خوش گذروندیما.
 با لحن معناداری کشیده گفتم: خوش.
 خندشون گرفت.

فریمه خمیازه ای کشید: کمتر از کوه کندن نبود والا.
 دیانا: پس نخود نخود هر که رود خانه خود.
 گلسا کوله اش رو محکم کرد: پس از من خداحافظ.
 همه با هم گفتیم: هو با کی؟
 گلسا نیشش رو باز کرد: کامران منو می رسونه.
 فریمه چشمش رو گرد کرد: بابا بیخیال.
 سودا دستشو تکون داد: ای تو روحت.
 با تعجب گفتم: ترتیب اینم دادی؟
 گلسا فقط دندوناشو ریخت بیرون.
 من: په... این دیگه کیه.
 دیانا آروم گفت: خوش بحال این واقعا.
 با خستگی گفتم: خیلی خب منم برم دیگه.
 همونجا بود، دیگه از هم خداحافظی کردیم و من با تاکسی برگشتم خونه.
 در ورودی رو هل دادم و کشان کشان داخل شدم.
 طبق معمول مامان مقابلم ظاهر شد.
 لبخند زنان گفت: سلام به دختر گلم، خسته نباشی، خوش اومدی.
 جواب لبخندشو دادم: سلام عشقم، مرسی.
 بعد خودمو انداختم تو ب*غ*لش: وای دلم برات یه ذره شده بود.
 مامان خندید: عزیزم گرسنت نیست؟
 بی جون گفتم: نه مامان دارم از خستگی غش می کنم.
 مامان: باشه پس تا بابات بیاد، برو یکم استراحت.
 سرمو تکون دادم و از پله ها بالا رفتم.
 وارد اتاق شدم و خودمو ول کردم رو تخت و چشمامو بستم.
 چند دقیقه نگذشته بود که یهو در اتاق باز شد و برای یه لحظه حس کردم آپاچی ها
 بهم حمله کردن.
 رایان: هو-هو... هورا... سلام سلام شاهزاده خانوم، برگشتی؟
 چشم غره ای بهش رفتم و دوباره چشمامو بستم: نه هنوز تو راهم.
 رایان مسخره خندید: چه خبر؟ خوش گذشت؟
 من: بله خوش گذشت. الان فرمایش؟

رایان: هیچ، بد اخلاق. وای رایش یه بازی جدید خریدم، جنگی، امپراطوره.
 بی حوصله گفتم: خب خوش بحالت. رایان من الان خستم. بی زحمت، زحمتو کم کن.
 رایان چند لحظه موند و بعد پوفی کرد و رفت بیرون و درو کوبید به هم.
 یهو داد زد: صد بار گفتم بازی جنگی نخر، الان برات زوده.
 و جواب شنیدم: بیخی خانوم روانشناس.
 نفسمو دادم بیرون. من به کی میگم؟ نکه خیلی هم گوش میده. این بازی های خشن
 برای سنش مناسب نبود. تو روحیه اش تاثیر میذاشت و منم نمی خواستم، رایان یه
 پسر عصبی و پر خاشگر بشه.
 آهی کشیدم و به پهلو شدم. بهتره یکم بخوابم.

جلوی کمد لباسام ایستاده بودم و مثلا قصد داشتم آماده بشم، اما فکرم اینجا نبود.
 همون طور که پوست ل*بم رو می کندم، داشتم به این فکر می کردم، چطور به حامد
 جواب بهار رو بگم.
 یه هفته از مسافرتمون گذشته بود. روزا پشت هم سپری می شدن. می رفتم دانشگاه
 و می اومدم اما فکرم مشغول بود. هی داشتم با روح و روانم ور می رفتم که چطور
 موضوع رو بیان کنم.
 ولی نه امروز دیگه باید تمومش کنم. حامد هم گ*ن*ا*ه داشت بیچاره. باید می
 فهمید تا خودش رو جمع و جور کنه.
 مانتم رو انداختم رو تخت و گوشیم رو برداشتم.
 سریع شماره اش رو گرفتم و منتظر شدم.
 یک دقیقه بعد...
 حامد: الو.

با خنده گفتم: سلام پسر خاله جان، چطوری؟
 حامد شاد گفت: به سلام رایش خانوم، چه عجب یادی از ما کردی.
 من: خب دیگه، من اونقدرها هم بی معرفت نیستم که.
 حامد خندید: بله شما درست میگی. چه خبرا؟
 ل*بامو به هم فشار دادم. برای چی لفتش بدم؟ بالاخره که باید بگم.
 من: حامد راستش زنگ زد، جواب بهار رو بهت بگم.

برای چند لحظه صدایی از حامد نیومد، اما بعد با لحن عجیبی گفت: خب؟
می تونستم حدس بزنم که الان ضربان قلبش رفته بالا و استرس گرفته. هعی.
نفسمو دادم بیرون: خب من بهش گفتم و اونم بعد از کلی دست دست کردن بهم
گفت که...

حامد: بگو رایش.

ناراحت گفتم: جوابش... منفی بود حامد.

حامد با بهت نالید: چی؟ واقعا؟

من: باور کن.

حامد: اذیتم که نمی کنی رایش ها؟

کلافه گفتم: نه حامد این موضوع که شوخی نیست، وقتی که میدونم تو چه حالی
داری. قسم می خورم منفی.

حامد: چرا منفی؟ نگفت؟

چشمامو رو هم فشردم. حس می کردم صداش میلرزه. خیلی براش ناراحت شدم.
با صدای آرومی گفتم: گفت که من فکرشم نمی کردم، من حسی به حامد ندارم و برام
فقط پسرخاله دوستمه.

خودم اضافه کردم: انتظار این علاقه رو نداشت حامد... یعنی...

حامد نداشت ادامه بدم: فهمیدم فهمیدم، متوجه شدم. باشه.

صداش از ته چاه در می اومد.

رنجور گفتم: حامد غصه نخور. تو میتونی زندگیتو با...

نداشت بگم.

حامد: رایش... فعلا وقت گفتن این نیست، به خاله اینا سلام برسون.

این یعنی نمیخوام حرف بزنم. به ناچار قبول کردم.

من: باشه ببخشید. خداحافظ.

حامد: تو چرا عذر می خواهی؟ تو ببخشید، خداحافظ.

و فوراً قطع کرد. آهی کشیدم و گوشی رو آوردم پایین.

چه حس بدی بود. حتی منم احساس پوچی می کردم، چه برسه به حامد که نه
شنیده.

اینکه فرد مورد علاقه ات دست رد به س*ی*ن*ه ات بزنه، خیلی سخته. آدم حس
میکنه، افتاده ته دنیا.

خب چه میشه کرد، قسمت این دو تا با هم نیست لابد. امیدوارم هردوشون خوشبخت بشن.

اه حالم گرفته شد. باید از خونه می زدم بیرون... هوف.

سریع از جا پریدم و لباس بیرون پوشیدم.

کیف و سویچم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

همون طور که تند تند پله ها رو رد می کردم، بلند گفتم: مامان من دارم میرم دشت بهشت. فعلا.

مامان از آشپزخونه اومد بیرون و متعجب گفت: چی؟ چرا یهو؟

پشت کفشمو کشیدم بالا و گفتم: یهو نیست، دستام پره.

مامان: آها، خب میذاشتی با هم بریم. می خواستم راجع به امکاناتشون با خانوم ملکی حرف بزنم، ببینم چیزی کم ندارن.

من: دفعه بعد. خب عزیز دلم می بینمتون.

مامان: باشه، به سلامت.

از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم و راه افتادم.

آهنگ boom clap از charli xcx رو هم گذاشتم و زیادش کردم تا بتونم با روی باز برم پیش بچه ها.

جلوی در که رسیدم، بوق زدم. چند لحظه بعد آقای رحیمی درو باز کرد.

ماشین رو تو حیاط پارک کردم و پیاده شدم.

آقای رحیمی درو بست و به طرفم اومد: سلام دخترم خوش اومدی.

لبخندی به روش زدم: سلام عمو جان. حالتون خوبه؟

آقای رحیمی: ممنون دخترم، شکر خدا.

من: عمو اگه زحمتی نیست، لطفا پلاستیک های تو ماشین رو تا دفتر خانم ملکی بیارید.

آقای رحیمی: حتما دخترم.

تشکر کردم و خواستم برم طرف ساختمون که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

نگاهی به صفحه اش انداختم. اوه فریمه بود.

جواب دادم: سلام فری.

گلسا: علیک سلام خانوم، صد بار گفتم فری نه و فریمه

نیشم رو شل کردم: حالا هرچی. چطوری؟

کشیده گفت: خوب. تو چطوری؟ کجایی؟
 من: اومدم دشت بهشت پیش بچه ها.
 فریماه: عه پس چرا نگفتی ما هم بیایم؟ تنها تنها دیگه آره.
 خندیدم: گفتم شاید کار داشته باشید.
 فریماه: نخیر، اتفاقا داشتم از بی حوصلگی جون می دادم. هستی تا با دخترا بیام؟
 من: آره دو سه ساعتی پیششون میمونم.
 فریماه: اوکی حله، نیم ساعته خودمون رو می رسونیم.
 باشه ای گفتم و قطع کردیم.
 راه افتادم طرف ساختمون.
 به دفتر خانم ملکی که رسیدم، دیدم خانم ملکی داره به آقای رحیمی میگه پلاستیک های پر هدیه رو کجا بذاره.
 نزدیک که شدم، خانم ملکی متوجهم شد و با شادمانی سلام و احوال پرسى کرد.
 خانم ملکی: خیلی خوشحالمون کردین، مدتی نبودین، بچه ها دلتنگ شده بودن.
 خندیدم: درسته این چند وقت نتونستم بیام. سرم با دانشگاه گرم بود، ببخشید.
 خانم ملکی: خواهش می کنم این چه حرفیه.
 به پلاستیک ها اشاره کرد: مهم اینه که هر وقتم بیاید، بچه ها رو فراموش نمی کنید.
 لبخندی زدم: میتونم برم پیششون؟
 خانم ملکی: اوه البته بفرمایید.
 من: باشه پس کیف من اینجا باشه، با هدیه هاشون میرم.
 خانم ملکی سر تکون داد و من با برداشتن پلاستیک ها راه افتادم به طرف سالن بازی.
 می دونستم تو این ساعت الان همه با هم ریختن اونجا.
 با هر قدم صداهون نزدیک تر می شد.
 تو دلم خندیدم و قیافه شیطونی به خودم گرفتم.
 پشت در ایستادم و تقه ای به در زدم.
 اما دریغ از ذره ای توجه. پوفی کردم و این بار چند بار پشت سر هم محکم زدم به در.
 سر و صداهون خوابید.
 صدای یکیشون اومد: یکی پشت دره.
 حتی خودمم هیجان داشتم.
 یه دختر با صدای نازکی گفت: کیه؟

تو دلم با سرعت تا سه شمردم و با یه حرکت تند سرم رو از لای در رد کردم و با صدای کلفتی گفتم: دیو مهربون.

چند تاییشون از تعجب و خوشحالی جیغ زدن و زدن زیر خنده. خودمم غش غش خندیدم و کامل رفتم داخل.

رو به اونایی که خشکشون زده بود، گفتم: این چه استقبالیه؟ تا اینو گفتم «هورا» کشون هجوم آوردن به طرفم.

سفت پاهام رو گرفتن و هرکدومشون یه چیزی می گفت. پرهام: خاله کجا بودی؟

الهه: دلمون برات تنگ شده بود.

نارین: برامون هدیه آوردی خاله؟

سهیل: خیلی دیر اومدی خاله رایش.

با خنده رو زانوهام نشستم و گفتم: ببخشید خوشگلام، درس و دانشگاه نمی داشت بیام. بله که هدیه آوردم... کلی چیز باحال.

پسرا رفتن سراغ پلاستیکا و بقیه هم پشت سرشون.

نگین که از همه کوچیکتر بود، با صدای بچگونه اش گفت: خاله دایشگاه بده؟

از تلفظ کلمه اش غش غش خندیدم و دستمو کشیدم روی موهای بور کوتاهش که خرگوشی بسته شده بودن.

من: نه عزیزدلم، یکم سخته. ولی هرکسی به وقتش باید بره.

نگین ل*باشو غنچه کرد و چیزی نگفت.

برای در آوردن هدیه اش، چرخیدم طرف بچه ها و با گفتن «بذارید کمکتون کنم» باهاشون قاطی شدم.

دانای کل:

میون آفتابی که با بی جونی به زمین می تابید، باد تندی می وزید که وقتی به تن های عرق کرده می خورد، حس خوبی رو القاء می کرد.

ایلیا و مهان و کیارش روی زمین نشسته بودن و امیرمسعود و فرزین هم سر پا به ماشین تکیه داده بودن و به مکالمه کامران که یکم دور تر ایستاده بود، گوش می دادن.

کامران: ولی من می خواستم بینمت امروز.
 مهان: این چه وضعشه آخه؟
 کامران: نمیشه بذاریش برای یه روز دیگه؟
 مهان: پسر هم اینقدر ذلیل؟
 ایلیا با خنده گفت: مگه خودت نیستی؟
 صدای خنده کامران اومد: این دوستای تو هم برای من رقیب سرسختی شدن ها.
 مهان تخس گفت: البته که نه، تو تا حالا دیدی، من قربون صدقه یه دختر برم؟
 کیارش با طعنه گفت: حتی اگه اون دختر سودا باشه؟
 مهان ساکت شد. اما چند لحظه بعد برای اینکه ضایع نشده باشه، با غدی گفت: حتی اگه سودا باشه.
 دوباره صدای کامران: خب پس آدرس رو به منم بده.
 فرزین با لحن بامزه و بو داری گفت: ولی حدس اینکه تو دلت چند بار از ذوق می میری برای داشتنش، برای من سخت نیست.
 مهان قیافه اش رو براش کج کرد: برو بابا.
 و صدای کامران: بله که میام، من امروز باید تو رو بینم. (صداش رو با خنده پایین آورد): آخه طاقت نمیارم.
 امیرمسعود با لبخند کم رنگی که از بحثشون روی ل*بش اومده بود، گفت: خیلی خب حالا، بیخیال شید.
 کامران: باشه عزیزم پس منتظرم، می بینمت.
 تماس رو قطع کرد و به جمع دوستاش برگشت.
 مهان تیکه انداخت: الهی شکر بالاخره دل کندی.
 کامران ابرویی بالا انداخت: نه اتفاقا دل نکندم، الان میرم پیشش، البته با شما.
 مهان: زرشک.
 کامران: یعنی تو نمیخوای سودا رو ببینی؟
 مهان: اولاً سودا نه و سودا خانوم. دوماً از کجا معلوم که سودا هم هست؟
 ایلیا: وایسا ببینم، اصلاً کی بود؟ خانومت؟
 کامران با غرور گفت: بله، قرار گذاشته یه جایی. شما هم بیاید، تو روز تعطیلی جایی هم نداریم بریم که.
 کیارش نگاهی به اطرافش انداخت: البته بهتر از ول معطل بودنه.

صدای اس ام اس گوشی کامران اومد.
 فرزین آرام پرسید: همشون هستن؟
 کامران نگاهی به گوشیش انداخت: حتما دیگه، بیا پیامش هم اومد. آدرسه.
 مهان از جا بلند شد: خب پس بریم دیگه.
 ایلیا: چی شد؟ تو که نمی خواستی بری؟
 مهان: حالا ما یه چیزی گفتیم.
 و به طرف ماشین رفت. کیارش و ایلیا خندیدن و با کامران دنبالش رفتن.
 امیرمسعود نگاهی به فرزین انداخت و گفت: تو یه چیزیت هست نه؟
 فرزین نگاهشو دوخت به پاهاش: آره یه دردی افتاده به جونم که...
 امیرمسعود دستاشو فرو برد تو جیبای شلوارش و اخم ظریفی کرد: چه دردی؟
 فرزین نگاهش کرد: دردی که مهان و کامران دچارش.
 سکوت.
 امیرمسعود زل زده بود به چشمای دوست مغرورتر از خودش تا حس و درستی
 حرفش رو از تو چشماش بخونه.
 فرزین واقعا عاشق شده بود؟
 فرزین رو گرفت از امیرمسعودی که همیشه حرفاشو به اون می زد.
 امیر به شونه فرزین ضربه ای زد و گفت: بریم تو ماشین.
 دوتا ماشین همراهشون بود. ایلیا و فرزین و امیرمسعود تو یه ماشین، مهان و کامران
 و کیارش هم تو ماشین کامران.
 امیرمسعود بعد از گرفتن آدرس از کامران به راه افتاد.
 رو به فرزین گفت: خب تعریف کن.
 فرزین از توی آینه نگاهی به ایلیا که به بیرون نگاه می کرد، انداخت.
 امیرمسعود متوجه شد و گفت: بالاخره که می فهمم کیه؟
 فرزین به زانوش خیره شد و آرام گفت: بهار
 چشمای امیرمسعود برای چند لحظه گرد شد. نگاهی به فرزین انداخت و بعد به رو به
 روش.
 ایلیا با شنیدن اسم اون دختر خودش رو جلو کشید و گفت: بهار چی؟
 امیرمسعود بی توجه گفت: از کی؟
 فرزین: نفهمیدم، جلوشم نتونستم بگیرم.

امیرمسعود سعی کرد تعجبش رو کنترل کنه، اما ابروهاش بالا مونده بودن.
 آرنجش رو به پنجره تکیه داد و انگشتش رو روی لبش گذاشت.
 فرزین با غم گفت: امیر اون خواستگار داره، اگه قبول کنه و...
 امیر: باهش حرف زدی؟ بهش گفتی که حسست چیه؟
 ایلیا: میشه بگید جریان چیه؟
 اینبار فرزین بی توجه گفت: به دوستش رایش گفتم راجع بهم باهش حرف بزنه.
 امیرمسعود با شنیدن اسم رایش، خیلی زود صورت زیبای اون دختر جلوی چشماش
 نقش بست و تمام اتفاقات بینشون مثل یه فیلم از ذهنش گذشت.
 زمزمه کرد: و نتیجه اش؟
 فرزین نفسشو بیرون داد: هنوز هیچی.
 ایلیا اومی گفت: فکر کنم به ما مربوط نمیشه.
 فرزین و امیرمسعود انگار تازه به خودشون اومده بود، متوجه شدن که ایلیا هم
 کنارشونه.
 امیرمسعود از تو آینه نگاهی بهش انداخت: هیچی چیزی نیست، فقط فرزین دیگه
 جز ماها نیست.
 فرزین عین برق گرفته ها به امیر نگاه کرد. متوجه منظورش نشد.
 ایلیا متعجب گفت: یعنی چی؟
 امیرمسعود کوتاه خندید: یعنی قاطی باقالیا شده.
 ایلیا که انگار تازه دوهزاریش افتاده، آهانی گفت و با صدا خندید.
 فرزین سری تکون داد و چیزی نگفت.
 ایلیا: ای بابا، اونو که هممون هستیم.
 امیرمسعود: چطور؟
 ایلیا لبخند دندونمایی زد و چیزی نگفت و به بیرون خیره شد.
 با رسیدن به محل مورد نظر، دنبال یه اسم گشت "دشت بهشت".
 بعد از کلی چشم چشم کردن، با دیدن یه تابلوی بزرگ بالای یه در متعجب شد.
 تو دلش گفت: چی؟ یه پرورشگاه؟
 فرزین: چرا اینجا؟
 ایلیا گردن کشید: مگه اینجا کجاست؟
 کامران جلوتر ماشینش رو خاموش کرد و همه پیاده شدن.

امیرمسعود: بچه ها حواستون باشه، حرف چرتی نزنید. مخصوصا تو ایلیا که هیچی از اینجا نمیدونی.

ایلیا با تعجب گفت: آخه چرا اینجا ییم؟ یه پرورشگاه؟

امیرمسعود شونه هاش رو تکون داد: منم نمی دونم، اما حرف بی ربطی نزن.

فرزین اضافه کرد: همچین راجع به چیزایی که بین خودمون گفته شده.

ایلیا منظورش رو گرفت و با خنده گفت: اونو که عمرا، چون آبروی خودمم میره.

کیارش: آبروت؟

و باز هم لبخند دندون نمای ایلیا. چون هنوز هیچکس از ب*و*سه توی تاریکیش با دیانا خبر نداشت.

کامران نفس عمیقی کشید: خب، بریم تو تا دلیل اینجا بودنمون رو بدونیم.

جلو رفت تا زنگ رو بزنه که همین لحظه، ماشینی کنارشون نگه داشت.

دختر با سر و صدا پیاده شدن و امیرمسعود با ندیدن رایش، اخمی از روی سوال کرد.

پسرا با دیدن هم گل از گلشون شکفت، مخصوصا زوج های این دو گروه.

گلسا: چه به موقع رسیدیم.

کامران خندید: البته من فکر کردم، زودتر رسیدین.

گلسا آروم خندید: بیاید بریم تو.

رایش

خانم ملکی: چرا مادرتون تشریف نیاوردن؟

لیوان چای رو گذاشتم روی میز و گفتم: راستش از قبل بهش خبر ندادم، وگرنه میومد.

می خواستم فقط بچه ها رو ببینم و برم. اما مادرم یه روز میاد تا راجع به کم و کسری

ها باهاتون حرف بزنه.

خانم ملکی مهربون لبخند زد: واقعا ممنون از لطفتون، این پرورشگاه بیشتر با کمک

خانواده شماست که سر پاست.

من: خواهش می کنم، این خواست آدم هاست.

از جام بلند شدم: با اجازتون من بچه ها رو ببرم حیاط، منتظرن حتما.

خانم ملکی: بله بفرمایید.

با تکون سرم براش، از دفتر بیرون اومده و تو راهرو ایستادم.

راهرو به حیاط و در حیاط دید داشت.

چشم خورد به آقای رحیمی که داشت درو باز می کرد.
چشمامو ریز کردم و با دقت نگاه کردم.
در کامل باز شد و دخترا همراه پسرا وارد حیاط شدن.
از دیدنشون خیلی خفن تعجب کردم. اونا؟ اینجا؟ آخه چرا؟
وای من می کشمت فریمه. بینش تو رو خدا، حتما زنگ زده به دخترا رو خبر کنه،
گلسا ور دل کامران بوده و اونم اینا رو آورده. اه.
پوف بلند بالایی کردم که پرهام از پشت سرم گفت: خاله بیاییم؟
برگشتم طرفش. لبخندی به روش زدم.
بیخیال حضور پسرا شدم و با طنز بلند گفتم: ارتش بلاى جون ها آماده؟
صدای خندشون به گوشم رسید.
همه با هم گفتن: بله
دستمو دادم جلو و بلند گفتم: حمله
بچه ها با داد و بیداد و خنده، بدو بدو ریختن تو حیاط.
با خنده دنبالشون رفتم.
فریمه اینا تا وسط حیاط رسیده بودن.
دستی براشون تکون دادم و رفتم بین بچه ها.
متوجه گلسا شدم که داشت پسرا رو به طرف سکوی کنار حیاط راهنمایی می کرد.
نشستن اونجا.
دستامو به کمرم زدم و رو به بچه ها گفتم: خب، آماده بازی هستین؟
با پیر پیر گفتن: آره آره.

دانای کل
امیرمسعود پا روی پا انداخته بود و به بچه های قد و نیم قدی نگاه می کرد که با کلی
شوق و ذوق دور رایش رو گرفته بودن.
به صحبت های ب*غ*ل دستی هاش گوش کرد.
کامران: وقتی اینجا رو دیدم تعجب کردم.
گلسا: چرا؟
کامران: آخه فکر نمی کردم که همچین جایی بیاید.

سودا با لحن آدم های بزرگ گفت: چرا؟ فکر کردین ما از اون آدمای بی درد و درکیم؟ از اون الکی خوشا که به دل دیگران فکر نمی کنن؟

مهان با نمک گفت: نه جونم، من از اولم می دونستم که تو دل کوچیک و نازکی داری جوجوی من.

سودا با خجالت خندید.

بهار: ما هم به وسیله رایش پامون به اینجا باز شد.

فرزین که حس کرد، بهونه ای برای صحبت با بهارش رو داره، گفت: چطور؟

اما سکوت بهار، حالش رو منقلب کرد. بهار رو می گرفت و فرزین در عذاب بود.

فریمه جواب داد: خونواده رایش از خیلی سال پیش به این پرورشگاه کمک می کنن، رایش از همون بچگی با آدمای اینجا آشنا شده، اونم مهربونی پدر مادرش رو به ارث برده.

دیانا: سعی میکنه نیمی از وقتش رو اینجا صرف کنه. با دل و جون با بچه ها بازی میکنه.

سودا: هرکی می بینتش فکر میکنه اون یه دختر بی درده که تو بیخیالی زندگی میکنه و همیشه خوشحاله.

فریمه: ولی حقیقت اینه که رایش شخصیتش هر بُعد رفتاری رو داره.

بهار: با درکه.

سودا: و شیطون.

دختر خندیدن.

امیرمسعود متعجب بود. حتی فکرش رو هم نمی کرد که این دخترک تخس همچین شخصیتی داشته باشه، همچین دلی.

ایلیا با آرامش گفت: از اینجا خوشم میاد.

فریمه نفسی گرفت: میدونید، اینجا سکوت غم انگیزی داره اما کسایی که میان به اینجا سر میزنن، باعث میشن برای چند ساعتی فضا شاد بشه.

امیرمسعود ناخودآگاه زیر ل*ب گفت: مثل این دختر.

نمی داشت کسی بفهمه اما بنظر می اومد تحت تاثیر.

صدای بلند موسیقی از ماشین رایش که تو حیاط پارک شده بود، از جا پروندش.

متعجب به رایشی که با خنده وسط بچه ها چرخ می زد و وادار به ر*ق*صشون می کرد، نگاه کرد.

گلسا با شیطنت به دخترا نگاه کرد: بچه ها، بریم؟
 سودا از جا جهید: من که حاضرم.
 دخترا دست همو گرفتن و با دو رفتن پیش بچه ها.
 فرزین آهی کشید.
 امیرمسعود نیم نگاه بهش کرد: غصه نخور، حل میشه؟
 فرزین: چطوری؟
 ایلیا با خنده به حرکات بامزه دختر کوچولو اشاره کرد: وای ببینش، چه خوردنیه.
 امیرمسعود: باید خودت حرفت رو بزنی.
 فرزین: سخته، نمی دونم چطور این کارو بکنم.
 مهان یهو بلند شد: بچه ها ما هم بریم پیششون.
 کیارش چشم غره ای بهش رفت: همینت مونده بری ج*ل*ف* بازی.
 مهان دست کیارش رو گرفت کشید: زر نزن پاشو بریم.
 مهان به زور کیارش رو برد و ایلیا با خنده همراهشون شد.
 امیرمسعود از همونجا مشغول تماشاشون شد.
 دختر بچه مو مشکی با زبون درازی به پسرا اشاره کرد و گفت: خاله رایش، این آخا ها
 کی ان؟
 رایش با شیطنت گفت: اینا شوهرای دوستای منن خاله.
 دخترا با خجالت اعتراض کردن و پسرا سرخوش از ته دل خندیدن.
 امیرمسعود بی اراده لبخند زد.
 خیلی زود پسرا با بچه ها دوست شدن و خودشون هم متوجه نشدن که کی شروع
 کردن به گرگم به هوا بازی کردن.
 یک ساعتی به شلوغ کاری گذشت تا که بچه ها خسته شدن.
 دیگه داشت غروب می شد که امیرمسعود از اون سکو دل کند.
 رایش با هزار بدبختی بچه ها رو راضی کرد که برگردن به اتاقاشون.
 سودا دستاشو کش آورد: اوم آخیش، خیلی خوش گذشت.
 مهان همون طور که با دست خودشو باد می زد، گفت: از نفس افتادم.
 ایلیا لبخند نمکی زد: بچگی یعنی همین.
 مهان: اوه بله فیلسوف خان.
 همه خندیدن.

امیرمسعود جلو رفت: بریم؟

بهار نگاهی به ساعتش انداخت: من که می‌گم آره، بهتره برگردیم خونه.
کامران سریع گفت: وایسید وایسید. من خواستم برای شام دعوتتون کنم.

گلسا: چی؟ وای نه ما نمی‌تونیم.

مهان نالید: آخه چرا؟

سودا مغرور گفت: ما خونواده هامون به فکرن خب.

مهان: جسارت نمی‌کنم بانو، فقط خواستم شام کنار هم باشیم.

بهار: اما...

فرزین: اگه قول بدیم زود برتون گردونیم، چی؟

دختر مردد به هم نگاه کردن.

فریماه: خیلی خب، اگه تا قبل نه برگردیم، مشکلی نیست.

پسرا خوشحال شدن و امیرمسعود با تاسف براشون سر تگون داد.

این شد که همه از دشت بهشت بیرون زدن و بعد از نشستن تو ماشین‌ها به راه افتادن.

رایش:

چند دقیقه ای بود که بعد از چسبوندن دوتا میز به هم، کنار هم نشستیم.

گارسون رو صدا زدیم، همه سفارش دادیم و منم که برای خودم جوجه سفارش دادم.
بقیه که تو انتخاب غذا هم تفاهم به خرج می‌دادن. تو دلم اینقدر بهشون خندیدم که حد نداشت.

گارسون که رفت، یهو مهان گفت: من یه سوال دارم.

سودا: چی؟

مهان: شماها نمی‌خواین ازدواج کنید؟

دختر با تعجب گفتن: چی؟

با چشمای گرد نگاهش می‌کردم. وای خدا، این چه پرروئه.

کامران زد بهش: هی این چه طرز حرف زدن، آدم اینقدر رک؟

مهان: عه مگه چی گفتم؟

به سودا نگاه کرد: جدی می‌گم، قصدشو ندارین؟

سودا تخس گفت: نه

مهان: یعنی بهش فکرم نکردین؟ تعارف نکنیدا، ما حاضر شماها هم که حاضر، پس بر...

با کوبش دست فرزین به بازوش با خنده حرفشو خورد، دخترا به خنده افتادن.

فریماه با لبخند ل*ب زد: چه خوش اشتها.

کیارش تیکه انداخت: یعنی بدتون اومد؟

فریماه اخم کرد، راست نشست و چیزی نگفت.

اوه اوه، یادم رفته بود که اوضاع بین اینا هنوز قرمزه.

برای اینکه کم نیاورده باشیم، گفتم: نخیر آقا مهان، همینجوری هم نیست، بچه ها

خواهان زیاد دارن. فقط نظرشون اینه که هنوز زوده.

پوزخند امیرمسعود مثل یه مشت به شیشه اعصابم بود که ترک برداشت.

سودا با شیطنت گفت: خودتم بگو که پسرای همکارای پدرت، پاشنه درو کنند.

نیشخندی زدم: فعلا مشغول رد کردن خواستگاری بهاریم.

بهار اخم کرد: حکم پشه رو دارن.

ما زدیم زیر خنده. پسرا سیخ نشستن.

فرزین نگاهش کرد: این یعنی چی؟

بهار بدون نگاه بهش گفت: همینی که شنیدین.

فرزین: یعنی ازدواج هم برات حکم یه چیز بیخود رو داره؟

بهار: من اینو نگفتم.

فرزین: چرا، معنی حرفت یعنی همین. یعنی حتی منم...

یهو ساکت شد.

با بهت نگاهشون می کردم. وای بحث داشت به جاهای باریک کشیده می شد.

یهو فرزین گفت: چرا جوری وانمود می کنی که انگار هیچی نمیدونی؟

بهار بی هوا سرش رو بالا برد: چی رو نمی دونم؟

بی توجه به اینکه ده نفر دیگه حضور دارن، با هم حرف می زدن.

فرزین عصبی گفت: لطفا خودت رو به اون راه نزن. تو همش داری از من فرار می کنی.

بهار با خشم از جاش بلند شد: ابدًا. مگه ترسی دارم؟ اصلا... اصلا چه دلیلی داره که هم

کلامت بشم؟

فرزین هم از جا جهید و بلند گفت: چون میخوامت لعنتی، میخوامت.

صدای هین سودا و دیانا به گوشم رسید.
 با دهن باز به این صحنه نگاه می کردم. یه حسی می گفتم فرزین گند زده.
 بهار با چشمای گرد بهش خیره شده بود و نفس نفس می زد.
 نگاهش متعجب بود، اما چند لحظه که گذشت با درک اینکه کجاست، به خودش
 اومد.
 با ناراحتی و شرم کیفش رو چنگ زد و با عجله از ما دور شد و بعد از رستوران زد
 بیرون.
 می تونستم بفهمم که الان خیلی خجالت کشیده و انتظار این حرف رو اینقدر رک، از
 فرزین نداشته، با اینکه از حسش خبر داشته.
 اما خب چه میشه کرد. حرفی بود که زده شده بود.
 اولین نفر به خودم اومدم.
 رو به فرزین که با کلافگی پیشونیش رو مالش می داد، گفتم: برو دنبالش.
 سرش رو بالا داد و با اخمی از روی ناراحتی نگاهم کرد.
 من: برو باهاش حرف بزن، الان میشه راضیش کرد.
 فرزین با تعلل نگاهم کرد که گفتم: برو.
 فرزین تردید رو کنار گذاشت و با دو از رستوران زد بیرون.
 بهار رو می شناختم، اگه فرزین رو دوست داشت، الان حرف زدن فرزین جواب می داد.
 همه دخترا دلشون میخواد، تو ناراحتی یکی بهشون ثابت کنه که دوستشون دارن.
 نفسمو دادم بیرون و راحت نشستم.
 چشمم خورد به امیرمسعود که دقیقا روی صندلی رو به روم نشسته بود.
 دستش روی دهنش بود. با دقت نگاهش کردم که فهمیدم، سعی داره لبخندش رو
 مخفی کنه.
 متوجه نگاهم شد و ابروهاشو برام داد بالا.
 سریع نگاهمو دوختم به میز.
 از ذهنم گذشت که: ما دوستای خونوادگی هستیم، ولی ما خیلی همو می بینیم اونم
 بدون خانواده هامون.
 لبخندم رو کنترل کردم.
 مهان هوفی کرد: چه لحظه درامی بود.
 ایلیا خندید: عشق دیگه.

نگاهش کردم که دیدم داره به دیانا نگاه میکنه.
 برق از سرم پرید. بله؟ چی شد الان؟ این دو تا با هم؟
 نه... نه بابا، اگه چیزی بود که می فهمیدم. اصلا خود دیانا می گفت.
 همه چیز در حد یه ب*و*سه بی خبر بود.
 صدای درونم: همین حد؟ اینکه مرحله اعتراف عشق که، مگه چیزی هم مونده؟
 خورد تو برجکم. راست می گفت خوب.
 اه چه میدونم؟ اصلا به من چه.
 کیارش: فریمه خانوم؟
 توجه همه جلب شد.
 فریمه متعجب گفت: بله؟
 کیارش از روی صندلی بلند شد: میشه چند لحظه بیاید بیرون؟
 فریمه مردد به ما نگاه کرد و در آخر، از جاش بلند شد و همراه کیارش از رستوران خارج شدن.
 عجب اینا کجا؟ پوف چه خودسر شدنا. نج نج نج.
 بچه ها کم کم اتفاق چند دقیقه پیش رو از یاد بردن.
 یخشون باز شد و بین غذا مشغول پچ پچ کردن شدن.
 به طریقی همون بغغو می کردن.
 منم که بی حوصله، دستمو زده بودم زیر چونه ام و با قاشق می زدم زیر برنج.
 حوصله ام سر رفته بود. اصلا دیگه باهاشون بیرون نمیام. یعنی چی مگه من دل ندارم؟ اینا سرشون گرمه، اونوقت من باید تنها بشینم اینجا، زل زل نگاهشون کنم؟
 آخه این انصافه؟ نه والا ظلمه. هی روزگ...
 امیرمسعود: همیشه میری اونجا؟
 با شنیدن صداش، دست از غر زدن برداشتم و صاف نشستم.
 نگاهش کردم. آروم بود.
 من: کجا؟
 امیرمسعود: پیش اون بچه ها؟
 نفس گرفتم و آب دهنمو قورت دادم.
 آروم گفتم: گاهی اوقات.
 امیرمسعود: فکرشم نمی کردم.

من: فکر چی؟ اینکه من برم همچین جایی؟
 لبخند کجی زدم: بخاطر اینکه شما چیزی از من نمیدونی.
 لبخند کمرنگی زد: شما؟ انگار خانواده دوست پدرم پیچیده تر از این حرفا هستن، باید آشنا بشم.
 ل*بم رو گزیدم. انگار انتظار نداشت هنوزم شما خطاب بشه.
 هرچند خودمم نمی دونستم یه بار توئه و یه بار شما.
 فوراً در جواب حرفش ابرومو انداختم بالا: واسه من و شما همینطور بمونه بهتره.
 امیرمسعود: چطور؟
 دستمو گذاشتم روی تکیه گاه صندلی: مثال همون دوری و دوستیه دیگه.
 فکر کنم از حرفم خوشش نیومد. چون اخم ظریفی ابروهای مشکی قشنگش رو به هم گره داد.
 چی؟ من الان به اون گفتم قشنگ؟ بسم ا... زده به سرم.
 امیرمسعود نفسشو داد بیرون و رو کرد به زوج های عاشقمون: بچه ها بریم؟
 مهان اعتراض کرد: عه کجا؟
 امیرمسعود: من که خسته شدم، اگه نمیاید من برم.
 مهان: دهمینه دیگه امیر جون، وقتی بهت میگم یه فکری برای خودت بکن، واسه همین مواقع دیگه.
 امیر اخم کرد: کشش نده، یالا.
 لپامو باد کردم و نگاهشون کردم. دلم براش سوخت. داشت نطق می کرد که زدم تو حالش.
 به من چه؟ می خواست پسر خاله نشه... هوم.
 صدای اس ام اسی اومد. امیرمسعود گوشیش رو در آورد.
 گلسا: منم میگم برگردیم، داره دیر میشه.
 امیرمسعود همون طور که گوشیشو نگاه می کرد، گفت: بفرمایید، فرزین دوستتون رو میرسونه خونه. پس بریم؟
 بی حرف از جام بلند شدم که دخترا هم اعتراض نکردن و جمع و جور شدن.
 به خواسته پسرا، خودشون پول غذاها رو حساب کردن.
 کامران: من گلسا رو می رسونم.
 و به گلسا لبخند زد. گلسا از خدا خواسته نیشش رو باز کرد.

مهان: منم خانومم رو می رسونم.
 همه کپ کرده نگاهش کردیم که خودش غش غش خندید.
 مهان: چیه خب؟ تعجب نداره که.
 سودا ل*ب زد: بی حیا.
 مهان دستشو گرفت کشید: بزن بریم خوشگلم.
 و کشون کشون بردش.
 ایلیا: اگه اجازه بدید منم...
 دیانا پرید وسط حرفش و رو به من گفت: منم که با تو میام رایش، بریم؟
 گنگ به ایلیا و دیانا نگاه کردم: باشه، بریم.
 امیر پوفی کرد و بازوی ایلیا رو که درمونده شده بود، رو گرفت و دنبال خودش بردش.
 با دیانا از رستوران رفتیم بیرون و فریمه رو دیدم که داشت از بچه ها خداحافظی می کرد.
 سویچ رو دادم به دیانا.
 من: تو برو بشین تو ماشین تا با فریمه بیام.
 دیانا سر تکون داد و رفت.
 منتظر فریمه ایستادم.
 هر کدوم سوار که شدن، برام دست تکون دادن و منم با سر و لبخند، باهاشون خداحافظی کردم.
 فریمه: بریم؟
 من: چی بهت گفت؟
 فریمه: هیچی، بابت رفتار اون روزش عذر خواهی کرد و منم گفتم قصد بدی نداشتم و فقط خواستم کمک کنم.
 متفکر سرمو تکون دادم: آها، که اینطور.
 فریمه: بنظر متواضع میاد.
 نگاهش کردم: عه واقعا؟
 فریمه: اوهوم.
 بعد از رسوندن بچه ها، سریع رفتم خونه.
 مامان با یکم اخم و تخم پرسید کجا بودم که گفتم با بچه ها شام خوردم و به هزار زور و ناز خریدن آرومش کردم.

شب بخیری بهشون گفتم و باباجونم رو ب*و*سیدم، چون کل روز ندیده بودمش.
رفتم تو اتاقم و لباسامو در آوردم.

با خستگی خودمو انداختم روی تخت و شماره بهار رو گرفتم.

با خباث خندیدم. باید از نتیجه با خبر می شدم.

بعد از چند تا بوق...

بهار: الو؟

من: سلام دختر فراری از عشاقش.

بهار بی جون خندید: رایش اذیت نکن.

با خنده گفتم: چطوری؟ اومد دنبالت دیدیش؟ حالت رو گرفت یا...

بهار: اومد، اونم چه اومدنی.

با ذوق چرخیدم به پهلو راست و پاهامو جمع کردم.

من: خب چی شد؟ چی گفت؟

بهار: پوف... وسط خیابون مچم رو گرفت. هرچقدر خواستم در برم ولم نکرد، گفت

دیدی باز داری فرار می کنی. منم تا تونستم بهش غر زدم که تو منو خجالت زده کردی

و آبروم پیش دوستانم رفت. اونم گفت که من همچین قصدی نداشتم، فقط میخوام

بدونی که... که دوستت دارم.

با هیجان گفتم: وای دوباره بهت گفت؟

بهار ریز خندید و هیچی نگفت.

من: دیدی میگم خیلی عاشقه. یعنی فرزین با اون همه هاپو بودنش، خیلی رک بهت

اعتراف کرد.

بهار دلخور گفت: خیلی خب حالا نمیخواد توهین کنی.

با لحن هشدار دهنده ای گفتم: اوهو اوهو، یه زنگ به صدا در اومد. این یعنی چی؟

هیچ صدایی ازش در نیومد.

من: بهار؟

آروم گفت: بله؟

من: میگم تو هم... فرزین رو دوست داری؟

چند ثانیه سکوت.

بهار: خب... خب منم...

کشدار گفتم: تو؟

بهار: خب آره منم دوستش دارم.

جیغم رو خفه کردم و تند تند پاهامو تکون دادم: وای- آخ جون، چه هیجانی و رمانتیک.

بهار خندید: دیوونه تو چته؟

من: خب ذوق کردم. آخه بنظرم عشقتون خیلی قشنگ و داغه.

بهار غش غش خندید: خب حالا تو داغ نکنی.

منم از ته دل خندیدم.

خلاصه بعد از نیم ساعت سر به سر گذاشتن و اذیت کردنش، بهش رحم کردم و شب بخیری بهش گفتم.

دست و پامو کش دادم و یکم قلنج شکوندم.

چند دقیقه فقط تونستم به اتفاقاتی که افتاد فکر کنم و لحظه آخر که خواب منو به

آغ*و*ش کشید، صورت امیرمسعود و حرفاش تو ذهنم نقش بسته بود.

از تو سالن داد زدم: مامان من دارم میرم، کاری نداری؟

مامان همون طور که دستاشو خشک می کرد، اومد به بدرقه ام و گفت: به سلامت

دخترم، فقط رایش کلاست تموم شد لغتش ندی ها، زود بیا که بریم خرید. دوست

پدرت عمو پدرام ترتیب یه مهمونی داده، به مناسبت افتتاح کارخونه جدیدشون.

وا رفته نگاهش کردم: عه الان اینو میگی مامان؟

مامان: خب مگه چی شده؟

به طرف در رفتم: هیچی ولی میگما چه دستی دستی کارشون راه افتادا. بابا قبول کرد.

مامان آروم خندید: آره دیگه، از اولشم معلوم بود. منتظرت هستم.

ای جونم، خوشم میاد مامان پایه اس. تا اسم مهمونی میاد، فوراً به فکر این میوفته که

دست منو بگیره و ببره لباس بخره.

به روش خندیدم و گفتم: باشه، بهت زنگ می زنم یه جا قرار میذاریم.

مامان: باشه، حالا هم برو تا دیرت نشه.

ازش خداحافظی کردم و بعد از سوار شدن بر رخس عزیزم، به راه افتادم.

تو فکر مهمونی رفتم.

فکر نمی کردم بخوان به افتخار شراکتشون مهمونی هم بدن.

یعنی اونجا هم امیرمسعود رو می دیدم. حتما اقوامشون هم هستن. ایش کی حوصله مهمونی داره. اگه می شد ها، از زیر این هم در می رفتم. تو دلم ریز ریز خندیدم.

اشکال نداره، اصلا میرم حالشو می گیرم، والا.

ماشین رو جلوی دانشگاه پارک کردم و وارد حیاط که شدم، گوشیم زنگ خورد. سریع از تو کیفم درش آوردم.

اوه اوه فریمه بود، الان میخواد غر بزنه که کجایی.

با عجله دویدم طرف سالن کلاس ها و تماس رو برقرار کردم.

نداشتم چیزی بگه و تند تند گفتم: سلام خوشگله، ببخشید ببخشید تو سالنم الان میام.

فریمه با حرص آروم غرید: ذلیل نشی استاد سر کلاسه، بجنب. و قطع کرد.

دندونامو به نشونه وای به هم فشردم و گوشی رو آوردم پایین.

دو تا پله ورودی سالن رو رد کردم و اومدم از در رد بشم که...

یه صدای مردونه به گوشم خورد که گفت: هیس آروم باش تا آبروریزی نشه. و پشت بندش صدای «اوم اوم» خفه ای.

اخمی از روی کنجکاوای کردم و قدمی به طرف صدا برداشتم.

صدا از سمت چپم بود.

سه قدم که رفتم جلو، از صحنه ای که دیدم، موهای بدنم سیخ شد.

دقیقا کنج دو تا دیوار، یه پسر دستشو گذاشته بود رو دهن یه دختر ریزه و میزه و یه لبخند خبیث هم روی ل*بش بود.

خودشو چسبونده بود به دختره و اون فلک زده هم تقلا می کرد که خودشو نجات بده، اما چون پسره هیکلی بود نمی تونست کاری از پیش بیره.

حس کردم دود داره از سرم بلند میشه و ضربان قلبم از عصبانیت و وحشت تند شده بود.

پسره با اینکه صورتش با صورت دختره فاصله ای نداشت، اما باز جلوتر رفت که تحمل نکردم.

بی هوا بلند گفتم: داری چه غلطی می کنی؟

پسره که انگار انتظار نداشت کسی اینطرفا باشه، هول زده به طرفم نگاه کرد و خودشو از دختره یکم دور کرد.

دختره تا دستش از رو دهنش برداشته شد، شروع کرد به نفس نفس زدن و عین بید می لرزید.

اخم وحشتناکی کردم و غریدم: گفتم داری تو این خراب شده که محل درس خوننده نه کثافت کاری، چه غلطی می کنی؟

پسره چند لحظه نگاهم کرد و بعد انگار به خودش اومد.

پررو پررو اخم کرد و با قلدری گفت: به تو چه ربطی داره؟ دوست دخترمه، دلم میخواد هرکاری دوست دارم بکنم.

تا اینو گفت دختره لرزون گفت: دروغگو... من با تو...

پسره آنچنان نگاه وحشتناکی به دختره انداخت، که دختره از ترس خفه شد.

نگاه پر غیظی بهش انداختم و از حرص ل*بم رو گزیدم.

پسره مزخرف فکر کرده کیه که اینطور حرف میزنه؟

نگاه ترسناکی بهش کردم، اصلا نه ترسی ازش داشتم نه شوخی باهاش.

من: خیلی خیلی بیجا می کنی که هرکاری دلت میخواد می کنی. من اشتباه کنم، از قیافه این دختر معلومه که ناراضیه.

رو کردم به دختره: بیا، بیا اینجا ببینم.

دختره زود خواست واکنش نشون بده که پسره بازوش رو گرفت: کجا؟ بتمبرگ سرجات. اگه کسی چیزی بفهمه...

یهو چرخید طرف من: شما هم دخالت نکن برو پی کارت تا...

امیرمسعود: تا؟

حرف پسره نصفه موند و من متعجب به عقب برگشتم و به امیر نگاه کردم.

اون اینجا چکار میکنه؟

اومد جلو و کنارم ایستاد.

امیرمسعود: تا چی؟ مثلا میخوای چیکار کنی؟ اصلا کی بهت اجازه داده، اینطوری حرف بزنی؟

پسره با بداخلاقی گفت: بینم شما جزء حراستی که می پری وسط؟

عه عه از رو هم نمیره نفله بی شخصیت.

امیر مسعود زیر ل*ب گفت: بی شرف.

قدمی برداشت به جلو که پسره از ترس، دست دختره رو ول کرد و خواست در بره که امیر انگار زرنگ تر بود.

با یه قدم بلند، خودش رو بهش رسوند و با یه حرکت یقه اش رو گرفت و چسبوندش به دیوار.

سریع به دختره علامت دادم که بیاد پیشم.

با لرزش اومد کنارم که گرفتمش تو ب*غ*لم.

امیرمسعود با خشم گفت: مرتیکه یه غلطی می کنی، حالا میخوای در بری؟

پسره با طلبکاری سعی کرد، دستای امیر رو کنار بزنه که موفق نشد.

پسره: برو بابا. من هیچ کاری نکردم.

من: آره لابد من بودم که این دختر بیچاره رو خفت کرده بودم ها؟

پسره: تو یکی حرف نزن که بعدا به حسابت می رسم.

با خشم رفتم جلو: مثلا میخوای چه غلطی بکنی؟

امیرمسعود هم مهلت نداد و سفت گردنش رو گرفت و غرید: دهنتمو ببند تا لهت نکردم.

من: عمرا که بذارم قسر در بری.

رو کردم به دختره: بلند شو بریم حراست.

پسره با بهت داد زد: چی؟

دختره اشکاش جاری شد و با تته پته گفت: ن..نه من..من می ترسم آبروم...

بین حرفش داد زدم: از آبروت می ترسی؟ خب دیوانه اگه نگی و مخفیش کنی که ذلت داره.

بازوش رو کشیدم: بلند شو ببینم، مگه الکیه.

یعنی که عمرا می داشتم از زیرش در بره. این یارو اینجا رو با کجا اشتباه گرفته؟

نگاهی به امیر کردم که ببینم میاد باهام یا نه.

متوجه شد و با اخم باز از پشت یقه پسره رو گرفت و دنبالم راه افتاد.

تقه ای به شیشه در زدم.

آقای سجادی: بفرمایید تو.

درو باز کردم و همراه دختره داخل شدم. امیرمسعود و اون شارلاتان هم پشت سرم اومدن.

من: سلام آقای سجادی.

آقای سجادی: سلام دخترم، خیر باشه، مشکلی هست؟
 من: نه آقای سجادی خیر نیست، اینا فقط شر به پا می کنن.
 با دست به پسره اشاره کردم: داشتم می رفتم سرکلاسم که دیدم این آقا داشت (به دختر اشاره کردم) این دختر خانوم رو اذیت می کرد؟
 امیرمسعود فوراً گفت: من هم شاهددم.
 نگاهش کردم، نگاهم کرد. فکر نمی کنم از اولش بوده باشه، ولی دروغ هم نمی گفت.
 آقای سجادی چشمش گرد شد: چی؟ شماها مطمئنید؟
 پسره عصبی گفت: نه باور نکنید آقای سجادی. من اصلاً کاری نمی کردم، اینا دروغ میگوین.
 آقای سجادی اخم کرد: تو اسم و فامیلیت چیه؟
 پسره کلافه گفت: فرید سلیمانی.
 آقای سجادی: شما چی دخترم، اسم و فامیلیت رو بگو.
 دختره دستی به صورت خیسش کشید و با ترس گفت: ملینا احمدی.
 آقای سجادی تو دفتری که جلوی دستش بود، اسماشونو یادداشت کرد و گفت: خب دخترم، شما هم تایید می کنی حرفای دوستات رو، این پسر مزاحمت شد؟
 ملینا با نگرانی سرش رو بالا داد: من... من..
 آقای سجادی با آرامش گفت: نگران نباش، حقیقت رو بگو.
 ملینا رنجور گفت: بله، چند وقتی مزاحم میشه. الان هم داشتم می رفتم خونه، کلاسم تموم شده بود که یهو جلوم سبز شد و..
 نتونست ادامه بده و به جاش اون پسر بل گرفت.
 با حرص اومد طرفمون: دروغگو من کاری نکردم.
 امیر کوبید تخت س*ی*ن*ه اش و تو جاش نگهش داشت.
 فرید: بشین سر جات.
 فرید: آقای سجادی اینا دروغ میگوین. ما با هم دوستیم. این دو نفر خودشون این کاره ان و دارن..
 با فشرده شدن مچش تو دست امیرمسعود، قیافه اش در هم شد و ادامه نداد.
 از ناراحتی و خشم قرمز شده بودم. حالا داشت، به منم تهمت می زد؟ فقط بخاطر اینکه خودشو بی گ*ن*ا*ه نشون بده.
 آقای سجادی با شک پرسید: منظورت چیه؟

یهو پریدم به فرید: خیلی بی چشم و رویی. خیلی پررویی. حالا داری منم مقصر می کنی؟

رو کردم به آقای سجادی: من اومدم یکی رو از چنگش نجات بدم، بعد حالا به خودم تهمت میزنه.

فرید نیشخند زد: نخیر منم حقیقت رو گفتم.

به امیر اشاره زد: این به جای اون دختر که بیشتر از تو حمایت کرد.

با نفس نفس ل*بم رو گزیدم.

امیرمسعود با پشت دست زد تو س*ی*ن*ه*اش: دهنتمو ببند نامرد، به جای این حرفای صد من یه غاز یکم شرمنده باش.

آقای سجادی: صبر کنید ببینم. اصلا شما جناب. لطفا برید بیرون.

امیرمسعود اخم کرد: من چرا؟

آقای سجادی: حرف نباشه، برید بیرون اگه لازم بود صداتون می زنم.

امیرمسعود به ناچار نگاهی به من انداخت.

با نگرانی نگاهش کردم. ای خدا، اومدم کمک کنم، کباب شدم.

امیر که رفت بیرون، آقای سجادی گفت: اسمتون؟

من: رایش بازرگان.

آقای سجادی: اون پسر کی رسیدن؟

من: نمی دونم، چند لحظه بعد از بد دهنی این آقا.

فرید: دروغگو تو هم با اون...

آقای سجادی بلند گفت: ساکت.

ملینا که انگار جرات پیدا کرده بود، با عجله گفت: داره دروغ میگه آقای سجادی. من باهش ارتباطی ندارم. این دو نفر هم هیچ کارن و فقط به من کمک کردن.

آقای سجادی با اخم عینکش رو داد بالا و درحالی که یه چیزی رو می نوشت، گفت: خیلی خب، شما خانوما میتونید برید و تو فرید سلیمانی وایسا تا کارای اخراجت رو انجام بدی.

فرید مبهوت داد زد: چی؟ اما...

آقای سجادی با اخم سعی کرد، ساکتش کنه.

خوشحال شدم از اینکه جواب کارش رو میبینه.

خواستم ملینا رو ببرم بیرون که مقاومت کرد.

با نگرانی و ناراحتی گفت: آقای سجادی یه خواهش داشتم، من نمیخوام کسی متوجه بشه که...

آقای سجادی فهمید و با لبخند گفت: متوجهم دخترم نگران نباش، برو خونه. سری برای آقای سجادی تکون دادم و بی توجه به نگاه کینه ای فرید، با ملینا اومدیم بیرون.

سرمو که دادم بالا، دیدم امیرمسعود دم در ایستاده. متعجب نگاهش کردم.

قدمی به طرفم برداشت و خواست چیزی بگه که...

ملینا با صدای آرومی گفت: از هردوتون ممنونم که کمک کردین. دستمو گرفت: اگه تو نمی اومدی نمی دونم چی می شد. خیلی ازت ممنونم.

لبخندی به روش پاشیدم: خواهش می کنم، همیشه مراقب باش.

ملینا سر تکون داد و خداحافظی کرد و رفت.

با ل*ب برچیده سرجام مونده بودم که...

امیرمسعود: خوبی؟

تند نگاهش کردم. چه لحن آرومی داشت.

نامفهوم گفتم: اوهوم.

امیرمسعود: بهت حرفی زدن؟ یعنی آقای سجادی باور کرد؟

من: چی رو؟

با تردید گفت: حرفای اون فرید رو.

خجالت کشیدم اما سعی کردم عادی باشم.

من: نه چیزی نگفت. ترتیب یه تنبیه درست حسابی رو هم براش داد.

امیر چشماش رو درشت کرد: چه تنبیهی؟

دل ریخت اما محکم ل*بمو گزیدم. اه چته بابا.

من: اخراج.

امیرمسعود دستاشو فرو برد تو جیب شلوارش: هوم خوبه که فرید موفق نشد.

من: چطور؟

امیرمسعود: می خواست تو رو بد نشون بده. اگه موفق می شد، خیلی براش بد می

شد.

مات نگاهش کردم که به بالا نگاه کرد: به حسابش می رسیدم.

از ذهنم گذشت که "خودش قبلا این کارو باهام کرده."
خواستم به روش بیارم که دیدم نه بد میشه. این آتش بس، این آرامش تموم میشه.
شونه ای تکون دادم: به هر حال...
نگاهش کردم: من برم.
زمزمه کردم: اوف کلاس تموم شد.
چیزی نگفت. منم با عجله راه افتادم طرف سالن کلاس ها.
اومدم درو باز کنم که یهو خودش باز شد و استاد مقابلم ظاهر.
لبخند ژکوندی بهم زد: زیادی دیر کردی بازرگان.
از کلافگی اخم کردم و عذر خواستم.
از کنارم رد شد و پشت بندش، بچه ها از کلاس زدن بیرون و دخترا هم ریختن سرم.
فریمه نیشگونی ازم گرفت: کدوم گوری بودی تا الان؟
سودا: تو که تو دانشگاه بودی چرا نیومدی سر کلاس.
با خستگی گفتم: اه ول کنید بابا، حوصله ندارم.
راه افتادم طرف کلاس بعدیمون.
گلسا: چرا؟ باز آتیش سوزوندی؟
داخل کلاس شدم و خودمو ول کردم رو صندلی.
دیانا: انگار بادش رو زدن.
با دخترا ریز ریز خندیدن.
نوچی کردم و چشم غره ای به دیانا رفتم.
جریان رو تعریف کردم که برام اوه کشیدن.
دیانا: واه واه سوپر وومن بازی هم درمیاری؟
بهار غش غش خندید: از ویژگی های جدیدشه.
یکی، یکی کوبیدم بهشون.
سودا: امیرمسعود چه س*ی*ن*ه* سپر کرده حالا.
من: آره واقعا.
برام چشم و ابرو اومدن که اخم کردم و اونا باز به ریش نداشته ام خندیدن.
با ورود استاد همه خفه شدیم و حواسا رفت پیش درس.
دو تا کلاس بعدی رو هم که رفتیم، آبمیوه خریدیم و رفتیم تو حیاط.
بهار سرش رو داد بالا: آخیش آزادی.

فرزین: مگه تا حالا تو زندان بودی خانوم.
 یهو هر شش نفرمون برگشتیم عقب که پسرا رو دیدیم.
 فرزین با یه لبخند مهربون زل زده بود به بهار.
 بهار با خنده گفت: عه نه. وای اصلا شما اینجا چکار می کنید؟
 مهان نیشش رو باز کرد: همون کاری که شما می کنید.
 من خنده ام گرفت.
 سودا چشم غره ای بهش رفت: یه بار عادی جواب بدی به جایی بر نمیخوره ها.
 مهان با همون نیش باز گفت: تو خونم نیست.
 ایلیا و ما دخترا خندیدیم.
 گلسا: خیلی خب حالا، شماها هم کلاساتون تموم شدن؟
 کامران اومد جلو: آره. دوست دارین بریم کافه یه چیزی بخوریم؟
 مهان با شوخی تیکه انداخت: کامی شده مسئول چکاپ پری و خالی بودن شکمامون.
 قهقهه ها به هوا رفت. من که سرخ شدم از خنده.
 کامران از دستش پوفی کرد. کاری که از دست برنمی اومد که.
 سودا با هیجان گفت: من موافقم، من موافقم.
 به ما نگاه کرد: نظرتون چیه دخترا؟
 با دستمال دهنمو پاک کردم: من نمیتونم بیام. شما برید خوش باشید.
 فریماه: آخه چرا؟
 من: با مامانم قرار خرید دارم. آخه فردا شب یه مهمونی دعوتیم.
 و نگاه با معنایی به امیرمسعود انداختم.
 گرفت و با لبخند جالبی روش رو کرد اونطرف. تو دلم خندیدم.
 دیانا با غصه گفت: ای جون خوش بحالت.
 زدم رو شونه اش و گفتم: اشکال نداره، یه روز باهام میریم. فعلا بچه ها.
 خداحافظی کردم ازشون و از یونی خارج شدم.
 به مامی جونم زنگ زدم و کنار ایستگاه قرار گذاشتم.
 یه ربع بعد با ماشین خوشگل و سفیدش جلوم ترمز کرد.
 سوار شدم و گفتم: سلام بر بهترین و زیباترین مادر دنیا.
 مامان: سلام بر عاقل ترین و شیطون ترین دختر دنیا. خسته نباشی. امروز چطور بود؟
 نفسمو دادم بیرون: سلامت باشی. بد نبود.

نمی تونستم چیزی بگم راجع به اتفاق امروز. راستش نه خوشم می اومد، نه روم می شد و نه نیازی بود که بدونم. پس همون بود و نبود کافیه.

مامان: اول بریم مزون موژان دوستم. اگه لباس از اونجا انتخاب کردی، واسه بقیه چیزا میریم فروشگاه.

سرمو تکون دادم: اوکی.

موژان دوست مادرم بود که مزون لباس داشت. کاراشون قشنگ و شیک بود.

تو مزون حدود دو ساعت فقط ژورنال نگاه کردیم و مامان یه لباس تا زیر زانو که گیپور و پارچه به رنگ مشکی بود، انتخاب کرد.

سلیقه اش جدی خیلی خفن بود.

منم که بعد از کلی وسواس، یه لباس گلپهی رنگ که دو تا دسته اش روی شونه ها می افتاد و بازوها و قسمتی از س*ی*ن*ه و بین کتف ها بیرون بود و از سرشونه یه پارچه خیلی نازک گلپهی کنار دست آویزون می شد و یه چیزی شبیه نگل بود، اما روی بازوها قرار می گرفت، انتخاب کردم.

پارچه اش خیلی نرم بود و با یه اشاره می افتاد پایین. روی قسمت س*ی*ن*ه اش هم سنگ دوزی های سفید و کرم داشت.

خیلی خوشگل بود. وای عاشقش شدم.

بعد از خرید لباسا، رفتیم فروشگاه و کفش و کیف دستی ست لباسامون رو خریدیم.

ساعت هفت بود که با خستگی برگشتیم به خونه.

شب سر میز، حین غذا از مهمونی و خریدامون حرف زدیم.

بابا خیلی خوشحال بود.

شب هم من ساعت 10:30 بود که برای استراحت رفتم اتاقم.

باید برای فردا استراحت می کردم تا سر حال باشم.

همون طور که انگشتمو به موهای جمع شده ام می زدم، رو به نیکو خانوم گفتم: دستتون درد نکنه نیکو جون، کارت حرف نداره، خیلی خوب شده.

نیکو جون پر شوق و ذوق گفت: قربونت برم عزیزم تو خودت هزار ماشا... خیلی قشنگی، واسه همین هر چیزی بهت میاد.

لبخندی به نشونه تشکر بهش زدم: دستت درد نکنه، لطف داری.

نیکو جون: فدات، پس من برم پیش مادرت ببینم چیزی نیاز داره یا نه. بعدم میرم
 خونه. پس از من خداحافظت.
 من: باشه، ممنون که اومدین. خدا نگهدارتون.
 نیکو جون لبخند زنون از اتاقم رفت بیرون و من درو پشت سرش بستم و نفسمو یوف
 کردم.
 یک ساعت مونده بود به رفتن به مهمونی عمو پدرام و نیکو جون که دوست مادرم
 بود، اومده بود خونمون تا ما رو درست کنه.
 دمش گرم خیلی کارش شیک بود و سبک.
 بعد از اون دم مامانم گرم که تو هر حرفه ای یه دوست داره.
 تو دلم ریز ریز خندیدم و به طرف تخت رفتم.
 لباسم رو برداشتم و با دقت پوشیدمش.
 مقابل آینه ایستادم.
 اوف چه هلویی خدا جون. چی آفریدی؟
 صدای درونم: خیلی خب حالا، نوشابه باز نکن به کارات برس.
 خورد تو برجکم. باشه.
 با دقت خودم رو واریسی کردم. موهام که به یه حالت گل چهار برگ و ساده پشت سرم
 جمع شده بود و درست وسطش یه نگین گذاشته شده بود. دورش هم با گیره مو و
 اکلیل تزیین شده بود.
 خیلی شیک و ساده بود.
 آرایشمم یه سایه کرم کم رنگ و خط چشم پهن زده بود که یکم دنباله داشت و یکم رژ
 گونه و در آخر یه رژ ل*ب آلبالویی که عاشقش شده بودم.
 نتونستم از و*س*و*سه پرننگ کردنش بگذرم.
 با شیطنت برش داشتم و یه دور دیگه روی ل*بام کشیدمش.
 دو قدم رفتم عقب و خودم رو دید زدم.
 ای ول تکمیله. فقط مونده...
 با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم.
 فریمه بود. جواب دادم و گذاشتمش روی آیفون.
 من: بله؟
 یهو چند صدا با هم جیغ زدن که قلبم از جا کنده شد.

با ترس گفتم: وویی چه خبره؟
صدای قهقهه که بلند شد، تونستم تشخیص بدم که صداها مال دختران.
فریماه با خنده گفت: سلام سلام.
توپیدم بهشون: ای مرض چتونه؟ عین زامبی می مونی.
بهار قاه قاه خندید: گفتیم لحظه آخری حالتو بگیریم.
من: مگه دارم می میرم؟
خندشون گرفت اما دیانا و گلسا کشیده گفتن: دور از جون.
فریماه: چه خبر؟ چیکار می کنی؟
از زیر تخت کفشای پاشنه بلند گلبهی مدل بند بندیم رو در آوردم و گفتم: هیچی دارم
آماده میشم که بریم.
بهار جیغ زد: کثافت می خواستم بینمت چطور شدی؟
خندیدم.
همون طور که کفشامو می پوشیدم، گفتم: کجایی؟
دیانا: خونه فریماه اینا.
گلسا: پاتوق است دیگه.
با دلخوری الکی گفتم: نامردا بدون من؟
سودا با خنده گفت: به ما چه. تو داری واسه خودت میری مهمونی. ما داریم می
پوسیم.
شروع کردم به قدم زدن با کفشها: نه بابا، اگه می شد از زیر اینم در می رفتم، ولی نشد
که.
صدای بلند مامان به گوشم رسید: راییش حاضری؟ بیا پایین داریم میریم.
من: اوپس بچه ها...
بچه ها خندیدن.
فریماه: باشه باشه والا ما هم شنیدیم.
من: عه وا در هم که بسته اس.
سودا: ماشا... صدا نیست که.
خندیدم: خیلی خب من برم دیگه، وگرنه سرم کنده اس.
با کلی سر و صدا ازشون خداحافظی کردم و مانتو روییم رو پوشیدم و کیف دستی
صورتی کم رنگم برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

رایان از پایین پله ها تا منو دید، سوتی زد: اوه آجی خانوم ترکوندی ها. نگاهی به کت شلوار بچگانه نوک مدادی رنگش انداختم و گفتم: تو هم کم نرسیدی به خودت ها، بوی اُدکلنت خونه رو برداشته. نیشش در رفت.

بابا به طرفمون اومد: به به، بچه های خوشگل و خوشتیپیم که آماده ان. چرخیدم طرفش: مرسی بابای جذابم، تو هم محشر شدی. و گونه اش رو آروم ب*و*سیدم. رایان آروم گفت: خود شیرین.

با نیشخند نگاهش کردم و برای اینکه اذیتش کنم، گفتم: کراوات چیه. رایان فوراً نگاهی به خودش انداخت و وقتی دید نه همه چیز صافه، نگاه با حرصی به من انداخت.

با شیطنت ابرویی برایش بالا انداختم و به طرف در رفتم. بابا: خانوم پس کجا موندی دیر شد. مثلاً ما هم یه سر این مهمونی دستمونه ها. مامان همون طور که تق تق کنان از پله ها پایین می اومد، با ناز گفت: دارم به قربون صدقه هاتون به همدیگه گوش میدم. کسی با من که کاری نداره. اوه اوه مامان خانوم حسود می شود.

بابا آروم خندید و با عشق گفت: این حرفا چیه عزیز من؟ تو همه جور حرف نداری. بفرمایید بریم.

پشتم بهشون بود، اما می دونستم مامان الان دستش تو دست باباست. نگاهشون نمی کردم که راحت باشه.

بالاخره بعد از کلی فس فس کردن، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. تو راه بابا گفت که کارخونه رو افتتاح کردن و دارن قطعه میارن. سرمایه رو بابا گذاشته و چند نفر مواظب نظم کارا هستن. و اینکه عمو پدرام از بابت این شراکت خیلی خوشحاله. خوب بود. امیدوارم همه چیز براشون عالی پیش بره. بابا مقابل خونه ویلایشون ماشین رو خاموش کرد. وای خدا باز این خونه خوشگله. خیلی قشنگ و دلپاز بود. قصر بود اصلاً. پیاده شدیم و بعد از مرتب کردن خودمون، وارد حیاطشون شدیم. در بیرونی آخه باز بود.

با ولع اطرافم رو نگاه می کردم.
 حیاط از نور ریسمون های برقی روشن بود.
 ناخودآگاه خنده ام گرفت. یاد عروسی افتادم. ریز ریز با خودم خندیدم.
 وقتی رسیدیم به پله های ورودی، یهو مونیکا جون و عمو پدرام به استقبالمون اومدن.
 مونیکا جون با یه لبخند خوشحال جلو اومد و ب*غ*لمون کرد: وای وای خیلی خوش
 اومدین، صفا آوردین.
 با مامان و بعدش با من رو ب*و*سی کرد.
 مامان: ممنون عزیزم زحمتت شد.
 مونیکا جون: خواهش می کنم باعث افتخاره.
 دستشو گذاشت پشت کمر من: بیا، بیا رایش جون از این طرف.
 صدای المیرا اومد: مامان من همراهیش می کنم.
 فوراً برگشتم طرفش که یه دختر ظریف رو دیدم توی یک لباس خاکستری رنگ مدل
 ماهی شیک.
 با خوشحالی ب*غ*لمش کردم: سلام خوشگله. چطوری؟
 المیرا شیرین خندید: خوب، منتظر تو بودم، بزن بریم.
 خندیدم: باشه.
 با همراهیش، از یه در دیگه وارد یه سالن بزرگ شدیم که از همون دم درش هم می
 شد، جمعیت رو دید و صدای همه صحبت ها رو شنید.
 المیرا: مانتوت رو بده اینجا آویزون کنم.
 من: آها باشه.
 مانتوم رو در آوردم و دادم دستش و دستی به لباسم کشیدم.
 المیرا نگاهی بهم انداخت و با ذوق گفت: وای رایش خیلی خوشگل شدی.
 با لبخند بازوش رو گرفتم: تو هم خیلی ناز شدی، این رنگ بهت میاد.
 و با هم وارد جمعیت شدیم که همون لحظه اول، برق سالن چشمم رو زد.
 یعنی اگه جاش بودا، یه سوت بلند بالا می زدم.
 جای دخترا خالی که بیان و چه کولی بازی در بیارن. ولی نه، همون بهتر که نیستن.
 منم که باید خودمو کنترل کنم.
 نفس عمیقی کشیدم و راست ایستادم و به طرف میزی که مامان و بابا و رایان پشتش
 ایستاده بودن، رفتم.

المیرا: من برم بگم واسه پذیرایی بیان.
 با لبخند سری براش تکون دادیم که ازمون دور شد.
 نگاهی به مهمونا انداختم.
 همه شیک و باکلاس. خانواده بودن به همراه بچه هاشون.
 دور تا دور سالن میز بود و یه موزیک آروم بی کلام هم در حال پخش بود.
 سرمو دادم بالا که از نور لوسترها مجبور شدم اخم کنم.
 مامان: دستشون درد نکنه ها، هزار ماشاا... هیچی کم نداشتن.
 بابا با آرامش و مهربونی گفت: پدرام همینه دیگه. همیشه اینقدر با ملاحظه است.
 مامان: الان کجا رفتن؟
 بابا: حتما دارن به بقیه مهمون ها رسیدگی می کنن، همه اینا اقوامشون هستن.
 مامان: وای واقعا؟
 بابا: بله.
 مامان: زشت نشد اینطور؟
 بابا: چرا زشت بشه؟
 مامان: آخه یه مهمونی خانوادگی رو که با کار قاطی نمی کنن.
 بابا خندید: درسته، منم به پدرام گفتم اما خب گفت موردی نیست و آشنا میشید،
 حتما دلیلی داره.
 یهو رایان گفت: بابا، من برم حیاط؟
 بابا: نه پسر بمون سر جات، هنوز واسه آتیش سوزوندن زوده.
 رایان با تخیلی اخم کرد و چیزی نگفت که من بهش خندیدم.
 همین لحظه یه پیش خدمت با یه سینی شربت پرتقال و آلبالو اومد پیشمون.
 یه لیوان آب پرتقال برداشتم و همون طور که ازش می خوردم، نگاهمو دنبالش
 چرخوندم.
 نمی دونستم پسر صاحب مجلس کجاست. یعنی نمیخواد بیاد؟
 چند دقیقه نگذشته بود که عمو پدرام و خانومش به همراه دو تا خانوم و دو تا آقا و
 دو تا دختر جوون به طرفمون اومدن.
 عمو پدرام لبخند زنان گفت: خب چگونه پڑمان؟ می پسندی؟
 بابا خندید: البته، همه چیز عالییه.
 مونیکا جون رو به من و مامان گفت: هر چیزی نیاز داشتن، بگید عزیزای من.

تشکر کردیم که یهو گفت: آه بذارید معرفی کنم.

دستشو گذاشت پشت کمر یه خانوم لاغر و قد بلند و گفت: ایشون رزیتاست و کناریشون هم همسرش آقا شهرام، رزیتا جان عمه بچه هاست، نیلا جون هم دخترشونه.

ابراز خوشبختی کردیم. نیلا معصومانه لبخند می زد، بهش می اومد چون خیلی هم کم سن و سال بود. شاید تازه رفته باشه دبیرستان.

رزیتا خانم: خیلی خوشحال شدم از آشناییتون.

مونیکا جون به یه آقای هیکلی با ریش و سبیل پروفیسوری اشاره کرد: ایشون هم داریوش خان، برادر پدرام هستن.

بعد به یه خانوم تپیل و سفید با یه قد متوسط اشاره کرد: ایشون هم همسرشون دنیا جان.

اوه اوه اینا خانواده عموش هستن.

داریوش خان با یه لبخند مردونه به بابا دست داد و ابراز خوشبختی کرد باهامون و شروع کرد با بابا صحبت و از در آشنایی وارد شدن.

دنیا خانوم هم با یه لبخند خشک به مامان دست داد.

مونیکا جون در آخر کنار یه دختر قد بلند سفید نسبتا تپیل با چشمای آبی خیلی کم رنگ ایستاد و گفت: و ایشون هم دختر آقا داریوش، سارا خانوم هستن.

سارا با لبخند کوچیک اما پر غروری به مامان دست داد و آروم گفت: خوشبختم.

مات رفتارش مونده بودم که رو کرد بهم و دستش رو جلو آورد.

منم دستمو جلو دادم که دیدم فقط نوک انگشتاشو گذاشت تو دستم.

ناخوداگاه یک تای ابروم رفت بالا. واه واه، این از کدوم سوراخ آسمون افتاده؟

مونیکا جون: آ آ، امیر هم اومد.

صداش رو بالا برد: امیر جان، پسرم بیا اینور.

بی اختیار رد نگاهشو دنبال کردم که رسیدم به پشت سرم.

اوهوع... یه کت شلوار مشکی براق تن کرده بود با یه کراوات باریک مشکی.

من موندم این چطور اون همه عضله رو اون تو جا داده؟

تا راه افتاد طرفمون سریع چرخیدم و راست ایستادم.

چون تنها جای خالی سمت چپ من بود، کنار من ایستاد.

امیرمسعود: سلام آقای بازرگان، خیلی خوش اومدین.

اوف بیشین بینیم بابا. از کی تا حالا اینقدر مودب و خوشرو شدی؟
 بابا لبخندی به روش زد: سلام پسرم خیلی ممنون.
 آقا داریوش: کجا بودی مسعود جان، دیگه سراغی از ما نمی گیری.
 امیرمسعود لبخند ریزی زد: مشغول کار و دانشگاه بودم، شما ببخشید.
 سارا آروم گفت: نخیر آقا امیر، بی معرفت شدی.
 تند نگاهش کردم، قیافه اش شیطون بود.
 نگاهی به امیر انداختم. ابروهاش رفته بود بالا، برای پاسخ به حرف سارا فقط دستاشو
 از هم باز کرد.
 رزیتا خانوم به حرف اومد: باز خوبه این مهمونی بهونه ای شد که همو ببینیم.
 مونیکا جون: وای از این بابت ما واقعا شرمنده ایم.
 رو کرد به مامان: راستشو بخواید، از وقتی که اومدیم تهران، قصد داشتیم یه مهمونی
 به اقوام بدیم. اما اینقدر کار پیش اومد که نشد.
 عمو پدرام: آره، ما هم گفتیم حالا که کارای کارخونه راه افتاده، دیگه کشش ندیم و دو
 تا رو یکی کنیم و...
 داریوش خان با طنز کوبید به شونه عمو پدرام و گفت: ای زرنگ، از زیرش در رفتی ها؟
 آقایون به خنده افتادن.
 مامان با لبخند گفت: اینطور خیلی هم عالی شد. من میدونم آدم وقتی از یه شهر به
 شهر دیگه میاد، یه مدت طول میکشه تا عادت کنه و کارا بیوفتن روی روال، خصوصا
 که یه خانواده باشه.
 تا اینو گفت خانوما شروع کردن به تایید و آه و ناله که آره ما هم تجربه اش رو داریم
 و...
 اوف من که حوصله ام سر رفت.
 همینطور دستمو زده بودم زیر چونه ام و مگس می پروندم و امیرمسعود هم با ژست
 ایستاده بود کنارم و سارا هم هر سه ثانیه یه بار نگاهش می کرد که...
 بالاخره صدای یه موزیک درست حسابی بلند شد.
 داریوش خان دستاشو فرو برد تو جیب شلوارش و گفت: تا شام که هنوز مونده، پس
 اینطور نایستیم، ها؟
 به دخترا نگاه کرد: نیلا، سارا برید وسط. تنها و بیکار نمونید.

عمو پدرام: راستش منم می خواستم بگم امیر رایش جان رو برای یک دور همراهی کنه. آخه قصد داشتم یه اعلام کلی هم داشته باشیم، خیلی ها حضور شما براشون سواله. نظرت چیه پژمان؟

بابا مردد گفت: خب، هرطور تو صلاح میدونی. حرفی نیست.
هاج و واج داشتم نگاهشون می کردم. واه چی میگن اینا؟ این چیزا به من چه ربط داره؟

بخاطر شراکت دو یار قدیمی من باید با این قزمیت بر*ق*صم؟
صدای درونم: حالا زیاده روی هم نکن، کجاش قزمیته؟ واسه هم پای ر*ق*ص که خدایی هیچی کم نداره.

حالا هرچی. به حق چیزای نشنیده و ندیده و...
امیر: بله، باعث افتخاره.

از کلامش و لحنش معلوم بود، به زور این حرفو زده.
بی هوا و حرصی گفتم: ارواح عم...

یهو دوهزاریم افتاد که کجام و عمه اش هم اینجاست. ل*بامو به هم چسبوندم.
نگاهی به جمع انداختم و بعد دستمو تکون داد: هیچی ولش کن.

عمو پدرام خندید: خیلی خب پس چرا معطلی؟ رایش جان رو همراهی کن.
اوف اوف اوف الان بود که از حرص رنگم عوض بشه. خب من نمیخوام باهاش بر*ق*صم، زوره؟

امیر نگاهی به پدرش انداخت و بعد به ناچار چرخید طرف من.
ل*بامو به هم فشار دادم که چیزی نگم. خجالت می کشیدم جلوشون بگم نه، خصوصا که بابا هم اعتراضی نداشت، خب ما جلو چشمشون بودیم.

امیر با تردید دستشو آورد جلو. نگاهشو حس می کردم، اما جوابی بهش ندادم.
چشمم خورد به سارا. حالش دقیقا عین من بود. ل*بش گزیده و دستش مشت.
واه... اون دیگه چرا؟

تو دلم شونه ای بالا انداختم و با هزار بدبختی دست چپم رو گذاشتم تو دست راست امیر. دستش گرم و نرم بود و بزرگ.

از ذهنم گذشت: خدایی چه انگشتای کشیده ای داره ها.
اه خفه شو. به تو چه؟

سعی کردم محکم باشم. با هم به وسط سالن رفتیم.

مقابلش ایستادم و بدون نگاه بهش، یه دستمو گذاشتم روی شونه اش و یه دستم رو توی دستش.

اون هم کمرم رو گرفت و شروع کرد به تکون خوردن.

من که با بی میلی همراهیش می کردم.

فشار زیادی روم بود. حس می کردم همه دارن نگاهمون می کنن.

هی داشتم سرد و داغ می شدم و از یه طرفم بوی ادکلنش که تو حلقم بود، نمی داشت تمرکز کنم.

یک سانت هم سرمو بالا نمی دادم که نگاهم به نگاهش بیوفته. ولی در عوض از گوشه چشم متوجه نگاه خیره سارا بودم. آخه چشمه؟

با صدای گرم و آرومش یهو از هیروت در اومدم.

امیرمسعود: الان با خودت داری میگی، چقدر بده که مجبورم تو این وضعیت باهات بر*ق*صم. نه؟

به سختی آب دهنم رو قورت دادم و نفس سنگینم رو تازه کردم. سعی کردم صدام نلرزه.

من: دقیقا. مخصوصا که بدونم به خونم تشه ان.

به اینجای موزیک که رسید، باید دور می زدم.

رفتم عقب و امیر دستمو بالا داد و من چرخ می زدم و باز برگشتم سر جای قبلیم، یعنی تو ب*غ*لش.

امیر: چی؟ کی به خون تو تشنه است؟

بی هوا نگاهش کردم. اخم ظریفی کرده بود.

با یه حالت خاصی ل*بامو دادم جلو و نامحسوس سرمو کج کردم طرف سارا.

متوجه شد، اما عکس العملی نشون نداد.

با یه حرکت نمایشی خوابوندم روی دستش و بعد بلندم کرد.

امیرمسعود: مهم نیست، اهمیت نده.

لبخند مغروری بهش زدم: البته که اهمیت نمیدم، چون چیز جدی برام نیست.

نمی دونم براتش جوک گفتم یا شکلک در آوردم. ولی لبخند کج اما پرنرنگی روی ل*باش جا خوش کرد.

امیرمسعود: جدا؟ ولی اینطور نشون نمیدی.

اخم کردم: چطور؟

امیرمسعود: چون آگه مهم نبود، نمی گفتیش. آگه آدم ریلکسی بودی، الان اینقدر داغ نمی کردیم.

آی حرصم گرفت. آی حرصم گرفت.

دلم می خواست موهای حالت داده مشکیش رو اونقدر بکشم که پاهاش از زمین فاصله بگیره.

برای اینکه کم نیارم، یهو با تخیسی گفتم: آخه موضوع اینه که از تو خوشم نیامد. اینو که گفتم، با صدا خندید.

چشمام گرد شد. اما اون از ته دل خندید و سر تکون داد. سعی کرد جلوشو بگیره، بدنش رو ویبره بود.

نفس پر حرصی کشیدم. دوست داشتم بی هوا بکوبونم تو دهنش تا هم دندونای ردیف سفیدش بریزه، هم ل*بای خوشگلش خونی شه، هم خنده دلبرش نابود شه. به صدای درونم که می گفت: چه وحشی، دهن کجی کردم.

همین لحظه موزیک به پایان رسید و من عقب رفتم اما نمی دونم چرا دستم هنوز تو دستش بود.

با اخم گفتم: مگه برات جوک گفتم که می خندی؟ تو الان باید از عصبانیت بترکی. دوباره خنده اش گرفت. د بفرما. انگار براش سیرک باز کردم.

خنده اش رو خورد و سرش رو آورد جلو. صداش آروم بود.

امیرمسعود: خیلی بانمکی.

فشاری به دستم داد و بعد مثل یه نسیم با بوی خوش ادکلن از کنارم رد شد.

نفسمو دادم بیرون و وقتی به خودم مسلط شدم، راه افتادم طرف میز.

تا رسیدم بهشون، مونیکا جون و عمو پدرام با لبخند مهربونی نگاهم می کردن. مامان در گوشم گفت: چی بهت می گفت؟

زکی... چه مامان کنجکاوی دارم من. ولی خب عمرا که بتونم بگم، به پسر همکار شوهرت گفتم ازت خوشم نیامد.

خم شدم طرفش و یواش گفتم: من هیچی، پسر دوستتون خودش دیوونه است. مامان با تعجب بامزه ای نگاهم کرد که لبخند دندون نمایی بهش زدم.

هاهاها من که خوبم، تو روح اونی که منکرش میشه.

قبل از شام عمو پدرام رفت بالا و رو به جمعیت خبر همکاریش رو با بابا اعلام کرد. همه براشون دست زدن و تبریک گفتن.

منم که با یه قیافه کج به این صحنه نگاه می کردم.
خیلی تجملاتی بود بابا دیگه.
شام که اصلا جای حرف نداشت. محشر بود.
یه میز بلند که انواع غذاها روش بود.
از دیدن اون همه غذای رنگارنگ چشمم برق زد. ولی خیلی سعی کردم، خانوم باشم
اون لحظه.
بشقابمو که پر کردم، یه گوشه نشستم و مشغول شدم. آخر سر دیگه نفسم در نمی
اومد.
بعد از شام دوباره موزیک نواخته شد و همه ریختن وسط و شروع کردن به جنب و
جوش.
بزرگترها هم که مشغول صحبت بودن. دیگه حوصله ام داشت سر می رفت.
از جام بلند شدم و رفتم پیش مامان.
من: مامان کی میریم خونه؟
مامان: برای چی مامان؟ عجله ات برای چیه؟
نق زدم: خسته شدم خب، دلم درد میکنه.
مامان: خب می خواستی اینقدر زیاده وری نکنی.
چشمامو دور دادم. اوف بازم همون حرفا.
اطرافم رو نگاهی انداختم و یهو متوجه چیزی شدم.
رو کردم به مامان و گفتم: مامان رایان کجاست؟
مامان نگاهش رو چرخوند: آه نمی دونم والا، حتما باز رفته یه جایی رو خراب کنه، آخه
چند تا پسر هم سن و سال خودش پیدا کرده.
من: آهان، خب پس من برم دنبالش. حوصله این شلوغی رو ندارم.
مامان سری برام تکون داد و باز مشغول حرف زدن با یه خانوم شد.
مثل یه لشکر شکست خورده راهمو به طرف در خروجی گرفتم و رفتم.
به دم در که رسیدم، عین این کسایی که میخوان یه چیزی رو چک کنن به جمعیت
نگاه کردم.
یهو چشمم خورد به امیرمسعود که داشت با لبخند با چند تا پسر جوون و خوشتیپ
حرف می زد.
نمی دونم چی شد که سرش رو برگردوند طرف در که منو دید.

عکس العملی نشون ندادم و با بیخیالی از در زدم بیرون.
 انگار که به هوای تازه رسیدم، تمام حجم ریه هام رو پر کردم از این هوای خنک.
 البته درختا هم کم تاثیر نداشتن ها. ریز به خودم خندیدم و از پله ها رفتم پایین.
 صدای داد و بیداد چند تا پسر بچه از سمت راست به گوشم می رسید.
 نزدیکشون که شدم، تونستم رایان رو تشخیص بدم که داشت با سه تا پسر دیگه حرف می زد.
 کتتش رو در آورده بود و آستین هاشو کمی داده بود بالا، کراواتشم شل و کج شده بود.
 همه اینا در کنار موهای ژل زده اش جذابش کرده بود.
 تو دلم لبخندی زدم. خوشتیپ کوچولوی تخس.
 یعنی عمرا که من جلوی خودت ازت تعریف کنما.
 بلند رو بهشون گفتم: دارید چیکار می کنید؟
 یهو هر چهارتاشون عین برق گرفته ها برگشتن به طرفم.
 رایان: عه عه رایش، تو اینجا چیکار می کنی.
 رفتم جلوتر و کنارشون نشستم: حوصله ام سر رفته بود، اومدم بیرون.
 نگاهی به وسیله هاشون انداختم: اینا فشفشه اس؟
 یکی از پسرا گفت: آره مال منه.
 رایان: می خواستیم، روشنشون بکنیم.
 لبخند زدم: خب بکنید.
 و خودم یکیشون رو برداشتم: اینو روشن کنید ببینم.
 یکی از پسرای فلفلی و ذوق زده از تو جعبه کبریتی که دستش بود، کبریتی بیرون کشید و آتیشش کرد.
 به فشفشه ای که دست من بود، نزدیکش کرد و چند لحظه بعد فشفشه روشن شد.
 عین آدمای ذوق مرگ با نیش باز به فشفشه نگاه می کردم و تکونش می دادم.
 به رایان نگاه کردم که دیدم با تاسف نگاهم میکنه. نج نچی برام کرد و بقیه رو برداشت.
 رایان: بیاید اینا رو هم روشن کنیم.
 خیلی زود گوشه حیاط غرق نور شد.
 پسرا هم دسته کمی از من نداشتن. حالا دیگه بلند شده بود و با جیغ دنبال هم می کردن.

بلند گفتم: رایان حواست باشه به درختا نچسبونیش.
 دستمو بالا بردم و تو سیاهی شب، فشفشه جلوه پیدا کرد.
 لحظه قشنگی بود.

پشت یه درخت، یه جایی دور و تنها میون تاریکی و روشنایی بودم، اما صدای همهمه صحبت و موزیک رو از دور می تونستم بشنوم.

تو حس حال خودم بودم که نفهمیدم فشفشه کی به تهش رسید و با احساس سوزش انگشتم از جا پریدم و پرتش کردم روی زمین.

جوری که انگار اون تیکه چوب می فهمه، غر زدم: اه حالا تو هم حال ما رو بگیر. حتی فشفشه هم با من لج داره.

پامو کوبیدم زمین و از اون گوشه حیاط دور شدم.
 دست به س*ی*ن*ه شروع کردم به قدم زدن.
 هی خدا جون چه شبیه امشب.

کی فکرشو می کرد، من مهمونشون بشم؟ یا اصلا با این امیرمسعود برو و بیا داشته باشیم؟

سنگ ریزه رو با نوک کفشم کنار زدم و کنار باغچه قدم برداشتم.
 ایش ایش... چه خودشم شبیه آدما کرده.
 انگار من یکی یادم میره که چه جونوریه... هه هه.
 هی چه هوای خوبی، جون میده برای غیبت.

ولی کاش دخترا بودن ها. راستی این امیرمسعود چرا دوستای خودش رو دعوت نکرده؟

تو فکر رفته بودم و اصلا حواسم اینجا نبود که یهو...
 امیرمسعود: انگار این بیرون بیشتر بهت خوش میگذره؟
 از شنیدن صداش ترسیدم و با یه "هه" بلند پریدم بالا. ولی حواسم بود که همون سگ گنده اینجاست. چون با صدای من، یهو بلند شد و پارس بلندی کرد که بلکل زهر ترک شدم.

جیغی زدم و به عقب خیز برداشتم که از شانسم مزخرفم، لباسم گیر کرد زیر پام و به عقب پرت شدم.

اما نیوفتادم روی زمین. چون دو تا دست گرم و بزرگ بازو هامو گرفت و کمرم به یه جای پهن تکیه خورد.

سریع به خودم اومدم و عین برق گرفته ها هینی کشیدم و خودمو ازش فاصله دادم و چرخیدم طرفش.

وای بخشکی شانس. آخه چرا این؟

لعنتی با یه لبخند مکش مرگ ما نگاهم می کرد. اما من ترسم از اون سگ بیشتر از شرمم از امیرمسعود بود.

حواسم نبود که الان طرف سگ ایستادم.

با پارس دومش، ترسیده و هول زده ازش دور شدم.

ایستاده بود سر پا و زل زل نگاهم می کرد.

دیگه الان بود که بزنم زیر گریه. ای خدا این چه بدبختیه که من با این حیوون دارم؟

امیرمسعود انگار فهمید، چون دستش رو به طرف سگ بالا برد و گفت: آروم باش اسپایک، آروم. چیزی نیست.

جانم؟ چی چی پایک؟

امیرمسعود: نترس، زبون آدمیزاد می فهمه.

نگاهی بهش انداختم. حس کردم داره به ریشم میخنده.

سریع خودمو جمع و جور کردم: نمی ترسم.

یهو لبخندی زد که معنیش این بود که: آره معلومه.

سعی کردم اهمیتی ندم، دستی به لباسم کشیدم.

امیرمسعود اشاره ای به کفشام کرد: بیشتر مواظب باش، نزدیک بود...

ادامه نداد. نگاهی به خودم انداختم و بعد سرمو دادم بالا.

با اینکه از یاد آوری لحظه پیشش گرم شده بود، اما اخمی کردم: لازم نیست شما

نگران باشید، دیگه مشکلی نیست.

پشتمو کردم بهش و راه افتادم که صدای سرخوشش رو شنیدم.

امیرمسعود: یه روز شمام، یه روز تو.

توجه ای نکردم و رفتم پشت درختا. همون قسمت سیمانی.

صدای چندتا پسر رو شنیدم که اومدن تو حیاط: عه امیر، اینجایی؟

امیرمسعود: اومدم یکم قدم بزنم، هوا اون تو خفه بود.

مشغول حرف زدن و بگو بخند شدن.

دستمو گذاشتم روی قلبم. تند می زد.

وای خدا یعنی الان من شوت شدم تو ب*غ*ل این گودزیلاهاه؟

داشتم می ترکیدم از حرص. چرا من هی باید پیش این سوتی بدم؟
ولی عجب ب*غ*ل بزرگی داره ها. هه معلومه با اون همه ورزش، یه س*ی*ن*ه*ه ستبر
هم میسازه. گرم و نرم و...
www.romansara.org

صدای درونم: اه خفه شو، الان داری حرص می خوری یا لحظات رو زنده می کنی؟
با دست خودم رو باد زدم و وقتی یکم آرام شدم، فاصله گرفتم و رفتم بین گلها.
درحالی که خودمو با گلها مشغول کرده بودم، زیر چشمی به پسران نگاه می کردم.
چند دقیقه نگذشته بود و یهو یکیشون از جمع رفیقاش جدا شد و به طرف من اومد.
نامحسوس ازشون رو گرفتم که پسره رسید بهم: سلام.
مردد سرمو دادم بالا و آرام گفتم: سلام.

پسره لبخندی زد: من حسین هستم، افتخار آشنایی میدین؟
فقط نگاهش کردم. هوم حسین؟ خب چیکار کنم؟ بندری برم براش؟
حسین وقتی دید من چیزی نمیگم، هول خندید: راستش از سر شب شما رو از دور می
دیدم، در نظرم خیلی محبوب بودین. خواستم اگه مایل باشین آشنایی داشته باشیم.
نصف حرفاشو نفهمیدم، چون چشمام رفت طرف امیرمسعود که داشت نزدیکمون می
شد.

حسین به من نگاه می کرد و منتظر بود و من پشت سرش رو دید می زدم تا که
دست امیر نشست روی شونه اش.

حسین سریع برگشت که امیر لبخندی زد: حسین جان یه لحظه میای؟
حسین: اما چیز داشتم...

امیر دستشو کشید: بیا برو، بچه ها کارت دارن.

حسین به ناچار نگاهی به من کرد و بعد رفت.

واه... دیوونه، این الان معنیش چی بود؟

امیرمسعود: لطفا برو تو.

نگاهمو دوختم به چشمای سیاهش اما اون اجازه نداد طولی بکشه و بعد از فوت

کردن نفسش، پشتش رو کرد بهم و رفت.

هاج و واج نگاهش کردم. بخدا این یه تخته اش کمه.

شونه ای بالا انداختم و برگشتم به سالن.

یکی دو ساعت باقی مونده رو که اونجا بودیم، به اصرار امیرا کمی با هم ر*ق*صیدیم
و خوش گذشت.

ساعت نزدیک یک بود که بابا از مهمونی دوستش دل کند و بعد از یه خداحافظی طولانی که امیر بینش کلی لبخند تحویل ننه بابای ما داد، به خونه برگشتیم. اوف که چقدر خسته شدم.

کوله پشتیم رو انداختم روی شونه ام که گوشیم زنگ خورد. سریع برش داشتم. عه سودا بود. از اتاق زدم بیرون و جواب دادم: الو سودا؟ سودا: سلام رایش. صداش یکم گرفته بود. تند تند پله ها رو رد کردم: چی شده زنگ زدی؟ خیر باشه. سودا: نه فقط گفتم اگه خونه ای پیام پیشت. ای بابا این چشه؟ چقدر بی حاله. وسط سالن داد زدم: مامان من رفتم، خداحافظ. مامان: به سلامت دخترم. از خونه زدم بیرون و به طرف ماشین رفتم. من: یادت رفته سودا؟ امروز کلاس داریم. صداشو با ناله شنیدم: اه واقعا که، اصلا حوصله اش رو ندارم. نشستم تو ماشین: تو الان چته سودا؟ نشین تو خونه، بیا سر کلاست ببینم. سودا با قهر گفت: نه نمیام، امروز هیچ جا نمیام اصلا. کاری نداری؟ چشمم گرد شد: وایسا، وایسا قطع نکن. بگو چته؟ سودا: هیچیم نیست. کلافه شدم: اه ناز نکن دیگه، بگو چرا ناراحتی؟ سودا پوفی کرد: چیزی نیست بابا، فقط با مهمان دعوا کردم، باهاش قهرم. واسه همین نمیام یونی که چشمم بهش نیوفته. دهنم اندازه یه غار باز شد. آهه قضیه از این قراره؟ نزدیک بود از خنده منفجر بشم که سریع دستمو گذاشتم روی دهنم و بی صدا از ته دلم خندیدم. به زور گفتم: وای بخاطر اینه؟

سودا با شک گفت: آره حالا تو چته؟ خوشحال می زنی.
 سریع گفتم: نه بابا این چه حرفیه. تو خودتو اذیت نکن حالا، درست میشه.
 سودا آهی کشید: خیلی خب، کاری نداری؟
 لبخند گشادی زدم: نه فدات، می بینمت.
 سودا: فعلا.
 قطع کردم و با خنده سری تکون دادم: ای خدا شکرت.
 روشن کردم و راه افتادم.
 وارد کلاس که شدم همه درحال برو بیا بودن.
 گلسا: عه اومد.
 با صدایش به طرفشون نگاه کردم. به من اشاره می کرد.
 نزدیکشون شدم و روی صندلیم نشستم: سلام.
 فریماه: سلام کجا موندی تو.
 من: چرا؟ استاد که نیومده هنوز.
 بهار با چشم غره دستشو زد زیر چونه اش: بهتر، نه که خیلی حوصله اش رو دارم.
 دیانا: سودا چرا دیر کرده؟
 من: اون نمیاد.
 گلسا: عه چرا؟
 شونه ای بالا انداختم: با آقاشون دعوا کرده، تو فاز نازه.
 فریماه خنده اش گرفت: ای بابا وقت گیر آورده ها.
 بهار غر زد: لوس.
 دیانا با لحن خاصی گفت: آره والا کیه که مثل تو گردن اون فرزین بیچاره رو خم کنه.
 قهقهه من و فریماه و گلسا به هوا رفت.
 بهار با مشت افتاد به جون دیانا که پشت سرش نشسته بود.
 چند دقیقه بعد استاد تشریف فرما شد و کلاس جدی شد.
 بعد از کلاس، رفتیم سلف و آبمیوه و کیک خریدیم و مشغول شدیم.
 دیانا زد به بهار که عین غاز گردن می کشید و اطراف رو دید می زد و گفت: چته تو؟
 دوربین مدار بسته.
 بهار صاف شد: هیچی، دنبال پسرا می گردم.
 فریماه آبمیوه رو قورت داد: که چی بشه؟

بهار ل*بش رو آویزون کرد: آخه دو روزه فرزین رو ندیدم.
 من و دیانا همزمان با تمسخر گفتیم: آخی.
 بعد نگاهی به هم انداختیم و یهو خندیدیم.
 همین لحظه گلسا نفس نفس زنان رسید بالا سرمون.
 گلسا: وای وای نفسم گرفت.
 فریماه: کجا رفتی؟
 گلسا نشست کنار من و گفت: رفتم پیش کامران باهاش حرف زدم.
 من: راجع به چی؟
 گلسا: رفتم ببینم از قهر دوستشون خبر دارن یا نه. راستی مهان هم امروز نیومده.
 بهار: عه اونم؟
 گلسا ریز خندید: هر دو افسرده شدن.
 دیانا نگاهی به ما کرد: یعنی اینقدر شدید بوده دعوا؟
 فریماه بیخیال نوچی کرد: من که میگم نه. شما هنوز سودا رو نشناختین؟ حتما باز نق زده.
 من: خدا میدونه. حالا پاشید بریم سر کلاس تا استاد نیومده.
 از جام بلند شدم و بهار با خنده رو به گلسا گفت: میگما گلسا، تو هم خوب از فرصت استفاده می کنیا. اینو بهونه ای دونستی تا بری پیش کامران جونت.
 گلسا خنده اش گرفت اما اخم کرد و گفت: برو بابا.
 همه به خنده افتادیم.
 فریماه: خب بهار خانوم تو هم می خواستی باهاش بری ها.
 بهار متفکر گفت: هوم فکر بدی نیست، ولی خب دیگه دیر شد.
 چسبید به گلسا: چرا نگفتی منم پیام آخه. هان؟
 با خنده گفتم: ولش کن دیگه، حالا دفعه بعد.
 سه تا کلاس بعدی رو هم رفتیم. کلی خسته شدیم، ولی بالاخره تموم شد.
 از یونی خارج شدیم. صدای اس اس ام اس گوشی گلسا بلند شد.
 من: بچه ها بشینید برسونمتون.
 بهار: من میخوام برم خونه عمه ام، مامانمینا اونجان.
 من: اوکی مشکلی نیست.
 گلسا: بچه ها کامرانه.

فریماه: خب؟

گلسا: میگه اگه میتونید بیاید به این پارک تا فکری برای مهان و سودا بکنیم.

دیانا: چه فکری؟

گلسا ناراحت گفت: راستش بچه ها من خودمم نگرانم براشون. نباید بذاریمشون به حال خودشون. باید آشتیشون بدیم.

بهار: ای بابا به ما چه آخه. خودشون حلش می کنن دیگه.

فریماه نگاهش کرد: بد نباش دیگه.

نفسمو با شدت دادم بیرون: خیلی خب، بشینید بریم.

پارک تقریباً خلوت بود.

بچه ها روی نیمکت و چمن ها نشسته بودن و سعی داشتن هم فکری کنن.

من هم در حالی که تو فکر بودم و قدم می زدم، به حرفاشون گوش می دادم.

دیانا: اصلاً چی شد که دعوا کردن؟

کامران: ما هم خبر نداشتیم. فکر کردیم از سر تنبلی امروز رو نیومده. از گلسا شنیدم که بحثشون شده.

بهار: خیلی بچه ان، باور کنید دو تا خل و چل افتادن کنار هم.

فرزین با لبخند گفت: دور از جون دوست ما.

بهار با دلخوری الکی گفت: از کی طرفدارش شدی شما؟

فرزین نرم خندید و چیزی نگفت.

فریماه خندید: نیمه یعنی همین.

صدای آروم کیارش درحالی که خیره یه نقطه بود، بلند شد: ولی همه واقعا نیمه نیستن.

فریماه نگاهش کرد و کامران دستش رو روی زانوش گذاشت.

امیرمسعود پا روی پا انداخت و گفت: الان شما برای آشتی دادن اونا بسیج شدین؟

نگاهی بهش انداختم. تو اون لباس ست سفید رنگش چه شیک شده بود.

به گمونم این از روز اول هم با ژست به دنیا اومده.

متوجه نگاهم که شد، سریع روم رو گرفتم.

گلسا با تردید گفت: واضح نیست؟

ایلیا: اصلا چیکار می تونیم بکنیم؟
 کیارش: بنظر من اصلا دخالت نکنیم. خودشون خوب میشن.
 بهار: ها بفرما، د منم همینو گفتم، ولی اینا گوش نمیدن.
 فرزین: ولی خانومی...
 یهو گفتم: من یه فکری دارم.
 سراشون چرخید طرفم.
 دیانا: چه فکری؟
 من: ببینید، ما باید اونا رو تو عمل انجام شده قرار بدیم.
 فریماه: آخه چطوری؟
 من: یعنی... یعنی اینکه مثلا اونا همدیگه رو اتفاقی دیدن، ولی در واقع عمدیه.
 همشون شبیه علامت سوال بودن.
 پوفی کردم و برنامه ای که تو ذهنم بود رو براشون گفتم.
 دهنشون باز شد: آها.
 بشکنی زدم: آره دیگه.
 ایلیا: فکر بدی نیست.
 امیرمسعود در حالی که زمین رو نگاه می کرد، دهنش رو خاروند، ولی من فهمیدم که
 داره لبخند میزنه. هه هه، به خودت بخند پررو.
 گلسا: من موافقم. کی انجامش بدیم؟ کی انجامش بده اصلا؟
 من: خب یکی باید مهران رو بیاره.
 پسرا نگاهی به هم انداختن.
 ایلیا: من که نمیتونم فیلم بازی کنم، لو میرم.
 کیارش: رو منم حساب نکنید.
 این دو تا اوت شدن. نگاهم رفت روی اون سه تا.
 کامران با ناچاری گفت: راستش من باید مامان رو ببرم خرید تا به کاراش برسه.
 امیرمسعود نگاهی به فرزین انداخت.
 فرزین با حالت بامزه ای سرش رو خاروند: منم کار دارم به جون امیر. دست خودت رو
 می ب*و*سه.
 امیر نگاهشو روی دوستاش دور داد و بعد پوفی کرد و حرصی گفت: همیشه همینید.
 خنده ام گرفت، گذاشتنش تو آمپاس.

رو کردم به دخترا: خب بچه ها، باید سودا رو بکشونیم بیرون، کی کمک میکنه؟
 دخترا آب دهنشونو قورت دادن.
 گلسا: آم... خب... خب چیزه.
 یهو بهار گفت: بنظر من که همونی که پیشنهادشو داد، خودشم انجامش بده.
 با بهت گفتم: بهار
 دیانا فوراً همدستش شد: منم موافقم.
 با زاری نگاهشون کردم. خیلی نامرد بودن.
 گلسا: ببین رایش جون تو خودت سودا تو مشتته، یه ناهار مهمونش کنی با سر اومده
 پیشت. پس حله دیگه.
 فریماه از جاش بلند و نیشش رو باز کرد: از همین الان بهت خسته نباشید میگم.
 دستمو گذاشتم روی پیشونیم و نالیدم: ای خدا.
 از گوشه چشم متوجه نگاه امیرمسعود بودم.
 با ابروهای بالا رفته نگاه می کرد.
 هیع... وایسا ببینم، من باید با این برم سراغ مهان و سودا؟
 با حرص دندونامو به هم فشردم. دهننتون سرویس دخترا.
 با غیظ گفتم: باشه قبوله، ولی دارم براتون.
 نیششون شل شد.
 پشت کردم بهشون و دستمو تکون دادم: تا فردا.
 گلسا داد زد: عه کجا؟ ما رو نمی رسونی؟
 داد زدم: به من چه. با عشقاتون بیاید، خداحافظ.
 و با عجله ازشون دور شدم. هه هه چه *ن*ت*ق*ا*می.
 تو دلم به کارم خندیدم و به خونه برگشتم.

تو بازار کنار خیابون منتظر سودا ایستاده بودم و دیگه چیزی نمونده بود تا علف های
 زیر پام رو ببینم.
 حدود یک ساعت بود که علاف بودم. اینقدر از دست دخترا حرصی بودم که دلم می
 خواست سر تک تکشون رو از جا بکنم.
 عه عه می بینی تو رو خدا؟ چه منو مچل کردن و خودشون در رفتن؟

کلا همه چیز باید بیوفته گردن من.
راضی کردن سودا زیاد طول نکشید که اگه می کشید، همون پشت تلفن گوشتش رو
از تنش جدا می کردم و همه چی رو لو می دادم.
بهش گفتم چون نشد دیروز بینمت، بیا بریم بیرون برای خرید و نهار.
اونم یکم ناز کرد و در آخر قبول کرد.
هوف الان هم معلوم نیست، کجا مونده.
صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.
سریع بازش کردم.
"من و مهان داریم چرخ می زنیم، کجا موندین؟ امیرمسعود"
چشمام زد بیرون. واه این از کجا شماره منو آورده؟
جواب دادم: "سودا هنوز نیومده. شماره منو چطور...؟"
ارسال کردم. دو دقیقه بعد جواب داد.
"از گلسا به کامران."
خنده ام گرفت. زمزمه کردم: به گوشم.
سرمو دادم بالا و با دیدن سودا که داشت به طرفم می اومد، سریع گوشی رو چپوندم
تو کیفم.
سودا: سلام.
من: سلام خانوم همیشه دیر کن.
سودا: من نمی فهمم این همه اصرار تو برای چی بود؟
بازوشو گرفتم و راه افتادم: خب خواستم دلخور نشی.
سودا آروم گفت: نه بابا مهم نیست.
من: بیا بریم حالا من از دلت در میارم.
وارد یه کفش فروشی شدیم.
سودا با بی میلی به کفشا نگاه می کرد.
سر زنده گفتم: هر چی دوست داری بردار، به حساب من.
فقط لبخند شلی زد. اوف چرا اینقدر بی ذوق شده؟ بین این مهان چه باهاش کرده.
تا سودا مشغول دید زدن بود، ازش دور شدم و گوشیم رو در آوردم.
برای امیرمسعود نوشتم: "سودا اومد، ما یکم دور می زنیم، وقتی خبر دادم، مهان رو
بفرست پیشش."

چند لحظه بعد جواب اومد.
 بازش کردم: "باشه خانوم مارپل."
 با تعجب دوباره پیام رو خوندم. واه... چه پرروئه این. چه مارپلی آخه؟
 پوفی کردم و برگشتم پیش سودا.
 من: انتخاب کردی؟
 سودا: نه از هیچکدوم خوشم نیومد.
 سرمو تکون دادم: دیگه دارم بهت شک می کنم.
 با سوال نگاهم کرد که دستشو گرفتم و کشیدمش بیرون از کفش فروشی.
 من: خوست نیومد نه. الان چون ناراحتی حواست اینجا نیست. وگرنه خرید نکردن به تو نمیاد.
 سودا: من ناراحت نیستم.
 دستشو تکون دادم: نمیتونی گولم بزنی. نمیخواهی برام تعریف کنی که چی شد؟
 سودا آهی کشید و چیزی نگفت.
 من: البته حق میدم، خب خصوصیه. ولی خودتو دق نده، درستش می کنیم.
 سودا: تقصیر خودم بود.
 متوقف شدم: چی؟
 ولی سودا مسیرش رو ادامه داد: بهونه گرفتم.
 خنده ام گرفت. فریمه راست گفت پس.
 سودا: شرط بندی کردیم که هر کی زودتر بستنیش رو بخوره، باید از طرفش چیزی بخواد، من چیزی نخواستم فقط از گذشته اش پرسیدم.
 من: خب.
 سودا: ازش پرسیدم که قبلا با چند نفر بوده، می خواست جواب نده، ولی پاپیچش شدم. اینقدر نق زدم و از جزئیاتش پرسیدم و از خاطرات خوشش با اون دخترا که شنیدم، حسودیم شد.
 ل*بامو بهم فشار دادم تا نخندم. چه ساده گفت حسودیش میشه. الهی.
 سودا نگاهم کرد: دست خودم نبود رایش، ناراحت شدم. و از سر ناراحتی اینقدر سرسنگین شدم که اونم بهش برخورد و...
 من ادامه اش دادم: و سراغی ازت نگرفت؟
 سودا غمگین سر تکون داد.

لبخند کوچیکی زدم و دستمو حلقه کردم دور شونه اش: ببین سودا جونم، تو وقتی بهش علاقه مند شدی و کنارش ایستادی، دیگه نباید به گذشته اش نگاه کنی. خب هممون می دونیم که مهان پسر شیطونیه. اما فکر نمی کنم دیگه اونقدر هم... سودا تند گفت: نه اون حدش رو رعایت کرده، بین حرفاش گفت. خندیدم: بله، اون فقط یکم آزار داره همین. سودا با اعتراض زد به شکمم که دوباره خندیدم. من: خیلی خب دیگه اینقدر خودت رو شل و ول نگیر. بیا بریم حل میشه. سودا ل*ب برچید: آخه چطور؟ مهان دلخور شده، خیلی هم مغروره. بخواد لچ کنه، دیگه نمیاد طرفم. هلش دادم: وقتی میگم حل میشه یعنی حل میشه دیگه، حالا هم راه بیوفت تا به بقیه خریدمون برسیم. حالا که فهمیدم جریان از چه قراره، قصد کردم که واقعا آشتیشون بدم. الان سودا خودش هم می دونست زیاده روی کرده و بچه شده. اگه اینطوری ادامه بده، ممکنه مهان رو از دست بده. بیشتر شبیه یه سوء تفاهم بود که باید حل می شد. چون گرم شده بود، دو تا آبمیوه خریدم و یکیشو دادم دست سودا. وارد یه لباس فروشی شدیم. حس می کردم، سودا الان که حرف زده حالش یکم بهتر شده. حواسش جمع تر شده بود. به سلیقه من و تایید خودش یه پیراهن زرد تا روی زانو که دسته هاش روی بازو بودن رو خرید. خیلی رنگ روشن و خوشگلی بود. خودمم یه لباس سرخ چاک دار بلند خریدم که مامان اگه قیمتش رو می دید، کلی غر به جونم می زد. آخه به گفته خودش، همه کارام بی فکرن. از لباس فروشی که بیرون اومدیم، سودا گفت: رایش بریم اونجا من یه عطر بخرم، تمام کردم. کنار لباس فروشی یه عطر فروشی بود. حس کردم یه فرصت داره پیش میاد که با سر قبول کردم اما... من: باشه حتما. ولی تو برو، من برم دستشویی و بر می گردم پیشت.

سودا سر تکون داد: باشه.
 وارد عطر فروشی که شد، سریع پریدم تو لباس فروشی و گوشیمو در آوردم.
 شماره امیر رو گرفتم. بعد از پنج بوق جواب داد.
 امیرمسعود: بله؟
 بی مقدمه و تند گفتم: سودا تو عطر فروشی و تنهاست، خیلی زود مهان رو بفرست
 پیشش، یالا.
 حس کردم صداس رگه ای از خنده گرفته.
 امیرمسعود: خیلی خب، آروم باش.
 وای خدا صداس پشت تلفن چقدر قشنگ بود.
 سریع کله ام رو تکون دادم تا به این پرت و پلا ها فکر نکنم.
 من: آرومم، زود باش.
 و فرتی قطع کردم.
 عین دزدا از لباس فروشی زدم بیرون و آروم به طرف عطر فروشی رفتم.
 پشت دیوار قایم شدم و عین زرافه گردن کشیدم.
 از پشت شیشه می تونستم سودا رو ببینم که درحال نگاه کردن به ویتترین ها بود و
 گاهی هم با فروشنده حرف می زد.
 چند دقیقه نگذشته بود که یهو دیدم یه پسر لاغر اندام وارد عطر فروشی شد.
 دقیقا پشت سر سودا اما با فاصله ایستاده و زل زده بود بهش.
 همین لحظه سودا چیزی به فروشنده گفت و بی هوا برگشت عقب که... یهو خشکش
 زد.
 یعنی مهانه؟
 اونم زل زده بود به پسر که پسر سرش تکونی خورد و بعد سر سودا رفت پایین.
 پسر قدمی به سمت چپش برداشت که صورتش از طرف من نمایان شد.
 عه پس خودش بود. بالاخره اومد. پس چیز...؟
 امیرمسعود: نقشه درست پیاده شد خانوم مارپل؟
 با شنیدن صداس "هین" بلندی کشیدم و پریدم عقب.
 با بهت نگاهش کردم. درست پشت سرم ایستاده بود با فاصله خیلی کمی.
 یعنی دماغ مبارکم نزدیک بود بچسبه به س*ی*ن*ه* اش.
 فوراً اخمی کردم: مارپل پارپل نکن، برو عقب ببینم چی شد.

برگشتم طرف سودا و مهان و غرغر کردم: مثل جن میمونه.
 صداش رو درست زیر گوشم شنیدم: منم میخوام ببینم.
 قلبم اومد تو دهنم. اومده رو خط قرمز.
 چشمامو دادم بالا و نگاهش کردم. صورتش کنار سرم بود. اه لعنتی.
 من: چیزی برای دید زدن نیست. برو کنار.
 امیرمسعود: عه؟ پس تو داری چی رو دید می زنی؟
 با کلافگی نفسمو دادم بیرون که همین لحظه سودا و مهان چرخیدن طرف در که هول
 شدم.
 یهو خودمو دادم عقب و زدم به س*ی*ن*ه امیرمسعود: د میگم برو عقب الان سه
 میشه.
 امیرمسعود: بابا مگه چیه؟ ما که...
 عصبانی گفتم: هیس برو ببینم بدو.
 نگاهی به عقب انداختم. وای داشتن از عطر فروشی می اومدن بیرون.
 امیرمسعود رو هل دادم تو لباس فروشی.
 از پشت شیشه به بیرون نگاه کردم.
 داشتن می اومدن این طرف.
 سریع پشتمو کردم به شیشه و امیرمسعود رو که داشت عین بیعی منو نگاه می کرد،
 کشیدم طرف خودم.
 یواش گفتم: صورتت رو بیوشون.
 امیر با حرص چشمش رو دور داد که به زور گفتم: د بجنب.
 سرشو انداخت پایین. از سایه هایی که می افتاد، متوجه می شدم که مردم دارن رد
 میشن.
 برای اطمینان چند دقیقه ای تو همون حالت که خیلی هم تحملش سخت بود،
 موندیم.
 یعنی اصلا هر کی می دید، فکر می کرد ما دو تا داریم یه حرکاتی می زنیم.
 امیرمسعود خم شده بود طرف من و سرش پایین بود و صورت هیچ کدوممون معلوم
 نبود.
 هیع... استغفرا...

داغ کرده بودم و داشتم بال بال می زدم که... تا آفتاب رو حس کردم، خودمو کشیدم کنار.

امیرمسعود هم راست شد و ریلکس تکیه داد به شیشه. نفسمو با آسودگی دادم بیرون. آخیش تموم شد و به خیر گذشت. صدای فروشنده خط کشید روی اعصابم: چه روز جالبیه. امروز زیاد شما رو دیدیم، همسرتون هستن؟

به پسر مو فرفری که با نیش باز داشت اینا رو به من می گفت، نگاه کردم. آخه یکی نیست بگه خب به تو چه؟ مُفتشی؟ فضول بازاری؟ اخم کردم و به تندى گفتم: نخیر. رو کردم به امیر: بریم.

و سریع از لباس فروشی زدم بیرون. با دقت به اطراف نگاه کردم که تونستم از دور، سودا و مهان رو تشخیص بدم.

امیرمسعود کنارم ایستاد: حرکت بعدی چیه؟ همینطور که گوشیمو از تو کیف در می آوردم گفتم: گوشیتو خاموش کن. متعجب گفت: چرا؟

باطری گوشیمو در آوردم و ل*بامو کش آوردم و چشمامو چین دادم: چون قراره ما تا چند ساعت برای اون دوتا در دسترس نباشیم.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد ابروهاشو داد بالا: خیلی خب، هر چی شما بگی فرمانده. نزدیک بود بزنم زیر خنده، ولی به زور جلوی خودمو گرفتم. دستمو زدم به کمرم: منو دست میندازی؟

با حالت خاصی سرشو تکون داد: نه جسارت نمی کنم. چون فهمیدم نباید شما رو دست کم گرفت. آثار عمل خیرتون هنوز روی ماشینم هست.

بی اراده خندیدم: واقعا؟ امیر: بله.

آروم گفتم: ولی مال شما پاک شده.

نگاهش رو حس کردم، اما جوابی بهش ندادم.

امیرمسعود: از دلت چی؟

از حرفش مورمورم شد. یه حسی بهم دست داد.

یعنی براش مهم بود که بدونه ناراحتم یا نه؟

نتونستم جوابی بدم و فقط قدم هام رو تند کردم.
 با فاصله از مهان و سودا قدم برمی داشتتم و شش دونگ حواسم بهشون بود که نه
 گمشون کنم و نه دیده بشم.
 امیرمسعود خودش رو بهم رسوند: ببینم تو این فکر از کجا به ذهنت میرسه؟
 من: چه فکرای؟
 امیرمسعود: اینکه این همه تلاش می کنی که اونا آشتی کنن و...
 ادامه نداد. نفس عمیقی گرفتم.
 من: خب کار خوبیه. یه سوء تفاهم رو برطرف بکنی تا دو نفر برگردن کنار هم.
 امیرمسعود: ولی همیشه همیشه دو نفر رو برگردوند کنار هم.
 نمی دونم چرا با این حرفش به یاد کیارش افتادم.
 دستامو کردم تو جیبای مانتوم: این حرفت شبیه حرف کیارش بود.
 امیرمسعود: کدوم حرف؟
 من: اینکه همه واقعا نیمه هم نیستن دیگه.
 لبخندی زد: آها، آره خب چون تجربه درستی نداره.
 من: تو داری؟
 نمی دونم چطور اینو پرسیدم. ولی وقتی متعجب نگاهم کرد، خنده ام گرفت.
 سرم رو انداختم پایین و صادقانه خندیدم که خودشم تک خنده ای زد.
 امیرمسعود: نه من اصلا طرفش نرفتم که بخواد خوب باشه یا بد.
 تعجب کردم: واقعا؟
 ریز خندید و سرشو تکون داد.
 ابرو هام بالا رفت. از پسر فول آپشنی مثل این بعیده که بذارن تنها بمونه یا اینکه
 خودش بخواد تنها بمونه.
 امیرمسعود: تو چطور؟ تجربه ای داری؟
 من: نه.
 امیرمسعود: اوه جالبه.
 من: چرا؟
 امیرمسعود: فکر نمی کردم تنها باشی.
 لبخند زدم: من تنها نیستم.
 خندید: درسته، تو سرت با خیلی چیزا گرمه.

من: بله، دانشگاه، خانواده.

خودش ادامه داد: دوستات، بچه های بهشت.

آروم ایستادم که گفت: و البته آزار رسانی به بقیه.

سریع نگاهش کردم که با صدا خندید.

همین بین چشمم خورد به مهان که به عقب مایل شده بود و سعی داشت چیزی رو به سودا که درگیر گوشیش بود، بفهمونه.

احساس خطر کردم و فوراً پریدم پشت دیوار.

امیرمسعود: چت شد؟

دستمو تند تکون دادم: هیس بیا اینور تا ندیدنت.

امیر بی حرف اومد و پشتم ایستاد.

اون دو تا یکم بحث کردن و بعد سودا بالاخره راضی شد، راه بیوفته.

از پشت دیوار بیرون اومدم: بریم.

امیرمسعود: ببینم حالا لازمه ما تمام مدت راه بیوفتیم دنبالشون؟

فیلسوفانه گفتم: بله چون هر اتفاقی ممکنه بیوفته.

امیرمسعود: چه اتفاقی؟ فکرت خیلی منفیه ها.

لحنش شیطون بود. این از کی اینقدر مهربون شده؟ فکر کنم خورشید داره از غرب می تابه.

من: نخیر اصلاً هم منفی نیست. شما اگه کار داری می تونی بری.

امیر: خیلی خب بهت بر نخور...

با تنه محکمی که من خوردم، کتفم تیر کشید و با یه "آخ" بلند به طرف امیر مایل شدم که اونم سریع کشیدم طرف خودش و بازو هامو گرفت.

رو به اون پسر جوون سیاه پوش گفت: مواظب باش.

پسر دستاشو بالا داد: ببخشید، شرمنده ام حواسم نبود.

امیر سری براش تکون داد که رفت.

امیرمسعود خم شد تو صورتم و گفت: خوبی؟

به خودم مسلط شدم و شونه ام رو مالیدم: خوبم چیزی نشد.

امیر: بهتره بریم تا ازشون دور نیوفتادیم.

شلوگی رو رد کردیم و بعد از کلی پلیس بازی به یه فست فودی رسیدیم.

البته ما که نرسیدیم، مهان اینا رسیدن.

رفتن داخل و ما هم عین دو تا بچه گدا موندیم تو خیابون.
 مهان و سودا پشت یه میز قرار گرفتن و در سکوت زل زدن به میز.
 امیر دستاشو کوبید به پاهاش: بفرما اینا که خیلی هم خوشن، رفتن واسه ناهار. حالا ما
 این وسط چه کاره ایم؟
 با خستگی نشستم روی صندلی که یه چتر آفتاب گیر هم روی میز و صندلی هاش
 داشت.
 دلم داشت قار و قور می کرد و علامت می داد.
 از همین جایی که نشسته بودم هم می تونستم سودا و مهان رو ببینم.
 مهان با اخم کمزنگی به سودا نگاه می کرد که یه نفر اومد ازشون سفارش بگیره.
 وایی منم میخوام. الانه که سمفونی شروع بشه ها.
 امیرمسعود: تو گرسنه ات نیست؟
 وای خدا جون عاشقتم، صدامو شنیدی انگار. ذوق مرگ شدم، اما نشون ندادم.
 من: برای چی می پرسی؟ مگه میشه کاری کرد؟
 نیشنخدی زد: بله میتونی بری اون تو یه چیزی بخری، البته با تغییر چهره.
 هرهره... نمکدون، من فکر کردم تو آدمی ولی انگار نه.
 با زبون درازی گفتم: به من چه؟ من این همه کار انجام دادم، اینم من انجام بدم؟
 خودت برو تغییر چهره بده و چیز بخر.
 نیشم رو باز کردم: میتونی چادر گلگلی بزنی.
 از حرص ل*باشو به هم فشار داد و من آزادانه لبخند گنده ای تحویلش دادم.
 روش رو ازم گرفت و من دست به س*ی*ن*ه* خنده کنان لم دادم.
 امیرمسعود: خیلی خب. باشه قبوله، این با من.
 اوهوع، یعنی میخواد بره اون تو؟ لو میریم که.
 امیرمسعود کمی اطرافش رو دید زد و در آخر رو به یه پسر بچه صدا زد: آهای آقا پسر،
 یه لحظه بیا.
 پسر بچه دوون دوون اومد کنارش: بله؟
 امیرمسعود همون طور که پول از تو کیفش در می آورد: میشه این پول رو بگیری و
 بری اونجا دو تا ساندویچ بگیری؟
 پسر سر تکون داد و با دو وارد فست فودی شد.
 ده دقیقه بعد که من دیگه روحم داشت به پرواز در می اومد، پسر بچه برگشت.

ساندویچ ها و نوشابه ها رو داد به امیر و باقی پول رو داد.
 امیر پلاستیک رو گرفت و گفت: اون برای خودت عمو جون. دستت درد نکنه.
 پسر بچه لبخندی زد، خواهش می کنمی گفت و رفت.
 امیرمسعود مقابلم نشست و ابرویی بالا انداخت: حال کردی؟ دیدی که به چادر گلگلی هم نیاز نبود.
 چیش از خود مرسی. تحملم تموم شد و پلاستیک رو کشیدم طرف خودم.
 من: خب حالا انگار چی کار کرده.
 ساندویچ رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم. آخ جون، بندری بلرزون.
 ریز خندیدم که صداش رو اعصابم یورتمه رفت.
 امیرمسعود: چیزی نیاز ندارین خانوم؟ بفرمایید تو رو خدا، تعارف نکنید.
 با تمسخر نگاهش کردم: یعنی یه ساندویچم نمیخواهی مهمونم کنی؟ نترس پولش رو میدم.
 دست بردم طرف کیفم که اخم وحشتناکی کرد: بسه منظور من به این نبود.
 و مشغول ساندویچش شد. منم سرخوش از غذای لذیذم گاز گنده ای بهش زدم.
 در همون حالم اون کبوترهای دور از هم افتاده رو نگاه می کردم.
 مهان انگار دست از سکوتش کشیده بود و آرام آرام یه چیزایی می گفت.
 سودا اخم کرده بود و با دلخوری نگاهش نمی کرد.
 ای بابا د بیا پایین کمرش درد گرفت. (خر شیطونو میگم.) لامصب خودش قهر کرده ولی بازم ناز میکنه.
 بین حرفای مهان انگار یه چیزی به مذاقش خوش نیومد، چون یهو نیم خیز شد تا بلند بشه که مهان دستش رو گذاشت روی دستش و یه چیزی گفت.
 سودا کم کم نرم شد و دوباره نشست.
 نفسمو دادم بیرون. هوف، به خیر گذشت.
 نگاهی به گودزیلای مهربون انداختم، بی صدا مشغول خوردن بود.
 نمی دونم چه مرضی بود، ولی دوست داشتم حرف بزنه.
 البته یه دلیل دیگه هم داشت ها... که اگه بگه.
 یهو بی مقدمه گفتم: خب می گفتی؟
 تکونی خورد: چی رو؟
 من: همین مسئله نیمه نادرست کیارش.

قیافه متفکری به خودش گرفت: ولی من که چیزی نگفتم.
چشمامو گرد کردم و رفتم جلو: ولی خودت گفتی.
حس کردم خنده اش گرفته. به زور لبخندشو کنترل کرد و به صندلی تکیه داد.
زل زد تو چشمام: اما این زندگی خصوصی کیارش.
چند ثانیه نگاهش کردم و بعد متقاعد شدم.
خودمو دادم عقب: آها.
و گازی به ساندویچم زدم. بدون نگاه بهش غذا می خوردم، سعی کردم فضولی نکنم.
ولی انگار خودش طاقت نیاورد.
امیرمسعود: گیر یه آدم تو زرد افتاد.
نگاش کردم.
امیرمسعود: دختره آدم درستی نیست، با خیلی ها تیک میزنه. اما کیارش رو برای تیغ
زدنش نگه داشته.
اخم رفت تو هم: پس طرف مریضه.
امیرمسعود: به همینم راضی نیست و هر روز یه بهونه واسه اذیت کردن کیارش داره.
کیارش هم که از یه جنبه های دیگه مشکلاتی داره که نهال برارش شده قوز بالا قور.
من: خب چرا از شرش خلاص نمیشه؟ ازش دوری کنه.
امیرمسعود سر تکون داد: همه اینو بهش میگیم، ولی اون هنوز کاری نکرده.
چند لحظه فکر کردم و بعد گفتم: بین کیارشتون به کمک نیاز داره.
امیر نگاهم کرد: اگه منظورت دکتره که اون حتی قرص هم مصرف میکنه.
شونه هامو دادم بالا: همیشه که نباید دکترا با ریختن قرص تو حلق مردم حالشونو
خوب کنه. کیارش به یه یار، یه همراه، یه دوست خاص نیاز داره.
امیرمسعود تک خنده تمسخر آمیزی زد: تو فکر می کنی ما چی هستیم؟ ماها
دوستاشیم ولی کاری از کسی برنمیاد.
نگاهش کردم: چون نمی تونید.
راست شد: منظورت چیه؟
آروم گفتم: تا حالا شده واقعا با همه وجود به کمکش برید آقایون دوست؟
امیر یکم گیج شد: خب... برادرش...
نذاشتم ادامه بده: نه نشده.
عقب رفتم: باید یه فکر دیگه کرد.

امیر با شک و سوال نگاهم کرد، ولی چیزی نگفت.
منم بی توجه غذامو خوردم و از جا بلند شدم تا آشغال هاش رو پرت بدم.
حین برگشت چشمم خورد به سودا و مهان که داشتن بلند می شدن از جا.
پا تند کردم به طرف امیر.
من: یالا یالا دارن میان بیرون.
امیرمسعود: چی؟ مهان؟
کیفم رو چنگ زدم: آره، آره دیگه... یالا تا...
یهو پام گیر کرد به پایه صندلی و به عقب پرت شدم. اما شانس آوردم که زیرم صندلی
بود و تلیپی نشستم روش.
اما چون همه چیز تو دو ثانیه اتفاق افتاد و بی خبر بود، یهو خودمو دادم عقب که
حس کردم کمرم رگ به رگ شد.
دهنم از درد باز شد، ولی چشمام لوچ شد.
امیر خیز برداشت به طرفم: چی شد؟ چت شد؟
به زور گفتم: کمرم، کمرم، آی آخ.
امیرمسعود: آخه دختر چرا اینقدر عجولی؟ یکم صبر کن...
عین ماهی بیرون از آب بال بال زد: ساکت ساکت. بدو بریم الان میان.
امیر کلافه «ای بابا» یی گفت و من با کمری قفل شده به کمکش از میز دور شدم.
حرکاتم خیلی کند بود. داشتم جون می کندم تا از فست فودی دور بشم که یهو حس
کردم رو هوام.
با بهت به امیرمسعود نگاه کردم که داشت منو رو دست می برد.
از بهت و خجالت نمی تونستم حرف بزنم. چشمام گشاد شده بود.
یهو گفتم: چیکار می کنی؟
امیرمسعود: چیه میخوای بذارم لو بریم؟
چند قدم اونطرف تر پشت یه دیوار، روی زمین فرود اومدم.
امیر برگشت که دوباره بره، ولی هنوز دو قدم برنداشته بود که یهو جهید عقب و قایم
شد.
به طرفش رفتم و پشتش ایستادم و سرک کشیدم.
مهان و سودا رو دیدم که داشتن می رفتن تو خیابون.
یهو یاد یه چیزی افتادم.

بلند گفتم: وای.
 امیرمسعود تند برگشت نگاهم کرد.
 با نگرانی گفتم: تو ماشین آوردی؟
 امیر: من نه ولی مهان آورد.
 نفسمو فوت کردم. همون طور که دست می کردم تو کیفم گفتم: خدا رو شکر تو این یه مورد هم شانسی آوردیم.
 سویچ سوزی عزیزم رو دادم دستش و گفتم: بگیر، باید بریم دنبالشون و تا ماشین رو ندیدن جا به جاش کنیم.
 امیر متعجب نگاهم می کرد که عجول گفتم: د بگیر دیگه.
 گنگ گرفتش و گفت: خب خودت برو.
 من: مگه نمی بینی کمرم داغون شده.
 اینو گفتم و ازش دور شدم، البته لنگان لنگان.
 با هزار بدبختی که بود، خودمون رو به ماشین رسوندیم.
 امیر دزد گیر رو زد و درو برام باز کرد. با کلی آخ و اوخ نشستم.
 خودشم ماشین رو دور زد و نشست پشت فرمون و درو تقریبا کوبید.
 با اعتراض گفتم: یواش.
 با چشمای گرد نگاهم کرد، منم اخم کردم: مواظب ماشینم باش.
 دیدم حرفش نیومد، فقط سری به نشونه ناچاری تگون داد و روشن کرد.
 چیش پررو. نه بفرما چیزی هم بگو، با ماشین خوشگلم بد رفتاری کنه کتلتش می کنم.
 با ماشین یکم جلوتر رفتیم که دیدم مهان و سودا، سوار ماشین شدن و راه افتادن و ما هم دنبالشون.
 بعد از نیم ساعت تعقیب به شهربازی رسیدیم.
 یعنی فکم افتاد ها. اینا چه دلی دارن، خسته نمیشن؟ بخدا من که جنازه شدم.
 خیلی شیک پیاده شدن. سودا بنظر بی میل بود، ولی حس هفتمم می گفت داره ناز میکنه.
 مهان با خنده دستشو گرفت و کشید و بردش تو شهربازی.
 حاج و واج دستمو کوبیدم روی پام و گفتم: عه عه عه عه می بینی تو رو خدا؟ تازه تازه دارن میرن شهربازی. معلوم نیست این مهان چی بهش گفته که...

وسط غرغرام امیر گفت: خب داره از دلش درمیاره. حالا تو چته؟
 بلند گفتم: من چمه؟ دارم از خستگی غش می کنم.
 بی اهمیت شونه ای بالا انداخت: خب می خواستی کل روز نیوفتی دنبالشون.
 آی حرص خوردم. آی حرص خوردم.
 با دندون قروچه کمر بندم رو باز کردم و پرتش کردم اونطرف و غر زدم: منو باش با کی
 همراه شدم.
 سرمو کوبوندم به پشتی صندلی و چشمامو بستم.
 آخ کمرم خدا لعنتت کنه. کی رو؟ نمی دونم ولی... ولی... اه.
 چند دقیقه بعد صدای باز شدن در اومد و پیاده شدن این کرگدن.
 صدای درونم: حالا حرصتو سر این خالی نکن با انواع و اقسام لقب هات.
 عه ولم کم تو هم. همش تقصیر اینه.
 صدای درونم: واقعا؟
 خب... خب آره... خیلی بی شخصیته. اصلا بلد نیست با یه دختر خانوم ناز و خوشگل
 و تو دلبرو و...
 صدای دورنم: خب خب استپ کن.
 ها؟ آها خب داشتم می گفتم که بلد نیست چطور رفتار کنه با دخترا.
 بی ملاحظه است. آی کمرم.
 بهتره کله پاچه اینو بذارم زمین که دارم تلف می شم.
 صندلی رو دادم عقب و آروم خوابیدم.
 تا این دوتا بیان من استراحت کنم. والا.
 تو فکرم یکم به این دیو سه سر فحش دادم و زدمش تا که خواب هوش و حواسم رو
 ازم گرفت.
 حس می کردم با هر نفسم یه چیزی داره دماغم رو قلقلک میده.
 اینقدر خوابم میومد که اهمیت ندادم. ولی نمی شد، می خرید.
 بی جون صورتم رو تکون دادم و به خوابم ادامه دادم که...
 احساس کردم دو تا انگشت روی پیشونیم قرار گرفتن و عقب رفت و یه دسته باریک از
 مو از روی دماغم کنار رفتن.
 تو عالم گیجی خواب فهمیدم که موهام تو صورتم اومدن.
 حالا که رفتن کنار، تو خودم جمع شدم تا بخوابم.

اما اینبار یه انگشت نشست روی لپم.
خشک شدم، اما عکس العملی نشون ندادم.
یا خدا یعنی امیره که داره اینجور میکنه؟ اون که بیرون بود، مگه چقدر گذشته؟
اون انگشت چرخید و چرخید تا نزدیک ل*بام شد.
ب اختیار اخم کردم. سرمو تکون دادم که پیشونیم چسبید به بدنه ماشین. حرکتتم
جوری بود که انگار تو خواب تکون خوردم.
انگار فهمید، چون حس کردم رفت عقب.
اکهی... خواب هم از سرم پرید. مگه دو دقیقه آدمو راحت میذارن؟
حالا چیکار کنم؟ ولش کن، الان همیشه نشون بدم بیدارم.
ذهنم رفت طرف افکارم. از سوراخی کنار پنجره اتاقم تا اون غذای خوشمزه ای که تو
مهمونی برگشت زن داییم از کربلا خوردم.
فکر نبودن که، آدم رو به چالش می کشیدن.
چند دقیقه ای گذشت که با شنیدن صداش ترسیدم، اما به زور خودمو کنترل کردم.
امیرمسعود: را... رایش.
هیج... وای خدا قلبم، این اولین بار بود که اسمم رو به زبون می آورد.
خنده ام گرفته بود این وسط. انگار براش عجیب بود، چون به زور تلفظش کرد.
دستش نشست روی شونه ام: رایش بیدار نمیشی؟ باید بریم، اومدن بیرون.
سعی کردم عادی باشم. اخم ظریفی کردم و آروم چشمام رو باز کردم.
خمیازه ای کشیدم و اطراف رو نگاه کردم. باید بازیگر می شدم. هه هه هه.
هنوز جلوی در شهربازی بودیم.
راست نشستم و به امیر نگاه کردم.
لبخندی بهم زد: فکر کنم تلافی اون همه خستگی رو در آوردی.
اوه چه مهربون شد باز. از نظر روانشناسی این تعادل روانی نداره. و احتمالا اختلال
شخصیت هم داره. نه؟
مانتوم رو کشیدم رو پام و چیزی نگفتم.
مهان و سودا سوار ماشین شدن و راه افتادن.
دیگه غروب شده بود. شاید حق با اون بود، شاید لازم نبود کل روز رو دنبالشون باشیم.
زیر ل*ب گفتم: انگار کل روز رو بیرون گذروندیم، شاید نیاز نبود.
صداشو آروم شنیدم.

امیرمسعود: خب من بهت حق میدم، نگران بودی که اگه اتفاقی افتاد، بری جلو. سر تکون دادم: که خدا رو شکر اتفاق نیوفتاد. نگاهش کردم: ببخشید اگه امروز از کارات عقب موندی. و دوباره یه لبخند نرم: نه کاری نبود. یهو پرسیدم: ببینم تو کار نداری؟ خندید: چرا، اداره کارخونه تو همدان با منه، خودمم یه نمایشگاه اتومبیل دارم. من: اینجا؟ امیر: آره. سر تکون دادم: ها آفرین. امیر: تو چی؟ ابروهامو دادم بالا: من چی؟ کار؟ دوباره خندید: مطمئنا نه، ولی من چیزی از تو نمی دونم. ساکت موندم. نمی دونستم چی بگم. امیرمسعود: اون شب تو مهمونی از پدرت شنیدم، یه خواهر هم داری. من: آره رایکا، با ما زندگی نمیکنه، ازدواج کرده. برای همین اون شب نیومد. امیر: که اینطور، بابا اگه می دونست، حتما دعوتش می کرد. لبخند کوچیکی زدم. یکم برام عجیب بود حرف زدن باهاش. انگار این اونی نبود که شروع و آشناییم باهاش با لجبازی بود. بحث رو عوض کردم: ببینم تو چطور مهان رو آوردی تو عطر فروشی. لبخند شیکی زد: از شانس خوب خودش گرمش بود. منم گفتم برو اینجا تا من برم دستشویی و پیام. از شنیدن بهونه اش یهو زدم زیر خنده. با تعجب نگاهم کرد: چی شد؟ با خنده بریده بریده گفتم: آخه.. منم اینو... به سودا گفتم. صورتش باز شد: عه؟ و صدای خنده اونم بلند شد، هردو به قهقهه خندیدیم. خیلی باحال بود. با توقف ماشین مهان جلوی خونه سودا اینا، امیر هم نگه داشت. من: اوه، انگار رسوندش خونه. امیر: بله، بعد از کلی خوش گذرونی.

کوتاه خندیدم و با نگاه دنبالشون کردم.
 مهان درو برای سودا باز کرد. حالا سودا هم لبخند می زد.
 وای آخ جون. خدا رو شکر حداقل جواب داد.
 دست تو دست هم به طرف خونه رفتن. سودا کلید انداخت به در اما نرفت تو.
 مهان دستاشو گرفته بود و با شادی و شیطنت باهاش حرف می زد.
 سودا با ناز خندید که مهان یهو رفت جلو.
 هینی کشیدم و دهنمو گرفتم. حس می کردم، امیر هم داره میخنده.
 وای آب شدم از خجالت من یکی.
 ولی نه مهان تکونی خورد که فهمیدم عملیاتی نیست. فقط داره سودا رو خجالت
 میده.
 سودا دستشو گذاشت روی س*ی*ن*ه مهان تا هلش بده عقب که در کمال تعجب
 دیدم مهان با شیطنت درو هل داد و با سودا داخل شد.
 یهو داد زدم: عه کجا رفتن؟ اینا دارن چیکار می کنن؟
 امیر پرید بالا و متعجب گفت: خب مگه چیه؟ حتما رفتن تو حیاط.
 با بی تابی گفتم: خب مامان بابای سودا که نمی دونن. اگه ببینشون چی؟
 دیگه مهلت ندادم و پیاده شدم.
 امیر فوراً پیاده شد و یواش گفت: هی چیکار می کنی؟ بشین تو ماشین، ممکنه
 ببینمون.
 به طرف خونه رفتم: ببین، من نمی تونم با احساس خطرم بذارم برم که.
 ایستادم کنار دیوار خونشون که امیر دوید جلوم: آخه چیکار میتونی بکنی؟
 همون طور که اطراف رو دید می زدم، گفتم: باید داخل رو ببینم.
 یواش داد زد: چی؟ آخه مگه میش...
 کلافه ادامه نداد.
 دیوار جلویی خونشون کوتاه و پهن بود، اما اونقدر نبود که بشه اونطرف رو دید.
 باید یکم می رفتی بالا. زیاد سخت نبود بالا رفتن ازش.
 بی توجه به دستاش نگاه کردم: حرف نزن، قلاب بگیر.
 حس کردم تخم چشماش از کاسه زد بیرون، بس که گشاد شدن.
 امیر: چی؟ چ..چیکار کنم؟

با مسخرگی نگاهش کردم: به قول شاعر، تو برام بیس بزن تا من برات بر*ق*صم. تا حالا کلمه قلاب بگیر رو نشنیدی؟ یعنی تو زندگیت فیلم دزدی پلیسی ندیدی؟ فکر کنم کل امروز کارمون همین بوده ها.

با بهت گفت: ولی آخه...

من: ولی آخه نداره. کاری که گفتم رو بکن.

بالاخره بعد از پنج شش ساعت بدبختی ناله اش در اومد.

امیر: ای خدا چه گیری افتادم.

و به ناچار دستاشو قفل هم کرد و یکم خم شد.

سرخوش از پیروزم، پای راستمو گذاشتم روی میله ای که پایین تر از دستای اون چسبیده به دیوار بود و بعد پای چپمو گذاشتم روی دستاش، دستامو رد کردم بین فضای خالی بین آجرها و خودمو کشیدم بالا.

حالا فقط نوک درختای تو خونه پیدا بودن. باید می رفتم بالاتر.

نگاهی به امیرمسعود انداختم.

من وزنم کم بودا، ولی نمی دونم چرا اون قرمز کرده بود.

چشمم خورد به شونه اش، تو یه تصمیم آنی پای راستمو گذاشتم روی شونه اش.

من: شرمنده هیکل ورزشیت.

و خودمو دادم بالا.

به زور گفت: آیی چیکار می کنی دیوونه. آه.

نفسش بند اومد بیچاره. آخی الهی، ولی چه میشه کرد؟ چاره چیست؟

سرمو دادم بالا که... به به.

بله مهران خان و سودا خانوم در حال صحبت تو حیاط بودن اما بیشتر تو ب*غ*ل هم بودن.

صدای زمزمه نامفهومشون به گوش می رسید.

گوشامو تیز کردم تا بشنوم چی میگن. اما زهی خیال باطل، قابل تشخیص نبود که نبود.

حس می کردم مهران داره قریبون صدقه اش میره. چون بینش ب*و*سه هایی به گونه های سودا می زد. الان حال می داد جیغ بزنم تا از حس بپرن ها.

امیر به سختی گفت: چی شد؟ نمای پایین؟ آه.

دستمو تکون دادم: صبر کن بابا.

یهو مهان سودا رو هل داد طرف دیوار. بی اختیار خم شدم طرف دیوار که ناله امیر بلند شد.

چون وزنم افتاده بود روی پای راستم که روی شونه اش بود. بی حرف زانومو یکم جمع کردم تا دردش نگیره. هرچند اینجوری احتمال افتادن خودم بیشتر شده بود.

مهان سودا رو بین دستاش و دیوار حبس کرد. زل زدن تو چشمای هم. چون اومدن طرف دیوار و نزدیکتر شده بودن، تونستم صداشونو بشنوم. سودا با صدای نازداری گفت: مهان بهتره بری، ممکنه مامانم اینا بیان بیرون و ببیننت اونوقت.

مهان با خنده سرشو خم کرد: نگران نباش عزیزم، بالاخره یه روز میرسه که بدون ترس جلوی خونواده هامون ظاهر میشیم.

سودا با تعجب پرسید: منظورت چیه؟

و جواب مهان تنها خم شدن تو صورتش بود و یه سکوت سنگین که باعث شد این وسط من هول بشم.

هینی کشیدم و تند خم شدم پایین که یهو پام از زیرم در رفت و محکم افتادم روی امیر.

امیر هم که انتظارش رو نداشت، یهو پخش زمین شد.

اون روی زمین و من روی اون. کمرم که تازه دردش ساکت شده بود، باز تیر کشید.

صورتتم چسبیده بود به گردنش و دستام روی بازوش.

ناله خفیفی سر دادم. وای خدا چه بوی خوبی می داد.

چی؟ خفه شو رایش.

وای اصلا الان اگه یکی می دید، چه فکره که نمی کرد.

امیر آخی گفت و نالید: خدایا این چه تقدیریه؟ کمرم خرد شد.

نفسمو سنگین دادم بیرون: یک به یک، مساوی.

سرمو دادم عقب که نگاهم به نگاهش گره خورد. اخمی از روی درد کرده بود.

اینو که گفتم، دستاشو روی کمرم گذاشت و گفت: خوبی؟

نه جدی اینبار خجالت کشیدم.

خودمو ازش دور کردم و نامفهوم گفتم: هومم.

بدون نگاه بهش بلند شدم و به طرف ماشین رفتم.

نشستم و منتظر شدم.

فکر کنم او هم هنوز تو هنگ بود، چون یکم به اطراف نگاه کرد، دستشو گذاشت روی سرش و بعد بلند شد و لباساشو تکوند و اومد طرف ماشین.
نشست و راه افتاد. دیگه حتی روم نمی شد، تو چشماش نگاه کنم. چه چیزه که اتفاق نیوفتاد امروز واقعا.

چند دقیقه بعد آرام گفت: آدرس خونتون رو میدی؟
خونه ما؟ پس خودش چی؟ اینجوری که همیشه.

با من من گفتم: نه اول خودت رو باید برسونیم، ماشین باهات نیست.
امیرمسعود: همیشه، تو نمیتونی برونی، من میرسونمت و بعد خودم برمی گردم.
با عجله گفتم: نه اشکالی نداره، میتونم، حالم خوبه.

مکت کرد: مطمئنی؟

من: آره. تو... خوبی؟ یعنی کمرت.

امیرمسعود: چیزی نشد.

حرفامون همینجا تموم شد. باقی مسیر تو سکوت طی شد.
جلوی خونشون هر دو پیاده شدیم.

امیرمسعود: ممنون، خداحافظ.

لبخندی زد: از خودت تشکر کن، خداحافظ.

اونم لبخندی زد و به طرف خونشون رفت.

سر به زیر به طرف ماشین رفتم که...

امیرمسعود: رایش؟

نمی دونم چرا؟ خیلی بی دلیل بودا، ولی کل وجودم برای یه لحظه لرزید.

نگاهش کردم.

امیرمسعود: مواظب خودت باش.

آخی نگران بود؟ مگه میخواد گرگ بخورتم؟ میخوام برم خونه دیگه.

امیرمسعود: دوش آب گرم درد کمر رو درست میکنه.

اوپس... واسه این میگه. لبخندی روی لبم اومد.

من: تو هم همینطور.

سوار شدم و بوق کوتاهی زدم.

دستشو بالا داد که گاز دادم و ازش دور شدم.

شل و ول وارد خونه شدم.
 مامان: سلام دختر خوش گشت و گذارم. تا الان کجا بودی؟
 نالیدم: عه مامان، من که بهتون گفته بودم.
 مامان: ها یعنی تمام مدت بازار بودی.
 پله ها رو در پیش گرفتم: بله درحال انجام عملیات بودم.
 مامان: چه عملیاتی؟
 با خستگی گفتم: عه مامان، همون بچه بازیای دخترا دیگه.
 مامان: آها لابد تو خرابکاریشون رو درست کردی.
 آروم گفتم: شما فکر کن.
 صدامو بردم بالا: آره.
 نه دروغ گفتم نه راستشو. به این میگن حرفه ای بودن. تو دلم به خودم خندیدم.
 مامان نفسی کشید: میگی دیگه.
 و ادامه نداد. وارد اتاقم شدم.
 حالم زار بودا. وای خدا رو شکر امروز تموم شد.

از ساعت 7 صبح اومده بودیم دانشگاه و پشت سر هم می رفتیم سر کلاس ها.
 تمام مدت سودا بهم چشم غره می رفت و در هر فرصت ازم نیشگون می گرفت. کلا در
 امان نبودم از دستش.
 بعد از آخرین کلاس ظهر، استاد اجازه استراحت داد.
 وارد سلف شدم و با چشم دنبال یه میز خالی گشتم که یهو یکی محکم کوبید تو کمرم
 که به جلو پرت شدم.
 سودا: خوب گیرت انداختم، که منو وسط بازار ول می کنی میری ها.
 از درد ضربه اش دهنم باز موند. لامصب چقدر زور داره.
 با صدای تیزی گفتم: عه مگه بد شد برات؟ با عشقت خوش گذروندی دیگه.
 بهمون گفته بود که آشتی کردن. تا حدودی می دونست این دیدار عمدی بوده، ولی
 نمی دونست که ما دنبالشون کردیم.
 سر و کله دخترا پیدا شد.

سودا حرصی گفت: آها یعنی لازم بود همه مدت گوشیت خاموش باشه؟ من فکر می کردم مُردی.

فریماه کشیده گفت: دور از جـونش.

همه خندیدن.

مسخره خندیدم: من که قصدم خیر بود.

گلسا: حالا بشینید ببینم مردم از گرسنگی. صبحانه هم نخوردم دارم تلف می‌شم.

دیانا: آخه چرا؟

گلسا: خواب موندم. کامران تازه بیدارم کرد و آوردم.

همه با هم «او» کشیدیم.

بهار: چه راحت.

گلسا شیطون شد: زیادم راحت نبود، از در پشتی رفتم.

باز زدیم زیر خنده.

بهار: خب سودا خانوم نمیخواهی بیشتر تعریف کنی؟

سودا: از چی؟

دیانا: خودتو نزن به اون راه دیگه. لوس.

سودا ناز کرد: نخیرم، دیگه چیزی نیست که بگم.

فریماه: الکی د بگو کجاها رفتین؟

سودا: خرید، ناهار خوردیم، بعدم شهربازی.

نگاهی به ساعت انداختم.

دیانا با ذوق گفت: وای واقعا؟

سودا خندید: آره بعدش من حالم بد شد. اونم بدو بدو رفت ترشک خرید.

دختر خندیدن که من از جام بلند شدم: بچه ها زود باشید تا کلاس شروع نشده.

بچه ها درحالی که حرف می زدن، بلند شدن.

سودا با شوق خودش ادامه داد: بعد هم رسوندم خونه و یه چیزی گفت که هنوز نتونستم از فکرش دربیام.

به یاد صحنه های دیروز افتادم و خنده ام گرفت.

بهار چسبید بهش: چی چی؟

سودا: منم نفهمیدم آخه حرکت بعدیش منو تو شوک بُرد.

با بیخیالی گفتم: بابا می خواست بگه می گیرت دیگه.

یهو سودا با بهت گفت: چی؟
 تند نگاهش کردم، چشمای خودمم از حرفم گرد شد.
 اصلا حواسم نبود که دارم همه چیزو لو میدم.
 سریع خودمو زدم به اون راه: هیچی.
 سودا هنوز مشکوک نگاهم می کرد که گلسا زد بهش.
 گلسا: خیلی خب بابا فهمیدیم خیلی خاطرت رو میخواد.
 دخترا شروع کردن به سر به سر گذاشتن و سین جیم کردن سودا.
 وارد سالن که شدیم، خودمو رسوندم به فریماه.
 من: فریماه با کیارش در چه حالی؟ دیگه باهاش حرف نزدی؟
 فریماه: نه چطور؟
 من: ببین من حالا میگم تو لو ندیا، دیروز طی یه عملیات با امیرمسعودشون حرف می
 زدم که دیدم نظریه تو تا حدودی درسته.
 فریماه: راجع به این که کیارش مشککش پررنگه؟
 من: آره، امیر گفت افسردگی داره، دارو مصرف میکنه.
 نگاهش کردم: فریماه اگه واقعا قصد کمک داری، باید یه فکر اساسی بکنی.
 فریماه با اخم ظریفی سرش رو پایین انداخت: فکر؟ خب راستش...
 خم شدم طرفش: چی؟ چی شده؟
 فریماه: من دوباره با اون دختره دیدمش.
 صدام رفت بالا: واقعا؟
 فریماه: آروم، آره. بازم بحث می کردن، اما اینبار کیارش هم عصبی بود. کلی داد سرش
 زد و اون دختر هم اشک تمساح ریخت و پا کوبان ازش دور شد.
 من: کجا دیدیش؟
 فریماه: چند روز پیش که از کلاس برمی گشتم. تو پارک کنار یونی بودن.
 من: خب بعدش چیزی شد؟
 آهی کشید: آره. کیارش منو دید.
 چشمام گشاد شد: وای واقعا؟
 فریماه: اوهوم، ازش فاصله داشتم، فقط نگاهش کردم. اونم نگاهش پر رنجش بود.
 منم چاره ای نداشتم، راهمو گرفتم و رفتم.
 انگار بادم رو زدن، آویزون شدم: آخی. خیلی دلم براش میسوزه.

فریماه: حالا فعلا بریم تا بعد.
سری تکون دادم و با هم وارد کلاس شدیم.

با خستگی کوله ام رو انداختم روی شونه ام و از در سالن زدم بیرون.
مثل پنیر پیتزا رو زمین کش می اومدم که یهو یکی از پسرای دانشجو مقابلم ظاهر شد.

نوبخت: ببخشید خانم بازرگان، کلاس استاد صبوری ساعت چنده؟
شیطونه میگه بزنم کتلتش کنما. تو از قیافه من نمی فهمی دارم از هوش میرم، بعد ازم ساعت کلاس می پرسی؟ بزنم بمیری؟
من: ساعت 5.

دورش زدم و رفتم. چند قدم نرفته بودم که اینبار یکی دیگه پرید جلوم.
ای امان از علی مهرگان. پسر تُرک لاغر اندام، البته خیلی هم بانمک بود.
علی لبخند نمکی کرد: سلام رایش خانوم خوبی؟
دستمو زدم به کمر: به لطف شما، فرمایش؟
علی: آمم خب راستش می خواستم جزوه ات رو قرض بگیرم.
چند لحظه نگاهش کردم و بعد پوفی کردم و دستمو کردم تو کوله ام.
زیر ل*ب غرغر کردم: هر وقت جزوه میخواد، فرتی میاد سراغ من.
دادمش دستش و گفتم: خودم لازمش دارما، همین الان برو ازش کپی بگیر و بیارش برام.

علی شنگول خندید و ازم گرفت: باشه حتما.
و ورجه وورجه کنان عین بچه ها ازم دور شد.
سرمو به نشونه تاسف تکون دادم. ا... اکبر از دست این بچه.
همین لحظه صدای تو دماغی هانیتا غضنفری که یکی از سبک ترین دخترای دانشگاه بود، بلند شد.

هانیتا: بنظر میاد خیلی بین پسرا محبوبی رایش جون. همه، همه چیزشونو از تو میخوان.

چند نفری که اطرافمون بودن، متوجه ما شدن.
آروم و با ژست چرخیدم طرفش و با یه حالت خاص و سنگینی نگاهش کردم.

نمی دونم چطور اون هیکل قناسش رو تو اون مانتوی گرون جا کرده بود، ولی واقعا حیف این لباسا.

رژل*ب جیغ قرمزش تو ذوق می زد. نوک دماغش زیادی بالا و باریک بود. آبروهاشم که شبیه دو تا کوه بود، بخاطر تاتوی مزخرفش.

به چشمای ریز و ه*ی*زش نگاه کردم. عقم گرفته بود. جدا که حالمو بهم می زد. با نیش گفتم: حالا چیش تو رو اذیت میکنه؟

پوزخندی زد: هیچیش، فقط مسخره اس که میان سراغ یکی مثل تو.

فقط نگاهش کردم، امیدوار بودم از نگاهم بفهمه که چقدر در نظرم منفوره.

همون طور که اون از من بدش میومد و به زمین و زمان و حتی خاک و باد و هوا هم فخر می فروخت.

یهو یکی از پسرا پشت سرش گفت: مگه رایش خانوم چشه؟ (مکت کرد) غضنفر جون؟

قهقه ها به هوا رفت. منم خنده ام گرفت اما به روم نیاوردم.

تو یه لحظه انگار که تو حلق هانیتا فلفل ریختن، قرمز کرد و معلوم بود داره منفجر میشه.

فورا چرخید طرف من و با عصبانیت و حرص گفت: همتون احمقید. آخه این ساده لوح چیه که ازش کمک میخواید؟

به من می گفت ساده لوح؟ من اگه می خواستم کل جمعیت یونی رو می بردم ل*ب آب و نمی داشتم ل*ب تر کنند. عجب خریه این.

بهار از پشت سرم گفت: مگه دوست جون ما چشه؟

و دستش دور گردنم حلقه شد.

فریمه و دخترا هم دونه دونه کنارم ظاهر شدن.

فریمه: به این میگن محبوبیت ساده.

دیانا: و صد البته زیبایی بی دست کاری.

و خندیدن.

هانیتا با بدخلقی گفت: برید پی کارتون بابا.

بهار با پوزخند نگاهش کرد: کی شروع کرد اصلا؟ بینم تو فکر می کنی خودت خیلی خوبی؟ مثل تو باشه و آوازه اش پیچیده باشه؟

ل*ب زدم: بلا به دور.

بهار خنده اش گرفت.
 دستای مشت شده هانیتا رو دیدم.
 گلسا که وقتی پاش می افتاد، لات می شد گفت: حواست به حرف زدنت باشه ها،
 چون دفعه بعد اینجوری جواب نمی گیری.
 سودا با فیس و افاده رو کرد به ما: بچه ها بیاید بریم، به مگس ها نباید اهمیت داد.
 بریم بریم.
 دخترا به قهقه خندیدن و منو کشان کشان با خودشون بردن.
 حرفشون درست بود. هانیتا مثل یه مگس بود که فقط وزوز می کرد و اعصاب آدم رو
 مختل. اما...
 همینطور که دخترا داشتن مسخره بازی در می آوردن و می خندیدن، عین آدمای گیج
 باهاشون به حیاط رفتم.
 بهار صداشو تو دماغی کرد: همتون احمقید، برید پی کارتون بابا.
 و همشون با هم گفتن: آهه.
 دیانا: دختره مزخرف.
 سودا: این با خودش چی فکر میکنه؟ عقده ای.
 فریمه: ولش کنید بچه ها، نباید اهمیت داد.
 سودا: آره والا وگرنه فکر میکنه مهمه.
 گلسا: رایش چرا چیزی نمیگی؟
 یهو یه دستی تکونم داد که به خودم اومدم و به گلسا نگاه کردم.
 گلسا آروم خندید: چیه؟ چرا خشکت زده؟
 زمزمه کردم: من... هیچی.
 یهو نگاهشون کردم: بچه ها به نظر شما من زشتم؟
 همه با هم گفتن: چی؟ دیوونه شدی؟
 فریمه: این چه حرفیه؟ خیلی هم دلشون بخواد.
 من: آخه...
 گلسا دستش رو به صورتم کشید: تو که مثل قرص ماه میمونی.
 بهار دست انداخت دور کمرم: هیکل هم که حرف نداره.
 سودا: صورت گرد و پوست صاف و سفید هم که من به شخصه در آرزوشم.
 لبخندی بهش زدم، آخه خودش پوستش به زردی می زد.

دیانا: از توصیف رنگ چشما تم که قاصرم.
 زل زد تو چشمام: الان تو نور که نقره ایه.
 با خنده و اعتراض زدم بهش: عه، اذیت نکن.
 دیانا با خنده گفت: باور کن.
 فریماه: رایش قرار نیست بذاری حرفای اون دختره روت تاثیری بذاره.
 تعجب کردم: چی؟ نه عمرا فقط...
 بهار شیطون چسبید بهم: فقط چی کلک؟ خبریه؟
 زدم بهش و اخم کردم که باز خندیدن.
 من: بچه ها خیلی ممنون که هستین، همیشه پُشتمین.
 اینو که گفتم، با خنده شُل شدن و شروع کردن به غش و ضعف رفتن.
 گلسا آدامسشو ترکوند: با اینکه می دونیم اگه نمی اومدیم هم تو خودت خاک شیرش
 می کردی، ولی بازم قابلتو نداشت.
 سودا: کم الکی نیستی ها رایش، خیلی در فراق یک نگاهت دارن بال بال می زنن.
 و با تکون دستاش از دو طرفش ازمون دور شد. دخترا هم خنده کنان دنبالش رفتن.
 با لبخند سری تکون دادم.
 از حرفاشون حالم بهتر شده بود. حقیقت این بود که من به اندازه اون چیزی که باید
 باشم بودم. نه کمتر نه بیشتر.
 هیچوقت به حاشیه اینکه باید اونقدر به خودم برسم که قاپ مردم رو بدزدم، فکر
 نکردم. با کسی هم وارد یه رابطه احساسی نشده بودم.
 قیافه ام همونی بود که دخترا گفتن، در کنار آبروهای مشکلی خوش فرمم. البته بچه ها
 مقداری هم هندونه به خوردم دادن که از رفاقتشونه و دمشون گرم.
 تو فامیل که بهم می گفتن جذابی و تو دلبرو و با آرایش خوشگل. کلا یه مُعضلی بود
 واسه خودش که من گذاشته بودمش کنار.
 نفس عمیقمو دادم بیرون. هعی، و اما این هانیتا کلا با همه مشکل داشت و تو هر
 فرصت به هر کسی که می تونست گیر می داد.
 تازه چشمش دنبال همه بود و کلا اوضاعش جالب نبود.
 بار اولش نبود که به من تیکه می انداخت، هر بارم کف می شد.
 من که با خودم مشکلی نداشتم و خودمم دوست داشتم... هه هه هه.
 به یاد حرف آخر سودا افتادم.

خب خواستگار می اومد و بره، ولی دل من با هیچکدوم نبود.
 ولی یعنی من اونقدر خوب بودم که عشق به سراغم بیاد؟
 یا مثلا ممکنه امیر از من خوشش بیاد؟
 یهو سیخ ایستادم. چی؟ من الان چی گفتم؟ به اون چه ربطی داشت که اسمشو
 آوردم؟
 نکنه ضربه خوردم؟ وای فکر کنم صبحونه امروز بهم نساخته، خل شدم.
 صدای بلند گلسا منو به خودم آورد.
 گلسا: راییش، کجا موندی؟ بیا دیگه.
 کله ام رو تکون دادم تا افکار مسخره ام برن پی کارشون و با دو رفتم پیش دخترا.

در ماشین رو بستم که آقای طالبیان، با صدای همیشه بلندش به تبلیغاتش ادامه داد:
 باور بفرمایید بهترین تیم رو برای صاف کاری و تعمیر آوردم بالا سرشون. هیچ ایرادی
 همیشه...
 درست نبود، ولی پریدم وسط حرفش: بله آقای طالبی متوجه ام. دارم نگاه می کنم
 دیگه.
 دخترا از شنیدن کلمه «طالبی» از زبون من فوراً جلوی دهنشون رو گرفتن و ریز
 خندیدن. ولی من خودمو زدم به اون راه.
 آقای طالبی هم چیزی نگفت، چون عادت داشت به اینطور صدا کردنم و به این شک
 نمی کرد که من دارم از نظر میوه بودنش صداش می کنم.
 این آقای قلمبه، مکانیک بود و کارش رسیدگی به ماشین های پیست بود.
 بعد از چند هفته، امروز اومدیم پیست که دیدیم طالبی جون اینجاست تا باقی
 دستمزدش رو از آقای شهسواری بگیره.
 منم تا فهمیدم برای چکاپ کردن ماشینا اومدن، برای سر به سر گذاشتنش بهونه گرفتم
 و با وسواس دور ماشین ها می چرخیدم.
 آقای طالبی هم چون نگران ایراد گرفتن از کارش بود، تند و تند جمله برای راضی کردنم
 ردیف می کرد.
 بهار با تک سرفه ای خنده اش رو پس زد و جلو اومد: خیلی خب آقای طالبی مشکلی
 نیست، دستتون درد نکنه.

اومد و بازوی منو گرفت و کشید و زیر گوشم گفت: د ول کن این پیرمرد بی چاره رو
 مچلش کردی لامصب.
 ریز ریز خندیدم که دخترا طالبی رو رد کردن و باهاش خداحافظی کردن.
 فریماه: هوف چقدر کشش داد، یه چکاپ کرده دیگه.
 دیانا: بیاید بریم دیگه.
 همین لحظه گوشی گلسا زنگ خورد که باعث شد از ما دور بشه برای جواب دادنش.
 راه افتادیم طرف گلسا که کنار زمین ایستاده بود.
 من: آخه حال میده ها، مردک فرفره چقدر حرص و جوشیه.
 دخترا زدن زیر خنده.
 بهار مشتی کوبید بهم: ای پست فطرت.
 نزدیک سودا شدیم.
 سودا اخمی بخاطر تابش آفتاب کرد: سه ساعته چی میگه این طالبی خربزه که ولش
 نمی کنید؟
 ما نگاهی به هم انداختیم و بعد یهو زدیم زیر خنده.
 من: هیچی تو به خودت فشار نیار.
 راه افتادم طرف در که گلسا دوید طرفمون و گفت: بچه ها برنامهتون چیه؟
 دیانا: من که برنامه خاصی ندارم.
 بهار عین آدمای شکست عشقی از من آویزون شد و نالید: من دوست داشتم برم پیش
 فرزین.
 فریماه غر زد: اه چقدر لوسی تو، ول کن بابا.
 بهار صاف شد و پشت چشمی نازک کرد.
 سودا با لحن فیلسوفانه ای گفت: همیشه دیدار امکان پذیر نیست. یه جور دیگه
 ارتباط برقرار کن.
 و گوشیش رو تکون داد. بهار نیشش رو باز کرد که من بی حوصله پوف بلندی کشیدم
 و با تکون سرم ازشون دور شدم.
 فریماه داد زد: عه کجا؟
 بی توجه راه افتادم طرف دفتر آقای شهسواری. تقه ای به در زدم.
 شهسواری: بفرمایید.
 داخل شدم: سلام.

شهسواری: سلام رایش خانوم.
 لبخند نمکی زدم: اومدم بگم حله. ماشین ها مشکلی ندارن.
 شهسواری همون طور که برگه هاش رو مرتب می کرد، گفت: از اولم مشکلی نداشتن
 تو سر به سر این مردک گذاشتی، منم باقی پولش رو بهش دادم.
 از حرفش خنده ام گرفت، دیگه حتی مربی هم منو می شناخت.
 سرمو تکون دادم: پس با اجازه.
 شهسواری: صبر کن رایش.
 برگشتم طرفش: بله؟
 شهسواری: تو از گروه تیکا خبر نداری؟
 خودمو زدم به اون راه: نه چطور مگه؟
 شهسواری آرنج هاشو گذاشت روی میز و پنجه هاشو گره داد: مدتی که پیداشون
 نیست، گفتم شاید شما بدونید کجان.
 حس کردم فرصت خوبیه. برای همین نیشم رو باز کردم و با ادا گفتم: ما که خبر
 نداریم. اما این نشون میده که چقدر بی مسئولیتن. می بینید حتی زمان چک ماشین
 ها هم ما دخترا بودیم ولی اونا...
 آقای شهسواری بین حرفم گفت: خیلی خب دو بهم زنی نکن بلای جون. شما هم
 نبودین، الان سر زده اومدین و فهمیدین.
 والا دروغ که چرتکه نمی انداخت.
 خندیدم: باشه. پس فعلا با اجازه.
 شهسواری: به سلامت.
 وارد محوطه که شدم آقای امینی بلند گفت: رایش خانوم دیگه با پیست کاری ندارین؟
 بلند گفتم: نه ما داریم میریم، بی زحمت درش رو ببندید، خسته نباشید.
 آقای امینی سرش رو تکون داد و رفت.
 دخترا که از صدام متوجه شدن کجام، اومدن پیشم.
 بهار: تو چرا هی فر می خوری.
 من: بیاید بریم کشش ندین.
 بهار: خیلی خب بابا.
 با کلی حرف و حدیث از ساختمون زدیم بیرون که یه ماشین جلوی در متوقف شد و در
 مقابل چشمای ما، پسرا پیاده شدن.

مهان: به سلام خانوما. حالتون چطوره؟
 سودا با خوشحالی گفت: وای سلام، شماها اینجا چیکار می کنید؟
 مهان با نیش باز نگاهش می کرد و حواسش از جواب دادن پرت شده بود که کامران با لبخند جلو اومد.
 کامران: زنگ زدیم به آقای امینی که ببینیم اگه کسی نیست بیاییم که گفت، شما دارید میرید و برای چک ماشین ها هم اینجا اومدین، این درسته؟
 دستمو زدم به کمرم و زیر نگاهم ردشون کردم. هرکدوم به دخترشون نگاه می کردن، ولی این بین من متوجه شدم که امیرمسعود باهاشون نیست.
 من: زکی آقایون زیادی دیر کردین.
 آه از نهادشون بلند شد.
 گلسا دست به س*ی*ن*ه* شد: بابا شماها که همیشه دیر می کنید.
 فرزین: خبر نداشتیم که.
 بهار سرشو تکون داد: خب حالا فهمیدین برگردین.
 فرزین چشماش رو گرد کرد: عه.
 این نشونه اعتراضش بود. حتما بخاطر بی احساسی بهار بود.
 خنده ام گرفت از یه طرف. این بهار هم چه مارمولکی بودا. انگار نه انگار که یه ربع پیش داشت غر می زد که میخواد بیاد پیشش.
 دیانا دستشو گذاشت روی پیشونیش: بچه ها بریم، من سرم داره درد میگیره.
 من: بازم؟ باشه بریم.
 اومدیم بریم که یهو مهان بلند گفت: اه به من چه؟ من این همه راهو کوبیدم اومدم که تهش هیچی؟
 اومد دست سودا رو گرفت: بیا بریم سودا.
 داد ما بلند شد: هی کجا؟
 مهان: می برمش بگردیم تا وقت هست تا حداقل جبران این بشه.
 به پیست اشاره کرد. سودا با خنده دنبالش کشیده شد و در آخر نشست تو ماشین.
 من: عه عه، کجا میریش آخه؟
 فریمه: راست راستی بردش؟
 دیانا: شما هم بیاید.
 تند نگاهش کردیم. لبخندی زد.

ایلیا: اینجوری هم دوری زدین، هم کنار دوستتون هستید.
 دیانا با بدخلقی آروم گفت: وای وای فیلسوف.
 نوچی از ناچاری کردم که کیارش سری به نشونه تاسف تکون داد و نشست تو ماشین.
 منم دیدم دارن واقعا میبرنش، دویدم طرف ماشین.
 من: بریم بچه ها. بدوید.
 گلسا: کجا؟
 بهار: دنبال اونا؟
 قفل ماشین رو زدم: آره دیگه.
 فریمه: پس بپرید بالا.
 دیانا با کلافگی کیفش رو کوبید به زانوهاش: اوف خدا اوف.
 بالاخره سوار شدیم و دنبالشون راه افتادیم. مسیر رو می شناختم ولی آخه اونجا که
 جای خاصی نداشت.

دانای کل

مهان همون طور که یه دستش به فرمون بود، گوشیش رو در آورد و شماره ای گرفت.
 فرزین تا گوشی رو دستش دید، گفت: هو... پشت فرمونی ها.
 مهان خندید: نترس نمی کشمت.
 کیارش زیر ل*ب گفت: جارچی.
 بعد از چند بوق صدای بم و محکم امیرمسعود، تو گوش مهان پیچید.
 امیر: بله؟
 مهان: سلام داش، کجایی؟
 امیر: نمایشگاه. چطور مگه؟
 مهان: به هنوز تعطیل نکردی پسر. ول کن بابا بیا به این آدرسی که میگم.
 امیر دوری به چشمش داد و بی حوصله گفت: برای چی؟ میخوام برم خونه.
 مهان یکدنده گفت: نخیر همین که گفتم.
 آدرس رو داد: کنار بستنی فروشی می بینمت.
 امیر: مگه چه خبره، گیره سه پیچ؟
 مهان نوچی کرد: هیچی بابا یه دورهمی با بچه ها.

امیر: بچه ها؟

مهان کشیده گفت: بله بله، ما و دختر خانومای محترم.

امیر اخم ظریفی کرد و آرنجش رو گذاشت روی میزش: یعنی همشون هستن؟

مهان آروم آروم نیشش رو باز کرد: بله، اونی که شما میخواید هم هست.

امیر فوراً صاف نشست و غر زد: حرف مفت نزن خیالباف. برو پی عشق و عاشقیت.

مهان خندید: صحیح. می بینمت، بیای ها، فعلاً.

امیر: خیلی خب.

مهان گوشی رو قطع کرد و با خنده تکرار کرد: آمان آمان.

سودا با صدای آروم و نازداری گفت: کجا میریم مهان؟

مهان با شیفتگی نگاهی به ب*غ*ل دستش که سودا بود، انداخت.

حقیقتاً خودش هم نمی دونست، یه فکری داشت که هنوز حتی با دوستاش هم

درمیان نداشتی بود.

اما غروب رو آنی تصمیم گرفت که با سودا بگذرونه.

مهان: جایی برای کمی دیدن تو.

پسرا از پشت دهنشون رو گرفتن تا خندشون مشخص نشه و سودا از خجالت و

عشق ل*ب*گزید.

فرزین تو دلش گفت: بی حیا جلوی بقیه هم مراعات نمیکنه.

فکراش رو پس زد و سعی کرد ذهنشو به طرف بهار بده.

رایش

با فاصله کمی از ماشین مهان، ترمز کردم. همه پیاده شدیم.

مهان: خب خانوما شما برید تو اون پارک تو اون آلاچیق بشینید تا ما بیاییم.

سودا رو آروم هل داد: برو خانومی.

رو کرد طرف دوستاش: بریم بچه ها.

با قیافه های وا رفته نگاهشون می کردیم که دیدم رفتن اونطرف خیابون.

با نزدیک شدن سودا بهمون، راه افتادیم طرف پارک.

من: باور کنید اینجا یه چیزیشون میشه. سودا تو سالمی؟

دختر با صدا خندیدن که سودا زد به شونه ام و تکونی به خودش داد: دیوونه این چه حرفیه.

شونه هامو دادم بالا: چه میدونم والا؟ خب یه جورى شده رفتاراشون. نشستیم تو آلاچیق و مشغول حرف زدن شدیم که حدود ده دقیقه بعد، چشمم خورد به ورودی پارک که...

اوه اوه این اینجاست؟ امیرمسعود درحالی که یه سینی بستنی دستش بود، با دوستاش به طرفمون می اومد.

کامران با روی باز گفت: خب بفرمایید اینم یه بستنی مهمون ما. ببخشید اگه به اجبار به اینجا اومدید. کارای مهران از این بهتر نمیشه.

مهران با اعتراض گفت: بی خود منو مقصر نکن، من خواستم با یارم بیام، شما می خواستید نیاید.

همه به خنده افتادیم و این وسط سودا خجالت کشید.

امیر بستنی فریمه رو جلوش گذاشت و چرخید طرف من.

ظرف رو برداشت و آورد طرفم، اومدم ازش بگیرمش که بی هوا انگشتم به انگشتاش کشیده شدن.

با احساس پوست گرمش، دلم سست شد و فرو ریخت.

سریع ظرف رو گرفتم و نگاهم رو دزدیدم.

من: ممنون.

چند لحظه ساکت نگاهم کرد و بعد از مکث کوتاهی جواب شنیدم: خواهش می کنم.

صداش تنمو لرزوند. اه من چمه؟ فرت و فرت عکس العمل نشون میدم.

اصلا من غلط می کنم، عکس العمل نشون بدم. آدم باش رایش.

نگاهی به آسمون در آستانه تاریکی انداختم و قاشقی از بستنیم خوردم.

بچه ها زوج زوج شده بودن و مشغول پچ پچ بودن. این وسط فقط من و امیر ساکت به زمین و زمان زل می زدیم.

یه ربع گذشته بود که کیارش بلند شد و ازمون فاصله گرفت و بعد از اونم فریمه بلند

شد و گفت میره دستشویی.

خیلی عادی براش سر تکون دادیم. ظرف پلاستیکیم که خالی شد، از سر بیکاری لیوانای

بچه ها رو هم گرفتم و بردم انداختم تو سطل.

نگاهی به جمع انداختم. عه پس امیر کجا رفت؟

پوفی کردم و شروع کردم به قدم زدن.
 بهار بلند گفت: چی شده رایش؟ حوصله ات سر رفته؟
 گلسا با خنده گفت: الهی، حق داره.
 مثل بچه مظلوما گفتم: اشکال نداره، شما مشغول باشید.
 دلشون سوخت و با خنده آخی اوخی کردن. خودمم خنده ام گرفته بود.
 دیانا بلند شد و اومد بازوم رو گرفت: اصلا بیا دو تا قدم بزنیم.
 من: تو که با ایلیا مشغولی. پس چرا بلند شدی از کنارش؟
 دیانا سرش رو انداخت پایین و چهره اش رو درهم کرد: وایی نگو تو رو خدا، من اصلا
 روم نمیشه تو صورتش نگاه کنم. خودش هی حرف میزنه.
 خندیدم: فکر کنم تو گلوش گیر کردی، داره خفه میشه.
 محکم تکونم داد: عه اذیت نکن.
 سر تکون دادم: باشه.
 چند ثانیه سکوت...
 دیانا: پسر باحالیه، ولی من نمیخوام گیر بیوفتم. می ترسم.
 با تعجب نگاهش کردم: از چی؟ عشق اگه طرفت آدم درستی باشه که خیلی خوبه.
 دیانا: میدونم، اتفاقا اون خیلی از خودش میگه. جوری که انگار میخواد بذاره
 بشناسمش ولی...
 من: مشکلات چیه؟
 دیانا بی قرار تکون خورد: نمی دونم، حس عجیبی دارم.
 من: داری دچارش میشی.
 نگاهم کرد: دچار چی؟
 خندیدم و جواب ندادم. خودش باید می فهمید. این حس رو درک می کرد و اگه خدا
 می خواست، ازش لذت می برد.
 نفس بلندی کشیدم. آه، اینم به وقتش.
 وسطای پارک، فریمه و کیارش رو دیدم که شونه به شونه هم راه می اومدن.
 لبخند قشنگی هم روی ل*بای فریمه بود.
 اولالا... فکر کنم یه خبراییه.
 با رسیدنمون به هم، کیارش با لبخند ازمون رد شد و رفت پیش جمع.

نگاه معناداری به فریماه انداختم و قبل از هرکس، دیانا گفت: من میرم به بچه ها بگم دیگه کم کم جمع کنن بریم، دیر نشه.
من: باشه.

تا دور شد، تند چرخیدم طرف فریماه: بگو ببینم، این همه مدت با هم بودین.
فریماه ذوق زده خندید: وای آره، بالاخره حرف زد.

چشمامو گرد کردم: واقعا؟ همه چی رو گفت؟
فریماه: آره، ماجرای نهان، اون دختره اسمش نهاله. برام تعریف کرد. برات خلاصه اش کنم که دختره خیلی اذیتش میکنه و کیارش بخاطر وابستگی که بهش داشته، تحمل کرده. اما الان بهم گفت که دیگه خسته شده و میخواد تمومش کنه.
من: آخی.

فریماه لبخند کمرنگی زد: گفت خودمم نمی دونم چرا اینا رو به تو گفتم. اما میخوام دیگه اونطور نگاهم نکنی.

ریز خندید: منظورش به اون روز تو پارک بود.

من: خب حالا میخوای چکار کنی؟

فریماه نفس عمیقی گرفت: میخوام کمکش کنم، بهشم گفتم. گفتم من هستم. میدونی رایش، اون نیاز به یه شروع تازه داره.
من: می فهمم. هرکاری که فکر می کنی درسته رو انجام بده.
فرزین: بریم؟

با صداش، برگشتیم به عقب.

فریماه: بله ما حاضریم.

بهار جلو اومد و دست فرزین رو گرفت: پس بریم.

از پارک زدیم بیرون و همون طور که حرف می زدیم، به طرف ماشین ها می رفتیم که...
با صدای انفجار ناگهانی از سمت چپم، قلبم ایستاد و سریع گوشهامو گرفتم و محکم چشمامو بستم.

دختر جیغ زدن و پسرا با عجله جلو اومدن. همینطور که سرک می کشیدن که ببینن چی شد، سعی کردن دخترا رو آرام کنن.

با بدنی لرزون، زانوهای خمیده ام رو راست کردم و با هراس به طرف انفجار نگاه کردم. یه ماشین آتیش گرفته بود و چند نفر دورش می چرخیدن و تو سرشون می زدن. نگاهم از شعله های آتیش گرفته نمی شد.

دستم رو مشت کردم و سعی کردم نفس عمیق بکشم.
صدای جیغای بچگانه ام تو گوشم می پیچید. تنها توی کلبه بابام توی شمال بودیم،
هفته سال پیش.
اشک تو چشمام حلقه زد. با ترس قدمی به عقب برداشتم.
اطرافم در حال سوختن بود. منبع آتیش، شومینه بود. صدای افتادن تخته ها می اومد
و من با های های گریه وسط کلبه جیغ می زدم.
بغض گلوم رو فشرد. عقب عقب رفتم، خوردم به فریماه.
فریماه: رایش؟ رایش حالت خوبه؟
سرمو تو دستام گرفتم. با وحشت نگاهمو از ماشین در حال گر گرفتن، گرفتم و با بدن
منقبض شده ام از ته گلو نالیدم: نه.
بهار تکونم داد: رایش، رایش نگام کن.
کامران: چی شده؟
گلسا: وای خدا، خاطره اش یادش افتاده.
سودا: حالا چکار کنیم؟
و زد زیر گریه. حالیم نبود، اطرافم چه خبره. بدنم هیستریک می لرزید.
دووم نیاوردم و به زانو افتادم. دخترا باهام نشستن.
تند تند ولی آروم گفتم: نه نه... بسه... بسه برید. نمیخوام.
امیرمسعود: چه خبر شده؟
هیکلش روم سایه انداخت.
گلسا: حالش خوب نیست، باید از اینجا بیریمش.
امیر رو به روم، نشست روی زانو و نگاهم کرد اما من تو فکر، زل زده بودم به زمین.
امیر: منو ببین، رایش منو نگاه کن.
با نفس نفس خودمو تکون می دادم و حواسم به هیچی نبود. من از آتیش هراس
دارم، وحشت دارم.
انگشتاش نشست روی دستام که روی گوشام بود. سرم رفت پایین.
هنوز صدای داد و بیداد مردم میومد.
امیر انگشت شستش رو روی رد اشکم کشید و زمزمه کرد: چیزی نیست، هیچی
نیست. آروم باش.
سرشو داد بالا: کمک کنید بلند شه.

روی دست دخترا بلند شدم و چند قدم اونطرف تر روی یه سکو نشونده شدم.
 حالا به آتیش نزدیکتر شده بودم و در عذاب بودم.
 با رنجش چشمامو بستم و مثل گهواره خودمو تکون دادم.
 فریماه: رایش عزیزم، خوبی؟
 بهار: اینا مال گذشته ان که اتفاق افتادن. پس چرا خودت رو اذیت می کنی دختر؟
 سودا: اه تو که میدونی دست خودش نیست.
 امیر با دو ازمون دور شد.
 فریماه تکونم داد: منو نگاه کن رایش، تموم شد.
 امیر با یه لیوان آب برگشت.
 امیر: یکم بزنیید به صورتش.
 با لرزش خودمو دادم عقب و زور زدم تا اون صحنه ها برن کنار. بغضم گرفته بود.
 گلسا دستش رو خیس کرد و به صورتم کشید.
 با حس خیزی، یکم نفسم تازه شد.
 لیوان رو گرفتن جلوی دهنم، ناخودآگاه چشمام رفت طرف اون ماشین.
 امیرمسعود متوجه شد، خودش رو کشید سمت چپ و با بدنش مانع دیدم شد.
 بی اختیار نگاهش کردم و ل*بم رو تر کردم.
 بغضم رو پس زدم: خو... خوبم، خوبم.
 کامران: ما رو ترسوندین.
 مهان: اصلا چی شد؟ ماشین یارو آتیش گرفت، اونوقت...
 سودا سریع بلند شد و به طرف مهان رفت.
 لیوان رو گرفتم و باز یکم آب خوردم.
 دورم رو خلوت کردن. یه جورایی تنهام گذاشتن.
 دخترا از موضوع با خبر بودن و درک می کردن. کم پیش می اومد از این اتفاقات، ولی همیشه بعد از آروم کردنم، می دونستن که به تنهایی نیاز دارم.
 لیوان رو تو دستام فشردم و سعی کردم آروم باشم.
 آروم رایش، خودتو کنترل کن. چیزی نیست، هیچی نشد. کافیه.
 تکون خوردنش رو دیدم که نشست کنارم روی سکو.
 چند تا نفس عمیق کشیدم تا که بالاخره صداش رو شنیدم.
 امیرمسعود: بهتری؟

سرمو تکون دادم.
 امیر: خاطره بدی بود؟
 آهی کشیدم و دوباره سر تکون دادم.
 نگاهی بهم انداخت و بعد خم شد طرف زانوهاش و بهشون تکیه داد.
 نمی دونم چرا، اما خودم به حرف اوادم. بی دلیل دلم می خواست حرف بزدم.
 من: شش هفت سالم بود، با پدر مادرم رفته بودیم مسافرت، شمال. پدرم یه کلبه داشت، خیلی قشنگ بود. یه روز ظهرش که مامان و بابام رفته بودن سوار کاری، آخه یه اسطبل هم یکم دورتر از کلبه بود.
 با گنگی سرمو تکونی دادم: اونا بیرون بودن و منم مشغول بازی که اصلا نفهمیدم چی شد که شومینه آتیش گرفت.
 لبخند شلی زد: دیر متوجه شدم که آتیش به اطراف شومینه هم کشیده شده، من که نمی دونستم باید چیکار کنم، فقط وسط آتیش جیغ می زدم.
 کوتاه خندیدم و رفتم عقب، اونم راست نشست.
 من: دست و پای راستم سوخت. آخرشم وقتی داشتم از شدت دود از هوش می رفتم، بابام انگار پریده تو کلبه و منو نجات داده.
 با لحن بامزه ای ادامه دادم: اینم از داستان من.
 متوجه لبخند کجش شدم که نشست کنج ل*بش. آروم با سر تایید کرد.
 امیرمسعود: خوبه که پدرت نجات داد.
 با تعجب و سوال نگاهش کردم. واه، یعنی انتظار داشت نجات نده؟
 امیر خیره نگاهم کرد: اون موقع من دیگه باهات آشنا نمی شدم.
 قلبم هُری ریخت و ل*بم رو گزیدم. وایی چی میگه این... پوف.
 امیرمسعود: اجازه نده چیزی اذیتت کنه، حتی خاطره ها.
 در سکوت به حرفش فکر کردم. جالب گفت.
 یکهو از جاش بلند شد: بنظر میاد خوبی، پس دیگه بهتره برگردیم.
 بی حرف و سر به زیر بلند شدم و شونه به شونه هم به طرف بچه ها رفتیم.
 دخترا هجوم آوردن به طرفم.
 گلسا: خوبی رایش؟
 فرزین: میخواید بریم دکتر؟
 مسخره خندیدم: نه دکتر برای چی؟ خوبم، ببخشید یهو چیز شد.

بهار خندید: چیز؟
 با خنده ل*بامو به هم فشار دادم و چیزی نگفتم.
 سودا: باشه پس بریم.
 خداحافظی کردیم و خواستم برم که.
 امیر: رایش خانوم؟
 کپ کردم یعنی ها. وای وای وای ببینش ها، جلوی بقیه جمع میننده ما رو.
 با تعجبی که به زور کنترلش می کردم، برگشتم و نگاهش کردم.
 امیر: اگه نمی تونید رانندگی کنید، من می رسونمتون.
 دلم می خواست از بهت جیغ بزنم. الان نگرانه؟ از کی تا حالا؟
 دستامو به هم گره دادم و با لوندی لبخند زدم: گفتم که حالم خوبه. اما ممنون از لطفتون، دخترا هستن.
 با یه تکون سر براشون، پشتمو کردم بهشون و راه افتادم.
 هه هه جنتل بوی. دخترا ریز ریز خندیدن بهم که چشم غره ای بهشون رفتم.
 خلاصه سوار شدیم و دونه دونه رسوندمشون خونه هاشون.
 با خستگی وارد سالن شدم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم که...
 مامان: رایش؟ دخترم کجا بودی تا الان؟
 برگشتم طرفش: سلام مامان جان، پیست بودیم.
 نگاه مامان خیره صورتم بود. جلو اومد و دستش رو گذاشت روی گونه ام.
 آروم گفت: چرا رنگت پریده؟ چیزی شده.
 نگاهمو ازش دزدیدم: نه چیزی نیست، سرم یکم درد میکنه.
 واقعا هم سرم درد می کرد، ولی نمی خواستم ناراحتش کنم.
 مامان: نه معلومه که فقط این نیست، من می فهمم. چیزی دیدی؟
 با ناله سرمو کج کردم. ای خدا، هیچ جوره نمیشه از زیر وقایع در رفت.
 کلافه پوفی کردم و به چشمماش خیره شدم.
 یهو گفتم: یه ماشین آتیش گرفت.
 نگاه مامان نگران شد. قبل از اینکه چیزی بگه، در اتاق رایان باز شد و بعد خودش نمایان شد، البته کتاب به دست.
 رایان: عه اومدی رایش؟ میگم رایش جواب این سوال ریاضیمو میدی، گیر کردم توش.
 من: علیک سلام، بذار بعد. الان خسته ام.

مامان: حالت خوبه رایش؟
 قربونش برم که همیشه نگرانه.
 لبخندی به روش پاشیدم: بله مامان جان خیالت راحت.
 مامان: از ماشین های پیستتون بود؟
 من: نه تو خیابون.
 به طرف اتاقم رفتم و واردش شدم. بی جون خودمو انداختم روی تخت و با یه آه
 چشمامو محکم بستم.
 صحنه ها تو ذهنم تکرار می شدن و صد البته حرفای اون آقا غوله که فکر می کردم،
 اصلا شعور نداره که بخواد درک کنه.
 خنده دار بود، از این حرف ها هم بلد بود اون؟
 نفهمیدم چطور عین احمق ها از دلداری در لفافه اش لبخند زدم. اما خیلی زود با باز
 شدن در اتاق، لبخندم جر خورد.
 به در نگاه کردم. رایان بود که اومده بود.
 من: من اجازه دادم بیای؟
 پررو پررو اومد و خودشو ول کرد روی تختم که فتری بود. چند بار بالا پایین شدم.
 ولومم رو بردم بالا: هو یواش.
 رایان: دوست داشتم پیام.
 و زبون در آورد. بی حوصله نوچی کردم و ساعدم رو گذاشتم روی پیشونیم.
 چند لحظه نگذشته بود که صداس در اومد.
 رایان: مامان گفت تو با آتیش مشکل داری، راست میگه؟
 با همون چشمای بسته گفتم: چیه؟ میخوای ازش سو استفاده کنی؟
 رایان: اه چقدر تو منفی.
 من: تقصیر توئه دیگه.
 با خبثت خندید: نترس موهاتو آتیش نمی زنم.
 یهو با چشمای گرد شده نگاهش کردم. ایمان داشتم که فکرش به ذهنش رسیده که به
 زبونش آورده. چون عادتش بود و ازش انتظارش هم می رفت.
 باز خندید: چی شد ترسیدی؟
 من: رایان
 با بیخیالی ادامه داد: گفتم که کارت ندارم. فقط این مسئله رو...

بلند گفتم: رایان.

ساکت شد.

من: گمشو بیرون عزیزم.

رایان با غضب ل*باشو کج کرد و با یه هوف بلند، از روی تخت جهید و پا کوبان از اتاق رفت بیرون.

نوچ نوچ نوچ پسره آتیش پاره. البته جدای حرفا و نقشه های بد ذاتانه اش، همیشه وقتی حالم خراب می شد، می رفت از مامان می پرسید و بعد میومد بالا سرم یکم می نشست.

بدون اینکه بهونه ای یا دلیلی برای حضورش داشته باشه.

دانای کل

امیرمسعود کلید رو به در آپارتمان کوچیکش انداخت و قفل رو باز کرد.

داخل شد و گفت: من نمی فهمم تو کار و زندگی نداری که همه اش به زور خودتو خراب می کنی سر من؟

پشت سرش پسرا داخل شدن و مهان با لودگی گفت: از روی اینا خجالت بکش. عه گفتم که کارتون دارم.

امیر با خستگی خودش رو پرت کرد روی کاناپه و لم داد.

روز پر اتفاقی بود و دلش می خواست کمی استراحت کنه.

کل امروز تو نمایشگاه مشغول بود و غروب هم که به اصرار مهان رفته بود بیرون.

دیدارش با رایش برایش جذاب ترین اتفاق امروز بود.

دلش می خواست امروز رو مرور کنه، اما با تلب شدن مهان و پسرا امکان پذیر نبود.

فرزین نشست و رو به مهان گفت: فکر می کنی ما هم مثل خودت بیکار و علافیم؟ بنال دیگه.

مهان قیافه اشو کج کرد که پشت بندش کامران نگاهی به ساعتش انداخت: فرزین راست میگه، زودتر بگو که مامان منتظرمه.

مهان عین پیرزن ها غر زد: اه تو چقدر مادر ذلیلی.

کیارش خودش رو داد جلو: هو درست حرف بزنا.

مهان فوراً دستاشو بالا برد و امیر زیر زیرکی لبخند زد.

ایلیا سرفه ای کرد: حالا میگی یا نه؟
 مهران این پا اون پا کرد و برای وقت تلفی رو به امیر گفت: ببینم تو نمیخواهی از من پذیرایی کنی؟
 پسرا کلافه پوف کشیدن. می دونستن یه چیزی میخواد بگه که درموردش تردید و استرس داره.
 امیرمسعود دستش رو رو به آشپزخونه گرفت: تو که همه جا رو بلدی، هر چی میخوای بردار.

زمانی که به تهران اثاث کشی کردن، امیرمسعود خیلی زود برای خودش یه آپارتمان نقلی گرفت. درست مثل زمانی که همدان بودن، امیر به مستقل بودن عادت داشت. از طرفی هم نمی خواست با وقت و بی وقت به خونه رفتن، پدر مادرش رو اذیت کنه. اوایل پدر مادرش یکم گله کردن که حالا که یه شهر دیگه هستیم، بهتره کنار هم باشیم. امیرمسعود پسر مسئولیت پذیری بود و شیطنت های بی خود نمی کرد. سر به هوا نبود و خانواده اش بهش اعتماد داشتن. برای همین امیر تونست با دادن قول اینکه هر روز سر می زنم، اجازه گرفتن خونه رو بگیره.
 مهران وقتی دید راهی برای فرار نداره، با استرس نشست کنار فرزین.
 کیارش: خب؟
 مهران: خب عرضم به خدمتتون که...
 کامران: که...

مهران تند گفت: من میخوام برم خواستگاری سودا.
 یهو فرزین داد زد: چی؟
 امیر با تعجب تو جاش نشست. درست شنیده بودن؟ مهران می خواست زن بگیره؟
 ایلیا گیج گفت: تو چی گفتی؟
 مهران سرش رو تکون داد: گفتم میخوام برم خواستگاری سودا، به خونوادمم گفتم. به زودی هم با سودا درمیون می ذارم، کمکم کنید.
 فرزین متعجب بلند گفت: ولمون کن بابا، تو هنوز دهنتم بوی شیر میده، اونوقت میخوای بری زن بگیری؟
 مهران اخماشو تو هم کشید: هیچم اینطور نیست. اگه ازدواج موندن و خوشبخت کردن شریک زندگیت، که من از پیشش برميام.
 فرزین خودشو پرت کرد عقب: پعه...

کامران خندید: باورم نمیشه، واقعا قصدت جدیه؟
 مهان س*ی*ن*ه* سپر کرد: بله که جدیه.
 ایلیا ل*ب* زد: یعنی اینقدر میخوایش؟
 مهان نگاهش کرد: خب آره، خیلی دوستش دارم. چون کنار اون واقعا شادم و بچه بازی بسه.
 ایلیا سرش رو پایین داد و به فکر فرو رفت. بالاخره اون هم باید سنگاش رو با خودش وا میکند.
 کیارش طعنه زد: اوهوع چه عاقل شدی تو.
 مهان ابرویی بالا انداخت و با لحن آهنگینی خوند: چون فهمیدم، عشقای قبل از اون سوء تفاهم بود.
 پسرا خندیدن.
 مهان: خب حالا کمکم می کنید.
 امیرمسعود دستشو انداخت روی پشتی کاناپه: دیگه چه کمکی؟
 مهان: آخه چطور بهش بگم؟
 فرزین: چطور بگم داره؟ میری میگی میخوام پیام خواستگاریت، زمانش رو مشخص کنید.
 مهان با حالت بامزه ای نگاهش کرد: یعنی اگه خودتم می خواستی بری خواستگاری بهار، همینجوری بهش می گفتی؟
 پسرا خندیدن که فرزین تک سرفه ای کرد و برای اینکه کم نیاره، با لحن زنگ داری گفت: بهار خانوم.
 مهان با ریشخند تکونی به خودش داد.
 بعد نفسش رو بیرون داد: باهام هستی؟
 کامران لبخند زد: البته. هرکاری از دستمون بر بیاد، انجام میدیم.
 مهان تک تک به صورت بهترین دوستاش نگاه کرد و در آخر به امیرمسعود رسید.
 امیر نگاهش رو درک کرد.
 لبخند کمرنگی زد: مبارکت باشه.

رایش:

خواب آلود به کمر خوابیدم و خمیازه کشان چشمام رو مالیدم.
 نور آفتاب خیلی ضعیف تو اتاق می تابید.
 صدای خنده و صحبت از پایین خیلی نامفهوم به گوشم می رسید.
 ببین چقدر بلند حرف می زنن که صداشون تا اینجا میاد. چه خبره سر صبحی؟
 با چشمای پف کرده رفتم تو دستشویی و بعد از عملیات آسودگی خیال، دست و صورت رو شستم و مسواک زدم.
 لباسامو با یه شلوار و تی شرت عوض کردم و بعد از یه شونه به موهام از اتاق زدم بیرون.
 وسط پله ها که رسیدم رایکای خندون رو دیدم که داشت با مامان حرف می زد.
 یهو جیغ زدم: رایکا؟
 رایکا تند به طرفم نگاه کرد که با خوشحالی دویدم سمتش و خودمو شوت کردم تو ب*غ*لش.
 من: وای کی اومدی؟ خوش اومدی.
 رایکا به زور گفت: باشه باشه آروم، خفه ام کردی.
 با نیش باز رفتم عقب که مامان از آشپزخونه اومد بیرون: ظهرت بخیر رایش خانوم، اگه خیلی دلتنگ بودی، زودتر بیدار می شدی.
 با دست سرمو خاروندم: عه ظهر شده؟
 نگاهی به ساعت انداختم. هیع یه ربع به دوازده بود.
 برگشتم عقب: راستی سوگل من کو؟
 پایان جمله ام مساوی شد با دیدن سوگل که روی زمین نشسته و مشتش راستش تو دهنش بود.
 دلم ضعف رفت و با یه خیز نزدیکش شدم و با عشق ب*غ*لش کردم.
 من: سلام نفسم اینجا نشستی و من ندیدمت؟ قلبم.
 و ب*و*سه محکمی به لپای آویزونش زدم.
 مامان: ناهار آماده اس، بیاید
 به خودم فشارش دادم و برگشتم طرف مامان و رایکا.
 من: آقاتون کجاست رایکا؟
 رایکا: رفته سفر کاری و فردا بعد از ظهر میاد، منم گفتم بیام اینجا.
 من: چه عجب! شب میمونی دیگه؟

لبخند دندون نمایی زد که بلند گفتم: ای ول..
 نشستیم دور میز و مشغول شدیم.
 من که بیشتر با سوگل بازی می کردم تا غذا بخورم.
 سنش اونقدری بود که بتونه چیزایی به جز شیر رو مزه مزه کنه، برای همین برنج می
 داشتم دهنش و حواسم بود که خفه نشه.
 رایکا: پس رایان کجاست؟
 مامان: کلاس شنا.
 من: الان که میاد، به اندازه یه دیو میخوره.
 رایکا خندید و مامان با لحن اخطارگونه ای گفت: رایش.
 شونه هامو تکون دادم.
 مامان: ببینم تو خودت کلاس نداشتی صبح که گرفتی خوابیدی؟
 من: حتما نه دیگه مامان جان. یکی بعد از ظهر داشتم که بیخیالش.
 مامان: واه این چه حرفیه؟ برو سر کلاست.
 من: چیز مهمی نیست.
 شیطان ادامه دادم: تازه فردا هم نمیرم.
 یهو مامان با چشمای گرد نگاهم کرد که عین آدمای گریخته، سوگل رو ب*غ*ل کردم.
 من: خب چیه؟ میخوام پیش سوگل جونم باشم دیگه.
 رایکا با خنده گفت: بیخیال مامان، سخت نگیر.
 مامان پوفی کرد و سری تکون داد.
 تو دلم ریز خندیدم. غذا بین صحبتا خورده شد.
 بعد از ظهر شد.
 مامان و رایکا تو اتاق بودن و مامان داشت یه پارچه رو به رایکا نشون می داد.
 تلویزیون روشن بود و یه آهنگ شاد پخش می شد و سوگل رو بی قرار کرده بود. چون
 هی در جا می زد.
 وسط حال روی زمین نشسته بودیم و یه بشقاب میوه هم کنارمون بود.
 تکه سیب کوچولویی تو دهن سوگل گذاشتم و تکه پرتقالی تو دهن خودم.
 سوگل با حالت عجیبی با دندونای جلویی سیب رو فشار می داد و قر می داد.
 منم آماده بودم که اگه دستش رفت طرف چاقو، زود بگیرمش.
 همین لحظه رایان از کنارمون رد شد و گفت: نکشی بچه رو.

رفت تو آشپزخونه که من پشت چشمی نازک کردم: شما لازم نیست نگران باشی. چیزی نمیشه.

و نگاهمو دادم به سوگل که چشمام یهو گرد شد. سوگل قرمز شده بود و دهنش باز مونده بود.

یا خدا چش شد؟ نداشتی دو ثانیه بگذره و فورا ضایعم کردی؟ سوگل و تکون دادم و هول گفتم: سوگل، سوگلی چت شد؟ بینمت، بدش بیرون تا خفه نشدی، وای خدا حالا چکار کنم؟ صدای پایی از پشت سرم اومد.

رایکا: چی شد؟

تا دید سوگل هنگ کرده، سریع بلندش کرد و سرش رو داد پایین. به عبارتی سر و تهش کرد.

محکم زد به کمرش که دیدم یه ذره سیب با کلی آب دهن اومد بیرون. زدم تو صورت خوردم: خاک بر سرم کنن، اینکه داشت عشق می کرد که سیب بهش دادم.

مامان ایستاد بالا سرمون و با غیظ گفت: بالاخره کار خودت رو کردی؟ محبتت باعث دردسره.

ل*ب و لوچه ام آویزون شد. خب حالا نزن دیگه.

رایکا دهن سوگل رو پاک کرد و گفت: اشکال نداره، پیش خودمم اینجور میشه، خیلی باید مواظب بود.

رایان پرید روی اُپن: دیدی گفتم.

نگاهش کردم: سَق تو یکی سیاه.

سوگل رو مثل یه بسته سُر دادم اونطرف و بلند شدم.

من: آغا اصلا بچه تون تحویل خودتون. من چیکار کنم دخترت قدرت تیخ کردن نداره؟ ما که رفتیم.

راه افتادم طرف پله ها که رایکا با خنده گفت: دیوونه.

وارد اتاقم شدم که صدای گوشیم رو شنیدم.

داشت خودکشی می کرد. دویدم طرفش که قطع شد.

نگاهی به صفحه اش انداختم. هیع... دوازده تا تماس بی پاسخ از طرف سودا. چی شده مگه؟

دوباره زنگ خورد. سریع جواب دادم ولی قبل از اینکه چیزی بگم، صدای جیغ سودا برق از سرم پرورد.

سودا: کجایی کثافت؟ چرا جوابمو نمیدی؟

با بهت گفتم: خو چته؟ گوشیم تو اتاق بود خودمم پایین، کف دستمو بو نکردم که توئه زلزله خراب میشی رو سرم.

سودا: خیلی نامردی، خیلی. منو باش زنگ زدم، خبر به کی بدم.

من: آم... مگه چه خبر شده؟

حسی می گفت الان پشت چشم نازک کرده، چون با ناز گفت: یه خبر دسته اول و عالی برای خودم.

من: خب؟

یهو ذوق دوید تو صداش: وای رایش، مهان...

عجول گفتم: خب مهان چی؟

سودا: یه ساعت پیش باهاش حرف می زدم. یعنی همو دیدیم، بعدش...

عصبی گفتم: خب؟

سودا بیخیال اما ذوق مرگ ادامه داد: اونم بعد از کلی رنگ به رنگ شدن و نفس نفس زدن گفت که میخوام پیام خواستگاریت.

یهو داد زدم: چی؟

در اتاقم باز شد و سر رایان اومد بین در: چی شد؟

دستمو تکون دادم: برو بیرون ببینم.

سرشو که داد عقب، درو محکم بستم.

من: تو چی گفتی سودا؟

صدای خنده اش پیچید تو گوشم: منم اون لحظه رفتم تو شوک، ولی بعدش مهان با کلی زبون ریختن گفت قصدش جدیه، منم اون لحظه حس کردم دنیا رو بهم داد و در حال بال زدن تو آسمونا بودم.

غش غش خندیدم: ای وای من، باورم نمیشه. یعنی اون دلکک میخواد، جدی جدی زن بگیره؟ اونم یکی خل تر از خودشو؟

سودا نق زد: اذیت نکن. بعدشم دیگه راجع به آقامون اینطور نگو.

من: اوهوع دیگه شد آقاتون.

نزدیک به چهل دقیقه باهاش حرف زدم.

گفت که فردا شب میان خواستگاریش و ما هم برای باقی حاشیه ها برنامه ریختیم. خیلی براش خوشحال شدم. این عالی بود که داشت به عشقش می رسید. ولی راستی راستی یکی از دوستانم رفت خونه بخت ها. شب وقتی بابا اومد، جمعمون بزرگتر و صمیمی تر شد. با هم شام خوردیم، فیلم دیدیم و کلی حرف زدیم. موقع خواب هم رایکا اومد اتاق من و هر چقدر اصرار کردم بخوابه روی تخت، قبول نکرد. کنار تختم با سوگل جا انداختن و من بعد از کمی تماشا کردن صورت خوردنی سوگل به خواب رفتم. صبح بیدار شدیم و بعد از خوردن صبحانه، من و رایکا دوتایی رفتیم بازار و مامان رو با نوه اش تنها گذاشتیم. بیشتر برای سوگل خرید کردیم تا خودمون. خیلی کیف داد. ظهر با خستگی برگشتیم خونه و ناهار خوردیم. رایکا و مامان و سوگل رفتن چرت بزنن. منم اومده بودم اتاق رایان و داشتیم با هم گیم بازی می کردیم. تا حالا سه دست بازی کرده بودیم و من همش باختم. قشنگ سرویسم کرده بود. اما منم از رو نمی رفتم و الان دست چهارم بودیم. رایان هی نیم نگاه بهم می انداخت و می خندید. دوست داشتم لهش کنم. رایان: هاها... تو نمیخواهی قبول کنی که به من باختی؟ اونم نه یک بار، چند بار. با حرص تنه ای بهش زدم و تا حواسش پرت شد، دکمه رو زدم و ماشین رو کوبوندم به ماشینش. با صدا خندیدم: دیگه منو دست نندازی. رایان فوراً نشست و با تعجب به تی وی که به دیوار نصب شده بود، نگاه کرد. ل*باشو به هم فشرد و با در آوردن یه صدا از خودش، دکمه رو یک سره گرفت. ماشینش جلو افتاد. نمی دونستم بهش بخندم یا هول کنم. خیلی زود به خط پایانش رسید، دست چهارم رو هم برد. رایان فوراً نگاهم کرد و با نیش باز تند تند ابروهاشو برام انداخت بالا. چشمامو ریز کردم و بعد تو یه حرکت بالشت رو برداشتم کوبوندم تو سرش. داد زد: ای.

با حرص الکی گفتم: منو مسخره می کنی، با اون نگاهای خبیثت آره؟
 قبل از اینکه به خودش بیاد، ظرف شکلات ها رو برداشتم و خالی کردم روی سرش.
 رایان با صدای تیزی گفت: نکن می کشمت روانی.
 قهقهه زدم و بعد با دو از اتاقش زدم بیرون. افتاده بود دنبالم.
 با خنده جیغ زدم: بی جنبه برو پی کارت. خوبه خیست نکردم، یا چسب نشدی.
 رایان همون طور که می دوید دنبالم با عصبانیت گفت: نه بفرما خیسمم بکن، الان
 مامان میگه تو اونا رو ریختی، میندازه گردن من.
 پشت مبل ایستادم که مامان از پله ها اومد پایین و با چشمای نیمه باز گفت: چه
 خبرتونه؟ این خونه همیشه میدون جنگه.
 من: عه مامان من به این خوبی.
 رایان: آره خیلی.
 رایکا هم اومد پایین. بله دیگه همه رو زابراه کردیم دیگه.
 از دست رایان در رفتم و برگشتم تو اتاقش تا ریخت و پاش ها رو جمع کنم.
 شکلات ها رو برگردوندم به ظرف. بالشت رو گذاشتم روی تخت.
 اوف زیر پام پره از خرده چیپس. صدای زنگ موبایلم منو به خودم آورد.
 با خودم آورده بودمش اینجا. دویدم طرفش و برش داشتم.
 یه شماره ناشناس در حال تماس بود. اخم ظریفی کردم.
 برام آشنا می زد، اما نه اونجور که یادم بیاد. یعنی کیه؟
 جواب دادم: بله؟
 یه صدای بم گفت: سلام.
 ساکت شدم. این صدا... قلبم ریتمش به هم ریخت.
 صداش پیچید تو گوشم: رایش خانوم؟ نشناختین؟
 زود تک سرفه ای کردم: سلام. چرا حالا شناختم آقای فروزش.
 برو بمیر بابا. حالا شد آقای فروزش؟ قبل از اینکه گودزیلا و هیولا بود.
 حس کردم صداش جدی شد: بله درسته، فروزشم.
 واه چش شد؟ بهش برخورد؟ حتما انتظار داشته بعد از اون اتفاقا "امیرمسعود جون"
 باشه. تو دلم به فکرم خندیدم.
 امیرمسعود: زنگ زدم بگم جزوه تون دست منه. چطور بهتون بدمش؟
 من: جزوه من؟ کدوم؟

امیرمسعود: همونی که دادین دست علی مهرگان.
 یهو یادم اومد و بلند گفتم: ای وای آره. ببینش تو رو خدا، من بهش گفتم زود بیارش
 برام ها.
 امیرمسعود: من هم وقتی متوجه شدم، دنبال شما میگرده. گفتم ازش بگیرم و بیارم
 بدم به شما.
 ابرو هام از تعجب بالا رفت. آخه این چرا بیاد بده به من؟ مسؤل که نیست.
 امیرمسعود: میشه آدرس خونتون رو بدید؟
 من: زحمتتون شد.
 و آدرس رو دادم.
 امیرمسعود: خواهش می کنم. پس فعلا.
 خداحافظی کردم و قطع کردم.
 عجب! سری برای خودم تکون دادم و بعد از تمیز کاری اتاق، رفتم پایین.
 داشتیم عصرونه می خوردیم که گوشی رایکا زنگ خورد.
 بلند شد و رفت که جواب بده.
 مامان: میگم رایش برات مشکل ساز نشه، امروز نرفتی سر کلاست.
 تکه کیکی برداشتم: نه مامان جان خیالت راحت، چیزی نمیشه.
 یاد موضوع سودا افتادم و رو به مامان گفتم: راستی مامان، سودا داره عروس میشه.
 مامان با تعجب سرش رو داد بالا: عه؟ چطور؟ کی؟
 من: یکی از هم دانشگاهی ها امشب میره خواستگاریش.
 مامان: الهی عزیزم. ان شاء ا... که خوشبخت بشه.
 رایان: فقط تو موندی رو دست ما ها.
 چشم غره ای بهش رفتم: تو فضولی نکن.
 رایکا برگشت پیشمون: طاها بود. یکم دیگه میاد سراغم.
 مامان: به سلامتی اومد. اما دخترم شام پیشمون باشید.
 رایکا: دستت درد نکنه مامانی، به اندازه کافی اذیتت کردیم. بریم خونه بهتره، طاها هم
 باید استراحت کنه.
 کشمش تو کیک رو در آوردم و له کرده، گذاشتم تو دهن سوگل تا شیرینیش رو حس
 کنه.
 زیر ل*ب گفتم: ای ذلیل جون.

رایکا خندید و چیزی نگفت.
 نیم ساعت بعد زنگ آیفون زده شد.
 رایکا از جا پرید: من باز می کنم.
 از تو مانیتور که نگاه انداخت، نیشش شل شد.
 دکمه رو زد و دوید طرف پله ها: برم جمع و جور کنم.
 از جام بلند شدم: من برم یه سلامی بهش بکنم.
 مانتو و شالی که از رخت آویز کنار در بود رو پوشیدم و رفتم دم در.
 طاهها به ماشینش تکیه داده بود، تا متوجه من شد راست ایستاد.
 با خنده رفتم طرفش: سلام آقا طاهها خسته نباشی.
 طاهها: به سلام خواهر زن عزیزم. سلامت باشی، خوبی تو؟
 لحنم رو لات کردم: ولی مثل اینکه شما بهتری. حالی نمی پرسی. تازه خواهر و خواهر
 زادمون رو هم گروگان گرفتی.
 طاهها با صدا خندید و لپم رو کشید: نه به خدا شیطونک، همه زندگیم شده کار کار کار.
 تقصیر من نیست.
 لبخندی بهش زدم که صدای بسته شدن در یه ماشین از اون طرف خیابون حواسمو
 پرت کرد.
 به اونطرف نگاه کردم که دیدم، امیرمسعود درحالی که نگاه خیره اش به منه، کنار
 ماشین ایستاده.
 ای وای... کی اومد این؟ به دستش نگاه کردم، چندتا برگه سفید دستش بود. ازمون
 تقریبا دور بود.
 نگاهمو ازش گرفتم و مشتم رو زدم به بازوی طاهها: خب حالا این یه بارو می بخشم.
 ولی یکم سر خودت رو خلوت کن، اینقدر کار هم که همه رو مریض می کنی.
 خندید: باشه چشم.
 من: حالا هم برو تو، رایکا داره جمع و جور میکنه و آماده میشه.
 طاهها سری تکون داد و رفت داخل.
 سریع چرخیدم طرف امیرمسعود و با قدم های تند به طرفش رفتم.
 مقابلش که ایستادم، تونستم اخماش رو ببینم.
 من: سلام.
 یکم مکث.

امیر: سلام.

صداش گرفته بود، سعی کردم توجه نکنم. به دستش نگاه کردم.
 من: بخشید زحمتش افتاد گردن شما، می داشتین خودم می اومدم، می گرفتم ازش.
 انگار به خودش اومد. چون با تعلل دستش رو بالا آورد و برگه ها رو بهم داد.
 امیرمسعود: خواهش می کنم، مشکلی نبود.
 لبخند نیم بندی زدم و قدمی به عقب برداشتم که صداش متوقفم کرد.
 امیرمسعود: میتونم یه سوال بپرسم؟
 به صورتش که زیر آفتاب برق می زد، نگاه کردم.
 من: بفرمایید.

امیر: چرا امروز نیومدین دانشگاه؟
 یکم از سوالش تعجب کردم. چرا می پرسید؟ براش مهم بود؟ چقدرم جدی شده بود.
 نیومدین... واه.

من: خب دلیل خاصی نداشت، یه جورایی مهمان داشتیم.
 امیرمسعود: بله، به نظر میاد سرتون هم شلوغ بوده.
 حرفش بو داشت، لحنش هم کنایه آمیز بود. اخمی نشست روی پیشونیم و نگاهش
 کردم، اخمای اون هم غلیظ تر شده بود. منظورش چی بود؟ بهم برخورد.
 برگه ها رو دادم بالا: بابت جزوه ممنون، خداحافظ.
 بدون اجازه دادن بهش برای جواب، عقب گرد کردم و ازشون دور شدم.
 وارد خونه که شدم، رایکا داشت خداحافظی می کرد.
 با گیجی بدرقه شون کردم. فکرم با رفتارش بهم ریخته بود.
 بعد از بسته شدن در، خونه تو یه سکوت سنگین فرو رفت.
 درست حالتی مثل همیشه بعد از رفتن مهمونا از خونه.

خیلی زود همه چیز پیش رفت.
 مهان به همراه خانواده اش با گل و شیرینی رفتن خونه سودا اینا و نتیجه شد عقد
 کردنشون دو روز بعد تو محضر و کمتر از یک ماه وقت برای آماده کردن همه چیز برای
 مراسم ازدواج.

تو محضر جدای خل بازی هامون اشکمون در اومد. به اصرار سودا ما و دوستای مهان هم تو عقد شرکت کردن. همه چیز عالی بود.

شب عروسی سودا یکی از بهترین شب های عمر من یکی بود. توی یه باغ کوچیک مراسم رو گرفتن. مهمون ها زیاد نبودن، اما شور و هیجان بالا بود. ما ها که براش ترکوندیم.

به کمک مامان به هدیه خوب براشون گرفتیم و در آخر با ر*ق*ص دو نفری من و رایان، سودا رو از ذوق و خنده به باد دادیم.

اون شب نگاه های سنگین خیلی ها روم بود. مثالش هم، امیرمسعود. نمی دونستم دردش چیه؟ خجالت می کشیدم برم پیشش. برای همین هم فقط زیر نگاهاش گم شدم.

آخر شب با کلی آه و ناله و اشک ریختن که بیشترش کار مامان سودا بود، اون دو تا رو راهی خونشون کردیم.

انگار فعلا قصد نداشتن برن ماه عسل، به گفته خودشون وسط درس و دانشگاه هستن و همیشه.

بعد دو روز استراحت همگانی، زندگی روال عادی رو پیدا کرد.

جالب این بود که انگار دانشگاه هم بخاطر مراسم ازدواج سودا تعطیل شده. چون هیچکدوممون نرفته بودیم.

اوف... و حالا خوشی ها بر باد رفتن و تو روح هر چی امتحانه.

از شانس بد هم باز سوزی جونم خراب شده بود و راه اومدن رو بابا رسوندم. ولی حالا واسه رفتن باید یه فکری می کردم.

یه ربع کمتر بود که بعد از خداحافظی با دخترا، از یونی زده بودم بیرون و کنار خیابون که پرنده هم توش پر نمی زد، به طرف ایستگاه اتوب*و*س می رفتم.

البته پرنده ها هم حق داشتن. صلاة ظهر بود و از جونورا گرفته تا آدما همه چپیده بودن تو لونه هاشون.

فقط منم که ول معطم. همون طور که قدم می زدم، واسه خودم آهی کشیدم.

من: هعی رایش بیچاره، یکی هم پیدا نمیشه برسونتت بدبخت. الان برشته میشی زیر این آفتاب.

عین دیوونه ها سری تکون دادم. نه فایده نداره، باید یه فکری براش می کردم. لگن شده.

صدای درونم: دلت میاد دختر؟ کم برد و آوردت؟ نا حقی نکن دیگه.

ولم کن بابا، اصلا مگه آدمه که...

با کشیده شدن یهویی بازوم حرفم از ذهنم پرید و با وحشت به عقب برگشتم که صورت اخم آلود بهراد فرخی رو دیدم.

قلبم با شدت می کوبید. لعنتی بدجوری ترسوندتم.

بهراد نیشخندی زد: به به خانوم بازرگان، عجیبه تنهائید.

وای این از کجا پیداش شد؟ وای خداجون غلط کردم. من به همون پر نزن پرنده ها راضی ام.

سریع به خودم اومدم و بازوم رو کشیدم: ولم کن ببینم، به تو چه که تنهام؟ برو پی کارت.

پشت کردم بهش و قدمی برداشتم که دوباره بازوم رو گرفت تو چنگش.

دردم اومد و آخی گفتم.

صدای خشنش بلند شد: نخیر این فرصت رو دیگه از دست نمیدم، باید بیای و حرف بزنی. بگی دردت چیه که اینقدر با من تلخی.

داشت می کشوندم طرف ماشینش که حس کردم اگه بشینم تو ماشین، افتادم توی خطر.

من بلا زیاد سرش آورده بودم، پس امکانش بود که بدتر تلافی شون کنه.

خودمو کشیدم عقب و با درد گفتم: دستمو ول کن. تو فکر کردی کی هستی؟

با حرص نگاهم کرد که بی هوا هلش دادم و عصبی گفتم: حتما نخواستم چیزی باشه که تلخ بودم. تو جز یه مزاحم برای من هیچی نیستی. حدت رو بدون.

حرفام خیلی تیز بود براش. چون قبل از اینکه بخوام حرکتی بکنم، با یه غرش دو تا دستامو گرفت و کشوندم طرف خودش.

بهراد: بهتره خفه شی. چون دیگه تحمل نیش زدناتو ندارم، اما بدون که از حرفات به راحتی نمی گذرم.

دیگه داشت بهم فشار می اومد، کم کم بدنم داشت لرز می گرفت از ترس.

اگه سست می شدم، کارم سخت تر می شد.

با همه زور و عصبانیتم خودمو تکون دادم که یکم از قفس دستاش بیرون اومدم، اما کاملاً.

کسی که نبود پس داد زدم: من با تو جایی نمیام، راحتم بذار. و اون بدتر فریاد زد: باید بیای.

یهو زدم به سیم آخر و جیغ زدم و خودمو هل دادم عقب که نفهمیدم چی شد، پام رفت تو جوب خشک کنار خیابون و به زمین کوبیده شدم و سرم خورد به ل*به سیمانی جوب.

تیر بدی تو بدم پیچید و از درد، محکم چشمامو بستم و نالیدم. حس کردم کمرم خرد شده.

بهراد با کلافگی چنگ زد تو موهاش: لعنتی.

خم شد و بازوم رو گرفت و با یه حرکت محکم بلندم کرد که بدتر بدنم تیر کشید. منم اجازه ندادم پیشروی کنه و بی فکر اما با نفرت، کشیده پر صدایی زدم تو صورت صافش که دستم به گز گز افتاد.

با این کارم آتیش گرفت. چون خیلی زود با یه کشیده جوابم رو داد که بدن سبک من چرخید و عقب از اینکه باز بیوفتم با تکیه دادن دستام به درخت پشت سرم، خودم رو کنترل کردم. اما صورتم کشیده شد به بدنه تیز درخت.

به زور خودم رو گرفتم و از سوزش گونه ام ل*بم رو گزیدم.

با فریاد بهراد روح از تنم جدا شد: آه... چرا این کارو باهام می کنی؟ مگه من چی کم دارم؟

گوشام رو گرفتم. بغضم گرفته بود، خدایا این چه جورشه آخه؟

بهراد: دیگه باید چکار کنم که منو ببینی؟ همه اش فرار فرار فرار. تا کی؟

یهو برم گردوند عقب و کمرم چسبید به درخت.

سرم درد می کرد. گونه ام و گوشه پیشونیم می سوخت.

اما اون بی توجه تو صورتم داد زد: خسته شدم، بفهم من میخوای...

هنوز کلمه «میخوامت» رو کامل نگفته بود که مشتت از کنار صورت من رد شد و فرود اومد تو دماغ بهراد.

با وحشت هیینی گفتم و دهنم رو گرفتم.

بهراد پخش زمین شد و هیکل اونی که زده بودش، برام نمایان شد.

یه کت چرم و جین مشکی. پشتش بهم بود، اما من از قد و هیکلش نفهمیدم کیه.

امیرمسعود: عوضی می کشمت.

بهراد اومد بلند شه که امیر نشست روی شکمش و با مشت افتاد به جونش.
با عصبانیت فریاد زد: برای چی مزاحمش میشی؟ به چه حقی روش دست بلند می کنی احمق؟

بهراد دست امیر رو گرفت و خون دهنش رو تف کرد: به تو چه؟ تو چه کارشی؟ من هرکاری که دلم بخواد، می کنم.

خواست از زیرش بیاد بیرون که امیر بی هوا مشت محکمی کوبید تو دهنش که با خودم گفتم دندونش ریخت تو دهنش.

عبرده زد: تو خیلی خیلی غلط می کنی؟ تنها گیرش آوردی گفتی، هر کاری که بخوام می کنم؟

یقه اش رو گرفت و بلندش کرد: فکر کردی من می ذارم؟
و دوباره کوبید تو صورتش.

بالاخره اشکم جوشید. مثل بید می لرزیدم و پاهام چسبیده بود به زمین.
صدای داد و فریادشون می پیچید تو خیابون، ولی هیچکس نبود که از هم جداشون کنه.

با گریه گفتم: و...لش کن. امیر... ولش کن.

بهراد از رو نرفت و با درد خندید: صد تا مثل تو هم نمیتونه جلوی منو بگیره. برو گم..
امیر اجازه نداد بگه و با سر زد تو دماغش. جیغ بلندی کشیدم و گریه سر دادم.
صورت بهراد غرق خون بود و من از ادامه پیدا کردن این دعوا می ترسیدم.
لرزون جلو رفتم و بازوی امیرمسعود رو کشیدم: امیر بسه. تو رو خدا بسه، شرش نکن.
ولش کن بره.

امیرمسعود اون زبون نفهم رو هل داد و با نفس نفس گفت: گوشاتو باز کن، اگه یکبار دیگه مزاحمش بشی، جنازه ات رو میندازم رو زمین. حالا هم گمشو که دفعه بعد نمیخوام ببینمت.

بهراد با نگاه آتیشیش با پشت دست ل*بش رو پاک کرد و سری به نشونه «دارم براتون» تکون داده و ازمون دور شد.

با رفتنش، جون هم انگار از تنم رفت. سست نشستم ل*به جدول و دستامو زدم به پیشونیم.

هق هقم رو به سختی خفه کردم. شوری اشکام باعث شده بود، صورتم بسوزه. لابد پوستش کنده شده بود.

گردنم و سرم خیلی درد می کردن. مگه اون لاغر مردنی چقدر زور داشت که اینطور منو کوبید به اینور و اونور؟

از فکر سیلیش آتیش گرفتم. کثافت عوضی به چه حقی روی من دست بلند کرد؟ اینه دوست داشتنش؟ مرده شورش رو ببرن. مزاحمم میشه، بعد قلدری هم میکنه.

نمی دونم چقدر حرص خوردم که با صدای خش دارش به خودم اومدم.

امیرمسعود: خیلی خب. تموم شد بلند شو بریم.

با چشمای خیسم زل زدم بهش: تو از کجا پیدات شد؟

میون اخمای به هم گره خورده اش و صورت خونیش، پوزخندی زد: مهمه؟ به هر حال یکی باید باشه که نجات بده.

بهم بر خورد. خیلی هم بر خورد. یعنی چی این حرفش؟ یعنی من به حمایت این نیاز دارم؟

بیخیال صورت در حال سوزش و بدن دردناکم شدم و از جا جهیدم.

بلند گفتم: منظورت چیه؟ تو فکر کردی من از پس خودم بر نیام؟ مطمئن باش اگه تو هم نمیومدی، من بازم به حسابش می رسیدم. پس منت سرم نذار.

حالا اعتقادی هم به حرفام نداشتما. ولی واسه حفظ ظاهر اینا رو گفتم.

کوله ام رو تو چنگم گرفتم و راه افتادم برم که...

امیرمسعود: همیشه عجولی. همیشه یک تنه به قاضی میری. از هرچیزی اونطور که دوست داری، برداشت می کنی. اصلا منظور من این بود؟

پر اخم چرخیدم طرفش و فقط نگاهش کردم. تا ببینم حرف حسابش چیه؟

عصبی ادامه داد: بله اصلا شما زرنگ ترین دختر این کشور. خیلی خوب میتونی به حساب اون برسی.

قدمی به طرفم برداشت: ولی فقط یک درصد، یک درصد به این فکر کردی که اگه برمی داشت، می بردت چی می شد؟ دیدی که یه نفرم این طرفا نیست.

آروم شدم. خب راست می گفت. اگه منو می برد؟ وای.

امیر جوری که انگار داره با خودش غر میزنه، ادامه داد: اینم عوض تشکرشه. البته حقم داره، یکی دو تا نیستن که.

با این حرفش گوشام تیز شد. بین خودش نداشت آروم بشم ها.

با شک گفتم: منظورت چیه؟

خنده مسخره کرد و صاف ایستاد و با ادا گفت: عرض کردم حق دارین. عشاق شما یکی دو تا نیستن. می بایست چندتا بادبگارد بگیرین.

داد زدم: اینقدر پشت پرده حرف نزن. کدوم عشاق؟

یهو گر گرفت: میخوای برات مثال بزنم؟ مثلاً اونى که در خونه تون بود، کی بود؟ چه

لزومی داشت که دم در خونه تون بینیش؟ اونم این همه صمیمی؟ هان؟

از حرفاش دهنم باز موند. وای خدا این چی میگه؟ طاها رو دیده و...؟

اصلاً نمی فهمیدم چرا اینقدر جolz ولز میکنه و چرا یهو بحث رو آورد سر این، ولی خیلی دلخور شدم.

با بهت دستمو گذاشتم روی سرم: وای خدا تو چی داری میگی؟

صدامو بردم بالا: اون شوهر خواهرم بود. تو راجع به من چی فکر کردی؟

با چشمای گشاد شده از زور تعجب نگاهم می کرد. لال شده بود انگار، ولی من به شدت داغ کرده بودم.

از کله ام دود بلند می شد. به چه حقی اینطور قضاوت کرد؟ بعد به من میگه، یک تنه به قاضی میری.

کیفم رو کوبوندم روی شونه ام و حرصی گفتم: واست متاسفم.

پشت کردم بهش و به راه افتادم.

قدم هام بیشتر شبیه پا کوبیدن بودن.

پسره... اوف.

هر چی درد داشتم از یادم برد لامصب.

آخه اصلاً به تو چه که جوش می زنی؟

از کنار ماشینش که رد شدم، شیطون بهم گفت: یه لگد بهش بزن تا جیغ جیغش بلند بشه.

ولی ازش گذشتم که بلافاصله صدای خودش رو شنیدم.

امیرمسعود: صبر کن. صبر کن رایش، باشه حق با توئه. وایسا بهت میگم.

با کشیده شدن کوله ام، متوقف شدم.

امیرمسعود: گوش کن دیگه.

نیمه برگشتم: چی میخوای؟ حرفاتو زدی دیگه.

نرم کشیدم عقب و تو چشمام خیره شد: ببخشید من... نمی دونستم، منظورم...

با ناراحتی چشمامو دور دادم، منم وقت آورده بودما. خودمو که نمی تونم گول بزنم، داشتم ناز می کردم. ای تو روحم.

نگاه گرمش روی صورتم چرخ می خورد، همون حوالی زخمام.
امیرمسعود: بیا بریم این زخما رو یه کاری کنیم. خوب نیست پدر مادرت اینطور ببیننت.

بی اختیار نگاهش کردم. گوشه ابروی چپش زخم بود و گوشه ل*بش هم پاره. زیر چشم راستش هم قرمز بود که حتما تا فردا کبود می شد.

پوفی کردم و بدون حرف به طرف ماشینش رفتم و سوار شدم و درو با صدا بستم. چند ثانیه بعد در سمت راننده باز شد و غول خان نشست کنارم. به راه افتاد. پنج دقیقه بعد کنار خیابون نگه داشت و پیاده شد. قیافه ام رو کج کردم و با نگاهم دنبالش کردم که دیدم، اون طرف خیابون داروخونه است.

آه اینجا چرا مونده؟ هوفی کردم و آفتاب گیر بالا سرم رو پایین آوردم که خودمو تو آینه اش ببینم که...

از دیدن صورتم هینی کشیدم.

من: وای خدا، این چه ریختیه دیگه؟

گونه سمت راستم پوستش کنده شده بود و کنار پیشونیم چند قطره خون خشک شده بود.

ای که خدا لعنتت کنه مردک. ببین چه به روزم آورده. لباسام خاکی شده بود.

در ماشین باز شد و امیرمسعود با یه پلاستیک تو دستش نشست.

نه من چیزی گفتم نه اون. فقط تماشاش کردم که از تو پلاستیک یه ضدعفونی در آورد و یکم پنبه.

از ضدعفونی ریخت روی پنبه و چرخید طرف من.

هول کردم، اما اون ریلکس پنبه رو گذاشت گوشه پیشونیم و خون رو پاک کرد.

تپش قلبم ناموزون شد. نمی دونم چرا ریخت به هم؟

تازه تازه داشتم سوزش زخم و صورتم رو احساس می کردم.

دستم رو بردم بالا تا پنبه رو بگیرم: خودم انجام می...

امیرمسعود: هیس. حرف نباشه.

خم شد تو صورتم که گرمای تنش رو به وضوح حس کردم.

زمزمه کرد: میخوام خودم انجامش بدم.
خشک شدم.. اما قلبم گومپ گومپ می زد. صداش انگار پیچیده بود تو ماشین.
با دقت پیشونیم رو پاک کرد و چسبی از پلاستیک در آورد و گذاشت روی اون زخم
بند انگشتی.
از یه طرف خنده ام گرفته بود، بخاطر حال و روزم. از یه طرفم تحت فشار بودم، بخاطر
نزدیکی بهش.
حالم عجیب بود. یه چیزی انگار تو وجودم غلت می خورد که بی قرارم می کرد، ولی
نمی تونستم بفهممش.
دوباره تکه پنبه ای از مایع ضدعفونی خیس کرد و با گونه ام مشغول شدم.
با سوزش شدیدی روی پوست نازکم اخمی کردم: آه یواش.
لبخندش عقل از سرم پروند.
امیر: باشه ببخشید.
بعد از اون سیلی جدیدا خیلی می گفت ببخشیدا. فکر کنم سر اینم خورده به جایی،
آقای فروتن جون.
به زور خنده ام رو کنترل کردم.
چشمم خورد به ل*باش. وای خدا جون حتی با وجود زخمش هنوز هم خوش
فرمیشون داد می زدن.
نگاهم رو دزدیدم و آب دهنمو قورت دادم.
تو یک تصمیم آنی یکم پنبه جدا کردم و گذاشتم روی ل*بش.
حرکت دستش متوقف شد. نگاهش روی دست و چشمام دور داد.
چشمامو دادم بالا: چیه؟ خونش رو پاک کردم، مثل تو.
نگاه مبهوتش آروم آروم تبدیل شد به یه لبخند نرم.
نوازش انگشتش روی گونه ام مو به تنم سیخ کرد.
قلبم هُری ریخت. وای این چرا همچین کرد؟
بی حواس پنبه رو فشار دادم روی ل*بش که آخش در اومد.
هول شدم: اوه ببخشید.
نفسش رو داد بیرون: اشکال نداره.
و به کارش ادامه داد. تو دلم ریز خندیدم، زدم تو پرش انگار.
وقتی کارش تموم شد، پنبه ها رو ریخت تو سطل زباله و منو رسوند خونه.

آروم گفتم: ممنون بابت کمکت و...
 اشاره کردم به صورتم.
 امیرمسعود: خواهش می کنم.
 اومدم پیاده شم که مچمو گرفت.
 امیر: رایش؟
 این بشر انگار امروز قصد کرده، منو بندازه رو ویبره کلا.
 با شرم نگاهش کردم که با صدای بم و آرومی گفت: بابت اون حرفم متاسفم. نمی
 دونستم.
 آهی کشیدم: مهم نیست.
 امیر: و لطفا بیشتر مراقب باش. اگه دوباره مزاحمت شد یا اصلا هر مشکلی دیگه،
 فقط کافی بهم زنگ بزنی.
 از این همه نگرانی و حمایت از طرفش در تعجب بودم.
 ابروهامو کنترل کردم که نپرن بالا.
 با تردید گفتم: ممنون. خداحافظ.
 دیگه فرصت ندادم و پیاده شدم.
 برام بوق زد، دست براش تکون دادم تا رفت.
 بی سر و صدا وارد خونه شدم و مسیر پله ها رو در پیش گرفتم که صدای مامان از جا
 پروندم.
 مامان: رایش؟ دیر کردی دخترم.
 دستمو گذاشتم روی قلبم: وای مامان ترسوندیم. ببخشید که دیر شد.
 تا جمله ام تموم شد، مامان داد زد: رایش؟
 دوید بالا و زد تو صورتش: وای خاک به سرم. دختر این چه وضعیه؟
 دستاشو که به صورتم بود، گرفتم: هیچی نیست مامان نگران نباش، خوردم زمین،
 صورتم زخم شد.
 مامان با دلهره گفت: کی پاکشون کرده؟ رفتی دکتر؟
 بامزه خندیدم: دکتر میخوام چیکار؟ خیالت راحت، دخترا راست و ریستش کردن. حالا
 اجازه هست برم استراحت کنم؟ بدنم درد میکنه یکم.
 ببخشید خدا، ببخشید مامان که دروغ گفتم. واقعیتش یکم توضیحش سخته.
 مامان ل*ب برچید: باشه عزیزکم، برو استراحت کن.

ب*و*سه ای به گونه نرم و سفیدش زدم و رفتم تو اتاق.
 هوف... امروز هم با همه اتفاق مهیجش تموم شد.
 ولی بودن در کنار امیرمسعود داشت طاقت فرسا می شد و این خیلی عجیبه.

بهار: اکهی لامصب، آدم اینقدر بی شرف؟
 فریمه اخمو گفت: من می دونستم بالاخره کار خودشو می کنه، پسره نحس.
 سودا نوچ نوچی کرد و با ناراحتی به صورتم نگاه کرد: الهی دستش بشکنه.
 بیخیال گفتم: حالا که چیزی نشده بابا.
 دیانا با اعتراض اومد جلو: دیگه می خواستی چی بشه؟ زده صورتت رو نابود کرده.
 باید ازش شکایت کنی که تو دانشگاه هم راهش ندن.
 من: این اتفاق که بیرون از یونی افتاده، همیشه کاری کرد.
 گلسا ابرو بالا انداخت: دیگه نیازی نیست، با اومدن زورو دیگه از صد کیلومتریتم هم
 رد نمیشه.
 با این حرفش بلند زدیم زیر خنده. غش غش خندیدم، راست می گفت والا.
 جوری که امیرمسعود زدش، حتما الان تو جاش افتاده، چون پیداش نبود.
 ماجرا رو براشون تعریف کرده بودم و هر کی هم می دیدم و می پرسید چی شده، می
 گفتم تصادف کوچیک کردم.
 از روی صندلی بلند شدم: خیلی خب بچه ها زیاد حرف زدیم. پاشید بریم، تا کلاس از
 دست نرفته.
 وارد کلاس شدیم و یه ربع بعد استاد اومد و درسش رو داد.
 امروز روز سبکی بود. فقط دو تا کلاس داشتیم که این دومی بود.
 دفترم رو انداختم تو کیفم: بچه ها شما برنامه ای دارید؟ اگه نه، بریم یه دوری بزیم.
 سودا به پنجره نگاهی انداخت: هوا ابریه احتمالا بارون بیاد، منم باید برم خونه. مهان
 منتظره حتما.
 ناله دخترا بلند شد: اه از همین الان؟
 سودا گیج گفت: چی از همین الان؟
 سری به نشونه تاسف تکون دادم. شوهر ذلیل.

همین لحظه مژگان یوسفی یکی از دخترای کلاس تق تق کنان با اون پاشنه های بلند کفشش اومد مقابلمون ایستاد.

مژگان: سلام دخترا؟ چطورید؟

گلسا نگاه بی تفاوتی بهش انداخت: به خوبی شما.

مژگان لبخند دندون نمایی زد.

به اندام لاغر و بلندش نگاه کردم. پوست تیره ای داشت و چشمایی ریز و مشکی رنگ. خودش جذابیت خاصی نداشت، اما همیشه رفتارش با لوندی بود.

مژگان: ممنون، راستش اومدم برای جشن تولدم دعوتتون کنم.

فریمه لبخند زد: عه تبریک میگم.

مژگان پر ناز لبخند زد که بهار تیکه انداخت: به سلامتی چند ساله میشی؟ بیست و پنج؟

یهو صورتمو جمع کردم که نزنم زیر خنده. سر و کله دخترا هم هرکدوم به طرف نشونه رفت. خودشون رو زدن به اون راه که یعنی ما نفهمیدیم.

مژگان با دلخوری اخم کرد: نخیرم، میرم تو بیست و دو.

ای بر پدر هرچی آدم دروغگوئه. یعنی هیچکس نمیدونه که این چندبار از چند واحد افتاده. مایه دار بودن روی تنبلی سرپوش نمیداره که. سنش می رفت بالا، ولی تو یونی در جا می زد.

بهار نیشخند زد: آها.

دیانا کوله بر دوش اومد جلو: حالا کی هست؟

مژگان: فردا شب، برات آدرس رو می فرستم بده به دوستات.

چرخید که بره: من برم بقیه رو خبر کنم. بابای.

و انگشتاشو برامون تکون داد.

نفسمو با آه دادم بیرون: همش نمایش، نمایش.

سودا با قیافه لوچ شده گفت: دقیقا، که بگه من آخر مد و مهمونی ام. اینقدر بدم میاد از آدمایی که...

بهار کوبید به شونه اش: خیلی خب حالا کله پاچه اش رو بار نذار، بریم.

خندیدم: راست میگه بریم.

دیانا اومد از کنارم رد بشه که یهو تعادلش رو از دست داد که سریع به میز تکیه داد و چشماش رو بست.

نگران گرفتمش: دیانا چی شد؟
 دستشو زد به پیشونیش: هیچی هیچی، فقط سرم گیج رفت.
 من: صبحانه نخوردی؟
 دیانا: چرا خوردم، ولی نمی دونم یک هفته ای هست اینطورم.
 فریماه: یه دکتر برو خب.
 سرشو به نشونه تایید تکون داد و با کمک ما از یونی زدیم بیرون.
 برای اطمینان خودم رسوندمش خونه.
 شب ساعت نه بود که بهم پیام داد و آدرس خونه مژگان رو داد.
 به مامان اطلاع دادم که دعوت شدم و اون هم هنوز نرفته، کلی سفارش کرد که مراقب خودم باشم.

هرچند خودم تمایلی نداشتم که برم ولی دعوت شده بودم و چاره ای نبود.

نگاهی به خودم تو آینه قدی اتاقم انداختم.
 کت و دامن کالباسی رنگم با صورت کم آرایشم هارمونی قشنگ و دخترونه ای ایجاد کرده بود.
 با ابروهای بالا رفته سوتی برای خودم زدم و پامو دادم بالا: جونم، رایشو ببین چه کرده، همه رو دیوونه کرده.
 دستمو بردم نزدیک موهای گوجه ای شکلم که صدای بلند مامانم رو از پایین شنیدم.
 مامان: رایش تا بیای بیرون صبح شده.
 ریز به عجل بودنش خندیدم. من تولد دعوت بودم، اونوقت مامان ما هوله.
 بلند گفتم: دارم میام.
 مانتو سفید و شال حریر صورتیم رو پوشیدم و با برداشتن کیف دستی سفیدم از اتاق زدم بیرون.
 تند تند پله ها رو رد کردم که بابا در حالی که آستین هاش رو می داد پایین، جلوم نمایان شد.
 بابا: صبر کن بابا، برسونمت.
 دویدم طرف جا کفشی: نه عزیزم من که ماشین باهامه. خودم میرم مثل همیشه.
 مامان: ولی الان شبه، مواظب خودت باش.
 کفشای پاشنه بلند سفیدم رو پوشیدم: چشم.

رایان که لم داده بود رو کاناپه، گفت: جای منم بخور.
 سری با تاسف تکون دادم: خداحافظ.
 و از خونه زدم بیرون.
 سوار بر رخش عزیزم روندم به طرف خونه مژگان خانوم.
 ساعت 7:45 بود و تولدش به صرف کیک و شام بود. خانوم لارج... هه.
 هدیه اش رو هم یه اُدکلن گرفته بودم که از سرش زیادی بود.
 مقابل خونه دوبلکسشون ماشین رو خاموش کردم.
 دم در ورودی یه دختر جوان با لبخند اومد و منتوم رو ازم گرفت.
 پامو که گذاشتم تو سالن با حجمی از گرما مواجه شدم.
 همهمه صحبت ها و صدای موسیقی با هم قاطی شده بود.
 جمعیت رو از زیر نظر گذروندم که از سمت راست چشمم خورد به امیرمسعود.
 عه... اینم اینجاست. مژگان دعوتش کرده بود؟ اه لعنتی. مگه ممکنه که یه پسر
 خوشگل و خوشتیپ از لیستش جا بمونه.
 خوب که نگاه کردم دیدم، علاوه بر خودش و دوستاش، دوستای منم کنارشون ایستادن
 و دارن گپ می زنن.
 آی آدمای زرنگ چه نیشاشون هم در رفته و تو حلق همن.
 اوه نگاه فریماه با خنده داشت با کیارش حرف می زد و در عجایب خلقت، کیارش هم
 می خندید.
 والا انگار با دوست ما بهش بد نمیگذره. صدا و قیافه مژگان که مقابلم ظاهر شد،
 تصویر رو به روم و افکارم رو برفکی کرد.
 مژگان: آه رایش جون خوش اومدی. منتظرت بودم.
 نگاهی به لبخند دندون لمینتیش انداختم. آره ارواح عمت تو که سایه امم با تیر می
 زنی.
 ل*بامو با مسخرگی کش آوردم: اوم ممنون.
 دستشو گذاشت پشت کمرم: بیا راهنماییت کنم بشینی.
 بی اهمیت به حرفش به دخترا اشاره کردم: ببخشید دوستام اونجان، میرم پیششون.
 نداشتم چیزی بگه و ازش دور شدم.
 پشت سر بهار ایستادم و زدم روی شونه اش که تند برگشت.
 بهار: عه سلام.

همشون برگشتن به طرفم و با دیدنم لبخند زدن.
سلام دادم و دستمو گذاشتم روی میز.
فریماه: منتظرت بودیم. دیر اومدی.
من: چه دیری تازه شده هشت. من نمی دونم این همه ساعت رو میخوایم، اینجا
چیکار کنیم.
دختر خندیدن که دیانا بی حوصله گفت: راست میگه بخدا.
نگاهی به صورت رنگ پریده اش کردم. آرایش زیادی هم نکرده بود، برای همین بی
حالش مشخص بود.
من: چت شده؟ رنگتم پریده.
دیانا: هیچی.
و از پیشمون رفت. با نگاه متعجبی دنبالش کردم.
سودا: بیخیال. مهمونی گرم بشه، سر حال میشه.
مهان با شیپنت دست انداخت دور کمر سودا: عیالم راست میگه، شما هم یکم خوش
بگذرونید دیگه.
سودا معترض زد به شکمش که هممون به خنده افتادیم.
آهنگ تانگو که نواخته شد، فرزین با لبخند خاصش دست بهار رو گرفت: با اجازه ما
بریم یکم به قول مهان خوش بگذرونیم.
اوه کشیدیم براشون که بهار با خنده و خجالت دنبالش رفت.
بعد از چند دور ر*ق*ص، با جو گیر بازیای دوستای مزگان کیک دو طبقه ای رو با کلی
فشفشه آوردن.
دختر جلو رفتن و همه با هم شروع کردن براش شعر خوندن.
گرم شده بود. بی حواس شالم رو از سرم کشیدم که به چیز تو سرم گیر کرد.
هوفی کردم و برش داشتم و گذاشتمش روی میز و رفتم کنار فریماه ایستادم.
مزگان با ذوق زدگی شمع ها رو فوت کرد که همه براش دست زدن.
نوبت به کادوها که رسید، کلی ناز و کرشمه اومد. منم اُدکلنم رو گذاشتم یه گوشه و
برگشتم طرف میز.
امیرمسعود هنوز پشت میز ایستاده بود. تو یک لحظه نگاهامون با هم تلاقی کرد.
سریع چشمامو دزدیدم. بعد از اون اتفاق دیگه یک کلمه هم با هم حرف نزده بودیم.
کیک رو تقسیم کردن و مشغول شدیم که...

گلسا زیر گوتم گفت: راستی یه خبر تازه.
 نگاهش کردم: چی؟
 ریز لبخند زد: کامران.
 لپاش گل انداخته بود.
 آبروهامو دادم بالا: خب؟
 صداس لرزید: بهم گفت میخوام با خانواده خدمت برسم.
 یهو بلند با بهت گفتم: واقعا؟
 توجه ها بهمون جلب شد. گلسا دستمو فشار داد: هیس.
 صدامو یواشکی کردم: یعنی تو هم رفتی تو باقالی ها؟
 گلسا غش غش بی صدا خندید: انگاری.
 با خوشحالی ب*غ*لش کردم: وای الهی فدات شم، مبارکت باشه. چه زود؟
 گلسا با ذوق گفت: ممنون عزیزم، زیادم زود نیستا. ما اول با هم آشنا شدیم و...
 شیطون زدم به بازوش: ای کلک.
 با هم خندیدیم که دستشو کشیدم: پس به مناسبتش باید یه دور تخلیه احساس
 بکنیم.
 با هم رفتیم وسط و دیوونه بازی با اون آهنگ شاد خیلی چسبید. جوری که بهار و
 فریماه و سودا هم باهامون همراهی کردن.
 دیانا که نشسته بود و با لبخند به ما نگاه می کرد و ایلیا هم بالای سرش ایستاده بود.
 بعد از چند دور که به نفس نفس افتادیم، دخترا گفتن میرن بشینن.
 من: باشه منم برم دست و صورتمو بشورم.
 راه افتادم طرف سرویس بهداشتیون که از مزگان جهتش رو پرسیده بودم.
 شیر آب سرد رو باز کردم و دستامو شستم و گردنم رو خیس کردم تا دمای بدنم بیاد
 پایین.
 وای که اون بیرون چقدر گرمه. با اینکه اون بیرون یک ماه از پاییز هم گذشته بود.
 از تو آینه خودمو چک کردم و چرخیدم طرف در و بازش کردم که نزدیک بود با سر برم
 تو س*ی*ن*ه یه نفر.
 تند سرمو دادم بالا که صورت امیرمسعود کت شلوار پوش رو دیدم.
 هول کردم و یه ذره عقب رفتم. نبضم تند شده بود.
 صدای مرددش رو شنیدم: آ... ببخشید اومدم...

دستشو آورد بالا: اومدم اینو بهت بدم.
 با تعجب به گل سرم که تو دستش بود نگاه کردم. دست این چکار می کرد؟
 امیرمسعود: وقتی شالت رو در آوردی، افتاد. نمی گیریش؟
 با لرزش آب دهنم رو قورت دادم و با تردید دستمو جلو بردم تا گل سر رو بردارم که
 انگشتم پوست گرم و نرمش رو حس کرد.
 عقب کشیدم: ممنون.
 نفس عمیقش صدا دار بود. انگار نفسش تنگ شده بود اون هم.
 امیرمسعود: خواهش می کنم. بیا، دارن شام سرو می کنن.
 بی حرف سرمو تکون دادم.
 حس کردم دلش نمیخواد بره، چون چند لحظه نگاهم کرد و بعد آرام دور شد.
 به گل سر تو دستم خیره شدم. حس عجیبی داشتم. اه خدایا چم شده؟
 برگشتم جلوی آینه و موهام رو با گل سر محکم و مرتب کردم. بیشتر حکم تزیین رو
 داشت.
 بعد از مسلط شدن به خودم، برگشتم توی جمع.
 همه مشغول پذیرایی از خودشون بودن.
 یه بشقاب برداشتم و یکم جوجه برای خودم کشیدم. با چشم دنبال یه جا برای
 نشستن گشتم که ب*غ*ل دست بهار رو دیدم.
 خالی بود، اما... پوف. باید می نشستم وسط اون و امیرمسعود.
 اصلا بیخیال. مگه چیه؟ میخوام برم، غدامو بخورم دیگه.
 سعی کردم ریلکس باشم. رفتم و نشستم کنار بهار که مشغول صحبت با فرزین بود.
 گلسا و کامران هم یه گوشه بودن. از همه عاشقونه تر سودا و مهان بودن که تو یه
 بشقاب غذا می خوردن.
 بنظر من این ته لوسی بود. هیچوقت از این کار خوشم نمیومد. آی.
 همینطور که جوجه رو نیشگون ریز می کردم و اطرافم رو دید می زدم که یهو مژگان با
 ظرف غذاش عین یه بلا درست رو به روی امیرمسعود نازل شد.
 با یه لحن شاد و کشیده گفت: وای آقا امیر خیلی خوشحالم کردین که دعوتم رو
 قبول کردین، واقعا ممنون.
 صدای امیرمسعود خشک بود: خواهش می کنم، من هم دیدم وقتم آزاده و به اصرار
 بچه ها اومدم.

حس کردم مژگان با خاک یکسان شد. خودمو زدم به اون راه. مژگان که رنگش قرمز شده بود، ل*بش رو گزید تا به خودش مسلط بشه. الکی خندید: که اینطور. صداشو صاف کرد: راستش بچه ها خیلی بهم لطف دارن، از همین الان یه جشن دیگه رو ترتیب دادن. تای ابروش رو داد بالا: توی کشتی. گفتم اگه شما هم مایل باشین با هم... امیر بین حرفش گفت: باید ببخشید. ولی برنامه ام پره و نمی تونم عوضش کنم. تو دلم ادای مژگان رو در آوردم و تکه گوشتی گذاشتم دهنم. آی... اگه شما مایل باشین میخوام مختون رو بزمن حاضری؟ ایش. مژگان با ناز خودش رو داد جلو: آه چرا؟ خیلی حیف میشه؟ من فکر می کردم، شما اونقدر تنها هستین و وقتتون آزاده که این رو رد نکنید. امیرمسعود خونسرد چنگالش رو گذاشت توی بشقاب: خب شما اشتباه کردین. من نامزد دارم. تکه گوشت جویده شده ام جست بیخ گلوم و به سرفه افتادم. سر امیر چرخید به طرفم. حس کردم یه سطل آب یخ ریختن رو سرم و لحظه بعد گر گرفتم. مژگان با اخم ظریفی نگاهش رو از من گرفت و رو به امیر گفت: چ... چی؟ واقعا؟ چنگال تو دستم خشک رو هوا موند. ضربان قلبم کند می زد. نمی دونم چرا حال غریبی پیدا کردم. یعنی واقعا راست گفت؟ امیرمسعود نگاهش رو به سختی از من گرفت: بله. فقط چون نتونست بیاد، فرصت آشنایی پیدا نکردین باهاش. سعی کردم آروم نفس بکشم تا لو نرم. اصلا به من چه؟ نفسم به سختی میومد. بشقاب رو گذاشتم روی میز و با یه ببخشید آروم از جام بلند شدم و ازشون دور شدم. با قدمای تند وارد حیاط شدم و چندتا نفس عمیق کشیدم. دستمو گذاشتم رو گلوم. یه چیز راهش رو گرفته بود. ترسیدم از اینکه این بغض باشه. آخه چرا؟ چه مرگمه؟ اصلا ببینم اگه راست بگه و نامزد داشته باشه، چرا من یک بارم ندیدمش؟ خیر سرمون رفت و آمد خانوادگی هم داشتیم. مادرش حتی اشاره ای هم بهش نکرده بود.

نکنه دروغ گفته؟ شاید دوست دخترشه و اسم نامزد گذاشته روش؟
 با اخم محکم چند بار پلک زدم تا گونه ام خیس نشه.
 دلیلی نداشت. به من هیچ ربطی نداره. ولی... اه بسه.
 بعد از کمی نفس تازه کردن و قورت دادن اون گردوی با پوست توی گلوم، ضربانم که
 آرام تر شد، برگشتم تو خونه، با اینکه خفه کننده بود.
 داخل که شدم، دیدم بچه ها جمع شدن بالای سر دیانا.
 جلو رفتم: چی شده؟
 گلسا: آورد بالا.
 نگران گفتم: چی؟ چرا؟
 فریمه: هی می گفت حالت تهوع دارما.
 دیانا که یه دستش روی دلش و یه دستش به دهنش بود، بی حال گفت: خو... خوبم.
 ایلیا با یه رنجش عجیب گفت: چیزی هم که نخورد.
 دیانا نگاهش کرد. واه، اینا دیگه چشونه؟
 فرزین: خب برید دکتر.
 ایلیا هول شد: آ آره راست میگه. من می برمش، ولی ماشین...
 دویدم طرف کیف دستیم و سویچ رو برداشتم.
 گرفتمش طرف ایلیا: بیا با ماشین من برید، هر کار لازمه انجام بده. اصلا خودمم میام.
 سودا اومد جلو: راست میگه منم میام. بریم.
 دیانا آرام بلند شد: نه... نه من خوبم، جشنتون رو خراب نکنید. من با آقا ایلیا میرم.
 ایلیا مهربون لبخند زد و بعد جلوی چشمای مبهوت و نگران ما به دیانا کمک کرد و
 بردش.
 بی جون نشستم جای دیانا و به دستام خیره شدم.
 امیدوارم مشکلی نباشه.
 بهار: آخه چی شد یهو.
 گلسا ناراحت گفت: کاش ما هم باهاش می رفتیم.
 کامران دستشو گذاشت پشت کمرش: نگران نباش عزیزم، چیزی نیست. حتما مسموم
 شده یا غذا بهش نساخته.
 بچه ها سعی کردن فضا رو به حالت قبلش برگردونن.
 موزیک زدن و عده ای رفتن وسط و بقیه هم می گفت و می خندیدن.

اما من روی همون کاناپه مات شده بودم. از یه طرف نگران دینا بودم و از یه طرفم حرف امیرمسعود داشت، مخم رو می خورد.

نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک ده بود.

دیگه طاقت نیوردم. بلند شدم و مانتو و شالم رو پوشیدم.

من: بچه ها من دارم میرم.

همشون برگشتن طرفم.

فریماه: عه کجا؟

بهار: هنوز زوده که.

زیر نگاه سنگین امیر ل*ب زدم: خسته شدم، برم خونه بهتره.

سودا رو به مهان نق زد: منم دیگه حوصله ندارم، بریم مهان؟

مهان چسبوندش به خودش: باشه نفس.

گلسا: با چی میخوای برگردی؟

امیرمسعود: من می رسونمشون.

عین برق گرفته سرمو دادم بالا. نه عمرا. من نمیخوام باهش برم، اصلا.

من: نه نه ممنون، با تاکسی میرم.

روم رو کردم طرف در که صدای مصممش قیافه ام رو مچاله کرد.

امیرمسعود: گفتم که ... می رسونمتون.

با بیچارگی دوباره به مژگان تبریک گفتم و با یه خداحافظی جمعی، از خونه زدیم بیرون.

تو ماشینش که نشستم، مشامم پر شد از عطرش.

آخ خدا چقدر خوشبو بود. نامحسوس نفس عمیقی کشیدم.

راه افتاد. دوباره همون حس بد، بد که چطور بگم، انگار عضلاتم داشتن کش می اومدن از یه درد خاص.

اینکه عیال میال داره، غلط میکنه مجردی میگرده. مجردی مهمونی میره.

غلط میکنه دخترا رو هوایی میکنه، مثلا مژگان.

میاد جولون میده و هوش از سرشون میبره که چی؟ بتمبرگه ور دل نامزدش خب.

سوزش چشمام باعث شد به خودم بیام.

چند تا سرفه کردم تا جلوی خودمو بگیرم.

امیرمسعود: خوبی؟

صدام لرزید، اما طلبکارانه بود: باید بد باشم؟
از گوشه چشم لبخند کم‌رنگش رو دیدم: نه فقط رنگت هم پریده، گفتم اگه بخوای بریم
درمانگاه و یه سرْم...
بالاخره طاقتم تموم شد و بین حرفش گفتم: لازم نکرده نگران باشید، شما به فکر
خودتون و خانواده خودتون باشید.
صداش بلند و تعجب آمیز بود: چی؟ منظورت چیه؟
خودمو زدم به اون راه: من؟ هیچی.
اما اون بیخیال نشد و ادامه داد: خانواده ام که بله. معلومه که به فکرشون هستم.
ولی منظور تو یه چیز دیگه است.
آره، آره لعنتی معلومه که منظورم به ننه بابات نیست.. خنگول جلبک تک سلولی بی
مغز.
امیرمسعود: نگفتی؟
هوفی کردم: من نمی دونم. میشه به شما اعتماد کرد؟
تعجب کرد: خب چرا نشه؟ چیز بدی از من دیدی؟
عصبی اما آروم گفتم: نمی دونم. آخه هر بار یه چیز جدید ازتون کشف میکنه آدم.
بین حرفم تند گفتم: لطفا مفرد حرف بزن. اینقدر منو جمع نبد.
سری به کلافگی تکون دادم: دروغ گفتی؟
معترض دستاشو باز کرد: چی رو؟
اه... رایش، رایش بس کن، اینقدر خودتو خوار نکن. خودتو با پرسیدن این حرف نیار
پایین.
امیر: بگو دیگه.
زل زدم به بیرون که هیچی جز تاریکی نبود: هیچی.
امیر: نمی فهمم از چی ناراحتی؟
از بس که بی درک و بی احساسی.
صدای درونم: چیه نکنه می خواستی احساسش رو برای تو به نمایش بذاره؟
از زدن این حرف تو دل خودم، آنچنان لرزیدم و مومورم شد که انگار یهو یکی یقه ام رو
از پشت گرفت و کشیدم عقب. جوری که انگار با این شوک به خودم اومدم.
دیگه می خواست اشکم در بیاد. جوابی بهش ندادم، اونم چیزی نگفت.
از دعوا با خودم که دست برداشتم، دیدم در خونمون که نگه داشته.

من: نیاز نبود تا اینجا بیای. همون سر خیابونم کافی بود.
صدای گرم و پر آرامشش اعصابم رو به هم ریخت.
امیر: مگه میشه؟ دیگه نزدیک به آخر شبه و همه جا تاریک و خلوته. دم در خونتون مطمئن تره، خیال منم راحت میشه.
آخه روانی، مجنون واسه من غیرتی میشی؟
نذاشت ساکت بمونم. نیشخندی زدم.
با نیش گفتم: راستی یه وقت بذار با خانومت آشنا بشیم، ناسلامتی رفت و آمد خونوادگی هم داریم.
اومدم پیاده بشم که ساعدم تو دست بزرگ و مردونه اش قفل شد.
به خودم لرزیدم، اما فوراً برگشتم به صورت نیمه سایه افتاده اش نگاه کردم.
تو ماشین تاریک بود، اما امیدوار بودم نتونه صورت ملتهب منو ببینه.
با صدای خیلی خیلی نرمی که رگه ای از خنده داشت، گفت: کدوم خانوم؟ من هنوز قسمت نشده که خانوم دار بشم.
با بهت نگاهش کردم. یعنی راست می گفت؟
امیرمسعود صداشو طنز آلود کرد: هنوز نیمه ام رو پیدا نکردم، اگرم پیداش کنم، فکر کنم خیلی باید ناز بخرم.
میون اون همه بهت خنده ام گرفت.
سریع گفتم: حالا این یعنی چی؟ دروغ گفتی بهش که...
امیرمسعود انگشتش رو بالا داد و با تاکید گفت: دروغ نه. الکی.
خندیدم: خب همون.
لبخندش رو دیدم: خب اصلاً آره یه دروغ مصلحتی که از سرم بازش کنم.
با لبخند محوی نگاهش کردم. خیره خیره.
واقعا کسی تو زندگیش نبود؟ آخی.
یهو تکونی به خودم دادم: خب من برم، ممنون که رسوندیم.
خودمو کشیدم کنار که متوجه شدم هنوز دستم تو دستشه.
امیر هول گفت: راستی حالت خوبه؟
گیج گفتم: ها؟
امیر: بعد از اون اتفاق دیگه درد نداری؟ مشکلی برات پیش نیومد؟ مزاحمت نشد؟
احساس کردم تو دلم یه آبنبات باز کردن، که بازتابش شد یه لبخند نرم روی ل*بم.

من: خوابت بخیر امیر آقا، نه دیگه هیچی نشد. خودمم خوبم.
 دیدم که بی تاب لبخند زد و تو جاش وول خورد.
 دستش اومد بالا، اما دوباره برگشت سر جاش و ل*باش تکون خورد.
 کنجکاو گفتم: چی؟
 هول شد: چی چی؟
 من: چیزی گفتم؟
 امیر: م...من نه فقط.
 هوفی کرد: بهتره بری دیر وقته.
 دیگه کشش ندادم و سرمو تکون دادم.
 پیاده شدم و دستمو براش تکون دادم، از جاش تکون نخورد.
 آیفون رو زدم. در با تیکی باز شد.
 داخل شدم و باز دست تکون دادم که بوق زد.
 بستن در با گاز دادن امیر یکی شد.
 تکیه ام رو دادم به در و از ته دل لبخند زدم.
 خدایا شکرت، بابت تموم زنگ خطرهایی که صداشون قطع شد.

پشت پنجره اتاقم ایستاده بودم و به درختای ع*ر*ی*ا*ن که چطور باد تند تکونشون می داد، نگاه می کردم.
 هر از گاهی باد برگ های خشکی رو که به روی زمین افتاده بودن رو مجبور می کرد از جا بلند بشن و دور بخورن.
 حیاط سر سبزیش رو از دست داده بود و منم با دیدن این صحنه لرز بدنم رو می گرفت.
 با صدای زنگ گوشیم، پرده رو ول کردم و به طرف میز توالتم رفتم.
 گوشی رو برداشتم و نشستم روی تخت. دیانا بود.
 سر حال جواب دادم: سلام بر زردک خودم. حالت چطوره؟
 صدای آرومش رو شنیدم: سلام رایش تو خوبی؟ باید بیخشی بابت اون شب.
 با لحن راحتی گفتم: برو بابا واسه من تعارف تیکه تیکه نکن.
 خندید: میگم رایش، میای خونه ما؟ دخترا هم اینجان.

تعجب کردم: عه خبریه؟
 شُل و یواش گُفت: شاید. بیا تا بگم.
 متفکر گفتم: اوم باشه الان راه می افتم.
 قطع کردیم و بلند شدم.
 یه جین پوشیدم و روی تونیکمم یه پالتوی کرم رنگ.
 شالی انداختم روی سرم و با دو رفته پایین.
 وسط سالن داد زدم: مامان من یه سر میرم پیش دینا. فعلا.
 مامان: باشه مواظب خودت باش، زود بیا.
 از خونه زدم بیرون. ساعت سه ظهر بود، اما حال و هوای ظهرشم خاص بود.
 آسمون ابری بود و گرفته.
 در حیاط خونشون باز بود. داخل شدم و مقابل در ورودی ایستادم و چند تقه به در
 زدم.
 صدای قدمهایی نزدیک شد و بعد در به روم باز شد.
 لبخندی به صورت دینا پاشیدم: سلام گلم.
 دینا: سلام خوش اومدی.
 ب*و*سیدمش و رفتم تو که دیدم دخترا هرکدوم ولو شدن یه طرف.
 من: به به می بینم که فقط من آخری ام.
 بهار دماغش رو خاروند: نه جونم ما هم مثل تو موندیم تو خماری.
 دینا رفت تو آشپزخونه.
 دندونامو نشون دادم و رو به سودا گفتم: زندگی متاهلی چطوره؟
 سودا خوابید روی کاناپه: ولم کن بابا دارم میمیرم واسه خواب.
 رفتم نشستم بالا سر سودا.
 گلسا شیطون گُفت: چیه؟ مهان جون نداشته بخوابی؟
 سودا سیخ نشست و چشماش رو گرد: ایشا... به زودی به سرت میاد.
 قهقهه مون به هوا رفت.
 فریماه: بی تربیت ها نمی بینید مجرد نشسته؟
 رو بهش چشم و ابرویی اومدم: من با شما حرف دارم حالا.
 سریع به سقف نگاه کرد که خندیدم.
 دینا با سینی نسکافه اومد پیشمون.

لیوانی برداشتم: خوبی تو؟ رفتی دکتر چی گفت؟
 نشست کنار فریماه: حالم خوبه فقط...
 بهار: فقط چی؟ مامانت اینا کجان؟
 دیانا شروع کرد به بازی با سینی تو دستش: همین دیگه. گفتم تا نیستن بهترین فرصته که بهتون بگم.
 سودا همون طور خوابیده گفت: جون به ل*بم کردی.
 دیانا آهی کشید: خب راستش من. من باردارم.
 یهو سودا عین جت نشست و همه با هم با چشمای گرد جیغ زدیم: چی؟
 دیانا محکم چشماش رو بست: خواهش می کنم رفتار بدی نکنید. توضیح میدم.
 وا رفته فقط نگاهش کردم. حالت دخترا هم فرقی با من نداشت، همه شوکه بودیم.
 دیانا دستاشو به سینی فشار داد: حقیقتش من و ایلیا...
 سودا داد زد: ایلیا؟
 دیانا تند سر تکون داد: از همون کارش تو اردو انگار دفترمون رو تازه باز کردن. من همه اش سعی می کردم، ازش فرار کنم ولی اون بیشتر از قبل به من نزدیک می شد، جوری که من دیگه نتونستم پشش بزنم. خیلی زود به هم اعتراف کردیم و تو اون یک ماهی که سودا برای ازدواجش آماده می شد، ایلیا اومد خواستگاری. یعنی یه دیدار برای آشنایی. به هم محرم شدیم ولی...
 صورتش در هم شد: آتیش ایلیا خیلی تند بود.
 بهار دستشو گذاشت روی سرش و دهنش رو باز کرد: آهه.
 نفس بریده پهن شدم روی مبل و زل زدم به زمین. مغزم قفل کرده بود.
 فریماه بهت زده گفت: آخه... چ... چطور؟
 گلسا عصبی شد: چرا نگفتی؟ پنهون کردی که چی بشه؟ مگه ما هر چی تو دلمون میگذره، رو نمیگیم؟ پس تو چرا...
 اشک دیانا در اومد: من متاسفم، نمی خواستم.
 خم شدم به جلو و به پیشونیم تکیه دادم.
 سودا: از اون خارجگی از این بیشتر هم انتظار نمی رفت.
 دیانا با گریه گفت: اینطوری نگو.
 سودا بلند گفت: ازش دفاع می کنی؟ اون زده تو رو...
 با نیشگون بهار ساکت شد.

واقعا هم از دیانای آروم و سر به زیر بعید بود. آدم اینقدر بی ملاحظه؟
از جام بلند شدم و دستمو زدم به کمرم. باورش برام سخت بود.
دیانا با هق هق آرومی گفت: تو چرا چیزی نمیگی رایش؟ تو هم ناراحت شدی؟
کلافه با پام چند تا ضربه کوتاه به زمین زدم.
من: چند وقتته؟
دماغش رو بالا کشید: زود متوجه شدیم، یک هفته.
برگشتم طرفش: حالا میخوای چیکار کنی؟
با چشمای خیسش نگاهم کرد: خب ما یه جورایی نامزدیم، با اصرار ایلیا زود عقد می کنیم و خلاص.
چند لحظه نگاهش کردم. الهی، یعنی الان دارم خاله میشم دوباره؟
حالا درسته ازمون مخفی کرد، ولی خلاف شرع نکرده بود.
ناخودآگاه لبخند زدم: حالا گریه ات برای چیه؟
دیانا با ل*بی برچیده اشکاشو پاک کرد.
بهار خم شد طرف دیانا و زل زد به شکمش: یعنی الان یه نخود این توئه؟
نشستم روی زمین و با خنده گفتم: نه هنوزم به نخود نرسیده، یک عدد ماشه.
دختر خندیدن که خود دیانا هم به خنده افتاد.
سودا: ولی کار خوبی نکردی که پنهون کردیا.
دیانا: می دونم ببخشید، باور کنید خجالت می کشیدم.
من: آخه چرا؟ ازدواج که کار بدی نیست.
گلسا لاتی گفت: خوش به حال ایلیا که همچین جیگری گیرش اومده. ولی بچه ها بنظر شما اون بلده پدری کنه؟
غش غش خندیدیم که بهار گفت: گمون نکنم.
دیانا ناز کرد: اتفاقا همون شب که بخاطر احتمال دکتر آزمایش دادم. ایلیا ذوق کرد و به اصرارش با بیبی چک فهمیدیم و اون از خوشحالی داشت پس می افتاد. حتی گریه کرد.
چشمامو گشاد کردم: دروغ میگی؟
دیانا: نه والا. خیلی عشق کرد و منو چلونند.
خندیدیم که گفتم: خو خدا رو شکر.
باقی وقت که پیشش بودیم، حرف زدیم و خیال بافی کردیم.

یه تبریک درست حسابی هم بهش گفتیم.
دیانا می گفت نمیخواد به خانواده هاشون بگن. منم امیدوار بودم که مجبور نشن
کاری جز وصال انجام بدن و همه چیز به خیر و خوشی تموم بشه.

من: پس دیگه همه چیز حاضره؟
گلسا شکلاتش رو قورت داد و بیخیال گفت: آره حله، فقط مونده بریم لباس عروس رو
تحویل بگیریم.
بی اختیار با دلنگی و خنده ب*غ*لش کردم: وای گلسا تو هم داری میری سر خونه
زندگیت. من دلم تنگ میشه.
گلسا شیطون خندید و نگاه با معنایی بهم انداخت: خب اینا نشونه اینه که باید زودتر
دست بجنبونی تو هم دیگه.
با خنده جیغ خفیفی کشیدم: خفه شو می کشمت.
گلسا با غش غش خنده فرار کرد، منم افتادم دنبالش.
حالا انگار نه انگار که تو سلف دانشگاهیم ها.
با خنده دنبالش و تهدیدش می کردم که دیانا تو چهارچوب قرار گرفت.
دیانا: بچه ها بیاید بریم، پسرا هم بیرون منتظرن.
بیخیال پلیس بازیمون شدیم و با هم از سلف خارج شدیم.
تو حیاط پسرا درحال صحبت بودن که بهشون رسیدیم.
دیانا: خب بریم؟
گلسا با ناز دستش رو دور بازوی کامران حلقه کرد: ما که میریم لباس منو بگیریم.
با خنده تبریک گفتن بچه ها.
با طنز سرمو انداختم پایین: پس منم برم خونمون دیگه.
خندشون گرفت. امیرمسعود با لحن خاصی گفت: میخواید من برسونمتون؟
نگاهش کردم. انگار خیلی به شوفری علاقه داشت. هاهها.
آبرومو دادم بالا: نه دیگه ماشین دارم.
واقعا هم داشتم. همون روز که پیش دیانا بودم، سوزی عزیزم رو پس گرفتم.
یهو رو کردم به ایلیا و گفتم: راستی از شما انتظار نداشتم.
چشمای ایلیا گرد شد و دیانا سقلمه ای به من زد.

فرزین نگاه مشکوکش رو بین من و ایلیا چرخوند: چطور؟ چیزی شده؟
 مهان دست انداخت دور گردن ایلیا و شوخ گفت: آره؟ خبریه؟
 ایلیا خجل دست کرد تو موهاش: آه خب بعدا بهتون میگم دیگه.
 اومدم میون حرفش: عه پس نگفتی؟
 سرمو چندبار تکون دادم: ولی خوب می کنی، بگو بگو.
 و با یه تکون دست از سقلمه ها و جمعشون فرار کردم.

لباس بلند آبی تیره ام رو دادم بالا و از اتاق پرو آرایشگاه زدم بیرون.
 رو به گلسا که تو اون لباس سفید محشر شده بود، گفتم: گلسا جون عزیزم خودتو
 خوردی. بسه.
 گلسا با شعف رفت تو آینه: وای ولی رایش ها دست این آرایشگر درد نکنه. چی
 ساخته.
 غش غش خندیدم که فریمه لبخند زنون گفت: شما دست کم گرفتی جانم.
 سودا از تو دستشویی بیرون اومد: بچه ها اگه کارتون تموم شده بریم.
 دویدم طرف آینه: من که حله.
 و شروع کردم به برانداز کردن خودم.
 بهار بلند شد: پس من زنگ بزنم آقایون بیان.
 چشمای آرایش تیره شده ام و اون رژ تقریبا بی رنگم در کنار موهای فر درشتم که
 صورتم رو قاب گرفته بودن رو خیلی دوست داشتم.
 لباس بلند و چاک دار آبی رنگم با اون پولک و سنگ دوزی هاش برق می زد.
 به نیم رخ ایستادم و سوتی برای خودم زدم. دخترا متوجه شدن و پقی زدیم زیر خنده.
 یه ربع بعد آقایون و فیلمبردار اومدن.
 با کلی دردسر اومدیم بیرون و ما کنار ایستادیم تا اونا کارشون رو بکنن.
 دیانا زیر گوشم گفت: فردا شب میان خونمون تا روز عقد رو مشخص کنیم.
 با خوشحالی برگشتم طرفش: واقعا؟
 با لبخند چشم بست و تایید کرد.
 آروم ب*غ*لش کردم: وای خدا رو شکر، خیلی برات خوشحالم. هرچه زودتر بهتر،
 اونجوری همه چیز طبیعی تره.

دیانا ریز خندید که پسرا همگی خوشتیپ کرده، اومدن و کنارمون ایستادن. مهران زد تو کمر کیارش که این روزا خیلی سر حال بود و گفت: دیدی چه دستی دستی داداشت پر زد و رفت. موندی تنها. ایلیا: چه خوب دلداریش میدی. کیارش آروم خندید.

مهران با مسخرگی گفت: شما ساکت آقای پدر. فردا پس فردا تو رو هم می بینیم. از تعجب ابرو هام بالا رفت. پس بهشون گفته بود.

فرزین دستشو گذاشت روی شونه ایلیا: اذیتش نکن این جوجه پدر رو. هممون خندیدیم که ایلیا معترض دستش رو انداخت پایین: تو که بدتری. صدای جدیش رو شنیدم.

امیرمسعود: من دارم میرم، اونجا می بینمتون. مهران: باشه فعلا.

با نگاهم بدرقه اش کردم که گوشیم زنگ خورد. مامان بود. سریع جواب دادم: جونم مامان؟ مامان: دخترم کجایی؟ بیا همه رسیدن که. من: چشم چشم، پیش بچه هام. الان میایم.

قطع که کردیم به دخترا گفتم: بریم بچه ها؟ گلسا و کامران هم بعد از دق دادنشون، ولشون می کنن بیان. فریمه خندید: راست میگه بریم.

من و فریمه و دیانا سوار ماشین من شدیم و راه افتادیم. سودا که با آقاشون می اومد و پسرا هم با ماشینایی که همراهشون بود. وارد تالار که شدیم، دیگه بزن و بکوب به راه بود. مامان اینا رو پیدا کردم و پیششون ایستادم.

نیم ساعت بعد گلسا و کامران هم اومدن و مجلس حسابی گرم شد. نیمی از شب که گذشت، من و رایان رفتیم وسط و یه ر*ق*ص باحال رو به نمایش گذاشتیم.

عشوه های من با خل بازی های رایان همه رو ترکونده بود. اون بین نگاه های خیره و خندون امیرمسعود بود که منو می لرزوند. بعد از ر*ق*ص مهمون ها، تانگو نواخته شد و عروس دامادمون اومدن وسط.

یکم بعد بقیه هم رفتن همراهیشون کردن.
 با دیدن فریمه و کیارش که تو حلق هم بودن، گفم برید.
 عه عه عه بین اینا رو چه مچ شدن... خدایا.
 نور که به سالن برگشت، دیانا و خونواده اش و شوهر آینده اش رو تنها گذاشتم و
 خیلی ناگهانی از پشت سر بازوی فریمه رو کشیدم.
 من: بیا اینجا بینم کلک.
 فریمه با یه هه کوتاه از جا پرید و چرخید طرفم: وای دیوونه ترسوندیم.
 بردمش یه گوشه خلوت: بگو بینم خبریه؟
 فریمه خیلی بی پرده و شنگول گفت: آره.
 هیینی کشیدم: واقعا؟
 تند تند سرشو تکون داد: اما نه خیلی واضح، یعنی به هم نگفتیم که همو دوست
 داریم، ولی دیگه پای نهال از زندگیش بریده شد.
 خوشحال شدم: خدا رو شکر، واقعا هم تاثیر داشتی ها. چون کیارش این روزا خیلی
 شاده.
 فریمه: منم فقط همینو میخوام. دروغ چرا من روز اولی که غم تو چشماش رو خوندم،
 دلم خواست کمکش کنم. نمی دونم چی شد که بالاخره تونستم فرق عشق و دلسوزی
 رو بفهمم.
 دستشو فشردم: برات خوشحالم، برای خودت حفظش کن.
 برگشتیم بین جمعیت. خیلی زود شام رو سرو کردن و دوباره زدن و ر*ق*صیدن. الکی
 خوشا... هه هه هه.
 البته بحث جدایی داشت، اینکه من عین این دخترای عاقل رفتم با خونواده دوستام
 خوش و بش کردم و بعد موندم و دل عمو پدرام و مونیکا جون و تا تونستم شیرین
 زبونی کردم.
 نمی دونم چه مرضی بود، ولی می خواستم دل مامان باباشو ببرم.
 امیرمسعود هم که با ژست ایستاده بود و منو نگاه می کرد.
 آخر شب گلسا و کامران رو برای یه ماه غسل دو هفته ای بدرقه کردیم.
 من نمی دونم اگه اسمش ماه عسله، چرا زوج ها مدت کمی می رفتن سفر.
 به هر حال اون شب با کلی خاطره خوب تو دفتر ذهن هممون نوشته شد و برای
 استراحت به خونه برگشتیم.

کوله ام رو روی دوشم انداختم و لبه های پالتوم رو بهم نزدیک کردم. از دانشگاه زد
بیرون که...

امیرمسعود: رایش؟

برگشتم عقب. اوه این اینجا چیکار می کرد؟ چرا تنهاس؟
من: سلام.

چهره اش بنظر عصبی و استرسی میومد.

امیر: سلام. با من میای؟ باید بریم یه جایی.

با اخمی از روی سوال نگاهش کردم. چرا همچین میکنه؟
من: چرا؟ اتفاقی افتاده؟

امیرمسعود: نه فقط...

نگران شدم: خب بگو.

یهو دستمو گرفت: فقط بیا.

خودمو محکم گرفتم: تا نگی، جایی نمیام.

عصبی صداش رفت بالا: اینقدر اصرار نکن. بیا تا بفهمی.

با غم نگاهش کردم و صدام لرزید: داری منو می ترسونی.

با یه حالت عجیبی زل زد تو چشمام. هیچی نگفت.

قلبم دیگه داشت از س*ی*ن*ه* ام بیرون می زد که همین لحظه گوشیم زنگ خورد.

بدون نگاه به صفحه اش جواب دادم: بله؟

صدای خش دار بهار چنگ دلشوره آوری به دلم زد: رایش کجایی؟

به زور گفتم: دم در دانشگاه. بهار، چیزی شده؟

صدای آه ماندش قلبمو لرزوند: فریمه تصادف کرده.

جیغ زد: چی؟

بدنم سست شد. وای خدایا... فریمه.

بهار: بیا بیمارستان...

هول گفتم: ب... باشه.

قطع کردم و رو به امیر گفتم: بریم.

اونم که انگار منتظر این حرف من، فورا راه افتادم.

سوار ماشینش شدید و حرکت کرد.
 سرعتش سرسام آور بود. با ترس مانتوم رو تو چنگم گرفتم و تو دلم دعا کردم که فریماه
 چیزیش نشه.
 بغض به گلوم چنبره زده بود، اما سوالم رو پرسیدم.
 من: ب... برای همین... اومدی دنبالم؟
 دنده رو عوض کرد و گاز رو پُر کرد.
 آروم گفت: آره.
 آهی کشیدم.
 با یه نیش ترمزش، از ماشین پریدم پایین و دویدم طرف بیمارستان.
 به پذیرش که اسم فریماه رو دادم، گفتن تو اتاق عمله.
 دنیا تو سرم آوار شد و با پای لرزونم پله های طبقه بالا رو دویدم.
 به راهرو اتاق عمل که رسیدم، دخترا هرکدوم یه گوشه دستمال به دست و با قیافه
 های غم زده نشسته بودن.
 گلسا متوجه ام شد و به طرفم اومد: رایش.
 بی توجه به پسرا که کیارش رو دوره کرده بودن، با اضطراب دویدم طرف در اتاق عمل.
 اما وقتی دیدم ته خطه، سر جام متوقف شدم.
 درمونده دستمو گذاشتم روی سرم.
 سودا با اشک دستشو گذاشت روی شونه ام: رایش خوب میشه مگه نه؟
 راه نفسم تنگ شد. آخه چرا اتاق عمل؟
 دو قدم به جلو برداشتم. مگه چی شد؟ دستامو گذاشتم روی در. یعنی اینقدر بد بوده
 تصادفش؟
 بی نفس گفتم: کی این اتفاق افتاده؟
 دیانا بینیش رو پاک کرد و جلو اومد: مثل اینکه با کیارش بوده.
 بهار: ما هم از پسرا شنیدیم، اون خبرشون کرده.
 خشم تو وجودم شعله کشید. همه اش بخاطر اونه.
 دستامو روی در مشت کردم. بخاطر اون این اتفاق افتاده.
 بی هوا برگشتم عقب و از بین دخترا رد شدم و با قدم های تند راه افتادم طرف کیارش
 که چهره اش سرخ سرخ بود.
 با عصبانیت و حرص غریدم: عوضی... همش تقصیر توئه.

و کیفمو کوبوندم تخت س*ی*ن*ه* اش.
 دخترا هینی کشیدن و کیارش گیج و منگ دو قدم به عقب تلو تلو خورد که پسرا
 گرفتنش.
 امیر اومد طرفم: رایش آروم باش.
 خواست بازومو بگیره که بالاخره بغضم شکست و خودمو ازش دور کردم.
 با گریه تو صورت کیارش گفتم: لعنتی چیکارش کردی؟ اون بخاطر تو اینطور شد،
 مطمئنم. این حقش بود؟ جواب کمکاش این بود؟
 کیارش با بی قراری پلک زد: م... من نمی خواستم باور کن.
 با گریه داد زدم: چی رو باور کنم؟ تو دستی دستی داری بهترین دوست منو پَر پَر می
 کنی.
 ناباورانه اشکای کیارش راه افتادن. دستاشو زد به سرش و نشست پای دیوار.
 با بغض و تهدید انگشتم رو تکون دادم: اگه چیزیش بشه. اگه حالش خوب نشه،
 نابودت می کنم.
 امیر نداشت ادامه بدم و به عقب هدایتم کرد.
 امیر: کافیه، یکم صبر کن.
 سرمو دادم پایین و نفسمو با آه دادم بیرون.
 اما صدای جنون وار کیارش آزاد شد: نه نه چرا اینو میگی؟ فریمه هیچیش نمیشه.
 خوب میشه. نباید اینو می گفتمی.
 سرشو دوبار کوبید به دیوار پشت سرش و تکرار کرد: نباید می گفتمی. نباید می گفتمی.
 کامران تند نشست کنارش و شونه اش رو مالش داد: آروم داداش، آروم. آره معلومه که
 خوب میشه، شک نکن. فقط باید یکم منتظر باشی همین.
 و به من نگاه کرد. نگاه هممون رو غم گرفته بود.
 با چونه لرزونی روم رو ازشون گرفتم و به طرف صندلی رفتم و خودم رو انداختم روش.
 حتی تصور اینکه بینمون نمونه، می خواست بکشتم. اون موقع یه تیکه از وجودمون
 کم می شد، ناقص می شدیم.
 شونه هام خمیده بود و با سری به زیر افتاده اشک می ریختم.
 امیرمسعود دست از نگاه کردن بهم کشید و به جاش اومد و نشست کنارم.
 خدایا ازت خواهش می کنم، لطفا حال فریمه رو خوب کن. نذار چیزیش بشه، خودت
 مراقبش باش. خواهش می کنم.

کیارش با ناله به حرف اومد: فکر می کنی من میخوام چیزیش بشه؟ آگه فریمه آسیمی ببینه، من دیوونه میشم. من قبل از اون حس می کردم به ته خط رسیدم. ولی اون برام روزنه امید شد. اومد و منو نجات داد. من زندگیمو مدیونشم اما اون...
گریه اش شدت گرفت و چهره اش تو هم شد: اون نداشت. نداشت من توضیح بدم. دوید و رفت.

یهو رو کرد به کامران: اون نهال عوضی دوباره اومد. اومد که باز از من آویزون بشه، اما فریمه دیدش و فکر کرد دوباره خامش شدم.
تند تند سرش رو تکون داد: ولی من قسم می خورم. قسم می خورم که هیچ کاری باهش ندارم، ارتباطی هم ندارم.
کامران به تاییدش سر تکون داد: باشه باشه، میدونم کیا. اون تموم شده اس، لطفا آرام بگیر.

فرزین نشست کنارش: راست میگه. تو که نمیخوای اون تو رو تو اون حال ببینه؟ بهتره به خودت بیای، کافیه فهمیدی؟
چه محکم قوت قلب بهش می داد. از ته دل از خدا خواستم که واقعا حق با اونا باشه.

نزدیک به یک ساعتی از اون حرفا گذشته بود و حالا سکوت حکم فرما بود.
با این تفاوت که همه با پدر مادر فریمه تو حیاط بیمارستان بودن.
خیلی بد بی قراری می کردن برای تک فرزندشون. کیارش جلوشون حتی سرشم بالا نمی گرفت.
و حالا فقط من هنوز روی اون صندلی خشکم زده بود و نگاهم از سرامیک کف راهرو گرفته نمی شد.
ده دقیقه پیش بود که یه پرستار از اون اتاق که انگار بیخ گلوی من نشسته بود، بیرون اومد و از حال فریمه بهمون گفت.
اینکه خون ریزی اش رو بند آوردن و فقط جا انداختن پاش و بخیه های سرش مونده. فکرم اینقدر به هم ریخته بود که یک لحظه برای سلامتی فریمه دعا می کردم، یک لحظه به حرفای کیارش و حال زار خودمون فکر می کردم.
در کل اصلا حال میزونی نبود.

مامان که بهم زنگ زد و پرسید چرا دیر کردی؟ برایش موضوع رو گفتم. خیلی ناراحت شد و خواست بلند شه بیاد که به سختی متقاعدش کردم که نیازی نیست. یه ایل جمع شدن تو بیمارستان فریمه خوب نمی شد. فقط خدا باید کمکش می کرد. آهی کشیدم که سایه ای روی سرم افتاد و یه دست که توش آبیوه بود، اومد جلوی صورتم.

سرمو بالا نبردم، اما از لباساش شناختمش. نشست کنارم و دستشو جلوم تکون داد. امیرمسعود: ازم نمی گیریش؟

بی حرف آبیوه رو گرفتم. جاشو روی صندلی راحت کرد و تکیه داد. چند لحظه سکوت بیمون بود که...

امیرمسعود: خیلی دوستش داری؟

بی روح نگاهش کردم تا منظورش رو بفهمم.

با خیرگی به چشمام نگاه کرد: اینقدر دوستش داری که اینطور پریشونی؟

از سوال مسخره اش حرفم نیومد.

از کلافگی پوزخند زدم و با حرصی آروم گفتم: نباید دوستش داشته باشم؟

نگاهمو دادم به دستام: ما چندین سال با هم بودیم، تحمل اینکه اتفاقی برایش بیوفته، آسون نیست.

با صدای بمی گفت: می فهمم، اما کیارش رو هم درک کن.

عصبی بطری آبیوه رو کوبیدم روی صندلی خالی سمت راستم.

من: اومدی از دوستت دفاع کنی؟

فورا با لحن نرمی گفت: نه من منظوری از حرفم ندارم. فقط... کیارش آدم بی معرفتی

نیست که بخواد سر کسی رو شیره بماله. اون از رابطه خوبی که با فریمه داشت، برای

من گفته. دوستت کمک بزرگی براشه.

دوباره بغض گلوم رو گرفت. دست چپمو پرده چشمام کردم تا صورتم رو نبینه.

با اشک نالیدم: این برای دختری به مهربونی فریمه خوب نیست، حقش نیست.

صداش مهربون شد یا من اینطور حس کردم نمی دونم. اما باعث شد بدنم از گریه

بلرزه.

امیر: خودت رو اذیت نکن. خواهش می کنم.

حق کردم و سریع صورتم رو پوشوندم. آب دهنم رو قورت دادم تا به خودم مسلط

باشم.

من: تا حالش خوب نشه نمیتونم آروم بگیرم.

از جام بلند شدم و از جلوی امیر رد شدم تا برم که بی هوا آستین مانتوم رو گرفت و اومد پایین و من بی اختیار درست عین یه پَر دور خوردم و درست مقابل هم روی زمین زانو زدیم.

صورتتم خیس از اشک و قلبم پُر تپش بود. نیاز داشتم آروم بشم، اما نمی دونم چطور؟ امیرمسعود آستینم رو بیخیال شد و دستم رو تو دست گرمش فشرد.

با حرارت نفسمو دادم بیرون و اشک روی گونه ام غلتید.

صدای گرفته اش قلبم رو چنگ زد: اشک نریز. خوب میشه، اشک نریز.

به سختی بغضم رو قورت دادم.

دستش بالا اومد و به آرومی روی گونه ام نشست که مو به بدنم سیخ شد و داغ شدم. ناخوداگاه یکم سرم رفت پایین. تو اون حال بد شرم داشتم.

امیرمسعود: ناراحت نباش.

ل*بامو فشار دادم و با لبخند تلخی گفتم: نگران نباش، از دوستت ناراحت نیستم.

انگشتاش لغزید روی چونه ام و سرم رو داد بالا که نگاهم به نگاهش گره خورد.

مهربون ل*باشو کش آورد: نه، هیچوقت ناراحت نباش.

با غرق شدن تو سیاهی چشماش، برای یک لحظه تمام سالهای زندگیم از جلوی چشمام رد شد و از گرمای خونی که از قلب بی قرارم پمپاژ می شد، تمام تنم گرم شد و از زور لذت و ترس به خودم لرزیدم و ناباورانه فهمیدم که عاشقش شدم.

همه این حس تو یک لحظه بود که باعث شد، شوک زده از جا بپریم.

با ترس و خجالت خودمو دادم عقب که اون هم به خودش اومد و انگشتش که نزدیک ل*بم بود، به عقب کشیده شد.

امیرمسعود: چی شد؟

جواب ندادم. فکر می کردم، از نگاهم حرف دلم رو میخونه.

از جلوش بلند شدم و با سرعت از مقابل چشمای متعجبش فرار کردم.

پامو گذاشتم تو حیاط و نفس عمیقی کشیدم.

دویدم طرف یه نیمکت که دور و برش کسی نبود.

نشستم و دستامو به سرم زدم. خدایا خدایا خدایا.

انگار تازه چشمام به روی همه چیز باز شده بود.

پس اون احساس عجیب این بود و هنوز هم بودش، به اضافه یه دلهره شیرین.

یعنی امیرمسعود اونیه که خدا برای من فرستاده اش؟ یعنی من اونو دوست... دوست داشتم؟

عین دیوونه ها دهنم رو پوشوندم و خندیدم. از ته دلم خندیدم. اعترافش پیش خودمم حتی سخت بود و صد البته لذت بخش. نمی فهمم چطور به پسر دوست پدرم، کسی که باهاش لج داشتم و بلا سرش آوردم و کلی اتفاق رو با هم تجربه کردیم، علاقه مند شدم.

ولی کار دنیا رو ببین. تو بیمارستان، تو راهروی اتاق عمل به عشقم پی بردم. قلبم تند تند می زد. انگار اون هم از این آگاهی هیجان زده شده بود. چند بار زدم به س*ی*ن*ه*ام: بسه بسه. آروم بگیر و آبروم رو نبر. نفسمو فوت کردم: به خودت بیا رایش.

صورتتم رو پاک کردم و مقنعه ام رو صاف.

خدایا حالا که گذاشتیش تو دامنم، برامم نگهش دار.

نزدیک غروب بود که فریمه رو بردن تو بخش.

با دیدن دکترش، همه با هم ریختیم روی سرش که گفت سرش ضربه دیده و تقریباً بیهوشه و پای راستش رو هم گچ گرفتن و باقی زخم ها جزئی ان.

کیارش با شنیدن این حرف، با آسودگی کنار در اتاقش وا رفت و همه لبخند زدن.

وقتی نگاه من رو دید، خودش رو جمع و جور کرد و اینبار کامل ماجرا رو تعریف کرد. اینکه با فریمه قرار داشته، ولی اتفاقی نهال رو میبینه.

نهال شروع میکنه به نق زدن و اینکه چرا دیگه سراغمو نمی گیری و سعی میکنه به کیارش نزدیک بشه که فریمه سر میرسه.

با دیدن اون صحنه به هم میریزه و با دو ازشون دور میشه.

کیارش هم میدوه دنبالش و تلاش میکنه باهاش حرف بزنه که فریمه با گریه پیش میزنه و میخواد بره اون طرف خیابون که یه پرادو میزنه زیرش.

با شنیدن این جمله، با درد و کلافگی چشمامو بستم.

بعد از اون هم می رسوننش بیمارستان و ما هم خبردار میشیم.

کیارش شرمنده بود. برای همین من هم با یه جمله که «اشکال نداره، حالا بمون و جبران کن» دلداریش دادم.

برای شب به اصرار مادر فریمه که خودش میمونه پیش دخترش، ما برگشتیم به خونه هامون.

خوب بود که اونا از موضوع خبر نداشتن، وگرنه مسئله ساز می شد.

سه روز بعد:

آخرین دکمه مانتوی مشکیم رو بستم و روسری قرمزم رو مرتب کردم.

سویی شرتم رو به تن کردم و کیفم رو برداشتم.

از اتاقم رفتم بیرون و به پایین پله ها که رسیدم، دیدم مامان و بابا درحال شیرینی

خوردن و صحبت بودن.

من: عزیزان من دارم میرم دیدن فریماه.

مامان جرعه ای از چایش رو نوشید: خب مامان جان میذاشتی با هم بریم.

من: فدات شم به زودی مرخص میشه، بعد برو خونه بهش سر بزنی. کاری نداری؟

بابا: به سلامت دخترم، سلام برسون.

من: حتما خداحافظ.

سوار ماشینم شدم و راه افتادم.

امروز روز سومی بود که به ملاقات فریماه می رفتیم.

دو روز پیش وقتی خبر دادن به هوش اومده، انگار دنیا رو بهمون دادن.

کیارش از خوشحالی اشک ریخت، اما نتونست باهاش رو به رو بشه و تمام مدت تو

راهرو رژه رفت.

فرداش گل و شیرینیش رو داد دست ماها که به فریماه برسونیم.

هر چی گفتیم خودت بیا، گفت هنوز آماده نیستم که به چشمات نگاه کنم.

چاره چه بود؟ هوف.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم.

وارد بخش که شدم، امیرمسعود با یه لبخند به طرفم اومد.

طبق معمول هول کردم با این تفاوت که لپام گل انداخت.

یه شلوار کرم و یه کت قهوه ای سوخته تیپش بود.

الهی فدای اون قد و هیكلت مادر. تو دلم ریز ریز خندیدم که نزدیکم شد.

امیر: سلام دختر فراری، دیر کردی.

اوف بفرما، تیکه اش رو انداخت. این چند روز فقط از زیر نگاهش و کنارش ایستادن و

هم کلام شدن باهاش فرار کردم.

آروم سلامی بهش دادم و رفتم پیش دخترا.
 من: سلام چرا نرفتید تو؟
 بهار: منتظر تو بودیم، ولی پسرا رفتن پیشش.
 دسته گلم رو تکونی دادم: کیارش باز نیومده؟
 دیانا لبخند زنان گفت: چرا اتفاقا شیک و پیک جلوتر از هممون اینجا بود، ولی نمی
 دونم الان کجا فر خورد رفت.
 با هم خندیدیم که سودا در اتاق رو باز کرد: لغتش ندید دیگه بریم تو.
 در و باز کرد و همه با لبخند داخل شدیم.
 سودا: سلام به روی کبود دوست شل و پلم.
 قهقهه مون به هوا رفت. فریمه با خنده خودشو کشید عقب و نشست.
 حالش خیلی بهتر شده بود و رنگ و روشم اونجوری که سودا گفت، کبود نبود.
 سرش رو یه بانداژ کوچولو بسته بود و پاش هم با یه درد خفیف دراز کرده بود.
 گلسا شیرینی رو گذاشت روی میز: حال می کنی با استراحت مطلق؟
 بهار: خوب از زیر درس و امتحان و دانشگاه در رفتیا؟
 دسته گل رو گذاشتم روی میز کنار تختش و با لبخند صورت فریمه رو ب*و*سیدم:
 بهتری عزیزم؟
 به آرومی لبخند زد: بهترم، نگران نباشید.
 من: خب خیلی ما رو ترسوندی. این دو روز هم اینقدر گیج و منگ بودی که نشد،
 درست حسابی باهات حرف بزنیم.
 خندید: آره همه اش با خواب گذشت.
 دیانا با اخمی از روی اعتراض بهونه گرفت: بابا فریمه زودتر خوب شو، عقد من زیادی
 عقب افتاده.
 فریمه چشماش رو درشت کرد: ای بابا چه کاری از دست من برمیاد آخه؟
 با باز شدن در اتاق، دیانا نتونست جوابی بده و پسرا ریختن تو اتاق. البته بازم بدون
 کیارش.
 اه لعنتی این پسر کجاست؟
 بچه ها با سر و صدا شروع کردن به احوال پرسی با فریمه و شوخی کردن.
 مهان: ایشالا نبینیم شما رو اینجا دیگه.
 فریمه با تشکر نگاهش کرد: ممنون.

فرزین: کی مرخص میشدید؟
 فریماه: گفتن فردا صبح فکر کنم. آره رایش؟
 نگاه ها برگشت طرف من. از همه بدتر نگاه امیر بود. چقدرم ساکت بود.
 سرمو تند تکون دادم: آره آره فردا میری خونه.
 یک لحظه سکوت حکم فرما شد که در جا در اتاق باز شد.
 سر هممون برگشت طرف در. وای خداجون کیارش بود.
 فوری به فریماه نگاه کردم که قیافه متعجبش رو دیدم.
 دیدم که ملحفه رو تو چنگش گرفت و تو خودش جمع شد. نگاهش غمگین بود.
 کیارش اومد جلو و از بین بچه ها رد شد و کنار تخت فریماه ایستاد. یه جایی درست
 رو به روی من.
 لبخند زد: سلام.
 فریماه فقط نگاهش کرد. یازده جفت چشم روی کیارش بود و همه کنجکاو بودیم که
 ببینیم میخواد چیکار کنه.
 کیارش گل رو گذاشت روی پای فریماه و نگاه شرمنده اش رو روی پای فریماه گردوند و
 بعد به صورتش نگاه کرد.
 کیارش: ببخشید که نیومدم. واقعا نمی دونستم چطور باهات رو به رو بشم. اما... اما...
 کلافه به پسرا اشاره کرد: فریماه بچه ها میدونن، تو نموندی تا توضیح بدم، ولی حتی
 دوستای خودت هم میدونن.
 صدای فریماه گرفته و بغض آلود شد: چی رو میدونن؟
 کیارش که انگار تشویقی گرفت، با هیجان خم شد و گفت: باور کن، قسم می خورم که
 هیچی بین من و نهال نیست. دیگه هیچی نیست.
 با ناراحتی چشم بست: من الان فقط تو رو دارم.
 چهره فریماه از اشک تو هم رفت: چه داشتنی؟ پس اون لعنتی چیکارت داشت؟ من
 کنارت موندم ولی...
 کیارش هول زده انگشت گذاشت روی لبش که ساکت شد. ما متاثر به این صحنه
 نگاه می کردیم.
 کیارش: نه عزیزم نگو. فقط باورم کن، چون...
 بغضش رو با آب دهنش قورت داد: چون من تصمیم رو گرفتم.
 رنگ فریماه سفیدتر شد. معلوم بود از حرفش ترسیده بود. با تعجب نگاهش کردم.

کیارش: میخوام باقی عمرم رو کنار تو بگذرونم.
مقابل نگاه های مبهوت فریمه و ما، دست فرو برد تو جیب شلوارش و یه جعبه مخمل
قرمز بیرون آورد.
درش رو باز کرد و رو به فریمه که از تعجب به زور فقط نفس می کشید و گفت: با من
ازدواج می کنی فریمه؟
کش دهن من وا رفت و بچه ها هین کشیدن.
من یکی که باورم نمی شد تو بیمارستان ازش خواستگاری کرده.
بهت فریمه کم کم تبدیل شد به یه لبخند همراه با ترکیدن بغضش.
معلوم بود کیارش رو با همه وجودش باور کرده، چون با گریه ای از خوشحالی سرش رو
تکون داد و گفت: بله بله قبوله.
و ملحفه رو کشید روی صورتش. قطره اشکی از روی عشق افتاد روی گونه کیارش و با
لبخند سر فریمه رو ب*و*سید.
با هیجان دهنم رو گرفتم که مهان آهه ای کشید: بابا دمت گرم. چه بلایی بودی و
ما خبر نداشتیم.
همه به خنده افتادیم که ایلیا دست زد: آقا مبارکه.
یهو باهاش همراه شدیم و دست زدیم و تبریک گفتیم.
خدا رو شکر این دوتا هم به هم رسیدن.
فقط مونده بهار و فرزین و...
به امیر نگاه کردم که دیدم ای رایش غافل، اونم زل زده به من.
قلبم هری ریخت پایین اما لبخند نازی تحویلش دادم.
به هزار سختی از فریمه خداحافظی کردیم و از اتاقش رفتیم بیرون.
امیرمسعود زیر گوشم زمزمه کرد: اگه ماشین باهات نیست برسونت.
خنده ام گرفت. آروم گفتم: نه باهام هست.
کامران رو به کیارش گفت: خیلی خب آقا داماد آینده تو میخوای بمونی؟ ما که داریم
میریم.
کیارش: آره من هستم، شما به سلامت برید.
ایلیا: بریم خونه من، یکم برنامه داریم که باید کمکم کنید.
این شد که اونا به قصد خونه ایلیا و من به قصد خونمون از بیمارستان خارج شدیم.
آه... خدایا خودت بهم برسونش.

دانای کل:

بچه ها دو به دو از بیمارستان خارج شدن و امیر به سرعت سوار ماشینش شد. گیج بود. ضربان قلبش بالا بود و اصلا متوجه نشد که کی بقیه ماشین ها راه افتادن و رفتن. و حتی رایش.

با آه سرش رو گذاشت روی فرمون: وای خدا... خدایا.

انگار یه جرقه هایی داشت، تو ذهنش زده می شد.

با بهت سرش رو داد بالا و آرنج هاش رو به فرمون تکیه داد و صورت ته ریش دارش رو تو دستاش گرفت.

زمزمه کرد: دوستش دارم خدایا. دوستش دارم.

یهو دستش رو گذاشت روی قلبش که حس می کرد تندتر از قبل میزنه.

حالا داشت معنی اون نگاه ها و اون کمک ها و بهونه ها رو برای نزدیک شدن بهش می فهمید.

حالا دلیل این حال عجیبش رو می فهمید. پس رایش رو دوست دارم.

لبخند بزرگی روی لبش نمایان شد.

دستشو زد به پیشونیش: وای خدای من... اون...

و با صدا خندید. بی تامل ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

دستش دکمه پخش رو فشرد و ولوم رو پیچوند.

اینهمه دل شکوندم و جوونی کردم

باز به خیالم ... عین یه مردم

می بردم و می بریدم دل جلو روم بود

کل کل و کل خوابوندنامم آرزوم بود

آخرینا دل به دل یکی سپردم

جووری که نفهمه داشتم از عشقش می مردم

اما یواش یواش اومد دست منو خوند

بند دلم شد با نگاهش منو ترسوند

با خنده سری برای خودش تکون داد. پس دل از گف دادم.

دلمو برد سرمو برد

دلمو برد سرمو برد

دلمو برد سرمو برد

دلمو برد سرمو برد

دلمو برد سرمو برد

پاش رو روی پدال گاز فشرد.

از عشق اون می مردم

وقتی که گول می خوردم

من که شدم آواره

بی عشق و بی ستاره

ایندفعه راستی راستی

باز می خورم یه دستی

دل می زنم به دریا

راه دلم رو بستنی

آخه راه دلم رو بستنی

دلمو برد سرمو برد

دلمو برد سرمو برد

دلمو برد سرمو برد

دلمو برد سرمو برد

با دیوونگی سرش رو از پنجره بیرون برد و داد کشید: هـوووو... چاکرتم خداجون.

از عشق اون می مردم

وقتی که گول می خوردم

من که شدم آواره

بی عشق و بی ستاره
 ایندفعه راستی راستی
 باز می خورم یه دستی
 دل می زنم به دریا
 راه دلم رو بستی
 آخه راه دلم رو بستی
 دلمو برد سرمو برد
 دلمو برد سرمو برد
 دلمو برد سرمو برد
 دلمو برد سرمو برد
 آهنگ دلمو برد از پارسا چیلیک

مقابل خونه ایلیا متوقف کرد. می دونست که الان دوستاش اینجا جمع شدن.
 آره انگار واقعا هم یه دستی خورده بود، اما قشنگی این دلدادگی این بود که به اون
 که لایقه، دل بسته بود. از اینکه اون دختر رایش، خوشحال بود.
 زنگ زد و ایلیا به روش در رو باز کرد.
 ایلیا: خوش اومدی.

امیر سرش رو تگون داد و نگاهی به حال خونه ایلیا انداخت که یکم بهم ریخته بود.
 نشستن روی مبلها و ایلیا گفت: خیلی خب من عاقد رو به سختی راضی کردم، وقتش
 پُر بود. فقط سفارش شیرینیا مونده و...
 مهان با طنز قری به گردنش داد و بین حرفش گفت: یه سوال فنی دارم دوست عزیز.
 پدر مادر شما مخالفت نکردن با این ازدواج؟
 ایلیا تک خنده ای کرد: مخالفت؟ نه بابا اونا عاشق دینا شدن.
 کامران با لحن شیطونی گفت: خودت چی؟
 برعکس بقیه پسرا ایلیا خجالت کشید: خب اگه دوستش نداشتم که کار به اینجا
 کشیده نمی شد.
 پسرا به قهقهه خندیدن که یهو امیرمسعود گفت: بچه ها میشه یک لحظه گوش
 بدین؟
 کیارش خنده اش رو خورد: چیه؟ چی شده؟

امیر دستاشو به هم گره داد. براش سخت بود که حتی به دوستاش بگه، چه برسه به خود رایش.

چرا که این پنج نفر، امیرمسعود رو آدم آنچنان محکمی می دونستن که عاشق شدنش براشون جز محالات بود.

امیر: ببینید اگه بهتون گفتم مسخره بازی در نمیارید.

فرزین هوفی کرد: خب؟

نفس امیر حبس شد. اوف خدایا چطور بگم؟

به چشمای منتظر دوستاش نگاه کرد که مهان با کنجکاوی سرش رو خاروند و اومد جلوتر: یه خبرایی شده نه؟

امیر حس کرد فرصتش پیش اومده، سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

چشمای همشون گشاد شد.

ایلیا متعجب گفت: یعنی چی؟

مهان داد زد: تو هم آره؟

امیر خنده اش گرفت، اما تشر زد: صداتو بیار پایین بینم.

کیارش با خنده پرسید: کی هست حالا؟

فرزین مثل کاراگاه ها اخم کرد: من حدس بزنم؟

امیر منتظر نگاهش کرد.

فرزین ل*ب زد: رایش؟

کمرنگ لبخند زد. اسمش هم براش خاص و قشنگ بود.

با صدای دست و سوت بچه ها متعجب سرشو داد بالا.

مهان با خوشحالی دست زد: وای وای آقا تبریک.

کامران مردونه خندید: مبارکه امیر، دختر خوبیه.

مهان: البته به جز اون زبون تند و تیزش که...

امیر اخم آلود نگاهش کرد.

یهو حرفشو عوض کرد: آ... آ... نه نه منظورم این بود که...

به فرزین نگاه کرد: منظورم چی بود؟

فرزین کلافه نوچی کرد و با گذاشتن دستش روی دهنش، هلش داد عقب.

به امیر نگاه کرد: بهش گفتم؟ خودش میدونه؟

امیر نفسشو بیرون داد و نوچی کرد: اما...

کیارش: خب چطور میخوای بهش بگی؟
لبخند کجی زد: واسه اونم یه فکری دارم. شما هم نظرتون رو بگید.
و ناخودآگاه خودشو داد جلو تا نقشه اش رو باهاشون در میون بذاره.

رایش:

عابد: برای بار سوم عرض می کنم. آیا بنده وکیلیم؟
سکوت تو فضای سالن طنین انداخت. ضربان قلبها بالا بود. من که از هیجان و خوشحالی درحال له کردن انگشتم بودم که...
دیانا با صدای نازداری گفت: با اجازه پدر مادرم بله.
از صدای بلند جیغ و دست و سوت، حس کردم گوشامو از دست دادم.
با شادی پریدم بالا و دست زدم. فریمه با خنده کنارم دست می زد.
نگاه هامون که تلاقی کرد، دیدیم همیشه. همدیگه رو گرفتیم ب*غ*ل.
از پشت سرش چشمم خورد به امیرمسعود که شیک و پیک کرده، دست به س*ی*ن*ه ایستاده بود.
داشت نگاهم می کرد. وای خدایا یعنی میشه یه روز منم به اون برسم؟
لپام گل انداخت. چشمامو بستم و از ب*غ*ل فریمه بیرون اومدم.
بعد از تبریک بزرگترها، ما رفتیم جلو.
صورت دیانا رو ب*و*سیدم: مبارکت باشه عزیزم، خوشبخت بشی.
دیانا: ممنونم عزیزم. ان شاء ا... قسمت خودت بشه.
ریز ریز خندیدم که باز متوجه نگاه امیر شدم.
اوف این تا منو نکشه بیخیال نمیشه.
رفتم عقب تا بقیه هم تبریک بگن.
هدیه امم دادم به مامان که به دیانا بده.
شیرینی خورون که تموم شد، از محضر اومدیم بیرون.
برای اولین بار خونواده ایلیا رو دیدم، یه پدر ایرانی و یه مادر بور خندون.
با لهجه غلیظی فارسی صحبت می کرد؛ اما مثل پروانه دور دیانا می چرخید.
خیلی دوست داشتنی بودن هردوشون.

بعد از راهی کردن دیانا و ایلیا، مامان گفت بریم ولی من انگار دلم نمی خواست از اینجا دور بشم. چون امیرمسعود اونجا بود. دوست داشتم یه مدت طولانی کنارش بایستم و ببینمش. الانا دیگه گذرا تو دانشگاه می دیدمش.

با ناراحتی نشستیم تو ماشین. یه جورایی دلم گرفته بود. ماشین که حرکت کرد، به امیر خیره شدم که با نگاهش بدرقه ام کرد. آهی کشیدم و سرمو انداختم پایین.

نمی دونم این چه انتظاری بود که من داشتم. ما کلی از هم فاصله داشتیم. درست بود که خانواده هامون همدیگه رو می شناسن، ولی ما از هم دور بودیم.

پس غیرممکن بود که اون به من علاقه مند بشه. از این فکر غم دنیا به دلم ریخته شد. اصلا اگه کسی رو پیدا کرده باشه چی؟ با کلافگی چشمامو بستم. آه خدایا خودت کمک کن.

نیاز: آره بنظر منم یه تجدید نظر بکن. اونجوری هم تغییر می کنی، هم بهتر میشی. نازیلا قری به گردنش داد: آره میخوای برم کاتالوگام رو بیارم؟ یه مدل مو به سلیقه خودم برات پیدا می کنم.

کلافه هوفی کردم و دستامو کوبیدم روی بالشتکی که رو پاهام بود.

نیاز: از این سادگی و بی روحی هم در میای.

با غضب نگاهش کردم: لازم نکرده.

من اگه بخوام خودمو شبیه شما بکنم که دیگه فرقی با یه دلچک ندارم.

از صبح که اومدم خونه عمو اینا با مامان، این دو نفر منو محاصره کردن و یک ریز تیکه می اندازن.

کار منم شده یا اهمیت ندم یا بچزونمشون.

اما دیگه تحمل ندارم. نه به ذات آدم رحم می کنن نه به ظاهره.

سریع از بینشون بلند شدم و رفتم آشپزخونه که درحال صحبت با زن عمو بود.

زیر گوشش گفتم: مامان من دارم میرم خونه.

مامان: چی؟ نه دختر زشته. بمون با هم میریم.

من: مامان دورت بگردم تو که منو به زور آوردی، الانم یادم اومد که یه مقاله هست که تمومش نکردم و فردا باید تحویلش بدم.

بیخشید خدا جون. دروغ که کمتر نمیندازه.

من: حالا اجازه هست؟

مامان ناچار سر تکون داد: چی بگم به تو آخه؟ خیلی خب برو، مواظب خودت باش. خوشحال گفتم: باشه.

رو کردم به زن عمو: زن عمو من دارم میرم. کاری ندارین؟

زن عمو شیر آب رو بست و برگشت طرفم: بودی حالا عزیزم.

من: نه دستتون درد نکنه. یکم کار دارم با اجازه.

خداحافظی کردم و برای اون پت و مت هم انگشت تکون دادم و تندى از خونشون زدم بیرون.

آخیش هوای آزاد. یهو به خودم لرزیدم. ولی کم سرد نیستا.

سوار ماشین شدم و بخاری رو زدم.

تا ماشین رو به حرکت در آوردم، گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسمی که روی صفحه افتاد، داغ کردم. وای امیرمسعود بود.

حالا چیکار کنم؟ جواب بدم؟

صدای درونم: پس چی؟ نکنه نمی خواستی جواب بدی؟ اصلا دلت میاد؟

سریع به خودم اومدم. نه جواب میدم.

تماس رو برقرار کردم و گوشی رو گذاشتم روی گوشم.

من: الو؟

صدای مردونه مهربونش به گوشم خورد: سلام رایش.

فقط تونستم بگم: سلام.

قلبم داشت پیر پیر می کرد.

امیر: میخوام ببینمت.

تعجب کردم: چرا؟

امیر: یه موضوع مهمه که تو هم باید بدونی.

نگران گفتم: باشه. اما اتفاقی افتاده؟

آروم خندید: نه خیالت راحت. این روزا همه چیز خوبه، البته اگه بذاری ببینمت.

دلم هری ریخت پایین و همه وجودم آروم شد.

لبخند پهنی زدم ولی با لحنی که سعی می کردم، عادی باشه گفتم: کجا بیام؟
 یه آدرس بهم داد که نشناختم، ولی چیزی هم نگفتم.
 امیر: منتظرتم، مواظب خودت باش.
 هول سرمو تکون دادم، حالا انگار اون میبینه.
 من: باش، باشه.
 صدای خنده اشو شنیدم. اه گندت بزدم. اینقدر هولم کرد که حرف زدنم خراب شد.
 کشش نیاوردم و فرتی قطع کردم.
 دنده رو عوض کردم و به طرف اون آدرس روندم.
 ده دقیقه ای خودم رو رسوندم. از تو آینه نگاهی به پشت سرم انداختم.
 یه خیابون سرما زده خلوت. اینجا دیگه کجاست؟
 عینک دودی ام رو زدم و پیاده شدم و خودمو تو شیشه ماشین دیدم.
 یه جین سفید و پالتوی کرم و شال سفید تیپم بود.
 نگاهی به بوت های کرم رنگم انداختم و راه افتادم.
 چه نمای قشنگی داشت این خیابون.
 دنبال اون پلاکی که بهم داده بود، گشتم که تو اون آسمون آبی و آبری چشمم خورد به
 یه بادکنک صورتی.
 ابروم بالا رفت. نگاهی به سمت چپم انداختم. یه سقف شیروونی نارنجی رنگ پیدا بود
 و صدای جیغ جیغ عده ای بچه میومد. وای خدا جریان چیه؟
 چند قدم که برگشتم، هیکل امیرمسعود برام نمایان شد.
 حاج و واج جلو رفتم و به اطراف نگاه کردم.
 حالا فهمیدم اون سقف شیروونی مال چیه، یه مهد کودک.
 که به در و دیوارش کلی بادکنک رنگی وصل شده بود.
 صدای خندونش به گوشم رسید: خوش اومدی.
 با همون آبروهای بالا رفته نگاهش کردم که بادکنک تو دستش رو رها کرد و بادکنک به
 هوا رفت.
 با لبخند نگاهمو نبالش فرستادم. چقدر همه چیز کودکانه و قشنگ بود.
 امیرمسعود: دوستش داری؟
 مهربون نگاهش کردم: آره.
 امیر: همه اش برای توئه.

تنم گرم شد از حرفش، ولی با خنده گفتم: چرا؟
و نشستم روی نیمکتی که جلوی در تزیین شده مهد بود.
با سادگی دستاشو از هم باز کرد: خب نمی دونستم دقیقا از چی خوشت میاد و چی خوشحالت میکنه.
الهی فدات شم، چقدر مهربونی تو پسر. ببینش بخاطر من اینکارا رو کرده. یعنی اگه می شد ها، می پریدم یه م*ا*چ آبدار ازش می کردم.
لبخند کوچیکی زدم: حالا مناسبتش چیه؟
چند لحظه نگاهم کرد. چیزی از حرف چشماش نفهمیدم، ولی چون درد خودمو می دونستم، قلبم لرزید.
امیر بی طاقت اومد نشست کنارم. ل*بمو دادم جلو. نمی دونستم چشه.
صداشو صاف کرد: ببین رایش میدونم اگه این حرفا رو بشنوی تعجب می کنی. خب حقم داری، چون خودمم توش موندم.
من: تو چی؟
با حالت عجیبی تو چشمام نگاه کرد: حسنت نسبت به من چیه؟ از من که بدت نمیاد ها؟
خنده ام گرفت. هی آقا پسر تو کجای کاری که من یک دل نه صد دل عاشقت شدم.
سری به نشونه نه تکون دادم.
با آسودگی نفسش رو داد بیرون: خدا رو شکر.
آب دهنش رو قورت داد و چرخید طرفم: من میدونم که آشناییمون با لجبازی بود.
حتی اعتراف می کنم، وقتی فهمیدم سر اون پیست باید با شما رقابت کنیم، خواستم بزمنت کنار. لج داشتم.
بامزه ادامه داد: تو هم کم به حسابم نرسیدی.
با خجالت سرمو دادم پایین و خندیدم.
امیر: وقتی هم که تو خونمون دیدم که حالم گفتن نداشت، خواستم دوری کنم اما نشد. کم کم با این همه اتفاق شناختمت.
با سوال زل زده بودم بهش که عرق پیشونیش رو گرفت. یه لامپ هایی تو ذهنم نیم سوز شده بودن، ولی مگه چی میخواد بگه که تو این سرما شرشر عرق کرده؟
زمزمه اش رو به زور شنیدم: نفهمیدم کی اینطور شد که شناختمت و قسمت من شدی.
درست نشنیدم چی گفت. اخمی از روی سوال کردم: چی؟

یهو سرش رو داد بالا: قسمت شدی رایش. افتادی تو طالع من. میخوام که کنار من باشی.

یخ بستم. و ثانیه بعد آب جوش به سرم ریختن. بهت زده نگاهم تو چشماش خشک شده بود.

به گوشام، به حضورم شک کردم. این حقیقت داشت؟ یعنی دعام اینقدر زود مستجاب شد؟ خدا اینقدر دوستم داشت؟ امیرمسعود فروزش بهم اعتراف کرد؟ امیر: نظرت چیه؟ راجع به من.

به سختی نفسم رو رها کردم. اگه اون اینطور عرق می کرد، حق داشت. چون حالا خودمم گلوله آتیش بودم. حتما لپام صورتی شده.

سرمو دادم پایین که یکم نزدیک شد.

امیرمسعود: بهم میگی حرف دلتو؟

انگشمامو به هم گره دادم و چشمامو دادم بالا. وای خدایا من خجالت می کشم ازش، ولی از یه طرفم داشتم از خوشی روی ابرها قدم می زدم.

حس کردم صداس ناراحت و ترسیده اس.

امیرمسعود: ها رایش؟ نکنه تو این احساس رو نمیخوای؟

فهمیدم اگه از این بیشتر کشش بدم، فکرای بد میکنه.

پس سرمو دادم بالا و راست نشستم.

خیلی آروم گفتم: نه فقط باورش سخته.

صداس نرم شد و استرسش پیر زد: چه سختی؟ مگه من دل ندارم؟ اینقدر در نظرت خشک و بدم که نمیتونی باور کنی. من بهت علاقه مند شدم.

چشمامو بستم تا با همه وجودم حرفشو مزه مزه کنم. خوشی یعنی چی؟ کی میگه خوشی چیزی به غیر از شنیدن اعتراف علاقه یارته؟ هر کی بگه دیوونه اس.

لبخند گرمی زدم: تو بد نیستی. میدونم که بد نیستی.

لبخند ذوق زده اش رو دیدم. بی اختیار خودش رو کشید جلو: خب؟

خودمو زدم به اون راه: خب؟

با بیچارگی آه کشید و دستش رو به پیشونیش زد و با خودش غر زد: هنوز داره اذیت میکنه.

پیر ناز خندیدم. آخ که فناتم خدا جون. ماچ ماچ. ولی حالا دیگه نوبت منه دل آب کنم.

ها ها ها.

لحنش لبریز شد از عشق: قبول می کنی؟ قول میدم هیچوقت ناراحت نکندم. قبول می کنی یارم بشی؟

بدنم سست شد. چشمامو بستم و دوباره و هزارباره لبخند زدم. اصلا همه آرامش و خوشی ها و حس های خوب برای من بود.

بچه ها هنوز سر و صدا می کردن.

امیرمسعود جلو اومد و گرم و یواش گفت: معنی این لبخندای شیرین که دل منو میلرزونه، چیه؟

به روی صورت جذابش چشم باز کردم. دیگه کافیه، من فقط امیرو میخوام.

من: معنیش؟

به بچه ها نگاه کردم: معنیش اینه که...

سرم دادم بالا و داد زدم: قبوله.

بچه ها جیغ زدن: هورا.

صدای دست زدنشون با قهقهه پر شغف امیرمسعود قاطی شد.

با لذت خندیدم و خدایا شکر ت بابت دادنش بهم.

یهو دستم کشیده شد و دوباره نشستم روی نیمکت.

امیر جلوی پام زانو زد و بی حرف خیره خیره نگاهم کرد.

آره حالا منم می تونستم بدون خجالت و دزدکی به صورت مردونه تو دلبروی محشرش نگاه کنم.

زمزمه کرد: ممنون خدا.

دستش اومد بالا و نشست روی آبروم. پلک بستم.

بدنم لرزش خفیفی گرفته بود.

انگشتش لغزید روی پلکم و صدای افسانه ایش پیچید تو گوشم.

امیرمسعود: خیلی زیبایی.

با خجالت ل*بمو به دهن گرفتم و چشمامو باز کردم.

با خنده بی صدایی دستش رسوند به چونه ام: همیشه دلم می خواست، اینو بهت بگم.

آروم خندیدم که متوجه شدم، سرش نزدیک تر شده.

امیرمسعود: حتما قشنگ میشه.

من: چی؟

امیر: ادامه زندگیم، اگه تو توش باشی.
 وای خدا چه حرفای شیرینی میزنه. باعث میشه فقط بخندم.
 دوباره جلو اومد. آ آ ولی این نمیشه که من اذیتش نکنم. کلک اول کاری نقشه داری
 ها؟ یوهاهاها.
 فاصله مون چند سانت که شد، بی هوا دستم زدم روی س*ی*ن*ه* اش، درست روی
 قلبش.
 ناز کردم: آم... من باید برم خونه.
 اینبار بی هوا دست بزرگش نشست روی دست من.
 امیر: بمون کنار قلبم. نمیتونم ازت دور بشم، خیلی زوده.
 سر تکون دادم: نوچ... اگه الان نگهم داری دیگه کلا ممکنه نتونی ببینیم.
 امیر: هی بابا.
 بلند شد: باشه.
 دستشو به طرفم گرفت: بریم.
 با خوشحالی دستمو گذاشتم تو دستش و بلند شدم.
 تا ماشین همراهیم کرد. حتی درو هم برام باز کرد.
 سرخوش نشستم پشت فرمون. درو که بست، شیشه رو دادم پایین.
 امیر: مراقب خودت باش عزیزم.
 عین بچه ها سرمو تند تند تکون دادم. لیم رو لمس کرد.
 امیر: رسیدی بهم خبر بده.
 من: عه چه نگران شدی یهو.
 امیر: آدم باید نگران خودش باشه دیگه. تو خود منی.
 خندیدم: خیلی خب من حرفی دارم.
 امیر: فردا تو یونی می بینمت.
 من: باشه.
 بوقی براش زدم و راه افتادم.
 حالا زندگی با عشق شروع شده بود. حالا دیگه دنیا مال ما بود.

دستامو فرو بردم تو جیب پالتوی مشکی رنگم و با دو وارد سالن کلاس ها شدم.

وای مامان مُردم از سرما. چقدر سرده وویی.
از رو به رو بهار رو دیدم که داشت می زد که برم پیشش.
سری برایش تکون دادم و به طرفش رفتم که چشمم خورد به امیرمسعود که با
دوستاش کنار دیوار ایستاده بود و منو دید می زد.
لبخندی تحویلش دادم و از سرما خودمو ب*غ*ل کردم. وای میگما این چرا سر
کلاشش نیست؟
بهشون که رسیدم، سلامی بهشون دادم که با خوشرویی جوابمو دادن.
مهان با نیش باز گفت: خوبی زن داداش؟
کپ کردم. با چشمای گشاد شده نگاهش کردم که امیر کوبید تو شکمش: ببند دهننتو.
و به من لبخند زد: برو تو کلاس ما هم الان میایم.
ای جانم تاریخشون با ما بود دیگه، کنار هم بودیم این یک ساعت رو.
ولی وای... دوستاش خبر داشتن؟
خجالت کشیدم: باشه.
اومدم برم که زیر گوشم گفت: مواظب عشقم باش.
خنده ام گرفت و خودم که گیج و مَلَنگ بودم، دیگه با این حرفش رفتم تو فضا.
خب لامصب الان میای تو دیگه تو هم. این حرفا و کارا چیه؟ نمیگی الان یه حرکتی
می زنم، شرفمون میره؟
سر به زیر باشه با ادایی گفتم و وارد کلاس شدم.
با همون حس خوبم ایستادم کنار پنجره.
سودا پرید کنارم: کجایی تو بابا؟ سه ساعته تو دستشویی.
بی حواس گفتم: سودا منو نیشگون بگیر.
سودا: واه... دیوونه ای؟
من: نیشگون بگیر.
دو ثانیه بعد حس کردم، بازوی سمت چپم سوخت.
دادم در اومد: آی یواش.
سودا ل*بشو داد جلو: خب خودت گفتی.
فریمه که پشت صندلیش نشسته بود، گفت: یه چیزبتون میشه شماها.
سرخوش گفتم: نه می خواستم از دیروز تا حالا بفهمم بیدارم یا نه. یعنی حقیقت
داشت.

گلسا دست به کمر ایستاد: درست حرف می زنی یا نه.
 با خنده سرمو گذاشتم روی شیشه: بچه ها؟
 یک صدا گفتن: ها؟
 بی مقدمه و بی توجه بهشون، گفتم: من و امیرمسعود عاشق هم شدیم.
 یهو جیغ زدن: چی؟
 از جا پریدم که فریمه که تازه پاش رو از گچ در آورده بود، لنگ زنان و با عجله اومد
 طرفم: تو چی گفتی؟
 من: همین که شنیدی.
 دیانا با شعف گفت: وای خدای من.
 سودا با ذوق پرید ب*غ*لم: ای جونمی جفتمون جور شد. مبارکت.
 تک خنده ای زدم که امیرمسعود با دوستاش وارد کلاس شدن. رفتن و ته کلاس
 نشستن.
 خودمو دادم عقب و یواش گفتم: هیس دیگه تابلو نکنید. ببینید انگار دوستای امیرم
 میدونن، عاقل باشید.
 غش غش خندیدن و سودا کوبید به شونه ام.
 نشستیم روی صندلی هامون که دیانا با لبخند محوی گفت: میگما کم کم باید از
 دانشگاه هم مرخصی بگیرم. شکمم یکم اومده بالا.
 ناخودآگاه به شکمش نگاه کردم، با مهربونی گفتم: الهی خاله فداش. آره کم کم گرد و
 قلمبه میشی.
 دوباره شلیک خنده هامون. همه بنظر خوشبخت می اومدن.
 دیگه اگه شکی هم می کردن خانواده هاشون، دیگه اعتراضی د رکار نبود. چون حالا
 عقد بودن و تو خونه خودشون.
 اومدم از فریمه بپرسم برنامه شما چیه برای ازدواج که استاد پرید تو کلاس.
 پوف نکه خیلی حال داشتم، ایشونم اومد درس و مطلب تومار کنه بده دستمون.
 دستمو زده بودم زیر چونه و چشمام نیمه باز بود.
 حس می کردم که بدنم و صورتم و گوشام داغ شدن. گیج و منگ بودم. اصلا انگار
 شناورم کرده بودن.
 بهار: هی رایش؟
 بی جون نگاهش کردم.

بهار: چند باره دارم صدات می کنم، حواست کجاست؟
دستمو تکون دادم که یعنی «برو بابا».
حالم خوب نبود واقعا. فکر کنم مریض شدم.
تو حال خودم بودم که استاد با لحن طلبکارانه ای گفت: خانوم بازرگان بنظر میاد، میلی به گوش دادن درس نداری؟
به سختی آب دهنم رو قورت دادم: ببخشید استاد یکم حال خوب نیست. اگه اجازه بدین من برم.
استاد متفکر سر تکون داد: بله بنظر خوب نمی رسید. حتما برید دکتر.
من: بله ممنون.
از جام بلند شدم که نگاه متعجب دخترا هم به دنبالم کشیده شد.
کیفم رو برداشتم و نیم نگاه بی اختیاری به امیر انداختم. راست نشسته بود و با نگرانی منو نگاه می کرد.
نمی شد عکس العملی نشون بدم، برای همین هم سرمو انداختم زیر و از کلاس خارج شدم.
با ورودم به سالن سوز باد رو حس کردم که لرزی بدنم رو گرفت.
بهتره برم خونه. فایده نداره بمونم اینجا. ای بخشکی شانس که این از دور دیدن های امیرمسعود رو هم برامون نمی خواستن.
حالا کی نمیخواد رو نمی دونم. هوفی کردم و رفتم تو حیاط دانشگاه.
با همون قدم اول تا بالای مچ پا فرو رفتم تو برف.
من: زرشک... فقط همین مونده بود.
سرمو دادم بالا: آخه خداجون این همه برف برای چیه؟ خو قندیل بستم.
بی حال به خودم خندیدم. کم کم چشممام داشت تار می دید.
هن هن کنان نیم متر از حیاط رو گز کردم که نمی دونم چی شد، جلوی چشممام تار شد یا سرم گیج رفت. فقط لحظه بعد دیدم چپه شدم روی برف ها.
دیگه داشت اشکم در میومد. نالیدم: ای خدا یخ کردم. چم شد یهو؟
با نشستن روی برفا حس کردم سرما تا ته وجودم رخنه کرده.
اینقدر سر شده بودم که حتی نمی تونستم بلند شم. فقط تو جام به شدت می لرزیدم.
بالاخره از روی ناچاری و کلافگی قطره اشکی چکید روی گونه ام و پلکام می رفت که بسته بشه که...

صدای قدم های با عجله ای روی برفا به گوشم رسید و پشت بندش صدای گرم و مردونه ای.

امیرمسعود: رایش؟ رایش اینجا چیکار می کنی؟ چرا نشستی؟

شونه هامو گرفت و به خودش تکیه ام داد: ببینمت؟

بی حال نگاهش کردم: خودت اینجا چیکار می کنی؟

آروم گفت: نگرانت شدم، گفتمی حالت خوب نیست.

و دستش نشست روی پیشونیم.

دوباره بی جون گفتم: می خواستم برم خونه.

صدای بهت آمیزش حتی من رو هم متعجب کرد.

امیر: تو تب داری. خیلی هم بالاست.

محکم گرفتم: بلند شو ببینم.

من: برای چی؟

با قدرت بلندم کرد و من روی پاهای بی حس و سستم ایستادم.

راه افتاد و منم دنبال خودش کشید: می برمت دکتر.

از در دانشگاه خارج شدیم.

من: نه امیر کلاست.

یهو برگشت و تو چشمای سرخم به نرمی گفت: امیر به فدات، اینقدر قشنگ صدام

نزن، منو هم بهم می ریزی.

خواستم بخندم ولی جون نداشتم. سرم رفت پایین که دوباره گیج رفت.

نزدیک بود باز پخش زمین بشم که امیر با دست راستش کمرم رو گرفت و با اون

دستش، در ماشینو باز کرد.

امیر: بشین خانوم خانوما.

بی اراده نشستم تو ماشینش. چند لحظه بعد خودش هم نشست کنارم و راه افتاد.

امیرمسعود: کی اینطوری شدی؟

با چشمای بسته سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی: فکر کنم از دیروز.

امیر: پس چرا نگفتی؟

اعتراض کردم: ای بابا چیزیم نیست که، نگران چی؟ الان اینطور شد خب.

هوفی کرد و اینبار پشت دستش نشست روی گونه ام.

فکر کنم داغی گونه ام باعث شد، پاش روی پدال گاز فشرده بشه.

ده دقیقه بعد به بیمارستان رسیدیم و من روی یک تخت قرار گرفتم. هرچند از نظر من نیاز نبود و با استراحت و داروی های گیاهی مامان سر پا می شدم. ولی کیه که بتونه رو حرف آقای فروزش نه بیاره؟ امیر مهربون گفت: نگران نباش الان دکتر میاد، خوب میشی. تخس و بامزه گفتم: من نگران نیستم تو نگرانی. خنده اش گرفت که با غر غر پشت چشمی نازک کردم: والا من مریضم ولی عین خیالم نیست. اونوقت این بال بال میزنه. امیر حرفش نیومد و فقط با خنده لپم رو کشید: شیطونک. بالاخره دکتر اومد و بعد از معاینه گفت: سرما خوردگیه، دارو می نویسم. الان هم یه آمپول و سُرْم دارید که بعد از تزریق بهتر میشید. استراحت هم فراموش نشه. دکتر تند و تند تجویزاشو ردیف می کرد و من با دهن باز نگاهش می کردم. آمپول؟ یعنی دیگه راهی جز آبکش کردن ما نموند آقا؟ دکتر رفت که صدای خنده امیر آزاد شد. امیر: چیه نکنه میترسی؟ همین لحظه یه پرستار با سلاح هاش (نیدل و سوزن و الکل) پیداش شد. با حرص گفتم: امان از دست تو. برو بیرون. امیر با نگاه شیطونش ازم دور شد و من دراز شدم تا پرستار کارشو بکنه.

سُرْم به دست روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم و در سکوت از لغزیدن موهام تو دست امیرمسعود لذت می بردم. هیچکدوم حرفی نمی زدیم. من به یقه اون نگاه می کردم و اون به یک نقطه نامعلوم. با اینکه کسل بودم، ولی به بودنمون در کنار هم می ارزید. اصلا خوب شد که مریضم شدم. تو دلم به حرفم خندیدم. دیگه سکوت رو تحمل نکردم، دلم می خواست باهاش حرف بزنم. با لحن ناز و کش داری صداش زدم: امیر؟ همون طور که خیره اون نقطه بود، بَم گفت: جون امیر. دلم قیلی ویلی شد و برای خودم لبخند زدم. من: ناراحتی؟

با تعجب نگاهم کرد: نه، از چی ناراحت باشم؟
 بهونه گرفتم: خب پس چرا ساکتی؟
 آروم خندید و پشت دست آزادم رو نوازش کرد: داشتم فکر می کردم.
 آبرومو دادم بالا: به چی؟
 امیرمسعود: به خودمون. اینکه چطور شد که الان من پیش توام؟
 ل*ب زیرینم رو بردم تو و نامفهوم گفتم: هومم یه سوال بپرسم؟
 نفس عمیقی گرفت: بفرمایید عزیزدلم.
 من: تو از کی فهمیدی که منو...
 ادامه ندادم، خجالت می کشیدم. هنوز خودمم باورم نشده بود که باهاشم چه برسه، به
 زبون آوردنش.
 اونم کم نیاورد و آبروشو داد بالا: که تو رو...؟
 با خنده نق زد: عه بگو دیگه.
 امیر: خیلی خب، خیلی خب.
 متفکر دستشو زد زیر چونه اش: اوم خب فکر کنم از اونجایی که از کارم پیشمون شدم
 و بعد تو خونمون دیدمت. تو از اسپایک ترسیدی و...
 نذاشتم ادامه بده و بینیم رو چین دادم: واه واه نگو. اون که سگ نیست، گودزیلاس.
 آخه اینو از کجا گیر آوردین؟ آدم به چشماش که نگاه میکنه ها، زهره ترک میشه.
 امیر خندید: خب از بچگی با ما بوده، از همدان آوردیم.
 نگاه عاقل اندرسفیهی بهش انداختم: نگی که همبازیت بوده؟
 غش غش خندید: نه دیگه در اون حد.
 آروم که شد زل زد به چشمام. چند ثانیه که شد حس کردم، دیگه تاب نگاهشو ندارم.
 ولی امیر بیخیال دستاشو به دو طرفم تکیه داده بود و خیره چشمام بود.
 برای شکستن سکوت گفتم: ولی گفته باشما، باید برام کامل تعریف کنی که چی شد؟
 چرا من؟
 آروم آروم خم شد طرفم. وای اوضاع بدتر شد که.
 چونه اش رسید به چشماش و بعد ل*باش به آرومی پیشونیم رو لمس کرد.
 حس کردم جون گرفتم. نیرو گرفتم. اصلا زنده شدم. این برام ته لذت بود.
 صدای زمزمه وارث باعث شد، آروم آروم به زمین فرود بیام.
 امیرمسعود: چشم. ولی یه چیز دیگه هم هست که بهت نگفتم.

صدامو پیدا کردم: چی؟

سرشو داد پایین و پیشونیامون رو به هم چسبوند. صداش برای مثل یه ملودی آرام شد.

امیرمسعود: اینکه دوستت دارم.

تو یک لحظه زمان متوقف شد و گوشام شروع کردن به زنگ زدن. با نفس حبس شده ام، نگاه مبهوت و سرگردونم رو دوختم به دو آسمون شب زده اش. واقعا؟ این جمله جادویی رو امیر بهم گفت؟ خودش به حرف اومد. امیرمسعود: این جمله خیلی مهمه نه؟ از تمام حرفا و کارا پرده برمیداره. پس بذار بدونی رایش.

مکت کرد: من دوستت دارم که ناشیانه هواتو دارم، من دوستت دارم که دیروز زور زدم تا حرف دلمو بهت بزنم. من دوستت دارم که الان با همه وجودم اینجام. سرشو چسبوند به بالشت. فکر کنم، اونم خیلی نیرو از دست داد تا اینا رو بگه. بعد از مرور حرفاش تو ذهنم، کم کم ل*بام به لبخندی از عشق باز شد. اراده از کف دادم و گذاشتم دستام کمر مردونه اش رو لمس کنه. کنار گوشش زمزمه کردم: منم، منم خیلی دوستت دارم.

و دستامو تنگ کردم. صورتش چرخید طرفم و گونه ام گوشه ای از محبتش رو دید. امیرمسعود: من به این راحتیا از دستت نمیدم رایش، اینو بهت قول میدم. که اونی که هر روز می بینی، من باشم.

با خنده نگاهش کردم: من آرزومه که زندگیم خالی از تو نباشه. تو اولی هستی، میخوام آخری هم بمونی.

با لذت گفت: تو هم برای من اولی هستی و خواهی موند.

شیطون چشمک زدم: واقعا؟

با صدا خندید: البته.

راست نشست: من وقت شیطنت نداشتم.

من: اوه آفرین مرد کار و زندگی.

امیر نگاهی به سزم کرد: دیگه آخرشه، برم بگم بیان.

سرمو تکون دادم که رفت و یکم بعد با پرستار اومد.

جمع و جور کردیم و بعد از گرفتن داروها از بیمارستان زدیم بیرون.

مقابل خونمون که نگه داشت، با لبخند تشکر آمیزی نگاهش کردم: خیلی ممنونم، امروز حسابی اذیت شدی.

با عشق چونه امو گرفت: نخیر خوشگله، ما تازه تو مرحله خاطره سازیم، اینم شد یکی از خاطره هامون.

غش غش خندیدم: با تو همه جوهره خوش میگذره.

با انگشت یه جا رو نشون دادم که هم صدام شد: حتی ته جهنم.

با تعجب به همدیگه نگاه کردیم و یک دفعه زدیم زیر خنده.

خیلی باحال بود، چه تفاهمی.

امیرمسعود: برو وروجک که حسابی سر حالم کردی.

شکلکی در آوردم و پیاده شدم. برام بوق زد و براش دست تکون دادم.

هعی خدایا شکرت. الحق که میدونی کی رو برای کی بسازی. کنارش همه دردام یادم می رفتن.

کلید انداختم به در و داخل خونه شدم. وارد سالن که شدم دیدم، مامان و بابا نشستن کنار هم.

مامان: رایش دخترم چه زود اومدی خونه.

من: سلام. یکم حال خوب نبود، زودتر اومدم.

رفتم و نشستم کنارشون.

بابا: چرا دخترم؟

من: سرما خوردم، الان از پیش دکتر اومدم.

پلاستیکو دادم بالا: دارو داد.

مامان با نگرانی از دستم قاپیدش: بدش ببینم. هی صبح می گفتی سردمه سردمه. اصلا نباید می رفتی بیرون امروز، من چیکار کنم از دست حرف گوش نکردنای تو دختر؟

و بدون اینکه اجازه بده من حرف بزنم، رفت تو آشپزخونه. عجب.

مقنعه ام رو در آوردم و دستی به موهام کشیدم. به بابا نگاه کردم.

اخمی ابروهاشو به هم گره داده بود و تو فکر بود. بنظر گرفته میومد.

من: چی شده بابا جون؟ گرفته ای.

تکونی خورد: نه دخترم چیزی نیست.

مامان اومد پیشمون: طبق معمول موضوع کاره.

آهانی گفتم و دیگه سوالی نپرسیدم. اینجور مواقع سکوت بهترین کاره. چون بابا به آرامش نیاز داشت.

شب که شد، گلسا زنگ زد و حالم رو پرسید و گفت اگه میتونم قرار خرید بذاریم. از خدا خواسته قبول کردم و قرار شد فردا ظهر بریم بیرون. با خوشحالی از فکر دیدن امیر به خواب رفتم.

از روی صندلی ماشین کامل چرخیدم و عقب رو نگاه کردم: ای بابا کجا موندن اینا. امیرمسعود که پشت فرمون نشسته بود، با طنز گفت: فکر کنم گمشون کردیم. من: هان؟

شیطون خندید: بهتر اصلا. خودمون دوتا بریم؟

خنده ام گرفت اما غر زدم: من نمی دونم این فروشگاه ها چه سحری دارن که وقتی سودا و گلسا میرن توشون، دیگه بیرون اومدنشون غیر ممکن میشه. امیر: دختر جماعت این است.

چشمامو گرد کردم: من اینطوری ام؟ تو که دیدی، با هم رفتیم خریدیم اومدیم. دیگه هی عین غاز چشم نچرخوندم سر هر لباسی که.

یهو زد زیر خنده: الان اونا شدن غاز؟

حرصی دست به س*ی*ن*ه نشستم. الان نزدیک به یک ساعته که علاف این دوستای ندید بدیدمونیم.

ای ای ای من که میدونم رفتن دست تو دست قدم بزنن و بق بقو کنن.

اونوقت ما رو هم دست میندازن. بذار بیان، یه کاری می کنم خودشون عین مار پوست بندازن.

داشتم تو ذهنم به حساب تک تکشون می رسیدم که امیر گفت: اومدن. بی صبر پریدم بالا: واقعا.

ماشینو روشن کرد: حالا نوبت ماست.

بلند و متعجب گفتم: عه کجا؟

امیر: بذار یکم اونا معطل ما بشن.

با درک قصدش نیشم آروم آروم شل شد. عقب رو نگاه کردم که دیدم بچه ها با دستای پر دارن حاج و واج ما رو می بینن که داریم ازشون دور میشیم.

با هیجان جیغ کشیدم: ای ول امیر خودم حالشون گرفته شد.
 امیر بلند خندید: فقط بخاطر تو.
 و گاز رو تا ته پر کرد.
 غش غش خندیدم: قیافه هاشون دیدن داشت.
 امیر با دست ضرب گرفت روی فرمون: هوم.
 پخش رو روشن کرد که یه آهنگ قشنگ و پر معنا قسمتمون شد.
 همون طور که با لبخند شیرینی به امیر نگاه می کردم، گوش دادم:

کاری کردی که منم مثل خودت ساده بشم
 من مغرور انقدر پیش تو افتاده بشم
 امیر نگاهم کرد:
 کاری کردی بتونم راحت بگم دوست دارم
 دستشو گذاشت روی قلبش:
 وقتی اسمتو می گم دست روی قلبم بذارم
 داد زد: رایش
 حالمو ببین مگه می تونم ازت جدا بشم
 غش غش خندیدم.
 تا نفس ندی می بینی من نفس نمی کشم
 دستمو گذاشتم روی دستش.
 شبی که گفتم بمون جوری شدم از حس تو
 که به یه زندونی انگار بگن آزادی برو
 دستم رو گرم فشار داد.
 چشمم تو چشمامه اما نمی دونم
 تو چشمم نگاه کرد:
 تو گریه می کنی یا من تو بارونم
 پیش تو حاضرم از دنیا بگذرم
 من دنیا اومدم تو رو ببینم برم
 بی اراده خم شدم و سرمو گذاشتم روی شونه اش:
 چشمم تو چشمامه اما نمی دونم

تو گریه می کنی یا من تو بارونم
 پیش تو حاضرم از دنیا بگذرم
 من دنیا اومدم تو رو ببینم برم
 انگشتمو گره دادم تو انگشتاش:
 دستتو بده نبض دست ساعت جهانمه
 لمس لحظه هام کنارت بهترین زمانمه
 ب*و*سه اش نشست روی سرم:
 چی بگم به جز آرزویی که میشه رو کنم
 چی می خوای بگو منم همونو آرزو کنم
 چشمام تو چشماته اما نمی دونم
 تو گریه می کنی یا من تو بارونم
 بازوش رو ب*غ*ل کردم و پنجه ام تو دستش قفل بود:
 پیش تو حاضرم از رویاهام بگذرم
 من دنیا اومدم تو رو ببینم برم
 بلند گفت: راییش.
 چشمام تو چشماته اما نمی دونم
 با خنده جواب دادم: جونم.
 تو گریه می کنی یا من تو بارونم
 داد زد: عاشقتم دختر.
 پیش تو حاضرم از رویاهام بگذرم
 با همه وجودم بلند جواب دادم: من خیلی بیشتر.
 من دنیا اومدم تو رو ببینم برم
 کاری کردی از احسان خواجه امیری

آهنگ که تموم شد، زل زد تو صورتم: خیلی میخوامت دختر.
 با شیطنت قری به گردنم دادم: من بیشتر آقا پسر، حالا جلوتو نگاه کن.
 دست انداخت دور گردنم: تو مال منی.
 با لحن راحتی گفتم: اصلا خدا سند تو رو به نام من زده.

امیرمسعود با این حرفم قهقهه زد. خودمم خنده ام گرفته بود ولی ابراز احساسات بود دیگه. اونم از نوع خرکی.

بعد نیم ساعت دور دور و حرف زدن و جواب ندادن به تماسای بچه ها، آخرش دلمون سوخت.

من: میگم دیگه برگردیم؟

امیر گوشیش رو برداشت: باشه بذار بهشون زنگ بزنم.

شماره یکی از پسرا رو گرفت و بعد از کمی اذیت کردنشون کنار یه کافی شاپ قرار گذاشت.

به محل که رسیدیم، نمایان شدنم برای دخترا همانا و نیشگون ریز شدن همانا.

سودا: دختره بیشعور حالا دیگه ما رو ول می کنی، میری گشت و گذار؟

من: عه نکه تو اصلا جیب مهران رو خالی نکردی.

سودا: شوهرمه وظیفه اشه.

من: خو هرچی. اینم یه نوع عشق و حال که هست.

بهار قاه قاه خندید: خیلی خب حالا نخورید همو.

فریماه: ولی نه خدایی من به رایش حق میدم، کلی منتظر موندن.

زیر گوشم ادامه داد: برم خونه باید تا سه روز پاهامو بدم هوا و تکون نخورم، بس که ما رو دور داده.

یهو زدم زیر خنده، سودا زد به فریماه: هو چی گفتی بهش که پوکید؟

کامران از اونطرف گفت: بریم خانوما؟

گلسا: وای راست میگه بریم، خسته شدم.

دیانا هم دستشو گذاشت پشتش: آره منم کمرم درد گرفته.

حق داشت. شکمش دیگه کاملا مشخص بود و یونی هم نمی اومد.

من: الهی بگردم، اذیت شدی. بریم، بریم.

از هم خداحافظی کردیم و امیر منو رسوند.

به خواسته خودش ماشین نبردم. چون می خواست با هم باشیم.

لیوان سفالی زرد رنگم رو برداشتم و از اتاقم رفتم بیرون.

از جلوی در اتاق مامان و بابام رد شدم که حرفای عصبیون توجه ام رو جلب کرد.

مامان: آخه یعنی چی که به هم خورد؟
 بابا کلافه گفت: همین که گفتم، اعتماد پدرام به من همینقدر بود.
 مامان: ببین عزیزم اگه بخوای با عصبانیت دور خودت بچرخ، هیچی از پیش نمیره.
 اینجور که تو میگی، الان پای ما هم گیره. برام درست بگو که چرا چکت گیر افتاد؟
 صدای نفس بلند بابا رو شنیدم. نگران شدم. یعنی چی شده؟
 چسبیدم به در و گوش دادم.
 بابا: بهت گفته بودم داریم قطعات جدید میاریم برای ساخت ماشین. خب نصف سرمایه از من باید می بود، ولی نمی دونستم قراره تو دردم باندازن.
 مکث کرد: به جلیلی که مدیر امور مالیه و قطعات رو میاره، یه چک امضاء شده دادم تا مبلغ رو پرداخت کنه، ولی اون رقمی بیشتر از اون چیزی که تو حسابم بود رو نوشته.
 حالا چک برگشت خورده و ممکنه...
 با بهت و ناراحتی دهنم رو پوشوندم. وای خدایا ممکن بود بابامو... چهره ام در هم شد. وای نه.
 مامان با صدای لرزونی گفت: حالا، حالا چی میشه؟
 لحن بابا کلافه بود: نمی دونم. نمی دونم، جلیلی مورد اعتماد پدرام هم بود. من قول اون رقم رو نداده بودم، نمی دونستم که این کارو میکنه و حالا... پدرام فکر میکنه، تقصیر منه که تو کارش گره افتاد.
 صدایش خش گرفت: امیر نگاهش خیلی سنگین بود.
 مامان: خب براش توضیح بده.
 بابا: گفتم. ولی فکر نمی کنم فایده ای داشته باشه، ممکنه شراکتش رو باهام بهم بزنه.
 از حرفایی که شنیدم و فهمیدن عمق ماجرا و پرونده شدم.
 بی صدا دویدم تو اتاقم و با استرس نشستم روی تخت.
 نه خدایا این درست نیست. ایمان دارم که بابام همچین کاری نمیکنه. عمو پدرام نباید شک به دلش راه بده.
 باید، باید یه کاری بکنم. باید این موضوع حل بشه.
 فکر اینکه پدرمو بخاطر یه اشتباه بخوان بگیرن، دیوونه ام می کرد.
 شب تا صبح رو با استرس گذروندم. ببین من که کاره ای نیستم، اینقدر ترسیده و نگرانم. خدا میدونه خود بابا چه حالی داره.
 صبح با چشمای گود افتاده رفتم دانشگاه. دخترا با دیدنم قبض روح شدن.

سودا: عه وا خاک به سرم چرا اینجوری شدی تو؟
 بی توجه گفتم: کلاس ساعت چند شروع میشه؟
 بهار: یعنی تو نمیدونی؟
 گیج گفتم: نه یادم نمیاد.
 فریمه کوتاه جواب داد: نیم ساعت دیگه. چته تو؟
 بی هوا نگاهمو دور دادم به اطراف که چشمم خورد به امیر که داشت با گوشیش ور می رفت. تنها ایستاده بود.
 من: هیچی.
 راه افتادم طرفش که فریمه گفت: کجا میری؟ می خواستم بهت یه خبر بدم.
 دستمو تو هوا تکون دادم: الان میام.
 گلسا تخمه ای شکوند و با لحن معنی داری گفت: آره زود بیا، خبر شاد داریم.
 به حرفاشون توجه نکردم و رفتم پیش امیرمسعود.
 کنارش ایستادم: سلام.
 یهو متوجه ام شد: آه سلام عروسک من.
 تو چهره ام دقیق شد: البته عروسک بی حال من، خوبی عزیزم؟
 من: امیر یه موضوعی هست که باید بهت بگم. فکر نکنم بد باشه، اگه بدونی.
 اخم کمرنگی نشست روی پیشونیش: چیزی ناراحتت کرده؟
 من: یه جای خلوت اینجا پیدا میشه؟
 امیرمسعود: دنبالم بیا.
 نگاهی به پشتم انداختم و باهاش رفتم. ساختمون رو دور زدیم و رسیدیم به پشت یونی که کسی نبود.
 امیرمسعود: گوش میدم.
 من: دیروز پدر مادرم که حرف می زدن یه چیزایی فهمیدم.
 امیر: چی؟
 ماجرا رو کامل براش تعریف کردم که از کلافگی و کمی عصبانیت چرخه دور خودش زد.
 با غم گفتم: امیر اگه دوستی پدرامون خراب بشه. روابط خانوادگی و ما...
 برگشت طرفم: رایش آروم. نمی ذارم چیزی بشه، با پدرم حرف می زنم.
 چیزی نگفتم. اومد جلو و چونه ام رو گرفت و سرمو داد بالا.

امیرمسعود: بهم اعتماد داری؟

من: باورت دارم.

لبخند زد: پس نگرانیت بی خوده. از کجا معلوم، شاید تا الان حلش کرده باشن؟ شاید فقط سوء تفاهم بوده.

من: نمی دونم.

ل*باشو گذاشت روی پیشونیم و نفس عمیقی کشید. آروم ب*و*سیدم و چرخوندم و راه افتاد.

امیرمسعود: بهت بگما من عادت ندارم تو رو آروم ببینم. اصلا بهت نمیاد، پس تو

تمرکزت رو بذار رو اذیت کردن من و به این چیزا فکر نکن.

به خنده افتادم و دیگه چیزی راجع به اون موضوع نگفتم.

حرف زدن باهاش آروم کرد و باعث شد بتونم به حرفای استاد توجه کنم.

کلاس ها که تموم شدن افتادم به یاد حرف فریماه.

رو کردم بهش: راستی خبرت چی بود؟

فریماه دستاشو کرد تو جیب مانتوش: هیچی فقط خواستم بگم خودتو برای یه

عروسی دیگه آماده کنی.

چند لحظه هنگ کردم ولی بعد که گرفتم جریان چیه، با خوشحالی پریدم ب*غ*لش.

من: وای- عزیزکم مبارکه. پس کیارش دست به کار شد.

خندید: آره ما هم داریم میریم سر خونه زندگیمون.

گلسا معنادار گفت: ایشا... قسمت شما.

لبخند کجی زدم و حرفی نزد. من که از تصمیم امیرمسعود خبر نداشتم، پس خیال

بافی هم نمی کنم فعلا.

بهار: خب حالا تو چت بود؟

شونه هامو دادم بالا: من؟ هیچی.

فریماه: د قایم نکن دیگه.

من: باور کن نمی دونم. اگه جدی باشه که میگم.

سودا دست فریماه رو گرفت: گیر سه پیچ نشو، به وقتش میگه. بریم یه چیزی بخوریم.

دانای کل:

کفشاش رو در آورد و وارد خونه شد. مونیکا با شنیدن صدایی، فهمید پسرش برگشته. از تو آشپزخونه گفت: خوش اومدی مامان جان.

امیر از حس قوی مادرش لبخند زد و جواب داد: ممنون گل خونه.

پدرام روزنامه اش رو گذاشت روی میز: مادر و پسر چه هوای همو دارن ها.

امیرمسعود حس کرد فرصت خوبیه برای صحبت. رفت و نشست مقابل پدرش.

امیر: احوال پدر ما؟

پدرام لبخند زد: گفتنی ها پیش شماس، این دانشگاه رفتنا جوابی هم میده؟

امیر از شوخی پدرش خندید و آروم گفت: بابا یه چیزایی شنیدم.

پدرام لیوان چایی اش رو برداشت: چه چیزایی؟

امیر: راسته که کارتون با آقا پژمان مشکل پیدا کرده؟

پدرام: اینا رو از کی شنیدی؟

امیر: خب میدونید که با دخترش هم دانشگاهی ام و...

ابروهای پدرام بالا رفت: آها یعنی اینقدر به هم نزدیکین که راجع به این موضوعات هم با هم حرف می زنید؟

امیرمسعود فقط با چشمایی که پُر از حرف بود، به پدرش نگاه کرد.

امیدوار بود دردش رو به آرومی بفهمه.

پدرام ل*باشو به هم مالش داد و بعد لبخند کوچیکی زد: درسته.

نگاه امیر رنگ تعجب به خودش گرفت.

پدرام: حتما دخترش گفته موضوع چیه، پس لازم نیست من هم تکرار کنم. آره درسته کارمون به مشکل خورده، اما حلش می کنم. به احترام رفاقت چندین و چند سالمون حلش می کنم اما کار باهاش رو نه، ادامه نمیدم.

امیر عجول خودش رو جلو داد: شما از کجا میدونید که اشتباهه اونو؟ شما ته توش رو در آوردی؟

پدرام کلافه شد: کافیه پسر، تو نمیخواه خودت رو درگیر این مسئله بکنی، من تمومش می کنم.

امیر پوزخند کمرنگی زد: تمومش می کنی؟ دوستیت رو؟ پس من چی؟

نگاه پدرام سریع بالا اومد: تو چی؟

بالاخره که چی؟ باید می گفت دیگه، باید تصمیمش رو با خانواده اش در میون میذاشت تا پدرش براش قدم برداره. شاید اینطوری این کدورت کوچیک هم از بین می رفت.

با من من به حرف اومد: من می خواستم، می خواستم برام... رایش رو... خواستگاری کنید. من دو...

پدرام با خشمی ناگهانی از جا بلند شد: چی داری میگی تو پسر؟ آخه الان وقتشه؟ اونم کی؟ دختر پژمان... حالا؟

امیرمسعود: بابا این چه حرفیه؟ شما که نمی تونید به راحتی رفاقت چندین سالتون رو زیر پا بذارین. اصلا من نمیگم. شما خودتون بهتر از بقیه دوستتون و خانواده اش رو می شناسید. اینقدر زود قضاوت...

پدرام عصبی صداش رو بالا برد: کافیه ادامه نده، همین که گفتم. شاید اگه قبل از این بود، اینکارو می کردم، ولی الان نه. دیگه دیره.

امیر با حرص کنترل شده ای غرید: بابا. پدرام: دیگه چیزی نشنوم.

المیرا از پله ها سرازیر شد: چه خبر شده؟

امیر با خشم چشماش رو بست، اما دید نمیتونه آروم بگیره. از جاش جهید و با قدم های بلند به طرف اتاقش رفت.

صدای مادرش رو شنید، که داشت با پدرش صحبت می کرد.

درو کوبید و خودش رو انداخت روی تخت.

تو همین صحبت اول فهمید که کارش سخته. بیشتر از این ناراحت بود که حالا که

نوبت خودش و رایش شده بود، مشکلات افتادن روی سرشون.

اما قصد نداشت کوتاه بیاد. کنار هم نمی کشید. نمی خواست وضعی نشون بده که

باعث ناراحتی رایش بشه. باید درستش می کرد.

رایش:

مثل برق و باد دو ماه گذشت و با همکاری هم همه چیز رو برای جشن ازدواج فریمه و کیارش مهیا کردیم.

تو این دو ماه امیرمسعود مثل همیشه مهربونی می کرد و رفتارش نرم بود.

تنهام نمی داشت. یعنی همه تلاشش این بود، اما من متوجه ناراحتی که سعی داشت از همه پنهونش کنه، بودم.

چندین بار بهش اصرار کردم بگه، ولی منکر می شد.

خودم حدسم این بود که با پدرش حرف زده و نتیجه خوب نبوده.

تو این دو ماه علناً بابا گفت که شراکتشون به هم خورده و به گفته خودش پدرام با

منت این مشکل رو از دوش بابا برداشته و دیگه هم خبری ازشون نبود.

بابا برگشته بود سر کار قبلی خودش. از به هم خوردن این دوستی خیلی ناراحت و غم زده شده بودم.

اما درست مثل خود امیر سعی می کردم، مخفیش کنم و به روی خودم نیارم.

نمی دونستم ته این راه به کجا ختم می شد. ولی از فکرای منفیش شب ها به سختی خوابم می برد.

یه جورایی سرد و آرام شده بودم. اما امشب بخاطر فریمه به خودم رسیدم و سعی در حفظ ظاهر داشتم.

با لباس بلند و زمرد رنگم می چرخیدم و رغبتی به همراهی دخترا توی ر*ق*ص* نداشتم.

بیشتر کنار دیانا بودم و هواشو داشتم تا دو سه ماه دیگه دختر کوچولوشون به دنیا می اومد.

وقت سرو شام که شد، دیانا رو با شوهرش تنها گذاشتم و رفتم که برم دستشویی.

دستامو خشک کردم و اومدم بیرون، خواستم از در سالن برم بیرون که نزدیک بود

س*ی*ن*ه به س*ی*ن*ه یه پسر هیکی بشم که با ترس خودمو دادم عقب.

پسر: اوه ببخشید، شرمنده حواسم نبود.

سرمو دادم پایین: خواهش می کنم.

خواستم برم که گفت: شما رایش خانوم هستین؟

با تعجب نگاهش کردم. من هیچ خاطره ای از این صورت پهن و مردونه ریش و این

چشمای قهوه ای نداشتم، پس این چطور منو می شناسه؟

من: بله، اما شما...؟

خنده هولی سر داد: من بهنام هستم پسر عمه دیانا. چون تنها بودم دیانا گفت، میتونم

بیام به جشن دوستتون. راستش... راستش من عکس شما رو تو گوشی دیانا دیدم.

همون طور زل زل نگاهش کردم. واه... خب که چی؟ من چیکار کنم الان؟

سرمو ناموزون تکون دادم: خب با اجازه.
 قدمی برداشتم که دوباره گفت: من خیلی دوست داشتم، با شما آشنا بشم.
 تو به ریش خودت خندیدی نفله. من علاقه ای ندارم، برو رد کارت.
 پوفی کردم که یهو امیرمسعود از در وارد شد: اینجایی.
 چشمش خورد به پسره، اخم کرد.
 من: داشتم می اومدم.
 امیر از کنارم رد شد و راه رو برام باز کرد که باز صدای نکره پسره بلند شد.
 بهنام: ببخشید رایش خانوم، میتونم یه دور ر*ق*ص رو با شما محفوظ بدونم؟
 چشمم از کاسه زد بیرون. من کجا تو کجا؟ چه خوشه این.
 صدای طلبکارانه امیر رو شنیدم: متاسفانه نمیشه، چون شما سنی با هم ندارین.
 بهنام با تعجب گفت: ببخشید اونوقت شما دارین؟
 برگشتم طرفشون که فک قفل شده امیرمسعود رو دیدم.
 سریع گفتم: ببخشید ولی رد می کنم. حتما یه پارتنر برای شما پیدا میشه.
 به امیر اشاره زدم: بریم.
 و از سالن زدم بیرون. وسط پله ها امیرمسعود هم قدمم شد.
 امیر: این چی می گفت؟
 من: هیچی مهم نیست.
 امیر: اصلا ازش خوشم نیومد.
 نگاهش کردم، ادامه داد: چون کنار تو دیدمش خوشم نیومد.
 لبخند نمکی زدم که دستمو گرفت: این مدت رو کنار من باش.
 بی اراده دستمو کشیدم: نمیتونم.
 امیر: چی؟ چرا؟
 من: خونواده ات هستن.
 راه افتادم که گرفتم: خب باشن.
 من: می بینن، ناراحت میشن.
 بهت زده گفت: رایش دیوونه شدی؟ اونا از خدشونم باشه.
 تلخ خندیدم: فعلا که نیست و منم نمیخوام مشکل بسازم، نه برای تو نه و نه برای
 خودم.
 صداش رفت بالا: بودن من و تو کنار هم مشکل نیست، اونا خودشون خراب کردن.

تند نگاهش کردم: پس قبول داری که یه چیزایی خراب شده ولی نمیگی، اما خودتو اذیت نکن من خودم متوجه شدم.

امیر: نه عزیزم نه خانوم این حرفا چیه؟ من...

بغض کردم: سعی نکن چیزی که هست رو خوب جلوه بدی.

به چشمام خیره شد، فقط برای چند لحظه. اما نداشتم طولانی شه، طاقت نداشتم و ارزش دور شدم.

چند ساعت آخر مراسم رو ساکت و خاموش کنار مامان ایستادم.

آخر شب هم برای راهی کردن فریمه و کیارش برای ماه عسلشون کلی بوق بوق راه انداختن.

فقط من بودم که منقلب بودم.

امیرمسعود نگاهی به اطراف انداخت و گفت: خونه قشنگیه.

ایلیا: ممنون.

کیفم رو گذاشتم روی مبل و گفتم: حالا واقعا لازم بود ما هم باشیم؟

دیانا با اون شکم قلقلیش در اتاقی رو باز کرد: یعنی تو می خواستی واسه چیدن اتاق

خواهرزاده ات نیای؟ فریمه که نیست، اینا هم که سلیقه ندارن.

بهار وسط حرفش گفت: دست شما درد نکنه واقعا.

گلسا: خیلی خب بابا. حالا درستش می کنیم.

من: بحث بیخود نکنید.

و وارد اتاق شدم، دیانا هم پشت سرم اومد.

من: حالا چرا به پسرا گفتم بیان؟

دیانا: چرا؟ دوست نداشتم باشن؟

چیزی نگفتم و مانتوم رو انداختم روی صندلی. زیرش یه پیراهن کلفت آستین بلند تنم بود.

چهار روز از جشن فریمه اینا می گذشت و من حس می کردم دارم جهنم رو تجربه می کنم.

چون آخرین صحبت و دیدار من و امیرمسعود همون شب بود.

نه زنگی نه حرفی تا که الان دم در خونه دیانا اینا دیدمش. اینقدر گرفته بودم و خودم

گم کرده بودم که حتی بهش نگاه هم نمی کردم.

دلم خیلی براش تنگ شد بود. داشتیم دیوونه می شدم، ولی کاری هم نمی تونستم بکنم.

سودا: خب از کجا شروع کنیم؟

من: تمیزکاری.

شروع کردیم به جا به جایی وسیله ها و گرد گیری در و دیوار و وسایل ها. صدای رفت و آمد و صحبت و خرده فرمایشاتی که دیانا به پسر می داد، رو می شنیدم.

وسایل های دختر کوچولومون سفید و صورتی بودن و دکوری هاش به رنگ قرمز. یک ساعتی فقط وسایل ها رو فرضی چیدیم. در آخر هم گلیم فرشش رو پهن کردیم و کمدهش رو گذاشتیم کنار دیوار پایینیش.

دیانا دست به کمر اومد تو چهار چوب در و گفت: بچه ها بیاید تو حیاط یه چای بسکوییت بخورید، خسته شدید شرمنده.

همون طور که آینه کوچولویی رو تمیز می کردم، گفتم: تو خودت برو بشین، الان از درد از هم می پاشی. آخرش از دست کارای تو این بچه زودتر میاد.

دختر خندیدن و سودا از خدا خواسته بلند شد و دست دیانا رو گرفت و باهاش همراه شد: بیا بریم دیانا جونم، اینا رو ول کن.

بهار داد زد: رای تو همیشه شکمته.

گلسا دوختن دکمه عروسک رو که در اومده بود رو تموم کرد و گردنش رو تگون داد:

آخ گردنم، بچه ها منم خسته شدم، بریم یکم استراحت کنیم. بعد ادامه بدیم؟
بهار: موافقم.

به من نگاه کرد: میای رایش؟

نمی تونستم جلوی چشمای امیرمسعود رژه برم. من حالا مثل فراری ها بودم.

من: شما برید، منم کارمو تموم کردم میام.

بهار: خیلی خب.

پا شدن و رفتن. صدای زنگ خونشون به صدا در اومد، اما اهمیتی ندادم.

سرمو به بنا کردن گهواره دخترمون گرم کردم. تا فکر نکنم، تا غصه ام نگیره از اینکه

نمی تونم کنار اونی که دوستش دارم، بایستم.

گهواره تکه تکه بود و با پیچ و مهره به هم وصل می شد.

نصفش رو که به هم وصل کردم، یهو دسته انبردست از سرش جدا شد و افتاد کف دستم.

من: زرشک. چیزاشونم مثل خودشون اسقاطی ان. بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون که یهو بهنام رو دیدم. آه از نهادم بلند شد. ای خدا این اینجا چیکار میکنه؟ اوف. برعکس من اون با دیدنم کش نیشش در رفت: وای رایش شما اینجایی؟ چه سورپرایز شیرینی.

اخمی از روی هنگ بودن، ابرو هامو گره داد. اگه رایش بودم، شما چیه؟ اگرم شمام، دیگه رایش چی بود؟

قدمی به عقب رفتم: سلام... آقا بهنام. شما اینجا؟ هر هر خندید: من اومدم به دیانا و شوهرش سر بزنم، نمی دونستم شما هم هستین. ولی چه خوب شد.

نمیدونی که چقدر از نظر من بده. حوصله تو یکی رو اصلا نداشتم. جوابی ندادم که اومد جلو: رایش جان اون شب می خواستم باهات حرف بزنم ولی نشد.

نگاهم رفت به پشت سرش.

بهنام: راستش من خیلی از تو... خوشم میاد. خواستم ببینم اگه از نظرت اشکالی نداره، شماره همو داشته باشیم.

امیرمسعود با یه اخم بزرگ تو چهارچوب در قرار گرفت. خشک شدم ولی این مثل ماشین بی ترمز برای خودش ادامه می داد.

بهنام: برای آشنایی. آخه من حس می کنم نیمه ام رو پیدا کردم.

امیرمسعود با همون جدیتش جلو اومد که تو دلم گفتم: کارت ساخته اس بهنام بدبخت.

بهنام: میخوام یه مدت همو ببینیم و آشنا بشیم تا اگه شد با خانواده خدمت برسم. امیر ضربه ای به شونه بهنام زد. بهنام بی هوا برگشت عقب که لحظه بعد مشت امیر فرود اومد تو دهنش.

از ترس «هه» ای گفتم و پریدم بالا و با چشمای گشاد نگاهشون کردم.

بهنام که غافلگیر شده بود، به زور خودش رو کنترل کرد تا نیوفته.

برگشت ببینه از کی خورده که با صورت خشمگین امیرمسعود مواجه شد.

امیر انگشتش رو بالا گرفت: اینو زدم که دیگه به اونی که قسمت یکی دیگه اس حتی نگاهم نندازی.

بهنام بهت زده گفت: بازم تو؟

امیرمسعود: آره، آره منم و مطمئن باش اگه پیش بیاد، بازم هستم.

بهنام من من کرد: اما من...

امیر قیافه اشو جمع کرد: از این به بعدم بگرد، اندازه دهنتم لقمه بردار. حالا هم راهتو بکش برو.

بهنام زل زل نگاهش می کرد که یهو دست انداخت به کتتش و با یه کشش هلش داد طرف در.

امیر: د هری.

بهنام با اینکه گنده بود، ولی اینقدر سوسول بود که بی حرف بذاره بره.

امیر نفسشو با شدت داد بیرون و به من که از تعجب و ترس چسبیده بودم به دیوار، گفت: من از دست تو چیکار کنم هان؟

نگاهمو کشیدم روی صورت سرخش. به راحتی می تونستم رگ های بیرون زده گردنش رو ببینم. دست به کمر رو به روم ایستاده بود و با لحن خشن و طلبکارش قلبمو خراش انداخت.

امیرمسعود: از من رو می گیری، بعد می ایستی رو به روی این و باهاش اختلاط می کنی؟

نتونستم در برابر این حرفش ساکت بمونم: من با کسی اختلاط نکردم.

یهو اومد جلو و دستاشو زد به دیوار از دو طرفم که چشمامو بستم.

با حرص اما خیلی آروم کنار گوشم گفت: پس این نره خر چی میکنه؟ اون شب هم دور و برت می پلکید.

صدام لرزید: چیش تقصیر منه اونوقت؟

و چشم باز کردم، نگاهمو دوختم به چشماش. بازدم گرم و تندش می خورد به صورتم.

امیر: تو نمیخوای با من راه بیای نه؟

رفت عقب. اشک به چشمام هجوم آورد.

من: مگه چیکارت کردم؟ اذیتت می کنم نه؟

صداش با کلافگی رفت بالا: نه، نه دختر این چه فکراییه که تو داری؟

با حرارت جلو اومد: ببین عزیزکم تو نمیتونی منو درک کنی یعنی؟ بابا من نمی توئم اینو تحمل کنم که کسی بیاد طرفت.

اشکم در اومد و داد زدم: منم که کاری به کسی ندارم، قبل تو هم نداشتم. دستاشو گذاشت روی گردنش و پشت کرد بهم.

با دلخوری ادامه دادم: درد تو فقط اینه؟ نمیدونی کاری کاریم؟ امیر اعتباری به بودمون با هم نیست اونوقت تو... یهو فریاد زد: هرگز.

لرزیدم و محکم پلک بستم.

با جنون گفت: هرگز فکر نکن که ازت دست می کشم. هرگز.

با خشم نگاهش کردم: ولی بخوای هم نمی تونی کاری بکنی. امیر: با این حرفا آزارم نده رایش.

من: هه حقیقته. حالا که پدرامون از هم دور شدن، دیگه چه بودنی؟ تو با هیچکس حرف نزدی. اصلا از کجا معلوم تو با من بمونی؟

یهو دستش رفت بالا و عربده زد: بسه.

روی صورتم فرود نیومد، ولی غرورم خش برداشت.

با بهت و غم نگاه اشک آلودم رو بین صورت و دستش چرخوندم.

ل*باش لرزید، مردمکش لرزید، اما من تنها لبخند تلخی تحویلش دادم.

سرمو زیر انداختم و با قدم های سست ازش دور شدم.

وارد حیاط شدم و همونجا رو پله های دم در نشستم. برای لحظاتی نگاه گنگم به موزاییک ها مونده بود.

چشمامو که دادم بالا فهمیدم، همه دارن منو نگاه می کنن. بهنامم که نبود. خدا رو شکر.

هه کار ما رو ببین، بی توجه به اینکه تو خونه مردمیم تازوندیم و ببین تهش چی شد. شاید من خیلی تند رفتم، حتما تند رفتم.

دیانا لبخند تسلی دهنده ای زد: اشکال نداره، اینا پیش میاد.

فقط نگاهش کردم که مهان شوخ شد تا از این سکوت سنگین نجاتم بده: آره راست میگه. عادیه، ایشا... که در زندگی مشترک آیندتون شوری پیش نیاد.

و بامزه خندید. زندگی مشترک آینده... مطمئنا تا تهش رو شنیدن دیگه.

فرزین: مطمئن باش اون الان بیشتر از تو ناراحته.

غمیگن نگاهش کردم.

کامران: امیر وقتی با یکی بحث میکنه، بیشتر از بقیه رنج میکشه. مخصوصا اگه اون شخص براش عزیز هم باشه.

بهار به شوخی گفت: ولی اون اوایل با ما و رایش اینطور نبود.

ایلیا خندید: نفرمایید، این خصلت هر کسیه که وقتی تازه با یکی آشنا میشه، ممکنه یکم تند و تیز باشه.

فرزین محو به تک درخت باغچه گفت: هوم... یادمه یه بار با المیرا خواهرش دعوا کرده بود، وقتی اومد پیش من دیدم پشت انگشتاش و گوشه آبروش زخم شده، گفتم چی شده که گفت نخواستم روی المیرا دست بلند کنم.

دختر ناباور و احساساتی گفتن: وای آخی.

بغض خفه ام کرد. دستمو گذاشتم روی سرم و عصبی تند تند پاهامو زدم زمین.

خب اینا رو میگی که چی؟ خدا منو بکشه که هیچکدومون اذیت نشه. من که اونو قد هر دو عالم دوست داشتم.

گلسا: مرد به این میگن.

کامران: در حق بقیه ظلم نکن دیگه خانومی.

بچه ها خندیدن. داشتم خفه می شدم، دیگه نتونستم تحمل کنم.

از روی پله بلند شدم که مهان با خنده گفت: جواب داد.

بقیه هم ریز ریز خندیدن. بی توجه خواستم برم تو که کامران صدام زد: رایش خانوم؟ بی روح نگاهش کردم.

لبخند زد: هیچوقت به حرف یا احساس امیر شک نکن.

دستمو مشت کردم و نگاهمو گرفتم. قلبم داشت از هم می پاشید.

دویدم تو خونه و اطراف رو دنبالش گشتم، نبود.

جلوتر که رفتم، صدای شُرْشُر آبی از سرویس بهداشتی به گوشم رسید.

لای در باز بود. سرمو دادم جلو که از دیدنش تو اون حالت بغض شدیدتر شد.

شیر آب باز بود و امیرمسعود با صورت خیس روی روشویی خم شده بود و عصبی پاشو تکون می داد.

زیر ل*ب تکرار می کرد: لعنتی لعنتی لعنتی، لعنت بهت.

یهو رفت عقب و سرش رو تو دستاش گرفت: دلشو شکوندی کثافت. دلشو شکوندی.

قطره اشک داغی غلتید روی گونه ام. چرا این کارو با خودش میکنه؟ همه چیز تقصیر من بود. خدا لعنتم کنه.

چند ضربه به صورت خودش زد: عوضی.

یهو مشتی کوبید به دیوار که با صدا زدم زیر گریه.

برگشت طرف در. دهنمو گرفتم و عقب عقب رفتم.

در به سرعت باز شد و امیر باهام چشم تو چشم شد.

به حق حق افتادم. نگاه آزرده و متعجبش وجودم رو به آتیش می کشید.

زار زدم: داری با خودت چیکار می کنی؟

بی طاقت شد. قدمی به سمتم برداشت. حق هقم به نفس نفس انداختم که با گریه

دویدم تو اتاق بچه.

سرمو با دستام گرفتم و با عذاب اشک ریختم. من تحمل قهر یا دعوا رو با امیر نداشتم.

در اتاق بی هوا باز شد، برگشتم ببینم کیه که چرخیدنم همانا و فرو رفتم توی یه

آغ*و*ش گرم و بزرگ همانا.

امیرمسعود: هیس آروم. گریه نکن رایش، تمومش کن عزیزم.

از جوشش اشک چهره ام در هم شد و دستامو دور کمرش طناب پیچ کردم.

صورتمو گذاشتم بین گردن و شونه اش تا ناراحتیمو از یاد ببرم و لرزش تنم آروم بگیره.

بریده بریده گفتم: ببخشید امیر. من منظوری نداشتم، فقط خیلی ناراحت بودم.

موهامو ب*و*سید: میدونم، میدونم عزیزم. فدای سرت، اشکال نداره. منم عصبی بودم،

باید خودمو کنترل می کردم.

از تو ب*غ*لش بیرون اومدم که لبخند رو روی صورتش دیدم.

دستامو گذاشتم روی س*ی*ن*ه اش که اشکامو از روی گونه هام گرفت.

امیر: از اینکه بخاطر من اشک بریزی متنفرم. دلم میخواد خودمو خفه کنم.

به صداقت تعریف فرزین پی بردم. پس واقعا عذاب می کشید.

من: دیگه هیچوقت اون کاری که کردی رو نکن.

دستاش بی حرکت روی دو طرف صورتم موند.

نگاه نگران و ناراحتمو دادم به چشماش: قول بده.

مردمکاشو تو چشمام گردوند و بعد آهی کشید.

امیرمسعود: باشه.

پیشونیم رو ب*و*سید و من سرم رو سُر دادم روی شونه اش.

از یک طرف دوست داشتم به مدت زمان قهرمون بخندم، همه اش ده دقیقه.
 با صدای بم و آرومی گفت: رایش من بهت گفته بودم بیخیالت نمیشم. پس اینو حتم
 بدون که واسه رسیدن بهت هر کاری می کنم.
 فهمیدم منظورش به حرفه که گفتم "از کجا معلوم با من بمونی؟". با شرمندگی ل*بمو
 گزیدم.
 من: ببخش.

بی جون خندید و به خودش فشارم داد: اینو نگفتم که تو اینو بگی.
 دستمو گرفت و دنبال خودش برد. نشست پای دیوار و منم روی پاش نگهداشت.
 من: به منم یکم حق بده امیر. هردومون می دونیم که اوضاع به هم ریخته.
 امیرمسعود: نه اونجور که تو فکر می کنی عزیزم. من حلش می کنم.
 با محبت نگاهش کردم. دوست داشتم گزش بگیرم.
 خندید و گفت: چته؟
 با عشق دستامو حلقه کردم دور گردنش و خودمو بهش چسبوندم.
 دوباره خندید و منو سفت گرفت.
 من: امیر من تو رو خیلی دوست دارم خب؟ برای همینم می ترسم از اینکه ازت ناراحت
 بشم.

حرفی نزد. خودمو دادم عقب تا منظورمو از تو چشمام بخونه.
 من: خواهش می کنم هیچوقت کاری نکن که دلم ازت بگیره. چون برام مهمی،
 نمیخوام به احساسم نسبت به تو خدشه ای بیوفته. چون دوستت دارم، نمیتونم
 تحمل کنم که یه روزی ازت بدم بیاد یا...
 ادامه ندادم و آروم خندیدم. امیرمسعود که تا الان سرشو به دیوار تکیه داده بود و با
 لبخند محوی به حرفام گوش می داد، نفس بلندی کشید.
 صورتم رو نوازش داد: فدای احساسات بشم. می فهمم چی میگی. برای منم راجع به تو
 یه چیزی شبیه اینه، یا یه غیرت که فقط واسه تو خودشو نشون داده. برای اینه که
 میگم، نمیتونم کسی رو بینم که نزدیکت شده.
 لبخند گرمی زدم: من کسی به غیر از تو به چشمم نمیاد که بخوام اجازه بدم کنارم قرار
 بگیره.
 با سر تاییدم کرد: خوب میدونم. ولی مردم نمی دونن که نباید پا توی دایره من بذارن.
 نفسشو بلند داد بیرون و بامزه گفت: آه نمی ذارم دست کسی بهت برسه.

خندیدم، یه خنده بی غصه. از روی پاش بلند شدم.
 امیر: عه داشتیم صحبت می کردیم.
 صندلی رو برداشتم و گذاشتم جایی که تقریبی می افتاد بالای سر گهواره.
 من: خب همینجوری هم میتونی صحبت کنی. نصف کارا مونده.
 آویز موزیکال رو که به سقف وصل می شد، رو برداشتم و رفتم روی صندلی.
 امیر بلند شد: میدونستی قراره یه مسابقه شبانه رو تو پیست برگزار کنن؟ دو سه تا گروه دیگه هم هستن.
 رفتم روی پنجه پا و متعجب گفتم: نه، واقعا؟
 امیر: آقای شہسواری بهم گفت. با هم بریم؟
 اکھی بازم نمی رسیدم به حلقه توی سقف. بیشتر خودمو کش آوردم.
 من: باید مسابقه بدیم ما هم؟
 امیر نزدیک شد: آره. می تونیم با هم انجامش بدیم، تو کنار من باشی تا ببریم.
 خنده ام گرفت که حواسم پرت شد و پام لغزید، تعادلم رو از دست دادم.
 آویز از دستم افتاد و با یه جیغ برای سقوط پرت شدم که یهو افتادم روی دستای امیرمسعود و سالم موندم.
 امیر لبخند باحالی زد: قبوله؟
 با تعجب و نفس نفس گفتم: وای چی قبوله؟ نزدیک بود کتلت بشما.
 امیرمسعود غش غش خندید و گفت: ای جون من کتلت دوست دارم.
 اومدم چیزی بگم که بهار و سودا بی هوا اومدن تو اتاق.
 بهار: میگم رایش اگه جای...
 چشمش که خورد به ما تو اون حالت و لال شد.
 وای خاک بر سرم شد. اینا یه چیز بینن، دیگه کارم تمومه.
 فورا از تو ب*غ*ل امیر پریدم پایین و خودمو جمع و جور کردم.
 من: ام... عه چیزه... چی می خواستین؟
 سودا: امم ما؟ هیچ.
 امیرمسعود خنده اش رو با فشار دادن ل*باش کنترل کرد.
 دستی به گردنش کشید: من بیرون هستم.
 و رفت. یکهو دخترا هجوم آوردن به طرفم و شروع کردن به نیشگون ریز کردنم.
 سودا: ای دختره آب زیر کاه تو هم آره؟

اعتراض کردم: من چی آره؟
 بهار چشم و ابرو اومد: چه سرعت عمل بالایی هم داری ماشا...، خوب رامش کردی.
 من: پوف برو بابا. این مسئله حیاتی بود.
 یک صدا گفتن: بابا حیاتی.
 و زدیم زیر خنده. یکم بعد گلسا هم اومد و با نظرات خود دینا گهواره رو سر پا کردیم و جاشو مشخص.
 حال و هوای خونه و خونه داری بود دیگه، خصوصا با این حیاط نقلی و تو دلبروشون.
 امروز رو خیلی دوست داشتم. با اینکه گریه کردم، اما تهش قشنگ بود.
 همیشه وقتی قهری با یه تلنگر منفجر میشی، باز هم بحث می کنی که گاهی آخرش به آشتی منجر میشه و یا یه دوری دیگه.
 اما قهر ما شد خاطره.

دندونام از شدت سرما داشت به هم می خوردن دیگه.
 وارد زمین که شدم، بچه ها رو دیدم که کنار ماشین ها ایستاده بودن و مشغول صحبت.
 با دو خودمو بهشون رسوندم و با لرزش گفتم: وای چه سرده، سلام.
 حواسشون جمع من شد و به گرمی جوابم رو دادن.
 امیر تکیه اش رو از ماشین گرفت و اومد کنارم.
 آروم گفتم: بهت گفتم بذار پیام دنبالت. تنها خوب نیست.
 خودمو ب*غ*ل کردم: نه بابا، واسه اومدنم به زور اجازه گرفتم. وای به حال اینکه بابا تو رو هم ببینه.
 ناچار نوچی کرد.
 مهان غر زد: ای بابا اینا کدوم گوری موندن؟
 فرزین بهش تشر زد: عه مودب باش.
 مهان: ولم کن بابا منجمد شدم.
 بهار: هوا به این خوبی.
 ما دخترا یهو با تعجب رو بهش گفتیم: بهار.
 عادی گفت: چیه؟ من که سردم نیست.

کامران با لبخند گفت: می بینی فرزین، تو این مورد هم تفاهم دارید.
 فرزین با اون ژست دست به س*ی*ن*ه* ایش لبخند خاصشو زد.
 بهار با لحن لاتی گفت: البته آق فرزین شما با این هیکل معلومه که آخ نمیگه.
 فرزین وا رفت و مهان غش غش خندید. بهار با شیطنت زبونشو به فرزین نشون داد.
 مهان: پودر شدی داداشم.
 سودا آروم زد روی س*ی*ن*ه* مهان و با اخم گفت: حالا تا فیگور خودت نریخته
 پایین، ساکت شو.
 مهان سریع عین بچه حرف گوش کنا ایستاد که ما زدیم زیر خنده.
 شهبسواری صدامون زد: بچه ها آماده بشید، اومدن.
 به سمتی که اشاره کرد، نگاه کردیم. دوتا گروه پسرونه چهار نفره بودن.
 گلسا: بریم.
 امیر در ماشین رو برام باز کرد: بفرمایید بانوی رالی.
 خندیدم و روی صندلی جا گرفتم. امیر ماشین رو دور زد و نشست کنارم.
 روشن کرد و گفت: خب بریم ببینیم چی میشه.
 من: ببر.
 نگاهم کرد: جان؟
 لبخند خفنی زدم: بیرشون امیر.
 دوهزاریش افتاد و با خنده گفت: آها ای به چشم.
 و ماشین رو جلو برد و پشت خط نگه داشت.
 همه جفت جفت شده بودیم و ماشین ها، سواری بودن. از اون مدل بالای محکم.
 کمربندا رو بستیم و من دست به س*ی*ن*ه* نشستم.
 امیرمسعود گاز داد و ماشین غرید. شب بود، اما لامپ ها زمین رو روشن کرده بودن.
 نزدیک به دو دقیقه گذشت که با شلیک شهبسواری، ماشین ها از جا کنده شدن.
 لبخند عمیقی زدم، امیر چیزی نمی گفت و همه دقتش به جلوش بود.
 لحظات اول بود و ما و یه ماشین دیگه جلو بودیم.
 صدای بلند امیر رو شنیدم: ساکت نمون.
 با تعجب گفتم: ها؟
 چون صدای ویراژ ماشین ها میومد، مجبور بودیم بلند حرف بزنیم.
 امیرمسعود: گفتم ساکت نباش، حرف بزن.

داد زدم: آخه نمیخوام حواستو پرت کنم.
 خندید: حواسم هست، خیالت راحت.
 به پیچ رسیدیم و امیر فرمون رو پیچوند. از تو آینه همون ماشین رو دیدم، داشت نزدیک می شد.
 من: امیر یکیشون داره نزدیک میشه، بیا جلوش.
 امیر: حله.
 گاز داد و ماشین رو جلوی راه اون پشت سریه قرار داد.
 برگشتم عقب و نمی دونستم میبینه طرف یا نه ولی از ته حلقم زبونم رو در آوردم و غش غش خندیدم.
 داد زدم: ایینه.
 امیرمسعود بلند بلند خندید. پاهامو بردم بالا و گذاشتم روی داشبورد.
 جعبه آدامس رو از تو کیفم بیرون آوردم و بازش کردم.
 حالا تو اون سرعت سرسام آور، چسبیده بودم به صندلی ها.
 یه دونه گرفتم طرف امیر و گفتم: می خوری؟
 امیر نیم نگاهی به دستم کرد و بعد به رو به روش زل زد: با کمال میل.
 پوستش رو کندم که امیر یهو ماشین رو دور داد و رفتیم واسه راند دو که خوردم به در و با ذوق جیغ خفیفی زدم و خندیدم.
 آدامس رو گذاشتم تو دهنش که درجا ب*و*سه ای به انگشتم زد.
 دلم ریخت و با عشق خندیدم. آدامسی انداختم تو دهنم و سفت نشستم.
 امیر چند تا ضربه به فرمون زد و بلند خوند: وای چه خوبه که عشقم کنارمه.
 من: چی شد که اینطور شد امیر؟ هنوز باورم نمیشه.
 دستم رو تو دستش گرفت و با خنده گفت: من بیشتر باورم نمیشه که دارمت رایش.
 تو برام محال بودی.
 رسیدیم به پیچ که تند گفتم: بپیچ.
 وارد راند سوم که آخری بود، شدیم و گفتم: چرا محال؟
 امیرمسعود: چون فکر نمی کردم تو هم به من حسی داشته باشی. می ترسیدم کس دیگه ای رو بخوای.
 من: ولی این ترس رو که تو به جون من انداختی.
 تعجب کرد: من؟

لحنم رو دلخور کردم: با اون نامزد گفتنت.
 خنده اش گرفت: آها اون. خب من که گفتم الکی بود. واسه اینکه اینقدر نجسین بهم.
 من: بله آقا حق با شماست.
 لپم رو کشید: قربون شکل ماهت برم. حالا دلخوری رو بذار کنار که وقت بُردنه.
 بیرون رو نگاه کردم که دیدم، داریم به سمت خط پایان میریم.
 همین لحظه فرزین اومد کنارمون، ذوق مرگ برای بهار دست تکون دادم که پسرا امیر
 و فرزین بهمون خندیدن.
 امیر دنده رو عوض کرد و گاز رو تا ته پر کرد.
 جیغ زد: خدا خدا ما ببریم وای.
 دوباره اون ماشین سمجه اومد سمت چپمون که نزدیک خط شدیم و لحظه ردش
 کردیم و این مصادف شد با فریاد خوشحالی من و امیر.
 امیر: ای ول.
 من: جونمی جون. یوهو...

نیم ساعتی از مسابقه دوستانمون گذشته بود و هنوز دو به دو با هم بودیم.
 یکی یه لیوان قهوه گرفته بودیم و من چون سردم بود، تو ماشین بودم و صد البته
 امیرمسعود کنارم.
 ساعت تازه به نُ نزدیک می شد و ما گرم صحبت بودیم.
 امیرمسعود: میدونی کمتر از یک ماهه دیگه ما فارغ التحصیل میشیم؟
 من: عه آره. واقعا راحت میشی تبریک میگم.
 خندید: ممنون.
 من: برنامه ات چیه برای بعدش؟
 امیر: نمایشگاه رو می گردونم. یه تولید تازه می زنم برای کارخونه تو همدان و از قبیل
 این چیزا.
 یهو گفت: راستی من یه آپارتمان هم دارم، خواستی بهت نشونش میدم.
 شیطون گفتم: دعوتم کنی حتما.
 خنده اش گرفت: چشم.
 من: پدر مادرت با جدا زندگی کردنت مشکلی ندارن؟

ابروهاشو بالا داد: عادت کردن. منم که تنه‌اشون نمی‌ذارم.
 نگاهم کرد: تو بعد فارغ التحصیلی برنامه ات چیه؟
 لیوان رو آوردم پایین: شاید کار کنم.
 امیر: این یعنی قراره کم تو خونه ببینمت؟
 با سوال نگاهش کردم که ادامه داد: من خوشم نیاد وقتی میام خونه ببینم، زنم مثل خودم خسته اس.
 چند ثانیه با بهت نگاهش کردم و بعد زدم زیر خنده.
 امیرمسعود بانمک گفت: عه چیه؟
 با خنده زمزمه کردم: دیوونه.
 لیوانش رو گذاشت بالا داشبورده و گفت: اصلا حالا که تو نمیدونی میخوای چیکار کنی، خودم یه برنامه توپ می‌ریزم.
 فوراً گفتم: نخیرم کی گفته نمی‌دونم، منم یه چیزایی برای آینده ام میخوام.
 منتظر نگاهم کرد: مثلاً چه چیزایی؟
 با احساس درونیم خیره صورت سایه افتاده اش شدم و صدام آروم شد: الانا بیشتر شبیه آرزو شدن.
 فکر کنم متوجه شد. دست گرم و پناه دهنده اش رو گذاشت روی دستم.
 امیرمسعود: نمی‌ذارم چیزی برات آرزو بمونه. با همه وجودم سعی می‌کنم که به هرچی میخوای برسونمت.
 تو دلم گفتم: حتی به خودت؟ و لبخندی رو ل*بم نشوندم.
 صداش رو سر حال کرد: حالا بهم بگو ببینم، آرزوت چیه؟
 سعی کردم از راه طنز حرفمو بهش برسونم، نیشم رو باز کردم: اینکه پدرامون آشتی کنن.
 اینو که گفتم قهقهه هردومون سقف ماشین رو شکافت.
 با عشق لپامو گرفت و سرمو تکون داد: اینقدر خوشمزگی نکن، داری از خود بی خودم می‌کنی.
 خودمو از دستش نجات دادم و با خنده گفتم: خیلی خب ولم کن کبود شد. تو آرزوت چیه؟

راست نشست و دم عمیقی گرفت: آه من خب من تا حالا با تلاش خودم هرچی خواستم، رو به دست آوردم. ولی الان فقط یه چیز میخوام. اونم اینه که در کنار تو یه زندگی خوب داشته باشم.

نقل و نبات بود که تو دلم می ریختن و سرم از خجالت رفت پایین. با این حرفش احساس کردم، بیشتر از قبل دوستش دارم.

صدای قشنگ و شیطونش به گوشم رسید: چی شد؟ خجالت کشیدی؟ بی صدا خندیدم و یواش گفتم: پس حرف دلمون یکیه.

امیر سرمو بالا داد و آروم نوک بینیم رو کشید: البته اگه شما رُک و راست حسرت رو بگی.

صدای معترضم در اومد: یعنی میخوای بگی من بهت محبت نمی کنم؟ خودشو لوس کرد: نه. همش من به تو میگم، دوستت دارم.

آی خو من خجالت می کشیدم. اون دو بارم به زور گفتم، یه سریش که اینقدر ناراحت بودم که چیزی حالیم نبود.

واسه اینکه کم نیارم، با غرور گفتم: کلمات نمیتونن نشون بدن.

یهو اومد جلو که چشمام از کاسه زد بیرون.

امیرمسعود: خب یه جور دیگه نشون بده.

آی آدم زرنگ فکر کردی گولتو می خورم؟... زرشک.

سرشو هل دادم: ایش نمیخوام. اصلا اگه بلدی خودت نشون بده.

دستاشو باز کرد: بفرما دیدی باز من باید بگم.

ناز کردم: وظیفته. مگه منو ندوست؟

مجنون وار اومد جلو و با یه لحن اغواگرانه گفت: من تو رو عاشق، روانی. نه تنها دوست، خانوم گل.

غش غش زدم زیر خنده. چه شیطون شده بود.

امیر: ولی باشه. الان یه چشمه اش رو بهت نشون میدم.

و طبق معمول پخش رو روشن کرد. با شنیدن ریتم آهنگ دستمو گذاشتم روی پیشونیم و با ته خنده گفتم: وای این.

این پسر تو نشون دادن احساساتش با آهنگ، خیلی ماهر بود.

شروع کرد به خوندن با خواننده:

تو فقط با قلب من در ارتباطی
 امیر دستشو به نشونه ی «وای وای» تکون داد:
 اونم چه ارتباطی
 من با تو بدجوری دارم تله پاتی
 من فقط با قلب تو ، تو فقط با قلب من
 زل زد تو صورتم و تند تند آبرو بالا انداخت:
 من فقط با چشم تو ، تو فقط با چشم من
 من فقط با اسم تو ، تو فقط با اسم من
 من فقط با حس تو ، تو فقط با حس من
 دستمو محکم گرفتم:
 من به تو منحصرم ، تو رو منحصر میخوامت با دلم ، به تو متصلم
 تو داری حق وتو ، میدم حقو به تو
 من به جز اینکه رو تو ، من جز اینکه رو تو بمونه سرم
 چیزی نیست تو سرم ، به تو منحصرم
 منم همینو می خواستم. اینکه همیشه سایه اش بالای سرم باشه.
 من دچار توام ، من دچار ترس یه لحظه نبود توام
 لبخندی بهش هدیه کردم.
 با وجود تو هم ، حتی بی قرارتم
 تماما من در انحصارتم
 به اینجاش که رسید، شروع کردم به تکون دادن خودم:
 تو فقط با قلب من در ارتباطی ، اونم چه ارتباطی
 من با تو بدجوری دارم تله پاتی
 دستامو قر دادم که برام دست زد:
 من فقط با قلب تو ، تو فقط با قلب من
 یهو خم شد و چشم چپم رو ب*و*سید.
 من فقط با چشم تو ، تو فقط با چشم من
 من فقط با اسم تو ، تو فقط با اسم من
 حال و هوای عاشقی باهاش چه معرکه ای بود:
 من فقط با حس تو ، تو فقط با حس من

من به تو منحصرم ، تو رو منحصر میخوامت با دلم ، به تو متصلم
 نزدیکش شدم تا جواب ب*و*سه اش رو روی گونه اش بدم:
 تو داری حق وتو ، میدم حقو به تو
 من به جز اینکه رو تو ، من جز اینکه رو تو بمونه سرم
 سرشو چسبوند به سرم. دیوونگی هم عالمی داره.
 چیزی نیست تو سرم ، به تو منحصرم
 من دچار توام ، من دچار ترس یه لحظه نبود توام
 با وجود تو هم ، حتی بی قرارتم
 تکرار کرد:

تماما من در انحصارتم

تله پاتی از بنیامین بهادری

آهنگ تموم شد اما ولم نکرد. منم دلم نمی خواست ازش جدا بشم.
 دوباره با حسرت صورتمو چسبوندم به ته ریشش و چشمامو بستم.
 زیر گوشم زمزمه کرد: حالا فهمیدی حسمو؟
 آروم جواب دادم: آره.

امیرمسعود: کاملاً فهمیدی که تو فقط برای من وجود داری؟
 بدنم از هرم داغ نفسش لرزید که بازتابش تو صدام مشخص شد: آره.
 چند سانت سرمو بردم عقب و دستمو گذاشتم روی صورتم.
 چشماش رو بسته بود و حالتش مثل کسی بود که از آرامشش داره حظ میبره.
 با انگشت اشاره ام پوست گونه اش رو نوازش کردم. چشمام روی تک تک اجزای
 صورتم چرخید و در آخر رسید به ل*باش و خشک شد.
 بند بند وجودم فریاد می زد که فاصله بردار. اما من نمی خواستم زیاد پیش بریم.
 می خواستم برای هم ناب بمونیم. اما نتونستم از این بگذرم.
 برای چند ثانیه خجالت و غرور دخترانه ام رو کنار گذاشتم و درست گوشه ل*باش رو،
 جایی کنار گونه اش رو با ل*بام لمس کردم.
 بدنش لرزید و خودم آتیش گرفتم. نفسم کند شد.
 آروم صورتم رو دادم عقب و پایین بردم که نبینم.
 امیرمسعود: چه خوب بلدی آتیشم بزنی و خاکسترم رو به هوا بدی.

بهت زده نگاهش کردم. یعنی ناراحت شده؟ چشمش رو که دیدم فهمیدم، ای وای که دارن چراغ می زنن.

خجالت کشیدم. با لبخند پرنازی خودمو از آ*غ*و*ش خواستنیش بیرون کشیدم که صدای بلند بچه ها رو از بیرون شنیدم.

بهار: بچه ها رایش؟ نمیاید بریم؟

هر دو به خودمون اومدیم و من با عجله پیاده شدم.

من: بله؟

سودا: خیلی خوش میگذره انگار که نمیتونی دل بکنی.

قیافه گرفتم: کافر همه را به کیش خود پندارد.

سودا: برو. من خودم زغال فروشم.

اهمیتی ندادم و گفتم: بریم خونه؟

گلسا: آره.

به پسر هم که گفتیم موافقت کردن. از آقای شهسواری خداحافظی کردیم و زدیم بیرون.

سودا: میگما جای دیانا خالی.

گلسا: به اومدن کوچولوش نزدیکه، باید مواظب باشه و تو سرما نیاد.

بهار: ایلیا هم که حساس.

زدیم زیر خنده. از هم خداحافظی کردیم و من باز افتادم گردن امیرمسعود.

چون باز ماشینم خراب شده بود.

مقابل خونمون نگه داشت: بفرمایید عزیزم.

با لحن خانومانه ای جواب دادم: خیلی ممنون آقا.

هر دو خندیدیم و اونم برای بدرقه ام از ماشین پیاده شد.

من: شب بخیر.

چشم بست و سرش رو کج کرد: شب بخیر.

چند قدم ازش دور شدم. حس می کردم اگه این جمله رو نگم، این شب تموم نمیشه.

بی فکر برگشتم عقب و گفتم: امیر

با کمی تعجب نگاهم کرد: بله؟

لبخندی به روش پاشیدم: خیلی دوستت دارم.

مات شد. اما با درک حرفم، رفته رفته لبخند به خصوصش اومد که خودش رو نشون بده که با شیطنت خندیدم و دویدم طرف خونه.

با صدای تشویق دست ها، امیرمسعود به همراه دوستاش و باقی هم دوره ای هاش رفتن بالا.

سر پا ایستاده بودم و با شوق براش دست می زدم و هر چند دقیقه یک بار قربون قد و بالاش می رفتم که تو اون لباس فارغ التحصیلی معرکه و بامزه شده بود. گروه گروه شده بودن و یک نفر رو می فرستادن پشت میکروفون تا به نمایندگیشون حرف بزنه.

دو سه تا آهنگ مجاز هم برای شادی روح ماها زدن و تو شلوغ کاری پایان یافتن جشنشون، شیرینی پخش کردن.

با علامتی که امیر دادن، دست دخترا رو گرفتم و کشوندمشون تو حیاط. خودمو رسوندم به امیر و مثل بچه ها وورجه وورجه کردم: مبارکه مبارکه، چه بامزه شدی فدات شم.

جعبه شیرینی رو گرفت جلوم و خم شد تو صورتم: خدا نکنه من فدات شم. از اون بالا که تو رو دیدم بیشتر خوشحال شدم تا جشن فارغ التحصیلی.

این پا اون پا کردم: وایی امیر من نمیخوام. اینجوری دیگه نمی بینمت. کلاش رو در آورد و گذاشت سر من و گفت: نوبت تو هم میرسه عروسک. ولی کی گفته نمی بینیم همو؟ اصلا خودم چاکترم می برم و میارم.

خندیدم و کلاه رو روی سرم صاف کردم: نه دیگه اونجوری هم نمیخوام اذیتت کنم. امیرمسعود: اذیت نیست، عشق دنیا رو می برم من. شیرینی گذاشتم دهنم که امیر بعد از یه مکث کوتاه گفت: میخوام با پدرت صحبت کنم.

یهو پَر شیرینی جست بیخ گلوم و به سرفه افتادم.

امیر هول کرد: چی شدی؟

محکم چندتا سرفه کردم و اشک از چشمم جاری شد.

نفس بلندی کشیدم: وای خفه شدم.

امیر نگران گفت: بذار برم آب بیارم.

تند گفتم: نه نه خوبم. وایسا ببینم تو چی گفتی؟
 امیرمسعود جعبه رو گذاشت روی پله و دستاشو تکوند و نگاهم کرد: گفتم میخوام برم
 پدرت رو ببینم و صحبت کنم.
 با شک گفتم: چرا؟
 کوتاه خندید: بنظرت چرا؟ میخوام راجع به خودمون حرف بزنم و بعد خدمت برسیم.
 با استرس به لحن شوخش لبخند زدم: ولی امیر الان وقت مناسبی نیست. چطور
 ممکنه وقتی اونا با هم کاری ندارن، بعد من و تو بگیم میخوایم...
 امیرمسعود محکم گفت: رایش من دیگه نمیتونم صبر کنم. از کجا معلوم که اینا به
 حرف بیان؟ من میرم جلو تا شاید سبب این اتفاق شدیم.
 از نگرانی حرفم نمیومد. هنوز هیچی نشده، دلشوره بدی به جونم افتاده بود.
 می ترسیدم از اینکه یه "نه" بزرگ بخوره به پیشونیمون.
 امیر: رایش عزیزم تو نباید نگران باشی، این منم که باید خودمو ثابت کنم. پس فکرای
 منفی نکن.
 سعی کردم آروم باشم، حداقل مقابل امیرمسعود. نمی خواستم ناراحتش کنم.
 لبخند کمرنگی زدم و کلاه رو آوردم پایین و ب*و*سه محکمی بهش زدم.
 دادمش دستش و گفتم: موفق باشی.
 لبخند گرمی زد و سرشو تکون داد.
 پشت کردم بهش و ازش دور شدم.

نگاهی به خودم کردم و برای هزارمین بار پوفی کشیدم.
 میای ثواب کنی، کباب میشی. دستمو گذاشتم رو پارگی مانتوم و از جلو چشمای
 جاسوس همسایمون گذشتم.
 کلید انداختم به در حیاط و داخل شدم. هلک هلک برو دشت بهشت، بشین با بچه ها
 بازی کن، بعد وسط بازی لیز بخور و کتلت بشو.
 آخه این عدالته؟ ها؟ نه این حقه؟ از زیر خاک پیدا نیستم.
 تازه مانتومم گیر کرد به یه میله و جر خورد. هعی شکر خدا من که همه جوهره
 مخلصتم.
 از همون در ورودی صدای صحبت مامان و بابا به گوشم رسید. سلانه سلانه رفتم جلو.

مامان: یعنی واقعا دوستش داره که اومده؟
صدای پر تمسخر بابا رو شنیدم: هه مگه مهمه؟ من موندم این پسر نمیدونه چیا اتفاق افتاده که میاد برای خواستگاری دخترم اجازه بگیره؟
با این حرف فهمیدم قضیه از چه قراره و بدنم سست شد. وای خدایا امیر حرف زده. اونی که می ترسیدم، پیش اومد.
دستم زدم به دیوار تا نیوفتم. قلبم تو دهنم می زد.
مامان: حالا میخوای چیکار کنی؟
بابا: میخوای چیکار کنم؟ وقتی پدرش بهم پشت کرده، پسرش رو به عنوان دامادم قبول کنم؟ این ممکن نیست.
بغض بدی به گلوم چنگ زد، کامم تلخ شد. می دونستم، می دونستم اینطور میشه.
مامان: اما شاید این دو نفر همو بخوان. ما که نمی دونیم...
بابا با ناراحتی پرید بین حرفش: کافیه نگین کافیه. سرم داره میترکه.
با قدم های بی جون جلو رفتم و تونستم ببینمشون که کنار هم نشستن.
مامان تا منو دید، گفت: عه سلام دخترم. خ وبی؟
گیج نگاهش کردم و چیزی نگفتم. خواستم برم اتاقم که صدای بابا متوقفم کرد.
بابا: رایش صبر کن بینم. تو ارتباطی با امیرمسعود داری؟
با ترس برگشتم سمتش: چی؟
اخم ظریفی کرد: امروز صبح باهام حرف زد و خواستگاریت کرد، منم گفتم نه.
دسته کیف رو محکم فشردم، قلبم تیر کشید. نتونستم ساکت بمونم.
آروم و لرزون گفتم: چرا؟ چون تو و عمو پدرام شراکتتون بهم خورده؟
بابا دستی تو هوا تکون داد: به هر دلیلی باشه، تو خودت رو درگیر نکن دخترم. فقط خواستم بگم زیاد هم کلام اون پسر نشو.
برای اینکه شکی تو دلش نمونه، با غیظ پنهونی گفتم: نگران نباش بابا جون اون فارغ التحصیل شده و دیگه نمیاد.
بابا: هاه خدا رو شکر پس.
ادامه دادم: شما بهتر می دونید بابا، ولی هر وقت یکی جلو میاد، باید بهش فرصت بدین تا خودش رو نشون بده. خانواده اش هم گوشه ای از ماجران.
سرمو انداختم پایین: با اجازه.
و دویدم طرف پله ها. اشکم داشت در میومد. نزدیک بود، خودمو لو بدم.

صدای مامان رو شنیدم که گفت: دیدی مرد؟ رایش خودش مخالف نیست.
 بابا: من بهتر صلاحش رو میدونم. من مخالفم، این کافی نیست؟
 وارد اتاق شدم و درو کوبیدم به هم. با حرص مانتوم رو کندم و سریع شماره امیر رو
 گرفتم.
 بعد از پنج بوق صداش پیچید تو گوشم: سلام عشق من.
 یهو زدم زیر گریه: امیر
 صداش هراسون شد: رایش؟ خانوم چی شده؟ گریه می کنی؟
 هق هقم رو خوردم: تو، تو با بابا حرف زدی اونم گفته نه. من که بهت گفتم. دیدی
 گفتم نگ...
 با مهربونی پرید وسط حرفم: رایش آروم گلم. آره، آره گفت نه. ولی این دلیل همیشه
 که همه چیز تموم شده.
 با گریه بلند گفتم: فایده نداره، فایده نداره. تو چطور میخوای راضی شون کنی؟
 امیر: قربونت برم، عزیزم آروم بگیر. من...
 عصبی گفتم: من قطع می کنم خداحافظ.
 و سریع تماس رو قطع کردم و زدم زیر گریه.
 من می مردم. اگه اینطور پیش بره، من دیوونه می شدم.
 خدا لعنتم کنه با امیر هم بد حرف زدم. به هق هق افتادم.
 بلند شدم و دویدم تو حمام و دوش رو باز کردم. زیر آب تا تونستم گریه کردم.
 خیلی غصه ام می گرفت از اینکه هنوز هیچی شروع نشده، شیرینی عشق برام زهر
 بشه.
 ولی نه. بسه، بسه رایش. خودت رو جمع و جور کن. نباید کم می آوردم.
 من عوضی دق و دلیم رو سر امیر بیچاره خالی کردم، اون که گ*ن*ا*ه*ی* نداشت.
 اما دست خودمم نبود. از ناراحتی بود.
 چشمم داشت آتیش می گرفت. بلند شدم و خودم رو شستم.
 عین مرگ زده ها بیرون اومدم و بی روح لباس پوشیدم.
 داشتم نم موهام رو می گرفتم که دوتا ضربه به در خورد و مامان داخل شد.
 مامان: عافیت باشه مامان جان.
 بی نگاه بهش جواب دادم: ممنون.
 به طرف تخت رفتم و روش نشستم و مشغول شونه کردنشون شدم.

مامان: رایش چت شده مامان؟ تو ناراحت شدی از اینکه بابات ردش کرده؟
 دوباره بغضم متورم شد و دستام بی حرکت نشست روی پام.
 مامان دید جوابی ندادم. اومد و نشستم کنارم.
 آروم گفت: تو میخوای بیاد؟
 گلوله اشکم سر خورد و افتاد روی پام.
 مامان دست برد زیر چونه ام: ببینمت.
 به تنه اش نگاه کردم.
 مامان: دوستش داری؟
 چرا مخفی کنم؟ چرا بگم نه؟ به مادرم بگم نه؟ با اون حرف دلم رو نزنم، به کی بزنم؟
 مطمئن گفتم: آره.
 با دلخوری به چشماش زل زدم: اما بابا نداشت. فرصت بهش نداد که بیاد و حرف بزنه.
 مامان کمرنگ لبخند زد: از کجا میدونی حرف نزد؟ اتفاقا خیلی هم محکم گفته که من با شناخت دخترتون بهش علاقه مند شدم و قصدم جدیه. اما خودتم میدونی مامان جان که مشکلاتی که پیش اومده...
 حرفشو کامل کردم: جای حرفی باقی نمیمونه.
 مامان با غم خندید و ب*غ*لم کرد: قربون دخترم برم که اینقدر بزرگ شده که دل بسته بشه.
 پوزخندی پیش خودم زدم، اونم چه تلخ.
 با لحن ملتمسی گفتم: مامان.
 مامانم: جانم؟
 با شرم گفتم: میشه شما هم دوباره باهاش حرف بزنید؟ اون به حرف شما گوش میده.
 مامان خندید: ای شیطونک انگار عجله داریا؟
 با ناراحتی الکی گفتم: عه مامان اذیتم نکن.
 گوشه پیشونیم رو ب*و*سید: خیلی خب، فقط تو سعی کن رفتارت دلخورانه نشه.
 مثل قبل باش.
 چیزی نگفتم و مامان از اتاق رفت بیرون. آهی کشیدم. دستم رفت طرف گوشی که از دل مردم دربارم که پشیمون شدم.

شاید اونقدر دلخوره که جوابمو نده یا بد رفتاری کنه. نه، بهتره حضوری باشه. آخ که چقدر خسته شدم.

دانای کل:

لبه تخت نشسته بود و عصبی پاشو تکون می داد.
 از وقتی که رایش گوشی رو به روش قطع کرده بود، آرام و قرار نداشت.
 صدای گریونش دائما تو گوشش می پیچید و باعث می شد کلافه بشه.
 نمی شد. اینطور که نمی شد. نمی تونست دست رو دست بذاره.
 اگه از دستش بده چی؟ اگه رایش سر این موضوع بهش پشت کنه؟
 نه نمی تونست صبر کنه. باید یه کاری می کرد.
 تو یک لحظه از جاش جهید و از اتاق زد بیرون. بی هوا در اتاق مطالعه پدرش رو باز کرد و داخل شد.
 پدرام که پشت میزش، در حال چک کردن لیست های کاریش بود، از بالای عینک به پسرش نگاه کرد.
 پدرام: امیدوارم کار مهمی باشه که اینطور اومدی.
 امیرمسعود بی توجه به حرفش گفت: شما نمیخوای به من کمک کنی نه؟
 پدرام برگه رو گذاشت روی میز و با سوال نگاهش کرد.
 امیرمسعود انگار ضامنش رو کشیده بودن: شما نمیخوای دست منو بگیری، برام قدم جلو بذاری. درحالی که این وظیفه شماست. اما شما بخاطر یه اشتباه، یه لجبازی دارید مانع من هم میشید.
 اخمای پدرام درهم شد: منظورت چیه؟
 امیر گر گرفته ادامه داد: من قبل از همه تصمیمم رو با شما درمیون گذاشتم، ولی شما توجه نکردین. مگه نگفتین خودت رو سر و سامون بده؟
 موضوع تازه تازه داشت برای پدرام روشن می شد. بلند شد و از پشت میزش بیرون اومد.
 پدرام: خب؟
 امیرمسعود محکم دستاشو به صورتش کشید، با صورت سرخ به پدرش خیره شد: من رایش رو از پدرش خواستگاری کردم.

سکوت...

ادامه داد: شما مجبورم کردی، چون خودت نرفتی.

پوزخند زد و دستاشو باز کرد: و درنتیجه بخاطر کدورت شما پدرش منو رد کرد. در یک ثانیه پدرام با خشم منفجر شد: تو خیلی خیلی غلط کردی. تو به چه اجازه ای سر خود این کارو کردی؟ امیر از بین دندونای قفل کرده اش غرید: چون فقط اونو میخوام. پدرام فریاد زد: بیخود کردی.

امیر عصبی خندید و نشست روی صندلی. پدرام با عصبانیت گفت: اینقدر مگر گوش شدی ها؟ تنها تنها خواستگاری کن. تنها تنها مراسم بگیر. آخرشم برو سر خونه زندگیت دیگه. آخه پسر، فقط من نیستم که میگم نه. دیدی که پژمان هم کشیده عقب. چون شرمنده اس، من به روش نمیارم. امیر هشدار دهنده و کشیده گفت: یک تنه به قاضی نرو بابا. تو خودتم مطمئن نیستی.

پدرام داد زد: چرا نباشم؟ پس دیگه چه دلیلی داره که قایم شده؟ شروع کرد به رژه رفتن: تازه تو رو هم پس زده. اون از خدایم باشه که تو دامادش بشی.

امیرمسعود داشت از این همه لجبازی بچگانه کلافه می شد. هردو بدون توجه روی حرف خودشون پافشاری می کردن. امیر فهمید که اصرار فایده نداره، تو دلش گفت: اگه عقب کشیده، حتما راهی براش نداشتی.

پدرش رو می شناخت. می دونست که مسائل کاریش خیلی براش مهمه. برای همین هم این رفتارو می کرد.

نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد.

به طرف در رفت و لحظه آخر برگشت و گفت: من بیخیال نمیشم.

از اتاق بیرون اومد که مادرش رو با چهره نگران دید.

مونیکا: پسرم چی شده؟ این داد و بیداد برای چیه؟

امیر با لحن طلبکاری گفت: هیچی مامان جان. می خواستم به گفته خودتون عمل کنم، ولی آقای پدر نمی ذارن.

مونیکا با تعجب زیادی گفت: چی؟ یعنی چی؟

صداش رفت بالا: مگه نگفتین زن بگیر؟ پس به بابا بگو سنگ جلوی پام نندازه.
و مثل یه باد تند از کنار مادرش گذشت و لحظه بعد صدای کوبش در خونه رو لرزوند.

رایش:

تنها از در دانشگاه زدم بیرون و قدم زنان افتادم تو پیاده رو.
بچه ها گفتن با هم بریم ولی خودم گفتم نه. اینجوری هم اونا به زندگیشون می
رسیدن، هم من تنها می موندم.
فریمه رو هم امروز دیدیم که بی خبر اومده بود یونی. دیروز از ماه عسلشون برگشته
بودن.
تمام مدت سعی داشتم قیافه ام ناراحتیش رو داد نزنه. ولی برای یک لحظه یادم رفته
بود که امیر دیگه نمیاد یونی و بلکه ناامید شدم.
آهی کشیدم و به راهم ادامه دادم که یکی بلند صدام زد: رایش؟
برگشتم عقب و از دیدنش تعجب کردم. زمزمه کردم: امیرمسعود.
دوید و نزدیکم شد: چرا پیاده ای؟ باز ماشینت خراب شده؟
بامزه بود. انگار اونم می دونست این ماجرای من و ماشینم رو، ولی با یاد آوری حرفای
اون روز خودم خجالت زده سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.
دستاش پشت کمرش بودن و لحنش نمکی: میگم که اون گوشی قطع کردن، نشونه
قهر بود؟
دسته کوله رو تو مشتم فشردم و خیلی راحت اشک تو چشمم جمع شد.
همین فقط دیدنش کافی بود تا بغضم بگیره.
به زور گفتم: نه خودم ناراحت بودم. گفتم که منم واسه تو فقط باعث آزارم.
امیر: باز شروع کردی؟
من: حقیقته امیر. من تو رو گیر انداختم.
خندید: در اونش که شکی نیست.
من: نه منظورم اون نیست.
سرمو دادم بالا که بی هوا دستاشو آورد بیرون و یه شاخه گل رز قرمز جلوی صورتم سبز
شد.
تحت تاثیر قرار گرفتم. وای یعنی برای منه؟

امیر بی توجه گفت: بازم که طوفانیه چشمت.
 گل رو روی چشمم قلقلک داد: هان؟ هان؟
 بی صدا و بی جون خندیدم و گل رو گرفتم: نکن.
 امیر: نبینم دیگه گریه کنی. حیف که اینجا جاش نیست وگرنه...
 با تعجب نگاهش کردم که کوتاه خندید.
 همون طور که نگاهش می کردم، گل رو بوییدم: مرسی.
 بی مقدمه گفت: دوباره با پدرت حرف می زنم.
 هراسون شدم: چی؟ نه تو رو خدا امیر.
 امیر: چرا؟ تو نمیخوای ما به هم برسیم؟
 من: این چه حرفیه؟ معلومه که آره ولی.
 دستشو داد بالا: پس تمومه.
 خم شد طرفم و آروم گفت: ببین رایش من تا آخرین لحظه عمرم رو حرفم هستم. حالا
 که اونا لج می کنن، منم لج می کنم.
 و چشمکی زد. لبخند محوی بهش زد. خدایا شکر که یه محکمش رو بهم دادی.
 بی اختیار نالیدم: خیلی دلم برات تنگ شده.
 امیر هم بی طاقت شد. با چشماش اطراف رو دید زد.
 فقط ماشین رد می شد و عابر یکی دو تا.
 گل رو گذاشتم روی ل*بش که حواسش جمع شد.
 چشمامو بستم، رفتم جلو و روی گل رو ب*و*سیدم.
 چشمامو که باز کردم، دیدم داره با حظ نگاهم میکنه.
 لبخند زنان زمزمه کرد: همه زندگیمی رایش رهات نمی کنم.
 دلم قرص شد و تبسمی کردم.
 رفتم عقب و مهربون گفتم: حالا برو.
 خندید و راست شد: می رسونمت.
 من: نه آخه چرا. نیازی...
 بین حرفم گفت: هیس حرف نباشه، بریم.
 و خودش راه افتاد و رفت.
 سرمو تکون دادم: ای بابا.
 و دویدم دنبالش.

فردا شب ساعت نه شب بود که فریمه بهم زنگ زد و گفت دیانا دردش گرفته.
 نفهمیدم چطور لباس پوشیدم و بابا رسوندم به بیمارستان.
 خوشحالی و نگرانیم با هم قاطی شده بود.
 به بابا گفتم برگرده خونه و وقتی خواستم برگردم بهش زنگ می زنم.
 خودم که قصد داشتم، شب بمونم پیشش.
 وقتی پرستار راهنماییم کرد طرف اتاق عمل، بچه ها رو به اضافه امیرمسعود دیدم.
 بهار دوید طرفم: وای اومدی.
 من: چی شد بردنش تو؟
 گلسا: یه ربعی هست.

نفس لرزوم رو دادم بیرون و ایستادم کنار امیرمسعود. خیلی نگران بودم.
 امیدوارم کوچولوش سلامت بیاد به دنیا و خودش هم مشکلی براش پیش نیاد.
 رو کردم به امیر که دستاشو گذاشته بود پشتش و به دیوار تکیه داده بود.
 با طنز گفتم: تو چرا اومدی؟ بچه تو که تو راه نیست.
 خنده اش گرفت: از فرزین شنیدم اومدم، ولی اشکال نداره بچه منم در آینده میاد.
 با لبخند کمرنگی تکیه دادم به دیوار و چیزی نگفتم.
 امیر: رایش؟

من: بله؟

امیر: پدرت سر خواستگاری من باهات بحث کرد؟

من: نه.

نگاهش کردم: پدر تو چی؟

آروم گفتم: نه مهم نیست.

از این «مهم نیست»ش فهمیدم مشکلی پیش اومده.

من: حرف زدی؟

امیرمسعود تکیه اش رو از دیوار گرفت: اوهوم و به زودی حل میشه.

و از جلوم گذشت. ای خدا جون، خواهش می کنم خودت همه چیز رو درست کن.

یکم بعد یه پرستار از اتاق عمل بیرون اومد و وقتی ازش پرسیدیم، چی شد؟ گفت بچه
 گیر کرده.

به معنای واقعی پس افتادیم.. ایلیا داغون شده، تکیه داد به دیوار.
 ترس چهره اش رو پر کرده بود، درست مثل ما.
 پرستار دوباره رفت تو و من با نگرانی شروع کردم به متر کردن راهرو.
 گلسا پر اضطراب گفت: وای یعنی چی میشه؟
 فریماه: میخواد چی بشه؟ خوب میشه دیگه، حتما خوب میشه.
 نتونستم اون فضای خفه کننده و دلهره آور رو تحمل کنم و دویدم تو حیاط.
 نشستم روی نیمکت و خودمو ب*غ*ل کردم.
 پشت سر هم ذکر می گفتم و بینش دعا می کردم حال دیانا و بچه اش خوب باشه.
 تو همین حال، امیرمسعود نشست کنارم که نگاهش کردم.
 امیر: نگران نباش حالش خوب میشه.
 آهی کشیدم: امیدوارم.
 دستش رو باز کرد: بیا، بیا اینجا ببینم.
 خودمو سر دادم طرفش و سرم رو گذاشتم روی شونه اش. با دستش دو تا ضربه آرام
 به نشونه تسکین به بازوم زد و مالشش داد.
 من: امیر؟
 امیرمسعود: جان دلم.
 من: بابات عصبانی شد از اینکه با بابام حرف زدی نه؟
 امیرمسعود: عزیزم، خانومم اینقدر فکر این چیزا رو نداشته باش.
 من: عه خب دست خودم نیست. برام بگو.
 امیرمسعود نفس بلندی گرفت: آره. عصبی شد، ولی بالاخره راضی میشه. خب چیکار
 کنم، وقتی خودش نیومد، منم مجبور شدم تنها برم.
 سرمو بردم بالا و چونه ام رو زدم به شونه اش: نه تنها نیستی، اگه حرفش پیش بیاد،
 منم به بابام میگم که تو رو میخوام.
 خنده قشنگی تحویلیم داد و با یه فشار آرام گفت: الهی قربونت برم من.
 ریز گونه اش رو ب*و*سیدم و دوباره خودم رو تو ب*غ*لش جا دادم.
 حدود چهل و پنج دقیقه گذشت و وقتی برگشتیم داخل، دیدم دیانا رو دارن توی یه
 تخت می برن.
 دویدم طرفش: چی شد؟
 پرستار: تبریک به شماها، هم حال مادر خوبه هم بچه.

سودا: می بریدش اتاق؟
 پرستار: بله. یکم دیگه که به هوش اومد، دختر کوچولوشون رو میاریم پیشش.
 لبخند ذوق زده و آسوده خاطری نشست روی ل*ب هممون.
 هیچکدوم دل نکندیم که بریم خونه. برای همین موندیم تا زمانی که بیدار شد.
 حدود ساعت های دو بود. با خوشحالی رفتیم بالای سرش و ب*و*سیدیمش و بهش تبریک گفتیم.
 بهار شیطون گفت: دستی دستی مامان شدی رفتا.
 دیانا بی حال گفت: همچینم دستی دستی نبود، جونم داشت در میومد. وقتی دیدن نمیاد بیرون، مجبور شدن عملم کنن.
 سودا قیافه اش رو لوس کرد: الهی بمیرم، خیلی درد کشیدی.
 گلسا بدجنس گفت: عوضش از تو دماغ ایلیا در بیار.
 همه خندیدیم که در اتاق باز شد و پرستار درحالی که یه تخت کوچیک رو هدایت می کرد، نزدیکمون شد.
 پرستار: خب اینم از دختر نازتون، خوشگل و سلامت.
 دیانا گردن کشید که ببینتش.
 پرستار: بهش شیر بدین. حتما گرسنه اس.
 از اتاق رفت که پشت بندش پسرا داخل شد.
 مهان: یا ا... آبجیا به جز خانومم.
 خندیدیم که ایلیا با لبخند اومد جلو و ایستاد کنار تخت دیانا.
 همون طور که چشم دوخته بود به دختر کوچولوش، خم شد و پیشونی دیانا رو ب*و*سید.
 ایلیا: عزیزم ممنونم.
 دیانا لبخند عمیقی زد.
 ایلیا: حالت خوبه؟
 دیانا ناز کرد: اوهوم.
 بهار: اهم میگم که، اسم این خوشگل بلا رو میخواید چی بذارید.
 دیانا نگاهش کرد: از قبل انتخاب کردیم، مایا.
 نزدیک تخت کوچولو شدم و با عشق به صورت کوچیک و سفیدش نگاهش کردم.
 من: مایا کوچولو.

با انگشت گُرک های سرش رو ناز کردم: چه بهت میاد خوشگلم.

و آروم ب*و*سیدمش.

فرزین: مبارکتون باشه.

کامران: خیلی شیرینه.

کیارش: منم میخوام.

همه زدن زیر خنده. با خنده بهشون نگاه کردم که امیرمسعود رو با لبخند کمرنگش

دیدم، عقب ایستاده بود و دست به جیب منو نگاه می کرد.

لبخندم رو کوچیک کردم و راست شدم: خب. فکر کنم ما باید بریم که تو هم به مایا

شیر بدی، هم استراحت کنی. تازه فردا خانواده هاتون میان دیدنت.

بهار با خنده گفت: جالبه ما اولی حضور داریم.

با خنده تایید کردیم و خداحافظی کردیم.

امیر رسوندم خونه و از شانس خوب همه خواب بودن.

بی سر و صدا رفتم تو اتاقم تا استراحت کنم.

با صدای بلند بابا، هراسون از روی تخت پریدم.

بابا: گفتم نه. اینقدر سماجت نکن پسر. همین دیروز بهت جواب آخرو دادم، حالا

دوباره زنگ می زنی؟

قلبم تند می زد. چی شده؟ اینقدر عصبانی بود که صداش تا این بالا می اومد.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین. وسط سالن، گوشه به دست عصبی دور خودش

چرخ می زد.

یهو گفتم: همه اینا رو گفتم، منم بهت گفتم با مشکلات پیش اومده امکانش نیست.

بین پسر جان من اصلا دختر به کسی نمیدم، تمام.

و گوشه رو قطع کرد و پرتش کرد روی مبل.

مامان آروم جلو اومد: چی شده پڑمان؟

بابا کلافه خودشو انداخت روی مبل و با صدای گرفته گفت: این پسر یک دنده منو

دیوانه کرده.

مامان: امیرمسعود؟

بابا: آره.

و تند به منی که حاج و واج نگاهش می کردم، گفت: بینم رایش تو که تو این ماجرا
 دخالتی نداری ها؟
 آب دهنم رو قورت دادم: بابا.
 اخم کرد: چیزی هست که بگی؟
 آره. خ یلی چیزا بود، یه حرف مهم بود که باید گفته می شد. به امیر قول دادم که
 پشتش باشم. میخوام که کنارش باشم، پس باید می گفتم.
 من: من... من می دونستم که باهاتون حرف میزنه.
 اخمش غلیظ شد: چی؟
 معترض گفتم: چرا نمیذارید بیاد؟
 بابا: یعنی نمیدونی چرا؟ وقتی پدرش که دوست چندین و چند سالمه، بهم پشت
 کرده. دیگه خودش رو کجای دلم بذارم؟
 نرم جلو رفتم: باباجون همه اینا با صحبت حل میشه، مشکل اصلی اینکه که شما مثل
 بچه ها قهر کردین.
 لحنش اخطارگونه شد: رایش برو تو اتاقت که اصلا حال خوشی ندارم.
 با ناراحتی گفتم: بابا خواهش می کنم.
 یکدفعه از جاش بلند شد: خواهش می کنی چی؟ بینم نکنه دوستش داری؟
 بغض کرده زل زدم بهش.
 یهو گر گرفت: مگه پسر قحطه؟ خواستگارات کم بودن که حالا گیر این شدی؟
 مامان با آرامش گفت: پژمان جان آرام.
 بابا نداشت ادامه بده و با لحن تهدید آمیز انگشتشو برام تکون داد: خوب گوش کن
 رایش. من به عنوان بزرگترت جواب آخرو بهش دادم، میخوامم که تو قبولش کنی و
 دیگه حرفی نباشه.
 بی مقدمه گفتم: ولی من میخوام بیاد.
 از سر پیچیم بهش فشار اومد. آرام غرید: ولی من نمیخوام.
 ترسیدم اما به زور گفتم: ولی بابا من دوس...
 فریاد زد: گفتم نه. تمومش کن.
 وحشتزده قدمی به عقب برداشتم. از سرخی چشمش ترسیدم، واقعا ترسیدم.
 فکر نمی کردم یک روز برسه که پدرم اینطور سرم فریاد بزنه و حرف بزنه، انتظارش رو
 نداشتم.

خیلی زود بغضم شکست و با دو از پله ها بالا رفتم.
در اتاق رو کوبیدم و زدم زیر گریه. ای خدا.
این شد جواب اصرارم. حالا می فهمیدم که موانع سر راهمون قرار گرفته.
لعنت به هرچی شراکته.

من: جدی میگی؟ تبریک میگم.
صدای ذوق زده بهار تو گوشی پیچید: وای آره. دیشب اومدن. منم خبر نداشتم، فرزین نامرد بهم نگفته بود. مثل اینکه از قبل باباش با بابام حرف زدن و قرار گذاشتن.
من: خب زمانی هم تعیین کردین؟
بهار: آره بابا تو همین جلسه اول قرار شد بعد سیزده به در مراسم بگیریم.
لبخند گرمی پیش خودم زدم: برات خوشحالم بهاری. ببین زیادم نمونده. همش چند روز تا یک فروردین مونده.
نفس عمیقش رو شنیدم: آره خدا رو شکر حل شد. ولی رایش فکر نکن متوجه نشدم.
صدات یه غمی داره. بگو چته؟
من: نه عزیزم چیزی نیست.
بهار: عه منو خر نکن که نمیشم. یالا بگو.
آهی کشیدم و خلاصه ای از ماجرا رو براش گفتم.
بهار: وای خدا آخه چرا؟ این چه وضعیه که راه انداختن؟
من: چه میدونم؟ قسمت منه.
بهار: درست میشه فدات بشم. باور کن، بالاخره می فهمن که لجبازیشون بیخوده.
چیزی نگفتم و یکم بعد خداحافظی کردیم.
خودمو انداختم روی تخت. آخرای اسفند بود و سال نو نزدیک. این مدت اینقدر گرفته بودم که کلاس هامو یکی در میون می رفتم و الان که تعطیلات عید بود و بهونه ای برای گوشه گرفتن من.
جواب امیر رو هم به زور می دادم. جرات نداشتم یا بهتر بگم نمی خواستم اوضاع از این بدتر بشه.

چهار نفری کنار هم نشسته و چشم به تلویزیون دوخته بودیم.

مامان آجیل می آورد، رایان مگس می پروند و بابا عینک به چشم زده، آیه های قران رو از زیر نگاهش رد می کرد.

نگاه سردم به ماهی قرمزی بود که تو تُنگ آبش اینطرف و اونطرف می رفت.

حس می کردم خودمم، که با پریشونی توی یه قفس گیر افتاده بودم.

ذوقی توی وجودم احساس نمی کردم. دلم گرفته بود. اما با روزنه امیدی که تو دلم بود از خدا می خواستم که تو سال جدید این ماجرا به خوشی ختم بشه.

با صدای تیک تاک ساعت از توی تلویزیون، ناگهانی به خودم اومدم.

دستامو به هم گره دادم و ریتم ضربان قلبم تند شد.

مامان با عجله اومد و نشست کنارم.

چند ثانیه دیگه مونده بود. چشمامو بستم و تو دلم گفتم: "خدایا خودت بهتر میدونی... آمین."

شلیک بلندی توی تلویزیون به صدا در اومد و بعد موسیقی شادی که باعث شد، رایان شروع کنه به قر دادن.

تو ب*غ*ل مامان فرو رفتم و گونه هام ب*و*سیده شد.

بهشون تبریک گفتم و دوباره نشستم سر جام که اس ام اسی برام اومد.

بازش کردم: "برای تحویل سال نو، نیاز به لباس نو نیست... کافیت تو باشی. عیدت مبارک طراوت زندگیم"

از طرف امیر بود. تنم گرم شد و لبخندی روی ل*بم سبز.

براش نوشتم: "بی تو برای من، هر روز سال گذشته است. عیدت مبارک"

بغضم گرفت. این نوع تبریک گفتمم دست خودم نبود. خیلی دل تنگش بودم و نزدیک به سه هفته بود که ندیده بودمش. و این یعنی خود مردن.

جواب اومد: "زندگی منی تو. نمی دارم امسال به دوری بگذره. قول میدم که ماجرا به اومدن اسمت تو شناسنامه ام ختم بشه."

چند بار پلک زدم تا اشکام محو بشن. کاش بتونی امیرم، کاش...

بابا: رایش بابا.

گوشی رو گذاشتم کنار و چشمامو تا نیمه به سمتش هل دادم. بعد از اون روز باهاش قهر نکردم، فقط ساکت از جلوی چشماش رد می شدم.

بابا: باباجون آماده باش، به زودی همکارم با خانواده اش میان دیدن تو و...

ادامه نداد. بهت زده نگاهش کردم. چ... چی؟ چی داشت می گفت؟

بابا: میخوام که روی این مورد خوب فکر کنی و باهاش آشنا بشی، سر سَری از کنارش رد نشی. باشه دخترم؟

دستای مشت شده ام از خشم، حرص، ناراحتی و بغض روی پام می لرزیدن.

دلم می خواست از ته دل بلند جیغ بزنم تا بمیرم. بمیرم و این حرف زور رو نشنوم.

مامان متعجب گفت: وا چه بی خبر؟ کی هست؟

به نفس نفس افتادم. از حرص داغ کرده بودم و کمرم خیس عرق بود.

بابا: آقای لطفی همکار سابقم. پسرش آدم خوبیه.

رایان با مسخره بازی گفت: ای ول بالاخره داری شوهر می کنی رایش.

با غضب نگاهش کردم، خفه خون گرفت. قلبم تو دهنم می زد. دیگه نمی تونستم بشنوم.

از جا کنده شدم و دویدم تو حیاط. بدو بدو خودمو رسوندم به باغچه و نشستم روی پاهام.

می لرزیدم و می لرزیدم. یهو به گریه افتادم. نه خدایا این کارو باهام نکن.

من تحملش رو ندارم. توان دل بریدن هم نداشتم. آخه چطور به امیر بگم نه؟ بگم تموم شد؟

چطور بگم، دارن به زور یکی دیگه رو وارد زندگیم می کنن؟

می دونستم این عمدیه. بابا برای اینکه نرم طرف امیر، این کارو میکنه.

سرمو گرفتم تو دستام و با صدا گریه سر دادم: خدایا نه به دلم رحم کن خدا. من نمیتونم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد، به زور آب دهنم رو قورت دادم و چشمامو پاک کردم.

با نگاهی به صفحه گوشی، اسم رایکا رو دیدم.

گرفته جواب دادم: الو؟

صدای بشاشش اومد: سلام بر خواهر خلم. عیدت مبارک عزیزم.

من: سلام ممنون. عید تو هم مبارک.

رایکا: وا رایش؟ حالت خوبه؟

دوباره گریه ام گرفت: نه، نه رایکا، داغونم.

صداش به شدت نگران شد: خدا مرگم بده خواهی، چت شده؟

با گریه نالیدم: رایکا بابا، بابا میخواد بگه یکی بیاد خونه.

منظورم رو گرفت: چی؟ بازم؟ اون که میدونه تو راضی نیستی.
 من: آره میدونه. با اون چیزی که من میخوام مخالفه، ولی در عوضش میخواد یکی
 دیگه رو بنشونه کنارم. رایکا من نمیخوام.
 رایکا هول گفت: رایش عزیزم آروم، آروم. برام کامل بگو چی شده من باهش حرف می
 زنم. یعنی چی که با چیزی که تو میخوای مخالفه؟
 کی از خواهرم نزدیک تر؟ تازه اون ازدواج پر عشقی هم داشت و می تونست من رو
 درک کنه.
 از سیر تا پیاز ماجرا رو براش گفتم. خیلی ناراحت و عصبی شد. گفت که میام حرف می
 زنم.
 اما من می دونستم که فایده ای نداره. نتیجه اون همه گریه شد، من با بدنی بی جون
 و نگاهی خشک شده به زمین.
 حس می کنم، حسرت ها تو دلم تلنبار شدن.

چشمام از دیدن منظره حیاط از پشت پنجره اتاقم به سوزش افتاده بودن.
 از اون بدتر فکر بود. ذهنم از جسمم خسته تر بود.
 درست سه روز گذشته بود و بعد از صحبت دیروز رایکا با مامان و بابا، سکوت سنگینی
 خونه رو احاطه کرده بود.
 تو این سه روز فکر کردم، فکر کردم و به نتیجه تلخی رسیده بودم.
 از بحث های تازه می ترسیدم. از دلخوری امیرمسعود هم می ترسیدم.
 از اینکه از چشم بابا بیوفتم هم می ترسیدم. نمی تونستم ریسک کنم.
 فکر دست کشیدن از عشقمم حس دیوونگی بهم می داد، ولی اینطورم نمی شد ادامه
 داد.
 اگه دلم سوخت، اگه جنون برای من موند اشکال نداره.
 ولی باید امیرمسعود رو از این برزخ بیرون می آوردم.
 بغضم رو سرکوب کردم و به طرف کمد رفتم.
 یک دست لباس ساده پوشیدم و از اتاق خارج شدم.
 بی حرف سالن رو طی کردم که مامان گفت: رایش کجا؟
 درو باز کردم: نگران نباشید برمی گردم.

و زدم بیرون. سوار ماشین شدم و شماره اش رو گرفتم.
 تپش قلبم با صدای قلبم در هم آمیخته شده بود.
 چند لحظه بعد صدای مهربون و گرمش تو گوشم پیچید.
 امیرمسعود: سلام عشق ناز من. چه افتخاری به ما زنگ زدی.
 خدایا خودت کمکم کن، بتونم ازش دور بشم.
 من: سلام امیر. خونه ای؟
 امیر: بله خانوم. چطور؟
 من: باید ببینمت.
 لحنش شیفته شد: با کمال میل عزیزم، الان آدرس رو برات می فرستم.
 برای اینکه متوجه لرزش صدام نشه، کوتاه گفتم: باشه.
 امیرمسعود: منتظرتم نفس تو س*ی*ن*ه.
 اشک چشمام رو سوزوند و قطع کردم. چه میدونی که نفس تو س*ی*ن*ه خیلی
 وقته که دمی نداره.
 اشکم رو گرفتم و ماشینو روشن کردم. پیامش اومد و آدرس رو خوندم.
 ربع ساعته رسیدم. پیاده شدم و زل زدم به بلندای ساختمون.
 از حس گیجی که داشتم، حس می کردم ساختمون داره خم میشه روم و دوباره
 برمیگرده سر جاش.
 حال بد، خود عذاب بود. نمی دونم با چه توانی تا اینجا اومدم، اما حالا پیشمون بودم.
 عجول شدم. اصلا نمی خواستم ازش دست بکشم. باهاش فرار می کنم یا اصلا رو
 حرفم پا فشاری می کردم. بالاخره که کوتاه میومدن نه؟
 ولی نه. خودم بهتر از هر کسی می دونستم، اینا همه اش امید واهی بود.
 با آهی سرمو تگون خفیفی دادم و با قدم های آروم داخل ساختمون شدم.
 می خواستم طولانیتر بمانم. انگار امکان داشت که تو همین چند دقیقه اتفاقی بیوفته.
 آسانسور اومد پایین. داخلش شدم و دکمه چهار رو زدم.
 چشمامو بستم. خدایا کاری کن همینجا بمیرم و نرسم پیش امیر که مجبور شم حرفایی
 بزنم که دوستشون ندارم.
 صدا: طبقه چهارم.
 در به روم باز شد. آهی کشیدم و بیرون اومدم.
 پشت در واحدش ایستادم. دستم رفت بالا، اما بین راه موند.

ل*بامو به هم فشار دادم. نفس عمیقی کشیدم و فوتش کردم بیرون. سه ضربه به در زدم. صدای قدم های تندی از اونطرف در به گوشم رسید و لحظه بعد در به روم باز شد و چهره شاد امیرمسعود مقابلم نمایان شد. با قلبی پر تپش و چشمانی حریص، سر تا پاشو از نظر گذروندم. با اون شلوار آدیداس و تی شرت سفیدش هنوز هم جذاب بود. با چشمای براقش گفت: سلام. سرمو بردم پایین که گفت: بفرمایید تو خانوم خانوما. لبخند غمگین و محوی زدم و با یک قدم وارد شدم. در رو بست و دوباره اومد رو به روم ایستاد. نگاهم به یقه لباسش بود که ناگهانی کشیدم تو ب*غ*لش. نفسم حبس شد، از گرما و تنگی آ*غ*و*شش، بی اختیار به بالا کشیده شده بودم. ل*باش موهام رو ب*و*سید و نفس عمیقی گرفت. امیرمسعود: آخیش. حالا میتونم یه تبریک درست حسابی سال نو بگم. اصلا اون راه دور رو دوست نداشتم. چقدر دوستش داشتم خدا. چطور آ*غ*و*ش خواستنیش رو فراموش کنم خدا؟ من می مردم خدا. دستام که تا به این لحظه بی جون کنارم افتاده بودن، بالا اومدن و برای جدا شدن ازش کمکم کردن. امیر خودشو فاصله داد و لبخند زد: بیا عزیزم. بیا بشین. چرخید اونطرف: به افتخارت دستی به سر و گوشش کشیدم که آبرومو نبره. و خودش خندید. لبخند زدم، خونه اش میشه گفت تمیز بود. تا پیش کاناپه ها راهنماییم کرد. نشستم. امیرمسعود: برم یه چیزی بیارم بخوری. الان میام. پیشونیم رو ب*و*سه کوتاهی زد و رفت. پوست انگشتم سرخ شده بود و سوز می زد از بس که ناخن توشون فرو کرده بودم. همه بدنم از ناراحتی و استرس می لرزید. چطور بهش بگم؟ ازم متنفر میشه من میدونم. حتما از چشمش می افتم. پلکامو محکم به هم فشار دادم که با شنیدن صدایی، سریع خودم رو جمع و جور کردم. امیرمسعود: خب اینم از یه قهوه خوشمزه واسه خانوم آینده خودم.

سینی رو گذاشت روی میز و نشست کنارم.
 موهامو نوازش کرد: خوبی عزیزم؟ بدون من خوش میگذره؟
 اول سرمو به نشونه آره تکون دادم و برای جمله بعدیش، منفی جواب دادم.
 آروم خندید: چرا این مدت نیومدی بیرون همو ببینیم؟ اصلا به فکر دل من نیستی ها.
 شایدم قراره دلتو بشکونم. خدا بکشتم.
 زمزمه کردم: حوصله هیچی رو نداشتم.
 خودشو نزدیکم کرد و دستشو گذاشت رو دستام: الان یه چیزی بهت میگم که حوصله
 ات بیاد سر جاش.
 با سوال نگاهش کردم.
 با شوق گفت: میخوام یه قرار با پدرامون بذارم و با هم رو در روشن کنم.
 آهی بی صدایی کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم. چقدر خوش خیاله. اگه بفهمه، یکی
 قراره بیاد خواستگاریم چی؟
 امیرمسعود: بعد هم میرم ته توی این چک رو در میارم، ببینم کی راست میگه.
 خودشون که حرف نمی زنن.
 دستامو نوازش داد: بازم میگم. همه چیز درست میشه، نگران نباش.
 به سینی اشاره کرد: قهوه ات سرد شد، بخور.
 یهو گفتم: امیر
 منتظر نگاهم کرد. دیگه وقتش بود. اینکه سخت ترین کار زندگیم رو انجام بدم. باید
 این سکوت سنگینم رو بشکنم.
 با من من به حرف اومدم: من برای قهوه خوردن نیومدم.
 امیرمسعود: چی؟ منظورت چیه؟
 بی قرار از روی کاناپه بلند شدم و پشت بهش قدم برداشتم.
 من: اومدم، اومدم حرفامو بهت بزنم و برای آخرین بار ببینمت.
 چرخیدم و نگاهش کردم. اخم ظریفی ابروهای خوشگلش رو به هم نزدیک کرده بود.
 امیرمسعود: نمی فهمم.
 آب دهنم رو قورت دادم. اون گره تو گلویم پایین بره و راه نفسم باز بشه.
 من: امیر من... من همیشه از خدا ممنون بودم که تو رو سر راهم قرار داد. میدونم که
 تو چقدر داری تلاش می کنی که این اختلاف رو حل کنی. منم همیشه خواستم حل
 بشه اما...

صدام لرزید: همیشه.

امیر از جا بلند شد و با همون اخما اومد جلو: چی داری میگی؟ من همین الان گفتم، میخوام چیکار کنم.

با اشک لبخند زدم: همیشه امیر. میدونم، تو هم قبولش کن.

یهو گفتم: اما فکر نکن از اینکه تو رو شناختم پشیمونم ها. نه اصلا ولی همیشه دوست داشتم پدرم دستم رو بذاره تو دست کسی که دوستش دارم.

مکت کردم: امیر من نمیخوام از این بیشتر مشکل درست بشه. چون از این بیشترش یه... اشتباهه.

مبهوت نگاهم می کرد. انگار درک حرفام خیلی براش سخت بود. گیج بود، گنگ بود. امیر: تو... دیوونه شدی... دیوونه شدی.

دستشو گذاشت روی پیشونیش و زانوهاش آروم خم شد. اونقدر که نشست روی زمین.

قلبم به درد اومد. هول زده رفتم و جلوش نشستم.

با ناله گفتم: امیر درکم کن. من نمیتونم بیشتر از این تو و خودم رو عذاب بدم. خودت رو سر و سامون بده.

با چشمای سرخ نگاهم کرد: هیچ می فهمی چی میگی؟ زندگی من تو بودی که می خواستم قشنگش کنم. اما تو دم از چی می زنی؟

صداش بلند و عصبی بود. اشکم بیرون ریخت.

تند تند گفت: نه... نه من نمی دارم. حق نداری خودت رو دور کنی.

با همون اشکا تو چشماش نگاه کردم: ولی من اینکارو با تو نمی کنم.

یکهو چونه ام رو گرفت: تو با من کاری نمی کنی. نمی دارم بری.

چشمامو بستم و صورتم از اشک سوخت. هرم نفساش رو حس کردم و بعد از اون داغی پیشونیش.

امیر: فقط کافیه باشی. دیگه هیچی مهم نیست.

سرم رو توی دستش شُل کردم. دل بریدن سخته. پس من دلم رو می کنم و می دارم پیشش.

بی هوا خودم رو کشیدم عقب. انتظارش رو نداشت و به طرفم اومد.

پر حسرت گفتم: معذرت میخوام.

خودم رو مجبور کردم که بلند شم. به طرف در رفتم که صداش تو جا خشکم کرد.

امیر: نه. اگه بری نمی بخشمت.

روح از تنم جدا شد. حال زارم زارتر شد. دستمو زدم به دیوار تا نیوفتن. اینو می گفت که نرم.

با چهره در هم رفته از اشک برگشتم، نگاهش کردم.

دستاش روی پاهاش مشت شده بود و صورتش پر از عجز بود.

نفس نفس زدم: چاره ای... ندارم.

دستگیره در رو گرفتم و آوردم پایین که صدای قدمای هول زده اش اومد و لحظه بعد دست داغش نشست روی دستم.

کنار گوشم نالید: نرو می میرم.

بلند گریه کردم. دستگیره رو محکم فشار دادم. خدایا کمکم کن.

دستم رو جلو دهنم گرفتم تا حق هقم رو خفه کنم.

با صورت غرق از اشک نگاهش کردم. اون هم نفس نفس می زد.

با حال غریبی گفتم: من همین الانشم مُردم.

درو کشیدم و خودمو انداختم بیرون. نمودم و فرار کردم.

با گریه بدو بدو پله ها رو رد می کردم و حالیم نبود که از طبقه چندم زدم بیرون.

بیرون از ساختمون، خیابون دور سرم چرخ می خورد.

نشستم تو ماشین مصادف شد، با رها شدن صدای جیغ ماندم.

چشمامو بسته بودم و از ته دل پشت سر هم جیغ می زدم.

من: خدا نجاتم بده.

بی جون افتادم روی فرمون. ریز ریز می نالیدم و اشکام بی اراده پایین میومدن.

یعنی الان چه حالی داره؟ ازم متنفر شد نه؟ آه خدا.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. خودمو دادم عقب و دست فرو بردم تو کیفم.

برش داشتم و گذاشتمش روی گوشم. هیچی نگفتم.

فریماه: الو؟ الو رایش خانوم کجایی؟ نمیای پیش ما؟ من پیش بچه هام.

خش دار گفتم: کجایید؟

فریماه: صدات چرا اینطور شده؟ خونه بهار اینا، داریم برای کارای جشنشون مشورت می کنیم.

قطع کردم و ماشین رو روشن کردم. درست مثل مرده تا خونه بهار راندم.

وقتی فریماه درو به روم باز کرد، داخل شدم و کیفم رو همونجا دم در ول کردم رو زمین.

گلسا سرشو کج کرد: خوبی رایش؟

زانوهای لرزوم سست شد و محکم افتادم روی زمین.

هول کردن: عه عه چی شدی؟

دورم رو گرفتن.

با گریه سرمو تکون دادم: نه... نه خوب نیستم. همه چیزو خراب کردم.

سرمو گذاشتم رو پای بهار: خراب کردم. خراب کردم.

سودا: وای خدا چش شده این؟

با صدای گرفته ام نالیدم: از خودم روندمش. تموم شد، همه چیز تموم شد.

وارد باغ شدیم و مامان زیر گوشم گفت: کنار خودم باش.

هیچی نگفتم. سرد و ساکت مانتم رو در آوردم و به طرف یه میز خالی رفتم.

صدای بلند موسیقی اذیتم می کرد. بخاطر بهار اگه نبود، الان اینجا نبودم.

زل زدم به دستام. نگاهمو دور ندادم که کسی رو ببینم و داغون تر از این بشم.

بهار و شوهرش اومدن و با جیغ و دست تو جایگاهشون قرار گرفتن.

بابا: نگین، پدرام و خانواده اش هم هستن. میرم خودمو بهشون نشون بدم، میخوام

بدونه که من از چیزی فرار نمی کنم.

مامان با نگرانی گفت: نکن پڑمان. نذار شب مردم خراب بشه.

بابا: چه خرابی خانوم؟ من کاری به بقیه ندارم. اگه چیزی خراب بشه بخاطر رفتار تندیه

که از طرف پدرام ممکنه رخ بده. وگرنه من که کاری نکردم.

اینو گفت و رفت. برام اهمیتی نداشت. هر گلی می خواستن بزمن، به سر خودشون

می زدن.

زندگی من رو خواستن خراب کنن که کردن.

بابا و عمو پدرام در حال صحبت بودن که مونیکا جون به طرف ما اومد.

به احترامش بلند شدم. با مامان سر سنگین احوال پرسى کرد.

نگاهی به عمو پدرام انداختم. با یه پوزخند خاص به بابا نگاه می کرد و جواب صحبت

هاش رو می داد.

چون چند نفر دیگه ای هم کنارشون بود، نمیتونست حرف ناجوری بزنه.
لعنت به اینجور موقعیت ها. ناخنم دیگه تکه تکه شده بود که سودا دوون دوون اومد
پیشم.

سودا: رایشتی جونم چرا تنها پیش آدم بزرگا موندی؟ بیا بریم پیش بچه ها.
من: نه من راج...

نذاشت ادامه بدم، دستمو گرفت و کشیدم دنبال خودش.

یک راست بردم پیش بهار. مجبوری لبخندی نشوندم روی ل*بام و باهش رو
ب*و*سی کردم.

من: تبریک میگم.

بهار: مرسی عزیزم.

رو کردم به فرزین که با مهمان درحال بگو بخند بود: مبارکه آقا فرزین. خوشبخت باشید.
حالا دیگه نگاهش رنگ محبت داشت: خیلی ممنونم.
نمی دونم چرا بغضم گرفت. از این همه ناکامی بغضم گرفت.
سودا: بچه ها بریم سر اون میز.

و باز مثل عروسک منو دنبال خودش کشید.

رو کرد به دیانا که باهامون بود: مایا رو کجا گذاشتی؟

دیانا با ناز گفت: پیش مادر بزرگ خارجیش.

و با سودا غش غش خندیدن. با رسیدن به میز مورد نظر سودا، موهای تنم سیخ شد.
امیرمسعود پشتش ایستاده بود و دوستاش دوره اش کرده بودن.
عضلاتم سفت شدن. بی اختیار نگاهی به بابا انداختم. هنوز سرگرم بود.
به میز که رسیدیم، از شانسم که برای چزوندن من باهام یار نبود. درست افتادم رو به
روی امیرمسعود.

سودا سنگول گفت: خوش میگذره؟

چقدر خوشتیپ شده بود خدایا، تو اون کت شلوار مشکیش و مدل موی ساده اش.
حس می کردم حال و حوصله نداره.

کامران: هوم خوبه.

کیارش: البته به فریمه بیشتر. لامصب دختر بند نمیشه که.

صدای خنده دخترا بلند شد.

گلسا: البته پایه اش رایشت بود که امشب انگار نه انگار.

با این حرف، نگاه امیر اومد بالا و نشست روی من.
 من که تا الان زوم بودم روش، فوراً چشمم رو دزدیدم.
 انگار تازه متوجه من شده بود. خدا لعنتم کنه. بعد از دو هفته ببین چه نگاهی بهم
 میندازه.
 بچه ها شروع کردن به هر دری صحبت کردن و منم زیر نگاه امیر، خیس از عرق بودم
 که...

بابا: رایش بابا تو اینجایی؟
 به سرعت برگشتم طرفش. با عمو پدرام اومده بودن به جمع ما.
 با معنی گفتم: با سودا اومدم بابا جون.
 با خنده کوتاهی دستشو گذاشت روی کمرم.
 رو به جمع گفتم: تبریک به همتون بچه ها. دوستتون متاهل شد.
 همه تشکر کردن که عمو پدرام با لحنی که من حس می کردم طعنه آمیزه، گفت: فقط
 پیش شما خبری نیست انگار. ها پڑمان؟
 و برای خودش خندید. خیلی بهم برخورد. جگرم آتیش گرفت. این حرف خیلی معنی
 توش بود.

بابا هم با افتخار گفت: نه اتفاقاً به زودی خبرایی میشه.
 نگاه امیر خیره موند به بابام. ماتم برد. وای نه خدا، اینو نگو بابا، نگو.
 گلسا با تردید پرسید: در چه مورد؟
 بابا: قراره بیان رایش رو از ما بگیرن.
 با لبخند کمرم رو مالش داد: دلمون خیلی براش تنگ میشه، اما مهم اینه که آدم
 درستی.

بی نفس زیر دست بابا تکون می خوردم. این کارو هم باهام کرد؟
 دیگه چی از من موند؟ چی از امیر موند؟ دیگه چه غروری؟ با این حرف، دیگه واقعا
 امیر رو از دست دادم.

عمو پدرام خوشحال و راضی گفت: آ مبارکه که. به سلامتی.
 با چشمای سرخ بهش نگاه کردم. دستای گره شده اش می لرزید.
 می تونستم بفهمم که چقدر بهش فشار اومده، درست مثل خودم.
 با یه «بیخشید» از جمعشون فرار کردم.
 با دو خودم رو رسوندم پشت باغ و بغضم رو رها کردم.

چه زندگی تلخی شده بود. هر روز اشک و آه.
 نمی دونم چقدر دور خودم چرخ زدم و گریه سر دادم.. دست آخر خسته شدم و صورتم
 رو پاک کردم.

راه افتادم طرف سرویس بهداشتی ها که دم در یهو امیرمسعود جلوم سبز شد.
 فقط نگاهش می کردم با شرمندگی.
 یهو با صدای خنده چندتا پسر گردن کلفت از جا پریدم.
 سرویس بانوان و آقایون با یک در از هم جدا می شد.
 به سختی از کنار امیر گذشتم و زیر نگاه هیز اون چند تا پسر داخل سرویس شدم.
 بعد از شستن دستام بیرون رفتم. پسرا نبودن، اما امیرمسعود هنوز همونجا ایستاده
 بود.

حس می کردم بخاطر من مونده. از غیرتش دلم ضعف رفت.
 اومدم برم که صدای خشنش، پاهامو چسبوند به زمین.
 امیر: همین بود؟ منو پس زدی که یکی دیگه بیاد آره؟
 سرمو دادم بالا و مات نگاهش کردم.
 با غیظ ادامه داد: بابات قبولش داره نه؟ خوشبختیت رو با اون میبینه ها؟
 بی جرات گفتم: من نمیخوا...

امیرمسعود: خواهید دید. نتیجه اش رو می بینید.
 گفت و رفت و من همونجا فرو ریختم.
 خدایا پس تو کجایی؟
 بقیه شب من بودم که مثل فراری ها از کنار مهمون ها می گذشتم و امیرمسعود با
 غضب، خشم، غم و دلتنگی نگاهم می کرد.

سرگردون وسط اتاقم بودم که یهو در باز شد و مامان تو چهار چوب قرار گرفت.
 با لحن شاکی گفت: دختر تو نمیخوای آماده بشی؟ الان میان ها.
 فقط نگاهش کردم. اون مادرم بود، میتونست حس منو نسبت به این خواستگاری
 بفهمه. میدونست که من اصلا راضی نیستم. اما انگار اون هم مجبور بود.
 آروم گفت: یکم به سر و وضعت برس.
 رفت و در رو هم پشت سرش بست. با آهی عمیق نشستم روی تخت.

باورم نمی شد که به اینجا رسیدم. به یک ازدواج اجباری.
 امیرو داغون کردم. یعنی الان داره چیکار میکنه؟
 صورتمو با دستام پوشوندم: هوف فکر و خیال بسه رایش.
 بلند شدم یه تونیک و شلوار ساده پوشیدم و شالی روی سرم انداختم.
 از اتاق که بیرون اومدم، دیدم بابا شیک و پیک نشسته روی مبل.
 هیجان داشت، درست برعکس من. بابا متوجهم شد، اما من نگاهم رو دزدیدم و سر به
 زیر وارد آشپزخونه شدم.
 ساعت هشت و ربع بود که آیفون به صدا در اومد.
 مامان و بابا هول زده خودشون رو انداختن جلوی در، اما من دست به س*ی*ن*ه
 وسط سالن ایستادم.
 خدایا خودت کمکم کن از این مخمسه در بیام.
 با صدای احوال پرسی به زمان حال برگشتم.
 در کنار مامان و بابا، یه خانوم و آقای میان سال و یه پسر با قد و هیکی متوسط که
 موها و چشماش قهوه ای بود، داخل شدن.
 مودبانه بهشون سلام کردم و دست گل رو بدون نگاه به پسر، ازش گرفتم.
 همون طور که وارد آشپزخونه می شدم، زیر ل*ب* غر زدم: این بچه دهنش بو شیر
 میده، اونوقت اومده زن بگیره.
 راستم می گفتم به خدا. چون لپای این پسر اونو تبدیل به یه بچه گوگولی کرده بود.
 پشت بهشون گل رو شوت کردم رو میز.
 مامان: رایش دخترم، چای رو بیار.
 د آخه مادر من دورت بگردم الهی، بذار یه دم و بازدم بگیرن، بعد چای عروس بده تو
 حلقشون.
 حرص بود که برای من بود. فقط زور این بود که من چای به دست یکی به غیر از
 امیرمسعود بدم.
 غم عالم تو دلم ریخت و دوباره بغض کردم.
 سینی پر از لیوان های چای رو گرفتم و بعد از نفسی عمیق، رفتم تو جمعشون.
 بابا خیلی صمیمی زد، روی پای پسر و گفت: خب مهرباب جان، چه خبر از کار و بار؟
 از بابای این پسر شروع کردم به تعارف کردن چای.
 مهرباب لبخند کودکانه ای زد: خدا رو شکر خوب پیش میره.

بابا: فکر کنم به زودی جای پدرت رو می گیری نه؟
و با صدا به شوخی خودش خندید.
سینی رو جلوی مهرباب گرفتم که با یه لبخند ناز لیوانی برداشت.
استغفرا... شیطونه میگه سینی رو بزن تو فرق سرش.
پدر مهرباب با افتخار گفت: بله همینطور هم خواهد شد. من که پیر شدم، برای همین کارا میوفته گردن مهرباب.
عقب رفتم و نشستم کنار مامان.
بابا: ان شاء... که زنده باشید منصور جان.
شروع کردن به تعارف تیکه پاره کردن و از هر دری حرف زدن.
بی توجه یا با ناخنم ور می رفتم یا هوا رو نگاه می کردم.
مهرباب هم هر پنج ثانیه یک بار، زیر چشمی نگاهی بهم می انداخت که بهش اهمیت نمی دادم.
همین لحظه گویشیم ویریه زد. یه پیام بود از طرف امیر.
با عجله بازش کردم. "بهت خوش میگذره نه؟ بابات انتخاب بدی هم نکرده، از ماشینشون معلومه."
از تعجب زبونم بند اومده بود. از حرفاش گیج شدم. چی داره میگه؟ ماشینشون؟ خشک شدم. وای نکنه اینجاست؟ وای خدا حالا چیکار کنم؟ چطور مطمئن بشم؟ یک دفعه جرقه ای تو ذهنم زده شد، پنجره اتاق رایان.
نگاهی به جمع انداختم. حواسشون به من نبود. آروم از جام بلند شدم و با قدم های تند و کوتاه رفتم طرف پله ها.
از دید که خارج شدم، دویدم تو اتاق رایان و درو بستم.
هول کرده ایستادم پشت پنجره که دیدمش.
خودش بود. کلافه و دست به کمر رژه می رفت. بی اراده دستم نشست رو شیشه.
چقدر دلتنگ بودم. ولی مگه من نگفتم همه چیز تموم شد؟ پس چرا اومده؟
داشتم زل زل نگاهش می کردم که سرش رو آورد بالا و منو دید.
اخمش رو از این فاصله هم می تونستم، تشخیص بدم.
دستش رفت طرف جیبش و گوشیش رو در آورد.
یکم باهاش کار کرد و گذاشتش روی گوشش. دو ثانیه بعد تلفن من زنگ خورد.
همون طور که چشمم بهش بود، تماس رو برقرار کردم، اما هیچی نگفتم.

صدای خشمگین و گرفته اش به ترسم از نگاهش اضافه کرد.
 امیرمسعود: فقط کافیه بیاد بیرون. گردنش رو می شکونم.
 بهت زده شدم، اما با نگرانی گفتم: نه امیر کاری نکن. خواهش می کنم.
 عربده زد: چرا؟ تو راضی؟
 تلنگرش رو زد، به گریه افتادم: نه، نه بخدا نه.
 مات نگاهم کرد.
 ادامه دادم: نمی دارم. قول میدم نذارم اتفاقی بیوفته، نگران نباش.
 یهو چرخه زد دور خودش و نالید: مگه میشه؟ جونم داره در میاد. میتونی بفهمی چه
 حالیه، وقتی برای عشقت خواستگار بیاد؟
 دستمو گرفتم جلوی دهنم و هق هق کردم.
 من: فکر نکن من حالم بهتر از خودته. منم مجبورم که تو اون جمع باشم. برو امیر. برو
 خونه ات و اینقدر خودت رو درگیر نکن. اما از من و احساسم نسبت به خودت مطمئن
 باش.
 سریع قطع کردم و از پنجره دور شدم.
 اشکامو پاک کردم. امشب باید تموم بشه.
 خودمو جمع و جور کردم و رفتم پایین. انگار اومدنم مصادف شد به رسیدن به اصل
 مطلبشون.
 منصور: خب پژمان جان، ما که از همه چیز گفتیم، جز دلیل دور هم جمع شدنمون.
 ضربان قلبم تند شد. اه من از این بحث متنفرم.
 بابا خندید: درسته.
 منصور: حقیقتش اینه که تو خودت منو می شناسی، چند برخوردی هم با مهرباب
 داشتی. این پسر مثل کف دست همه چیزش روئه. فقط این بچه ها هستن که باید
 آشنا بشن. حالا دیگه ریش و قیچی با شما.
 و تهش لبخندی زد. دستام خیس عرق بود. خدایا خدایا به دادم برس.
 بابا دستاشو قفل کرد و با لبخند مردونه ای گفت: البته من به خوبی خانواده شما ایمان
 دارم، مهرباب هم مثل پسر خودم میمونه. والا من به این وصلت راضی ام، فقط نظر
 رایش دختر گلم مونده که با حرف زدن نتیجه مشخص میشه.
 بابا رو کرد به من چیزی بگه که یهو گفتم: ببخشید.
 توجهشون جلب شد. می دونستم اون «دختر گلم» برای سرمو شیره مالیدنه، ولی نه.

من: راستش به نظر من الان نیازی به صحبت نیست. فقط اگه ممکنه یکم زمان بدین برای آشنایی.

به امیر قول دادم که نذارم چیزی بشه، من هرگز با این بچه نمی رفتم زیر یه سقف. منصور خان نگاهی به هممون انداخت و در آخر گفت: هرچی دخترمون بگه پس. اشکال نداره، چند جلسه صحبت بکنید بعد دوباره مزاحم میشیم. نفسمو با آسودگی بیرون دادم و بحث دیگه کش پیدا نکرد. بابا اخم ظریفی کرده بود. اما وقتی مهمون ها رفتن، چیزی هم به من نگفت.

صدای بلند مامان عصبی ترم کرد: راییش این پسر علف زیر پاش سبز شد. پس کی میخوای بری؟

در کیفم رو کوبیدم روی تنه اش و غر زدم: خب به درک که علف زیر پاش سبز شده، بشینه بخورتشون پسره بز.

همه چیز زوره اینجا. ازدواج، آشنایی، بیرون رفتن و هر مرض دیگه ای.

از پله ها سرازیر شدم و دوری به چشمم دادم: اومدم مامان جان. ها دارم میرم دیگه. مامان: ببینم چه می کنی.

کفشامو پوشیدم و از خونه رفتم بیرون. پسر کوچولومون به ماشینش تکیه داده بود که با دیدن من با لبخند جلو اومد.

مهراب: سلام.

سرمو براش تکون دادم. دست خودم نبود. از شدت بی میلی بی ادب هم شده بودم. در رو برام باز کرد که نشستم. خودشم نشست و راه افتاد.

مهراب: کجا بریم؟

من: نمی دونم. هرجا که خودتون میخواید.

مهراب: اگه قسمتمون باشه قراره شریک زندگی هم بشیم. پس سعی کن من فقط تو باشم، نه شما.

تو دلم اداشو در آوردم، ولی چیزی نگفتم. شریک زندگی؟ اونم تو؟ حتما.

بعد از یکم روندن، به یه پارک رسید.

مهراب: برای شروع اینجا. دفعه بعد جبران می کنم.

لبخند کجی زدم و پیاده شدم. وارد پارک شدیم و بعد از چند قدم به یه نیمکت رسیدیم.

بی توجه به اون نشستم روش. به ناچار نشست کنارم. فقط داشتم به این فکر می کردم که چطور بگم راه ما به هم نمیخوره. مهرباب: چیزی میل داری؟ اونطرف شیرینی فروشی هست. بستنی هم همینطور. خنده ام بهش گرفته بود. بیچاره نمی دونست از چی شروع کنه. خشک گفتم: نه ممنونم.

تک سرفه ای کرد: خب بهتره خودم شروع کنم انگار. همون طور که اون شب دیدی، من تک فرزندم. 27 سالمه. کار پدرم رو که تاجر طلاست رو ادامه میدم اما رشته تحصیلم مهندسی بوده.

ابروهام بالا رفت. چه مسخره، از مهندسی به طلا فروشی. هوف. مهرباب: پدرم شما رو بهم معرفی کرد. منم مخالفتی نکردم، نمی شناختمتون، اما با دیدنتون حس خوبی گرفتم.

هول خندید: یعنی چطور بگم، فکر می کنم بتونیم با هم یه زندگی خوب بسازیم. رفته رفته می خواست یه پوزخند روی ل*بم بشینه. کی گفته میشه؟ آخه من به این شیطونی و تو به این لوسی. چه سنخیتی با هم داریم؟ قبل از اینکه بخوام چیزی بگم، صدایی منو تو بهت برد. امیرمسعود: ولی من اینطور فکر نمی کنم.

با چنان سرعتی برگشتم سمت راست که رگ گردنم گرفت.

هیكل تنومندش بالای سر مهرباب نمایان شد.

امیرمسعود: خیلی خوش میگذره بهت نه؟

مهرباب با تعجب دهن باز کرد: ببخشید شما؟

تو یک حرکت یقه اش رو گرفت و بلندش کرد.

امیرمسعود: عزرائیلت.

و مشتتو تو دهن مهرباب خوابوند. محکم جلوی دهنم رو گرفتم و با چشمای گشاد

شده نگاهشون کردم. وای خدا.

مهرباب گیج شده، چرخه دور خودش زد اما چون یقه اش تو چنگ امیر بود نیوفتاد.

امیر هلش داد: کثافت.

مهراب افتاد روی چمن ها و امیر نشست روی شکمش. اونجا بود که مشتاش تمومی نداشتن.

امیرمسعود: تو خیلی خیلی غلط می کنی که میری خونشون. من تو رو می کشم. غلط می کنی که میری خواستگاری کسی که قسمت منه. فکر نمی کنی لقمه گنده تر از دهنه برداشتی؟

مهراب با درد به زور گفت: وایسا... نزن. بذار بگ...
امیر فریاد زد: خفه شو.

گلوش رو گرفت: از زندگی رایش میری بیرون وگرنه سایه ای میشم تو زندگیت که روزگارت رو سیاه میکنه.

لبه های کتش رو گرفت و بلندش کرد. صورت مهراب غرق خون بود. لرزون لرزون شاهد این دعوا بودم.

امیر با خشم سرش رو جلو برد: با همین ریخت میری پیش بابات یا اصلا خود بابای رایش. اگه گفتن کی بوده؟ میگی اونی که نمیخواه رایش رو از دست بده. به عقب هلش داد: حالا هم برو پی کارت.

مهراب گیج و منگ تلو تلو خورد.

امیر صداشو بالا برد: دیگه هم نمیخواه دور و بر این دختر بینمت.

لحظه بعد در مقابل چشمای مبهوت من و نگاه خشمگین امیر دیگه مهرابی وجود نداشت.

نفس تو س*ی*ن*ه* ام رو رها کردم. وای خداجون تموم شد؟ رفت؟

به امیر نگاه کردم. با دستای مشت کرده اش، محکم پلک بسته بود.

فکر کنم سنگینی نگاهم رو حس کرد. چون نگاهم کرد و بعد دستاشو گذاشت روی سرش.

بی صدا و ناباور خندیدم. صورتم رو پوشوندم و لبخند از ته دلی زدم.

حتم داشتم مهراب دیگه پیداش نمیشه، چون آدم محکمی نبود. درست چیزی که نمی خواستم.

برای من فقط امیرمسعود وجود داشت. مرد محکم و حمایتگر.

امیرمسعود: بلند شو برسونمت خونه.

فوری سرمو بردم بالا. ایستاده بود بالای سرم. حالت صورتمش آرام بود.

بی حرف پا شدم و شونه به شونه اش به طرف ماشینش رفتیم.

مسیر تو سکوت بدی طی شد. مقابل خونمون نگه داشت.
نگاهش به رو به روش بود و نگاه من به صورت جذاب و احمالوش.
یهو برگشت طرفم: چرا اینطور نگاه می کنی؟
دلم برایش رفته بود. برای همین بی اراده لبخند کم رنگ به روی عصبیش پاشیدم.
من: دلم تنگت بود.
امیر: عه جدا؟ تو که گفתי تمومه و گذاشتی و رفتی.
صورتتم آویزون شد. یکهو دلم گرفت و سرم خم شد.
من: و تو هم گفתי نمی بخشمت.
چونه ام تو دستش قرار گرفت و سرمو چرخوند طرف خودش.
خودشو کشید جلو: اینم گفتم که اگه نباشی، می میرم.
تنم و دلم و جونم گرم شد. به بودنش گرم شد.
زمزمه کردم: نمیتونم که نباشم.
دستم گرفت: پس باش. من تا آخر عمرم اگه نیاز باشه، با خفت گیری آدمای بیخود
رو ازت دور می کنم.
لحنش دلخور اما بامزه بود. آروم خندیدم.
من: امیر منو می بخشی؟ بخاطر اون حرفا.
شیطون شد: اگه روشون حساب کرده بودم که الان اینجا نبودم.
باز خندیدم: راستی از کجا فهمیدی؟
بادی به غبغب انداخت: دنبالتون می کردم.
بی هوا خم شدم و بازوش رو از روی پیراهن ب*و*سیدم: ممنون که اومدی.
خودم خیس از شرم شدم، اما واقعا نتونستم جلوی خواسته قلبم بایستم.
امیر با حسرت دستشو به سرم کشید: من همیشه هستم.
با خجالت خودمو دادم عقب و درو باز کردم.
من: دیگه برم. خداحافظ.
مهلت ندادم چیزی بگه و پیاده شدم.
پا تو سالن که گذاشتم بابا لبخند زنان گفت: چی شد دخترم؟ صحبتتون خوب بود؟
هاه... عالی، محشر. با بی تفاوتی نگاهش کردم: نشد بابا. وصلت زوری که تو میخوای،
سر نگرفت.
اینو گفتم و از پله ها رفتم بالا. خودش نتیجه کارش رو می فهمید بالاخره.

با خستگی خودمو انداختم روی تخت. من احمق بودم که می خواستم از امیرمسعود فرار کنم. آخه کی میتونه از عشق فرار کنه؟
 تقه ای به در خورد و مامان داخل شد.
 مامان: رایش دخترم چی شد؟
 نشستم: از اولم قرار نبود چیزی بشه. کاریم داری؟
 مامان با سوال نگاهم کرد، اما چیزی نپرسید. حتما فکر می کرد، منظورم فقط به امروزه.
 یهو بحث رو عوض کرد: راستی رایش، آقا پدرام به پدرت زنگ زد و یه مهمونی دعوتمون کرد.
 از جام بلند شدم و پوزخند محوی زدم: جالبه. سایه همو با تیر می زنن اما به مهمونی های همدیگه میرن.
 مامان هم که انگار تو کار اینا مونده بود، سرشو تکون داد: چی بگم والا؟ مثل اینکه دوستای دیگشونم هستن برای همین به بابای تو هم گفته.
 من: خیلی خب.

مامان رفت و درو بست. من نمی دونستم اینا که می ترسن من و امیر هوایی بشیم. چرا همه اش با هم رو به رومون می کردن. لابد خیالشون راحت که من شوهر کردم.

خیلی زود منصور خان با بابا تماس گرفت و داد و بیداد کرد که پسر رو آش و لاش کردن. شما که دخترت یه همچین خاطر خواهایی داره، چرا بقیه رو به خونتون راه میدین؟
 بابا شرمنده شد. کلافه شد اما پرونده مهرباب بسته شد.
 تو اون صحبت از امیرمسعود اسمی برده نشد، برای همین هم بابا چیزی نگفت.
 کسی هم خبر نداشت که ماجرا اینطور تموم شده و تا الان که در حال رفتن به مهمونی عمو پدرام هستیم، اوضاع آروم بود.
 یکم استرس داشتم، یکمم حس خوب. بخاطر دیدن امیرمسعود.
 بابا مقابل خونشون که نگه داشت، پیاده شدیم.
 با استقبال به ظاهر گرم عمو پدرام و خانواده اش رفتیم داخل.

بابا دوستاشو که دید، خیلی زود صدای خنده اش بلند شد. مامان هم با مونیکا جون و بقیه خانوم ها سرگرم.

می شد گفت تمام اقوام خانواده امیر حضور داشت. سارا دختر عموی امیر با اون لباس سفید هر جهتی که می رفت، تو چشم بود.

دلشوره عجیبی داشتم. انگار که میخواد اتفاقی بیوفته، در کل خیلی حس بدی بود. برای رفع کردن این حس، چشم چشم می کردم تا امیر رو ببینم که همین لحظه از پله ها پایین اومد.

نگاهش رو دور داد و به من که رسید لبخند شیکی زد.

خنکای خوبی رو حس کردم. خوب بود که بود.

مجلس گرم شده بود و من و امیر با چشمامون با هم حرف می زدیم.

نیمی از شب که گذشت، خدمتکار اومد و گفت که شام داره سرو میشه که...
عمو پدرام بلند گفت: دوستان ببخشید. چند لحظه توجه کنید.

همه نگاه ها معطوفش شد.

عمو پدرام: می خواستم قبل از اینکه شیرینی رو بدم، خبرم رو بدم.

عده ای خندیدن. سارا با ناز ایستاده بود کنار عموش و امیر از سمت راست موشکافانه به پدرش نگاه می کرد.

عمو پدرام: راستش به جز دورهمی و تازه کردن دیدار با دوستان قدیمیم، مهمونی امشب یه دلیل دیگه هم داره.

عمو با لبخند جذابی دستشو گذاشت پشت کمر سارا و جلوی چشمای من گفت: می خواستم امشب نامزدی رسمی سارای عزیزم با پسر امیرمسعود رو همینجا اعلام کنم.

تو یک لحظه صدای دست و سوت به هوا رفت و من احساس کردم سطلی از آب جوش روی سرم خالی کردن.

انگار دستی منو از جمع دور کرد و صدای دست زدن ها کم شد. گوشام زنگ می زدن و آب دهنم خشک شده بود.

نفس بریده، تنها تونستم مردمکهام رو برگردونم روی امیرمسعود.

دیگه چهره خشن و نگاهای مبهوتش به من، دردم رو دعوا نمی کرد. من چیزی رو شنیده بودم که جون رو از تنم بیرون می کشید.

امیر با حرص خم شد زیر گوش باباش و چیزی گفت که عمو پدرام با لبخند الکی جوابش رو داد.

همه بدنم می لرزید. هر لحظه ممکن بود بیوفتم. احساس خفگی می کردم. صورتم عرق کرده بود.

بی خبر از من همه تبریک کوتاهی گفتن و به طرف سالن غذا خوری می رفتن. مامان: بریم بچه ها.

مسیر مخالف رو رفتم که مامان گفت: عه دختر کجا؟
جواب ندادم و بی حواس با قدمای سست وارد تراس شدم.
تعالدم بهم خورد و محکم خوردم زمین. زمین خوردنم باعث شکستن بغض سنگینم شد.

به گریه افتادم، با غروری شکسته و قلبی متلاشی شده زجه زدم.
حال بدم، افتضاح شد. سرم چسبید به میله ها از ته دل اشک ریختم.
من: خدایا چرا؟ چرا این کارو باهام می کنی؟ من طاقت ندارم. ندارم.
بی وقفه گلوله های اشکم پایین می ریختن و عین بچه ها هق هق می کردم.
این سهم من از عشق بود؟ این سهمم از زندگی بود؟ چرا جدایی؟ چرا اینقدر تلخ؟
با نفس نفس خودمو کشیدم بالا. حالا چطور با این کنار بیام؟ یه رقیب، آه از نهادم بلند شد.

امیرمسعود: رایش.

صدای ناگهانی و لحن متعجبش، مو به تنم سیخ کرد.
غرق اشک برگشتم عقب و با غم و خشم نگاهش کردم.
از ناراحتی ابروهاش خم شده بود: داری گریه می کنی؟
روم رو گرفتم و با کمک از میله ها بلند شدم.
خواستم از کنارش رد بشم که ایستاد جلوم.
امیرمسعود: رایش باور کن من خبر ندا...

زدمش کنار و فرار کردم بیرون. سرگردون چرخ می زدم که کجا برم که اومد نبالم.
امیر: صبر کن دختر.

دویدم تو سالن غذاخوری. یه گوشه نشستم. مامان برام یه بشقاب غذا گرفته بود.
نگاه تارم به بشقاب بود و دستام بی جون کنارم. حس می کردم مُردم... نیستم.
بابا و مامان عجیب نگاهم می کردن. برام مهم نبود. امیر از رو به روم بال بال می زد.
بازم مهم نبود.

سرم گیج می رفت. حالت تهوع داشتم. هیچکس نبود که به داد دل من برسه. داشتم دیوونه می شدم، اما کاری نمی تونستم بکنم.

با تشر مامان بلند شدم که به سالن برگردیم. توانم در حد ایستادن نبود. فقط زور می زدم که برق اشک رو از چشمم بگیرم.

سر میز تنها بودم که نیلا و سارا به طرفم اومدن. دستامو مشت کردم و محکم دندونامو بهم فشردم. خدایا تو میخوای امشب من بمیرم نه؟

نیلا: خوبی رایش جون؟ چه خوبه باز دیدیمت.

منگ نگاهش کردم. نمی دونم چطور ل*بامو کش آوردم.

سارا ناز کرد: بله. ولی انگار مایل به آشنا شدن با ما نیستن.

نفسام کند شد. یعنی اینی که الان رو به روم ایستاده، همسر آینده عشق منه؟ همخونه اش؟ شریک زندگیش؟ ل*بمو گزیدم تا جیغ نزدم.

امیرمسعود: اینجا چیکار می کنید؟

با بی خبر اومدنش به دردم اضافه شد. حالا رو به روی من و کنار اون قرار گرفته بود. لحن سارا به یکباره ملوس شد: داشتیم صحبت می کردیم عزیزم.

نگاهمو دزدیدم و ل*ب دردناکم رو ول کردم. کف دستم از فشار ناخن هام به سوزش افتاده بود.

امیرمسعود: بهتره بری کنار پدرت.

دستش که نشست روی بازوی امیر، خنجری کشیده شد به لاشه قلبم.

سارا: وای امیرم، من دلم میخواد کنار تو باشم. مخصوصا تو این شبی که همه ما رو به عنوان یک زوج می شناسن.

لحنش کشیده شد: میدونی که عزیزم. من همیشه منتظر این روز بودم.

سرم، گوشام، چشمم گلوله آتیش بودن و امیر بی قرار و کلافه.

دستش رو کشید کنار: سارا لطفا برو.

سارا دهن باز کرد که یکهو با غضب گفتم: لازم نیست.

امیر گرفته نگاهم کرد که با خشم زل زدم تو چشمات و با معنا گفتم: شما راحت باشید، من میروم.

و با سرعت ازشون دور شدم. آخرش من بودم که رفتیم. لعنت به این زندگی، لعنت. بی تحمل زدم به مامان: مامان دیگه بریم من خسته ام، بیرون منتظرتونم.

دویدم طرف در و مانتوم رو برداشتم. با رسیدن به خونه یک راست رفتم تو اتاقم.

سرم به بالشت رسید، هق هقم به هوا رفت. نمی دونم اون شب چقدر خفه جیغ کشیدم و به حال زارم گریه کردم. ولی آخر من بودم که عین یه جنازه به خواب رفتم.

دانای کل:

بعد از بیرون رفتن آخرین مهمون، امیرمسعود عصبی درو هل داد که با شدت بسته شد.

پدرام درحالی که کتتش رو در می آورد، با خستگی گفت: چه شب شلوغی بود امشب. داغ کرده وسط سالن ایستاد و گفت: بابا شما داری چیکار می کنی؟ پدرام با سوال برگشت عقب: چی رو چیکار می کنم؟ امیر: این مسخره بازی چی بود که راه انداختین؟ این نامزدی از کجا در اومد و من خبر ندارم؟

پدرام بی خیال گفت: به هر حال که باید مطرح می شد. صداش رفت بالا: چی چی رو مطرح می شد؟ دستی دستی دارید زندگی منو تباه می کنید. شما که می دونید چی تو دل منه، پس چرا اینکارو می کنید؟ پدرام هم بدخلق شده، اخم کرد: نه اتفاقا این منم که دارم به آینده تو فکر می کنم نه خودت. چون میدونم با سارا خوشبخت میشی. تو هم هرچی بوده، رو می ریزی دور، چون دیگه به کارت نمیان.

صورت امیرمسعود سرخ شده بود، با حرص غرید: این کارو نمی کنم. من از اون دختر دست نمی کشم. شما هم باید قبول کنید. پدرام از کوره در رفت: دهه من نمی فهمم این دختر چی داره که تو کشته و مرده پشتشی؟ مگه دختر قحطه؟ یا پژمان فکر کرده تحفه داره که ردمون کنه که حالا من برم اصرارشم بکنم.

با تهدید انگشتش رو تکون داد: تو هم امیر. اگه بفهمم بی اجازه از من کاری کردی... ادامه حرفش روی هوا موند، چون امیر با عصبانیت وحشتناکش بحث رو ول کرد و به سمت اتاقش یورش برد.

درو کوبید و با جنون شیشه عطرش رو از روی میز برداشت و با شدت زد به زمین. شیشه هزار تکه شد و بوی خنک و شیرین عطر فضای اتاق رو پر کرد.

دست فرو برد تو موهاش. نفسش رو محکم داد بیرون. چشمش به خودش تو آینه خورد.

پوزخند زد: بی عرضه بهتره بمیری، وقتی نمیتونی عشقتو برای خودت نگه داری. چسبید به میز که آینه لرزید.

با حرص تو صورت خودش نگاه کرد: احمق، احمق بی عرضه. اینبار دستش رفت به شیشه ژل مو، بالا بردش تا آینه یا در واقع خودش رو هدف بگیره که...

"دیگه هیچوقت این کارو با خودت نکن، به خودت آسیب نرسون" صدای خوش زنگ رایش تو ذهنش پیچید. رایش نمی خواست که اون آسیب ببینه. پس آرام شد. دستش یواش یواش پایین رفت و عضلات گرفته اش کم کم از هم باز شدن.

دستشو گذاشت روی صورتش و نالید: کمکم کن خدا. کمکم کن. تا سر زدن سپیده، امیر با حالی منقلب، به دنبال راهی برای خلاصی، بیدار به زانوهایش تکیه زده بود.

رایش:

مامان پارچه خیس رو از روی پیشونیم برداشت و از روی تخت بلند شد.

مامان: میرم برات سوپ بیارم.

با چشمای خماری بدرقه اش کردم که از اتاق خارج شد.

دو روز بود که تو تب می سوختم. بقیه فکر می کردن مریض شدم. اما فقط خودم می دونستم چه مرگمه.

موهای نمناک از عرقم رو کنار زدم و نفس گرفته ام رو تازه کردم.

صدای زنگ گوشیم مجبورم کرد، تکون بخورم. دیانا بود.

جواب دادم: الو؟

دیانا: وای خدای من، این هیولا پشت خط کیه؟

و خودش غش غش خندید.

گوشه ل*بم رو دادم بالا: هه هه.

دیانا: خوبی تو دختر؟ صدات چرا گرفته؟

من: مریض شدم.

دیانا: ای بابا تو این هوا به این خوبی؟ حالا بیخیال. زنگ زدم برای شب دعوتت کنم خونمون.

من: به چه مناسبت؟

دیانا: واه... یعنی نمیخواهی شیرینی دختر من و بخوری؟

من: اونو که باید قبلا می دادی، هرچند شیرینی خونه ات رو هم ندادی.

دیانا: ایش نه که بقیه بچه ها دادن. رحمت بفرست به من.

من: رحمت به روحت. خوبه؟

صدای خنده اش بلند شد: آخ چقدر دلم برای خل بازیات تنگ شده بود. میگم چرا این مدت نبودی؟

ساکت و آرام شدم. چی باید می گفتم؟ نمی خواستم اونا هم درگیر بشن.

من: نمی دونم، دلیلی نداره. خب شما هم درگیر زندگیتون هستین دیگه.

دیانا: خب حالا که دارم دعوتت می کنم، دیگه بهونه ای نیست.

من: باشه ممنون.

دیانا: پس می بینمت.

من: فعلا.

قطع کردم و بی جون از جام بلند شدم. چقدر گرم بود.

رفتم تو آشپزخونه که مامان با دیدنم گفت: عه چرا بلند شدی. بخواب سر جات بچه.

باید استراحت کنی تا سر پا بشی.

صندلی کشیدم عقب و نشستم: خوبم مامان. خوبم، تو اتاق خسته شدم.

یه بشقاب سوپ جلوم قرار داد: بخور جون بگیری.

مشغول شدم و بینش گفتم: برای شب دیانا دعوتت کرد خونه اش.

مامان: فقط تو رو؟

من: حتما دخترا هم هستن دیگه.

مامان: باشه، اگه سر حال بودی برو.

لبخند کوچیکی زدم: حالم خوبه.

سوپ رو خوردم و برگشتم اتاقم تا دوش بگیرم. موهامو خشک کردم و خودمو با درس

های گذشته سرگرم کردم.

البته فقط بهونه ای بود برای فکر نکردن. تو این دو روز به معنای واقعی آب شدم.

ذره ذره از جونم رفت و من فهمیدم امیرمسعود رو باختم.
 غصه ام می گرفت، ولی مجبور بودم که کنار بیام.
 کسالت تو وجودم بود، برای همین یکی دو ساعتی خوابیدم.
 بعدش حالم بهتر شد. ساعت هفت و نیم بود که آماده شدم.
 دیگه زیاد میلی هم به رسیدن به خودم نداشتم. یک تیپ ساده و یکم رژ کاملم کرد.
 از خانواده ام خداحافظی کرده و به راه افتادم. ماشین رو پاک کردم و به ساختمون
 خونشون نزدیک شدم.
 آیفون رو زدم که درو برام باز کردن. باغچه شون رو نگاه. بالاخره چهارتا چیز توش سبز
 شد.
 دو تا پله دم درو رد کردم و اومدم درو باز کنم که یهو باز شد و صورت خندون دیانا رو
 مقابلم دیدم.
 دیانا: به سلام خانوم.
 جلو رفتم و صورتش رو ب*و*سیدم: خوبی گلم؟
 دیانا: مرسی فدات.
 چشمم که خورد به مهمونا و با دیدن امیرمسعود بینشون تنم یخ زد.
 گلسا: سلام رایش خانوم بی وفا.
 سودا: چطوری دخی؟
 همشون با شوهراشون بودن و همچنین امیرمسعود ماتم زده.
 به دیانا نگاه کردم. یه نگاه سنگین و پر حرف. خب راستش زیاد احتمال نمی دادم که
 میاد ولی حالا...
 دندون قروچه ای کردم و با قدم های شل نزدیکشون شدم. با همشون احوال پرسى
 کردم و قبل از اینکه برسم به امیر گفتم: من میرم پیش مایا.
 و با سرعت رفتم طرف اتاقاشون. داخل شدم و دستمو گذاشتم روی قلبم.
 پر تپش می زد. هول زده و هراسون، فیلش یاد هندستون کرده بود.
 هنوز نفهمیده بود که امیرمسعود مال اون نیست. بغضم رو فرو دادم و رفتم بالا سر
 مایا.
 با دیدن صورت معصوم و کودکانه اش، بی اختیار غم از یادم رفت و لبخند آرومی زدم.
 من: خوشگل من به مامانت رفتیا، گندمی و ناز.
 بی صدا ب*و*سیدمش و از اتاق بیرون رفتم.

در حال پچ پچ بودن که با نزدیک شدنم بهشون، یکهو ساکت شدن. چی میگن مگه؟ گوشه ای نشستم. پسرا از کار و بارشون حرف می زدن و امیرمسعود با دسته کلیدش بازی می کرد.

دخترها هم از زندگی و اتفاقاتی که براشون افتاده بود. اما بحث شیرینشون، ماه عسل فریماه بود.

فریماه با شوق گفت: وای بچه ها کیارش از اونی هم که فکر می کردم، عالی تره. بهار: ای کلک بهش نمیادا.

سودا: بنظر دل نازک می اومد.

فریماه: منم اینطور فکر می کردم. ولی واقعا همه چیز تمومه، هیچی کم نداشت. دیانا: هرکسی بهترین دوران زندگی متاهلیش، ماه عسلشه.

گلسا: برای ماها که نشد.

سودا: آخه تو دانشگاه همیشه که.

بهار شیطون گفت: از تو دماغشون در میاریم.

فریماه: خب خب بسه دیگه. اینجا یکی هست که از این حرفا حوصله اش سر میره. ساکت شدن. با تعجب نگاهشون کردم که یهو زدن زیر خنده.

من: چتونه؟

بهار: حواس نداریا.

تو دلم گفتم: خیلی وقته.

دیانا بلند شد: برم میزو بچینم.

گلسا: کمکت می کنم.

اینو گفتن که ما هم بلند شدیم، همه با هم خیلی زود میز رو چیدیم.

سودا: میگم بیاید عین گذشته ها رو به روی هم بشینیم.

مهان نیشش باز شد: عه آره مثل سری اولی که با هم شام خوردیم.

یه میز دوازده نفره بود که خیلی خوب به کارمون می اومد.

روی صندلی ها جا گرفتیم و تنها تفاوتمون با اون سری این بود که من و امیر مقابل

هم نشسته بودیم. که این تب و تاب رو از من می گرفت.

نگاهم دوخته به بشقاب غدام بود و هر ده دقیقه نوک قاشق رو تو دهنم می داشتم که

مثلا دارم می خورم.

تیره کمرم از نگاه های امیر خیس عرق بود. بچه ها مشغول بگو بخند بودن. هرچند
 کشنده ولی بالاخره تموم شد.
 وقتی برگشتیم به سالن، دوباره خواستم پیش مایا فرار کنم که...
 ایلیا: رایش خانوم کنار ما باشید دیگه.
 من: آخه خواستم به مایا سر بزنم.
 امیر: نه آخه موضوع این نیست. ایشون از من فراریه.
 مات نگاهش کردم. از سر شب یک کلمه هم با من حرف نزده بود، برای همینم
 انتظارش رو نداشتم.
 کامران: این چه حرفی بود امیر؟
 امیر مشتش رو گذاشت روی مبل: هرچی میخوام سکوت کنم، درک کنم، کنار بیام،
 همیشه.
 صداش عصبی بود، فرزین اخطار داد: امیر آروم.
 یهو بلند شد: د نمیتونم. شما بگید من چکار کنم؟ مگه من چه گ*ن*ا*ه*ی* کردم که
 نگاهشو از من میدزده؟
 با ناراحتی ل*ب*گزیدم. اه لعنتی حالا من شدم مقصر.
 فریمه: آقا امیر رایش که برای ما نميگه چی شده اما با کلافگی و اذیت کردن خودتون
 چیزی حل نمیشه.
 کیارش: راست میگه. به جای پشت کردن به هم، حرف بزنید تا به حال هم کمک کرده
 باشین.
 امیر: منم همینو میخوام، وجودش رو میخوام. اما خودش رو قایم میکنه. شماها بگید
 چکاری از من برمیاد، وقتی پدرم بی اطلاع من یهو وسط مهمونی منو نامزد سارا
 معرفی میکنه.
 دخترا هین کشیدن: چی؟ آخه چطور؟
 فرزین اخم کرد: سارا دختر عموت؟
 امیر: بله، در صورتی که من روحم بی خبر بوده.
 یهو چرخید طرفم و تو چشمای ترسیده و براقم نگاه کرد: تو چرا منو باور نداری؟ یعنی
 اعتماد نداری؟ عشق ما اینقدر سست بود؟
 جوش آوردم، نتونستم ساکت بمونم، با صدای تیزی گفتم: آخرش که چی؟ بالاخره که
 باید قبولش کنی.

امیرمسعود: معلومه که قبول نمی کنم. حتی اگه همه آدما بسیج بشن، من زیر بار حرف زور نمیروم. تو چرا پشتمو خالی می کنی؟
 با غضب و بغض حرفای تو دلمو ریختم بیرون: برای اینکه نمیدونی غرور شکسته یعنی چی. برای اینکه نمیدونی چه حسیه وقتی بزرگترت بدونن چی تو دلت میگذره، اما بازم بخاطر لجبازی خودشون، تو رو از کسی که دوست داری جدا کنن.
 اشکم روونه شد: من اون شب خرد شدم امیر، نابود شدم. پدرت با اعلام خبر خوشش قلب منو شکوند.

تلخ خندیدم: البته اشکالی نداره، چون خوبی پسرش رو میخواد.
 لحنم محکم شد: فقط این منم که باید بزمنم تو دهن دلم و آخرشم بشم مقصر.
 از روی مبل کیفم رو چنگ زدم: اومدنم اشتباه بود.
 رو کردم به دیانا: شرمنده ام که شبتون خراب شد، با اجازه.
 با دو دویدم طرف در و خودمو پرت کردم تو حیاط.
 امیر: نه. رایش، عزیزم صبر کن.

در حیاط رو باز کردم و دویدم تو خیابون. تا رسیدم جلوی ماشین، یکهو دستم کشیده شد.

امیرمسعود: رایش عزیزدلم تو رو خدا وایسا. بگو گ*ن*ا*ه من چیه؟ تقصیر من چیه؟
 یهو منفجر شدم: تقصیر تو؟ گ*ن*ا*ه*ه*ه تو؟ گ*ن*ا*ه*ه*ه تو اینه که منو عاشق خوردت کردی و قراره کلی حسرت برام به جا بذاری. گ*ن*ا*ه*ه*ه تو اینه که تک تک خاطرات خوبم رو، حس خوبم نسبت به خودت رو یادم میاری.
 با غصه داد زدم: امیر من نمی تونم. نمی تونم بدون تو دووم بیارم. اینکه هر بار تو رو ببینم، ولی مال من نباشی، کنار من نباشی، منو خفه میکنه. داری خفم می کنی امیر.
 خودمو با شدت کشیدم عقب و سریع سوار ماشین شدم و با سرعت از مقابل چشمای خشک شده اش رد شدم.

دانای کل:

فقط چند لحظه از محو شدن رایش از جلوی چشماش گذشته بود، اما کم کم داشت به خودش می اومد.

کم کم کله اش داغ می شد. اینقدر حرفای گله مند رایش تو ذهنش مرور شدن و اینقدر داغ کرد که بی اراده فریاد بلندی سر داد.
پاش رو پشت سرش کوبید به لبه جدول و داد زد: آهه آهه آهه.
موهاشو محکم عقب کشید. قلبش درد می کرد. تیر می کشید. از ناراحتی رایش، گرفته بود.

دیگه نمی تونست اونجا بمونه. سوار ماشینش شد و قبل از اینکه پسر بهش برس، گاز داد.
کلافه روی فرمون ضرب گرفت. عصبی بود و هیچ چیز جز رایش آرومش نمی کرد. اما کجاست؟ رایشش کجاست؟
دستش با خشونت دکمه پخش رو زد.

هنوزم تو قاب عکس رابطمون نفس داره
واسه من چی مونده جز کاغذای پاره ماره
اینجور که پیش میریم عذاب من ادامه داره
میخوام فراموش کنم گذشته نمیداره
منو یه قلب سرد، با رنگ و روی زرد
عذاب رفتنت منو رها نکرد، منو رها نکرد
دیوونه بازیات آ یاد من نمیره
دستش شد تکیه گاه سرش. یه چیز بزرگ و سفت تو گلوش متورم شد که دوری از
عشقش رو بهش یادآوری می کرد.
توام که مطمئنی جاتو کسی نمیگیره
اینقد غمამ زیاده، اشکام همیشه جاری
سوالم اینه که منو هنوز دوس داری؟
من و یه قلب سرد، با رنگ و روی زرد
عذاب رفتنت منو رها نکرد، منو رها نکرد
فرمون تو چنگش گیر افتاد و رود کوچکی روی گونه اش به راه افتاد.
گفتم باشه، تنهام بذارو
بشکن، له کن تو قلب مارو
عب نداره عشق من، اینه سرنوشت من

اسم ما رو خط بزن، از گذشته دل بکن
 عب نداره عشق من، عب نداره عشق من
 مردونه هق هق کرد. واقعا می ترسید. از دست دادن رایش می ترسید.
 منو میکشه یادگاریا
 عذاب آورده این جداییا
 چی میشه بازم تو بیاییا
 نمی دونم الان تو کجاییا
 منو میکشه یادگاریا
 عذاب آورده این جداییا
 چی میشه بازم تو بیاییا
 نمی دونم الان تو کجاییا
 کنار جاده ترمز کرد. با حالی خراب پیاده شد و گذاشت باد به تن و بدن داغش بخوره.
 چند ساعته که رفتی من، با خودم درگیرم
 نمیتونم حرفی بزنم، یهو آ کوره در میرم
 زدم به سیم آخر، داره هر رو میشه صورتم لاغر
 تو فکر اینکه نکنه نباشی اونی که مال من میشه آخر
 پر خاطره اس دفترا
 از همه حرف زدنا تا اومدنا و رفتنا
 از همه شیطونیات خنیدنات از غمات
 تو که پیچیدی رفتی ولی این یادگاریات هست الان
 تو که پیچیدی رفتی ولی این یادگاریات هست الان
 دیگه نی حد و مرزی بین مرگ و زندگی
 همش لم دادم به کاناپه آ خستگی
 دارم دیوونه میشم از افسردگی
 نمی دونم، یعنی چی زندگی؟
 من و یه قلب سرد، با رنگ و روی زرد
 عذاب رفتنت منو رها نکرد، منو رها نکرد
 صدات قطع شده، دیگه نمیاد
 چقدر بده منو دلت نمیخواه

چقدر بده تو دیگه نیستیو
 نخواستی بدونی ، چی شد بعد تو
 فریاد زد: خــــدا و بلند و رسا تو خلوت خودش گریه سر داد.
 من و یه قلب سرد، با رنگ و روی زرد
 عذاب رفتنت منو رها نکرد
 منو رها نکردی تو هیچوقت
 بی جون کنار ماشین سر خورد و با دست چشماش رو پوشوند.
 منو میکشه یادگاریا
 عذاب آورده این جداییا
 چی میشه بازم تو بیاییا
 نمی دونم الان تو کجاییا
 منو میکشه یادگاریا
 عذاب آورده این جداییا
 چی میشه بازم تو بیاییا
 نمی دونم الان تو کجاییا
 یادگاریا از مهدی جهانی و علیشمس

محکم صورتش رو پاک کرد و بلند شد. حالا که چی؟. از نظرش آه و ناله بس بود.
 چون اعتقاد داشت، در روی یک پاشنه نمیچرخه.
 خسته داخل خونه شد که پدرام دست به کار ایستاد جلوش.
 پدرام: میشه بگی تا الان کجا بودی؟
 ساعت یک و نیم بود. براش مهم بود؟ نه نبود.
 پوزخندی زد: نترسید خراب کاری نکردم.
 راهش رو کشید تا بره که پدرام با اخمش تشر زد: منظور؟
 تا نیمه برگشت و با سردی به چشمای پدرش نگاه کرد: شما منظور منو خیلی وقته
 نمی فهمید. شایدم می فهمید، ولی خودتون رو به اون راه می زنید.
 خم شد و آروم گفت: اما بترسید. از دلهایی که شکوندین بترسید.
 حرفش رو زد و پدرام رو با خودش و گیجیش تنها گذاشت.

رایش:

کلافه نشستم روی تخت: باور کن حالم خوب نبود. نمی تونستم دیگه بمونم.
فریماه: رایش عزیزم، با فرار چیزی حل نمیشه. تو این پسر و دوست داری یا نه؟
سکوت کردم. گوشی تو دستم عرق کرده بود.

فریماه: آره یا نه دختر؟

نالیدم: این چه سوالیه؟ معلومه که آره ولی من نمیتونم که...

فریماه: پس تمومه. رایش خودتم بودی، شنیدی که گفت اصلا نمی دونسته که پدرش
چه فکری براش داشته. به جای اینکه رهانش کنی، کنارش باش. اونم خیلی داغون
شده.

حالا دیگه بدون بغض هم اشکام راه باز می کردن.

من: واقعا نمی دونم چی درسته، چی غلط.

فریماه: قربونت برم من نمیخوام ناراحت کنم، فقط میخوام روزی برسه که دستتون تو
دست هم باشه. حالا بگذریم از این، می دونستی فردا شب تولدشه؟
بهت زده از روی تخت بالا پریدم: وای راست میگی؟ مگه چندمه؟

فریماه: بیست شهریور. ماها رو هم دعوت کردن.

غمگین گفتم: ولی ممکنه من نباشم.

فریماه: چرا؟

من: آخه بابای من و بابای اون. یا اینکه اصلا دعوتمون نکنن.

فریماه: دوست داری باشی؟

من: باور کن با این اوضاع اینو هم نمی دونم.

صدای خنده اش رو شنیدم: هر چی که باید پیش میاد.

می خواستم بگم از دیدن سارا در کنارش هم می ترسم. ولی توان صحبت درباره اش رو
هم نداشتم.

یکم که صحبت کردیم، خداحافظی کردیم. هی خدا شکرت تو روز تولد عشقمون هم
نمی تونیم، کنارش باشیم. این انصافه آخه؟

غروب بود که بابا خونه اومد و خبر داد که پدرام بهش زنگ زده و برای تولد پسرش
دعوتمون کرده.

بالاخره مامان سوالی که مخ منو منهدم کرده بود رو پرسید.

مامان: من نمی دونم اگه با ما مشکل و اختلاف دارن، دیگه این بازی ها چیه در میارن؟ مهمونی پشت مهمونی.
 بابا درمونده گفت: منم نمی دونم هدفش چیه. اما من حرفی نمی زنم، بذار ببینم ما رو به کجا میکشونه.
 از یک طرف ناراحت این موضوع بودم، از یک طرفم خوشحال که می تونم تو همچین شبی نزدیک امیر باشم.

خیره به صورت خودم تو آینه، سعی می کردم لبخند بزنم.
 بعد از مدت ها با یه آرایش دخترونه، چهره ام رو از بی حالی در آوردم.
 انگشتم رو بین موهای فر درشت شده ام رد کردم و آروم تکونی به سرم دادم.
 شیشه ادکلنم رو برداشتم و به گردم پاشیدم که دستم خورد به گردنبندم.
 برای هدیه امیرمسعود می خواستم، چیزی بهش بدم که به یادگار از من براش بمونه.
 از هفده سالگیم یه گردنبند خریده بودم که به شکل یه مستطیل باریک بود و از یک سر به زنجیرش آویزون می شد.
 با خط ناخوانایی روش اسمم نوشته شده بود. همیشه گردنم بود تا به این روز.
 حالا می خواستم بدمش به امیر، ولی نه همینجوری. دیروز رفتم و دادم پشتش یه جمله رو حک کردن.
 "من آنم که هیچکس درک نکرد". حتما امیر می فهمیدش.
 از پشت در صدای رایان رو شنیدم: آی دختره نمیخوای بیای بیرون؟ تولد تموم شد.
 من: اومدم بابا.
 مانتوم رو روی لباسم پوشیدم و شال حریر مشکی رنگم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.
 بابا: آماده اید؟
 مامان زیپ کیفش رو بست: آره بریم.
 از خونه خارج شدیم و سوار ماشین بابا شدیم. نیم ساعته به خونشون رسیدیم.
 دم در عمو پدرام و مونیکا جون و خود امیرمسعود به استقبالمون اومدن. چشم ازش نمی گرفتم.
 امیرمسعود: خوش اومدی.
 با هیجان اما آروم گفتم: ممنون. تولدت مبارک.

خیره خیره نگاهم می کرد که با دیدن سارا از پشت سرش که داشت نزدیک می شد،
 اخم رفت تو هم.
 عمو پدرام: بفرمایید اونطرف.
 با راهنماییش داخل شدیم. اما من یکم دنبال دخترا گشتم که سمت راست خودم
 دیدمشون.
 نزدیکشون شدم: سلام.
 بهار: به رایش خوش گلدی.
 سودا: از زبون ترکی فقط همینو بلدی نه؟
 بهار: نه چیزای دیگه هم بلدم، میخوای یاد تو هم بدم؟
 دیانا: لازم نکرده، خواهشا ساکت بشینید.
 فریمه با خنده گفت: گل نندازید لطفا.
 گلسا درحالی که به یه طرف نگاه می کرد، گفت: عه این دختره اومد.
 نگاهش رو دنبال کردم که رسیدم به المیرا که یه لباس زرد پوشیده بود.
 من: المیراست خواهر امیر.
 و بلند شدم و المیرا بهم رسید. باهاش رو ب*و*سی کردم.
 المیرا: وای عزیزم خوشحال شدم دیدمت.
 لبخند کوچیکی زدم: ممنون. راستی چرا مهمونی قبلی ندیدمت؟
 المیرا: وای ببخشید اینجا نبودم.
 من: اشکال نداره، حالا بیا تا با دوستام آشنا کنم.
 تک تک به هم معرفیشون کردم و بهار هم حسابی سر به سرش گذاشت.
 تشنه ام شده بود. از جام بلند شدم و به طرف دری که خدمه ها می رفتن و می
 اومدن، راه افتادم.
 حتما اونجا یک لیوان آب پیدا میشه. اومدم برم توش که یهو یه خدمتکار سینی
 شربت به دست مقابلم ظاهر شد.
 لبخندی بهش زدم و لیوانی برداشتم که صدای گفت و گوی بابا و عمو پدرام که از قضا
 پشت سرم بودن، توجه ام رو جلب کرد.
 بابا: کارات خوب پیش میره؟ برای کارخونه مشکلی پیش نیومد؟
 عمو پدرام: البته، همه چیز عالییه. راستی خیلی زود اون سرمایه ای که گذاشتی وسط رو
 بهت برمی گردونم.

لحن بابا بی تفاوت شد: اون برام مهم نیست. فقط امیدوارم از بابت چیزی پشیمون نشی.

برگشتم عقب و نگاهشون کردم. عمو پدرام ماتش برده بود. من منظور بابا رو فهمیدم. می گفت که از اعتماد نکردن و نفهمیدن حقیقت پشیمون نشی.

قبل از اینکه عمو پدرام چیزی بگه، صدای سوت و جیغ نگاهامون رو به جمع کشوند. گردن کشیدم تا ببینم چه خبره که سارا رو کیک به دست دیدم. بدنم شل شد و صورتم غمگین. الان من باید اون کیک رو می آوردم و کنار امیر می بودم تا یه تولد محشر رو جشن بگیریم. با دستای مشت شده، همون طور که به امیر نگاه می کردم، قدم برمی داشتم. اون هم بی توجه به جمعیتی که داشتن برایش شلوغ کاری می کردن، به من خیره بود. سارا کیک رو مقابلش قرار داد و همه شروع کردن به شعر تولدت مبارک خوندن. دست به س*ی*ن*ه* یه گوشه ایستادم و با حال غریبی تماشاش کردم. امیرمسعود کلافه بود، شعر که تموم شد شمع ها رو فوت کرد که سارا رفت روی پنجه پا و گونه امیرو ب*و*سید که سریع پلک بستم و همه جیغ کشیدن. قلبم درد می کرد، بغضم رو قورت دادم و دوباره به امیر نگاه کردم که داشت سارا رو پس می زد.

به من نگاه کرد و بعد با حرص چیزی تو گوش سارا گفت. آهنگ شادی پخش شد و همه دونه دونه رفتن تا هدیه هاش رو بهش بدن. دورش که خلوت شد، دست انداختم به گردنبنده و از گردنم درش آوردم و به طرفش رفتم.

امیر صاف ایستاد، زنجیر تو دستم تاب می خورد که جلوش ایستادم. سارا با فضولی زل زده بود به دهنامون.

دستمو بردم بالا و زنجیر رو گرفتم جلوش: این برای توئه. بازم تبریک میگم. امیر دستشو جلو آورد و پلاک رو گرفت که با حس پوست داغ انگشتاش، دلم لرزید. امیرمسعود: ممنونم. مثل چشمام ازش مراقبت می کنم. به پلاک نگاه کرد و بعد چرخوندش که باعث شد مکث کنه. سارا با لحن دلخوری پرسید: مگه چی هست؟

بدون جواب عقب عقب رفتم و روی صندلی بدون تکیه گاهی که کنار مبل دخترا بود، نشستم.

کیک رو قسمت مهمونا کردن و یهو یه پسر گفت: از هرچی بگذریم از خوندن امیر همیشه گذشت.

امیر بدون نگاه بهش گفت: بیخیال شو محسن.

محسن: جون امیر مگه میشه؟ تو این شب مهمی به ما هم یه حالی بده دیگه.

بقیه هم همدستش شدن و با کلی نق زدن راضیش کردن.

یه گیتار نشوندن تو ب*غ*لش که گفت: پس من حرف دلمو می زنم. اعتراض نکنید. همه گفتن: باشه بابا، حرفی نیست.

دستمو تکیه گاه سرم کردم و زل زدم به امیری که شروع به نواختن و خوندن کرده بود:

یه جوری بعد تو ، تنها شدم که ، به هر آینده ای بی اعتمادم

بدون تو فقط ، دیروزمو نه ، تمام عمرمو از دست دادم

کنارم هرکسی ، غیر از تو باشه ، فقط هم صحبت دیوونگیمه

تو تا وقتی تو قلب من ، نمیری ، چه فرقی داره کی تو زندگیمه

صداش محکم شد اما لرزش خاصی پیدا کرد:

تمام فکر من شده ، منی که از تو خالیم

اگه یه لحظه با کسی ، بینمت چه حالیم

اگه بدون عشق من ، کنار هرکسی خوشی

به حرمت ، گذشته مون ، چرا منو نمی کشی

بغض گلوم رو گرفت. چه انتخابی کرد. با درد ادامه داد:

نفس که می کشم ، حالم خرابه ، چقدر دلتنگیو طاقت بیارم

نه اینکه فکر کنی ، تو فکر مرگم ، توان زندگی کردن ندارم

چشمای سیاه و براقش رو بالا آورد و نگاهم کرد:

تمام فکر من شده ، منی که از تو خالیم

اگه یه لحظه با کسی ، بینمت چه حالیم

اگه بدون عشق من ، کنار هرکسی خوشی

به حرمت گذشته مون ، چرا منو نمی کشی

نتونستم دووم بیارم. از جا جهیدم و دویدم طرف اتاقاشون. پشت یه دیوار پنهون شدم
و به هق هق افتادم.

صداش پیچید تو سالن:

تمام فکر من شده ، منی که از تو خالیم

اگه یه لحظه با کسی ، بینمت چه حالیم

اگه بدون عشق من ، کنار هرکسی خوشی

به حرمت گذشته مون ، چرا منو نمی کشی

فریماه و دیانا از در داخل شدن و دورم رو گرفتن. با شدت گریه می کردم و دلداری

های دخترا ها هم آرومم نمی کرد.

نمی دونم چقدر بعد تونستم زانوهامو سفت کنم و برگردم به جمع، ولی دیگه تو چشم

هیچکس نگاه نمی کردم.

اون شب با هر عذابی که بود، تموم شد و من فقط و فقط کارم اشک ریختن بود.

امروز برای سارا و امیر من یه جشن نامزدی واقعی می گرفتن و من دوباره پشت

پنجره خشکم زده بود.

حالا واقعا باورم شده بود که امیرم رو از دست دادم. دیگه امیر من نبود.

بابا و مامان الان تو مجلس حضور داشتن و من چون نمی تونستم اون صحنه ها رو

بینم، باهاشون نرفتم.

گاهی اشک می ریختم... گاهی می خندیدم... گاهی فریاد می زدم... گاهی هم مات رو

به روم می شدم.

فریماه با کلی مقدمه چینی اول از همه بهم گفت، دارن جشن می گیرن. شکستم اما

دم نزدم.

شروع کردم به رژه رفتن تو اتاق. به این فکر می کردم که بعد از این چیکار کنم؟ چطور

ادامه بدم؟

دلم می خواست برای آخرین بار ببینمش. یعنی می شد؟ امکان داشت؟

آهی کشیدم. دلم براش تنگ شده. خدایا ببخشید، ولی میخوام برای آخرین بار

ببینمش.

نمی دونم چی پوشیدم، ولی نیم ساعت بعد مقابل خونه پدری سارا بودم.

فریماه گفته بود قراره اینجا جشن رو برگزار کنن. جشن شروع اونا و مجلس ختم من. آروم پیاده شدم و با قدمای بی جون به طرف خونه رفتم که یهو امیرمسعود با عصبانیت از در زد بیرون: اه ولم کنید.

منو دید. بهت زده چشماش گرد شد و جلوم خشک شد.

صدای فرزین از داخل اومد: امیر این کارو نکن. بیا تو.

اومد جلو که اون هم منو دید. مردد به ما دو تا نگاه کرد.

فرزین: همه منتظرتن. زود بیا.

و برگشت داخل. نفس عمیقی گرفتم و نگاهمو دادم به امیر مبهوت.

لبخند تلخی زدم: سلام.

یکم گذشت تا به خودش اومد و قدمی به طرفم برداشت.

امیرمسعود: تو اینجا چیکار می کنی؟

من: اومدم. ببینمت و حرف آخرم رو بزنم.

سرمو انداختم پایین: یعنی نمی خواستم بیام، ولی نشد.

امیر: رایش من...

دستمو آوردم بالا: نیازی نیست چیزی بگی. من دارم همه زورم رو می زنم که درک کنم. نمیخوام تو هم اذیت بشی. اومدم بهت بگم، من بابت دوست داشتن تو پیشمون نیستم، همیشه تو قلبم جایگاه خاصت رو داری. اما قسمتمون نبود.

با رنجش سریع گفت: نه تو قسمت منی.

با بغض گفتم: هیچی نگو امیر. کافیه.

حس می کردم اون هم بغض کرده. چون ل*بش رو گزید.

من: گاهی یادم بکن. برام بسه.

دیدم تار شد و لبخند زدم: خوشبخت باشی.

لبخند زدم و ریختن قطره اشکش، مساوی شد با آتش زدن قلبم.

چونه ام لرزید و عقب عقب رفتم. پشت کردم بهش و با دو ازش دور شدم.

منم باید خودم رو رها می کردم.

دانای کل:

بینیش رو بالا کشید و اشکش رو گرفت. به همین راحتی عشقش برای همیشه رفت.

کلاه ایمنی رو چنگ زد و راه افتاد طرف زمین.

رایش: ماشین تو زمین هست؟

آقای امینی هن هن کنان دنبالش کرد: بله خانوم ولی بی خبر از همه نمیشه.

رایش بی توجه به حرفای آقای امینی کلاه رو روی سرش گذاشت و سوار ماشین تک نفره کارتینگ شد.

فرزین با دیدن امیر که تازه داخل خونه شده بود، تند به طرفش رفت: چی شد امیر؟ رایش چرا اومده بود؟

امیر بی جون دستش رو از روی شونه اش پس زد و به طرف میزی رفت و پشتش ایستاد.

رایش بی توجه به اطراف گاز می داد و حرص و ناراحتیش رو خالی می کرد.

فرمون تو مشتاش له شده بود، اما چیزی حس نمی کرد. حتی با رسیدن به پیچ ها لحظه آخر عکس العمل نشون می داد.

امیرمسعود نفسش رو با آه بیرون داد و دستاشو به صورتش کشید.

پدرام کنارش ایستاد: خودت رو جمع کن پسر. چت شده؟ تو الان باید کنار سارا باشی.

حرفی نزد. چون نمی شد. آگه دهن باز می کرد، همه چیز رو به هم می ریخت. بی احترامی می شد.

از طرفی هم صدای بلند موسیقی و جیغ و دادهای سارای وسط سالن اعصابش رو خراب کرده بود.

نمی دونست پدرش به چی فکر میکنه که گفته باید با این دختر ازدواج کنه. دختری

که تو تمام این سال ها نسبت بهش بی تفاوت بود و به عنوان یه شریک زندگی روش حساب نمی کرد. هرچند که به تازگی فهمیده بود، نمیتونه تحملش کنه.

تن رایش تب دار بود. دید واضحی نداشت. احساس خفگی می کرد. کاش می تونست از شر این بغض لعنتی راحت بشه.

دندون قروچه کرد و پدال گاز رو محکم تر فشار داد. نور شدید خورشید تو ظهر زمین رو سوزناک کرده بود. احساس حالت تهوع داشت.

مونیکا با شادی دستاشو بهم کوبید: خب دیگه وقتشه. سارا جون بیا کنار امیر بینیم دخترم.

سارا با ذوق زیادی لباس طلایی رنگش رو بالا گرفت و تیک تیک کنان ایستاد کنار امیر و با لبخند بزرگی سرشو زد به بازوش که امیر محافظه کارانه، تند خودش رو کنار کشید: به من دست نزن.

سارا مات نگاهش کرد که زیر ل*ب* غرید: اصلا نزدیکم نشو.

سارا ل*ب* برچید و سرش رو پایین انداخت.

تیری که از تو قفسه س*ی*ن*ه* اش رد شد باعث شد، ناله ای سر بده و دستاش از روی فرمون سست بشه.

همه بدنش روی ویبره بود. درد روح و جسمش دست به دست هم دادن تا اشکاش جاری بشن.

رایش: خدا... خدا نجاتم بده، کمکم کن خدا.

هق هق کرد و پدال رو ول کرد اما دیگه دیر شده بود. با چشمای تار و خیسش به رو به روش نگاه کرد که پیچ رو دید.

قبل از اینکه به خودش بجنبه، ماشین با شدت به دیواره زمین برخورد کرد و رایش از جا کنده شد و به روی زمین پرت شد.

با وجود کلاه ایمنیش، سرش محکم به زمین خورد و درد عمیقی تو گردنش پیچید که باعث شد ریز ناله کنه "آخ".

با تکون محکم قلبش، امیرمسعود صاف ایستاد. بدنش می لرزید، هراس عجیبی به وجودش افتاد. یعنی چی شده؟ نکنه اتفاقی افتاده؟

آقای امینی با شنیدن صدای یه برخورد مهیب، سریع از جا پرید و با دو خودش رو به زمین رسوند.

وقتی از فاصله دور، ماشین چپ شده و رایش افتاده بر روی زمین رو دید، با دو دست کوبید توی سرش: یا اباالفضل

ناله مظلوم رایش تنها تو یک کلمه خلاصه شد.

رایش: امیر...

لحظه بعد چشماش بسته شد و دستاش بی حرکت کنار بدنش افتاد.

مونیکا دستش رو جلوی صورت پسرش تکون داد: امیر جان.

با گیجی به خودش اومد که مونیکا گفت: حواست کجاست پسرم؟ انگشتر رو بکن دست سارا.

با منگی به حلقه ها نگاه کرد. نمی فهمید. الان باید خودش رو به یکی به غیر از رایش متعهد کنه؟

صدای جیغ فریمه همه رو از جا پروند: چی؟
نگاه وحشتزده امیر روی فریمه ثابت شد که فریمه هول کرده جواب پشت خطی اش رو داد: باشه باشه الان میایم.

قطع کرد که کیارش پرسید: چی شده فریمه؟
صدای فریمه لرزید: آقای امینی بود. گف...گفت رایش تو زمین تصادف کرده، بردنش بیمارستان.

نگین جیغ زد: چی؟ وای خدایا.
و زد تو صورتش. انگار آوار امیر رو گرفته بود. مات شد، معنی اون دلشوره رو الان فهمید.

پژمان با نگرانی گفت: کدوم بیمارستان.
با بیان شدن اسم بیمارستان از زبون فریمه، امیر بی هوا زد زیر دست مونیکا و دوید طرف در.

پدرام داد زد: کجا امیر؟
گوشای امیر نشنید، چون با فهمیدن آسیب دیدن رایش دیگه روحی در کالبد نداشت. با هول و ولا خودش رو انداخت تو بیمارستان و اسم رایش رو داد به پذیرش که وقتی بهش گفتن تو اتاق عمله، دست و پاش یخ بست.

وزن کل دنیا روی شونه هاش حس می کرد. با بدبختی خودش رو به اتاق عمل رسوند و بی اراده پای دیوار ول شد.

امیر: خدایا، خدایا این چه بلایی بود؟ بهم رحم کن خدا، ازم نگیرش.
کمی بعد بچه ها و پدر مادر رایش خودشون رو رسوندن به دخترشون که زیر تیغ بود. پژمان با بیچارگی دور خودش چرخید: آخه چرا بی خبر رفته اونجا؟ اون که خونه مونده بود.

نگین اشک ریزان گفت: چه خاکی به سرم شد. اگه دخترم چیزیش بشه، من چیکار کنم؟

امیر گوشاشو گرفته بود و محکم چشماش رو بسته بود، تا از اتفاقی که افتاده بود فرار کنه. ناله های مادر رایش رو نشنوه.

دلش آتیش گرفته بود. خون تو رگه‌هاش نبود انگار. حاضر بود همین الان بمیره اما رایش خوب از این در بیرون بیاد.

کم خودخوری نکرده بود برای دوری ازش. اما به هرگز ندیدنش که فکر نمی کرد، چون تحملش رو نداشت.

بندهای انگشتش از فشار دندونه‌هاش سوراخ شده بود.

شاید حدود یکی دو ساعت با صدای ناله های نگین و فین فین کردن و دعا خواندن دخترا و رژه رفتن های پسرا، بالاخره دکتر از اتاق عمل بیرون اومد.

امیرمسعود با یک خیز خودش رو به دکتر رسوند: چی شد دکتر؟

پژمان: حال دخترم خوبه دکتر؟

دکتر: خونریزی آنچنانی نداشت، اما شکستگی دست چپ و پای راستش رو جا انداختیم، گردنش هم آسیب دیده که باید راجع بهش باهاتون حرف بزنم.

اشک تو چشمای امیر جوشید، ولی با این حال گفت: میشه بینمش؟

دکتر: اجازه بدین به بخش منتقل بشه بعد، چون ایشون بخاطر ضربه ای که به سرش خورده، بیهوشن و متوجه نمیشن.

پژمان که با حرف امیر اخماش تو هم شده بود، رو به دکتر گفت: خیلی ممنونم، خسته نباشید.

دکتر رفت و امیرمسعود با آسودگی نفسش رو فوت کرد و دهنش رو گرفت که ضربه دست پدر رایش نشست روی س*ی*ن*ه اش که با تعجب عقب رفت.

پژمان عصبی گفت: لازم نکرده تو نگران دختر من باشی. برو پی زندگیت.

امیر دهن باز کرد چیزی بگه که فرزین بازوش رو گرفت: بله حق با شماست، بیا امیر.

کیارش هم جلو اومد: آره الان وقتش نیست، بهتره بریم.

و با فرزین کشیدنش عقب و امیر راهی جز قبول کردن نداشت.

از جمع که دور شد، گوشیش زنگ خورد. پدرش بود. در سکوت گوشی رو گذاشت روی گوشش.

پدرام: بیا دم در.

و قطع کرد. با حرص گوشیش رو هل داد تو جیبش و از بیمارستان خارج شد.

تو حیاط پدرام رو با ژستی طلبکارانه دید.

پدرام: میشه بگی چرا با اون فصاحت از جمع زدی بیرون و سارا رو رها کردی؟

امیر پوزخند زد: سارا سارا اون اصلا برام مهم نیست، اما چرا اینجام؟ اومدم تا بالای سر دختر مورد علاقه ام باشم، مشکلی هست؟
سیلی پدرام برق از سرش پروند.
پدرام خشمگین گفت: بی چشم و رو قرار نبود دستم رو تو حنا بذاری.
امیر از درون خودش رو گزید تا بی احترامی نکنه. دستش رو روی صورتش مالید و تند به پدرش نگاه کرد.
امیرمسعود: ببین بابا جان. من که آب از سرم گذشته، سیلی شما هم روش. من جز رایش چیزی برای از دست دادن ندارم، پس ازش دست نمی کشم.
عقب عقب: حالا می تونید برید خونه پیش سارای عزیزتون.
چرخید و برگشت داخل بیمارستان.

رایش:

صدای بوق کوتاه و نازکی رو می شنیدم. با دردی که تو سرم پیچید، به سختی پلک باز کردم.
بدم درد می کرد. دست و پام تیر می کشیدن. چشامو تو کاسه گردوندم. همه جا سفید بود و من دراز کشیده بودم.
گردنم بی حرکت بود، چون با یه گردنبند طبی بسته شده بود.
ل*بای خشکم رو با زبون تر کردم که همین لحظه در باز شد و بعد از چند قدم، هیکل مامان جلوم نمایان شد.
مامان با دیدن چشمای نیمه بازم، با شعف گفت: وای دخترم بیدار شدی؟
خم شد و پیشونیم رو ب*و*سید: حالت خوبه دخترم؟
صدای گرفته ام به سختی آزاد شد: خو...بم.
اشک تو چشماش حلقه زد: خیلی ترسیدیم از اینکه چیزیت بشه.
موهامو نوازش کرد و دوباره در باز شد. پایینو نگاه کردم که بابا رو دیدم.
لبخندی به روم پاشید: خوبی دخترم؟
پلک بستم: اوهوم.
بابا: ما رو کشتی از نگرانی. چرا بی خبر رفتی پیست؟
مامان با هشدار گفت: پڑمان. الان وقتش نیست، باید دکترو خبر کنیم.

بابا تکونی به خودش داد: باشه. من میرم بگم بیاد.
رفت و من با درد سعی کردم، تکون بخورم: مامان میشه کمک کنی، یکم بشینم.
مامان به خودش جنبید: حتما.
من: چی شده مامان؟ چه بلایی سرم اومده؟
مامان چند سانت تخت رو بالا داد و گفت: به گفته آقای امینی خوردی به دیواره
زمین، ضربه ات شدت داشته و بخاطر همینم، دست و پات شکسته.
با بغض به صورتم خیره شد: خودت رو داغون کردی دخترم. آخه چرا؟
ساکت بهش نگاه کردم. داشت یادم میومد، علت دیوونگیم رو. اما نمی خواستم چیزی
بگم.

بحث رو عوض کردم: اینجا آینه هست؟
سریع دست کرد تو کیفش و آینه ای بیرون کشید و مقابلم گرفت که...
با دیدن صورت پف کرده و له شدم بهت زده چشمم گشاد شد. گوشه ل*بم خون
مردگی بزرگی بود و پای چشمم کبود شده بود.
آب دهنم رو قورت دادم: ببرش.
مامان که انگار از حالت من ترسیده بود، تند دستش رو عقب کشید.
چند دقیقه گذشت تا که بابا به همراه یه دکتر برگشت.
دکتر چارت پایین تخت رو نگاه کرد: خب خانوم بازرگان، بالاخره از خواب دل کندین.
لبخندی بهم زد: جای نگرانی نیست. یکم شکستگی و کوفتگیه که درست میشه.
من: خب میشه اینو از دور گردنم در بیارم؟ اذیتم میکنه.
دکتر نگاهی به بابا و مامان کرد و گفت: برای سلامتی خودتون باید باشه و اینکه یه
مسئله دیگه هم هست که...
بابا میون حرفش گفت: دکتر حالا لازم نیست که بگید. بعد خودم...
دکتر با تعلل نگاهش کرد که خودم گفتم: نه بذارید بگن. هر چی هست، میخوام
بشنوم.

بابا سکوت کرد که دکتر محکم گفت: به من گفتن که شما رالی میرید و تو زمین اتفاق
افتاده، اما حالا با این صدمه ای که دیدین متاسفانه باید بگم که شما دیگه نمی تونید
به صورت حرفه ای رانندگی کنید.
ریتم قلبم با شنیدن این حرف بهم ریخت. آخه چرا؟
با تته پته گفتم: آ..آخه چرا؟ مگه... چی شده؟

دکتر: گردنتون آسیب زیادی دیده که ستون فقراتتون رو هم تاثیر پذیر کرده. چون روی زمین پرت شدین. باید تو استراحت مطلق باشید.
از ناراحتی اخمی نشست بین ابروهام. بابا از دکتر تشکر کرد که رفت.
لعنتی. هم جونم رو از دست دادم هم سلامتیم رو. آه پر حسرتی کشیدم و با بسته شدن پلکام، اشکم جاری شد.

ساعت ملاقات که شد دوباره مامان و بابا اومدن. البته با دیدن دخترا هم خیلی تعجب کردم.

همشون ب*و*سیدنم و حالمو پرسیدن و گرم نشستن به صحبت باهام.
هیچکدوم از اتفاقی که افتاده بود، حرف نمی زدن و فقط سعی داشتن جو رو شاد کنن.

این بین وقتی بابا بیرون رفت، صدای بحثش رو با یکی شنیدم: بهت گفتم نه. برو پی کارت، تو اینجا کاری نداری. راهتو بکش و برو. همین الان.

پرسیدم: چی شده؟

فریماه هول گفت: چی میخواد باشه؟ مطمئن باش کسی با ما کار نداره.
بهار: بله جونم تو برای خودت تخت استراحت کن. به هیچی هم فکر نکن.
من: چه استراحتی؟ تن و بدنم خرده.

سودا: الهی بمیرم. خیلی درد داری؟

مظلوم گفتم: اهوم.

گلسا با لحن بچه خر کنی گفت: عزیزم خوب میشه نترس.

غمگین گفتم: دکتر گفت، دیگه نمیتونی رانندگی کنی، یعنی مسابقه بی مسابقه.

بهار کشیده گفت: فدای سرت.

دیانا: والا. چیه هی رالی رالی؟ آدم باس زندگی کنه.

گلسا شیطون گفت: آی آی شوهر ذلیل.

لبخند محوی زد. می دونستم بخاطر من اینجور میگه که ناراحت نباشم.

فریماه بازوم رو نوازش کرد: از بابت رالی ناراحت نباش. چون بالاخره یه روز باید کنارش می داشتیم.

من: چی؟ شما چرا؟

دیانا لبخند زد: فکر کردی ما از اوناشیم؟
 من: ولی نیاز نیست که بخاطر من...
 بهار: بیخیال دیگه. کشش ندین چون اصلا موضوع مهمی نیست.
 این شد که بحث رو عوض کردن. یکم دیگه پیشم موندن و رفتن.
 پرستار اومد و داروهامو داد. اتاق در سکوت فرو رفته بود و کم کم می خواستم پلک
 ببندم که...
 در اتاق به صدا در اومد و مقابل چشمای خسته من امیرمسعود داخل شد.
 بهت زده شدم، اما اون با لبخند همیشگیش نزدیکم شد.
 امیرمسعود: سلام خانوم. حالت خوبه؟
 بی توجه گفتم: تو اینجا چیکار می کنی؟
 اومد جلو: من اومدم پیش تو.
 غریدم: لازم نکرده. برو بیرون.
 امیر: رایش عزیزم...
 با درد گفتم: به من نگو عزیزم. من عزیز تو نیستم. از همون وقتی که حلقه رو کردی تو
 انگشت سارا، برو پی زندگیت.
 امیر با ناراحتی و بی تابی کنار تخت ایستاد: اینطور نگو رایش، خواهش می کنم. من
 نخواستم.
 من: آه بسه.
 زور زدم تا جا به جا بشم. بدبختی این بود که این هم ممکن نبود. حس می کردم رگ
 های گردنم گرفته بودن.
 من: بسه برو. برو دنبال زن و زندگیت. چرا اومدی؟ من و تو دیگه حرفی نداریم با هم.
 مگه همه چیز تموم نشد؟
 اشکم در اومد: پس برو. برو و راحتم بذار.
 امیر با عجز گفت: رایش خانوم، عزیزدلم خواهش می کنم، این کارو با خودت نکن.
 هیچ اتفاقی نیوفتاده.
 با گریه گفتم: برام مهم نیست، دیگه خسته ام. برو. تو رو خدا برو.
 امیر ل*بش رو گزید. با حسرت نگاهم کرد و بعد چرخید و تند از اتاق بیرون رفت.
 و من با دل رنجورم اشک ریختم و زجه زدم. اونقدر هق هق کردم و درد بدنم شدت
 گرفت، که صدای ناله هام بلند شد.

دو تا پرستار دوون دوون اومدن بالای سرم و با تزریق آرامبخش، منو برای چند ساعتی از کابوس هام دور کردن.

فردای اون مرخص شدم و به خونه که برگشتم، رایان رو ملوس و گرفته دیدم. نگاهش خیره به من بود و حتی وقتی با کمک مامان روی تختم خوابیدم، رایان محو به ما به چهارچوب در تکیه داده بود.

از طرفی خنده ام گرفته بود. می دونستم که بخاطرم ناراحته.

رو بهش با لحن تخس همیشگی گفتم: چته مثل مجنون ها نگاهم می کنی؟ رایان تا دید مثل قبلم، فوراً نیشش رو شل کرد: هیچی میگم رایش میشه روی گچ هات نقاشی بکشم؟

سریع گفتم: اصلاً. ابداً حق این کارو نداری، همینم مونده منو دلچک کنی.

ل*ب و لوچه اش آویزون شد. دیوونه.

حدود یک ماه گذشت و من فقط استراحت کردم.

زمانش که رسید، با دخترا رفتم و گچ دست و پام رو در آوردم. ولی هنوزم گردنم بسته بود که حسابی کلافه ام کرده بود.

از بیمارستان بیرون اومدیم و بهار گفتم: بریم یه آب هویج بستنی بزنیم؟ سودا پرید بالا: موافقم.

فریماه: اوکی حله.

دیانا: خب از اونورم من عروسکم رو بیرم پارک که کیف کنه.

و از ته دل مایا رو ب*و*سید.

گلسا گوشیش رو در آورد: پس بذار آقاییونمون رو هم خبر کنم.

سری براشون تکون دادم و خندیدم. سوار شدیم و یه ربع بعد تو پارک بودیم.

روی نیمکت نشسته بودم و به بچه ها نگاه می کردم که مایا رو دوره کرده بودن.

نفسمو محکم بیرون دادم که دختر بچه ای ایستاد کنار نیمکت.

دخترک: خاله دستمال میخوری؟

به دستش نگاه کردم. چند تا جعبه تو دستش بود. لبخندی بهش زدم، با این همه

غصه ای که من داشتم، خیلی به کارم می اومد.

من: بله با کمال میل.

دخترک لبخند شیرینی زد. پولو بهش دادم و دستمالو گذاشتم کنارم.
 دخترک: خاله، چرا ناراحتی؟
 بغضم گرفت. بفرما، دستمالو بهمون داد و حالا می خواست اشکمونم در بیاره.
 آه کشیدم: چون اونی که باید باشه، نیست.
 دخترک: چرا؟ اصلا کی هست؟ آدم بدیه؟
 لبخند غم آلودی زدم: عشقمه. اتفاقا آدم خوبیه، ولی من نمیتونم باهاش باشم.
 نمیدارن.
 دخترک: چه بد.
 بهار: چی میگی شماها؟
 برگشتم طرفش و دوتایی خندیدیم. دختر کوچولو از مون خداحافظی کرد و رفت.
 بهار نشست کنارم: فرزین با امیر حرف زده.
 چیزی نگفتم. فقط نگاه کوتاهی بهش انداختم و دوباره به جلوم خیره شدم.
 بهار: امیر باهاش درد و دل کرده. پدرش میخواد بذارتش پای سفره عقد.
 بدنم سرد و داغ شد و قلبم محکم کوبید.
 بهار پوزخند زد: مسخره اس. عین دخترای بی زبون شده.
 زمزمه کردم: چاره ای نداره. امیدوارم خوشبخت بشه.
 بهار: چرا باهاش فرار نمی کنی رایش؟
 خسته خندیدم: دیوونه.
 دیانا از رو به رو بلند گفت: بچه ها بیایید بریم.
 از جا بلند شدیم و راه افتادیم طرفشون. البته حرکات من لنگان لنگان و آهسته بود.

همخواب رقیبانی و من تاب ندارم
 بیتابم و از غصه این خواب ندارم
 دلتنگم و با هیچ کسم میل سخن نیست
 کس در همه آفاق به دل تنگی من نیست
 بسیار ستمکار و بسی عهد شکن هست
 اما به ستمکاری آن عهد شکن نیست
 عهد شکن نیست

عهد شکن نیست
 پیشه تو بسی از همه کس خوار ترم
 زان روی که از جمله گرفتارترم من
 روزی که نماند دگری بر سر کوی ات
 دانی که ز اغیار وفادارترم من
 بر بی کسی من نگران چاره من کن
 زان کز همه کس بی کس و بی یار ترم من
 بی یار ترم من، بی یار ترم من، بی یار ترم من
 بی یار ترم من، بی یار ترم من
 بی یار ترم من
 همخواب از محسن چاووشی
 بی یار ترم من

مقابل ساختمون زدم روی ترمز و دستمو به صورت خیسم کشیدم.
 امروز روزی بود که عشقم با یه دختری به غیر از من یکی می شد و من نمی دونستم با
 چه رویی تا اینجا اومدم.
 نمی دونستم قلب پدرش از چی بود که با این همه اتفاق بازم این ازدواج اجباری سر
 می گرفت.
 مثل مرده ها از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون شدم.
 نمی دونستم چطور حال رو توصیف کنم، اما قلبم سنگین بود. وزن دنیا رو روی سرم
 حس می کردم.
 از پله ها بالا رفتم. رسیدم به یه سالن که با شنیدن صدای هلله دلم هری ریخت.
 پشت دیوار ایستادم و سرمو دادم جلو که با دیدن امیرمسعود که کنار سارا، زیر اون تور
 سفید شسته بود، بدنم سست شد.
 خدایا این رسمش بود؟ پدر مادر خودم تو جشن عقد عشقم باشن و خود من یه گوشه
 کز کنم و از درد دلم به خودم بیچم؟
 آخ امیر. آخ عزیزم چرا برای من نموندی؟ من بی تو چه کنم؟ دیگه با یه روانی فرقی
 ندارم. چطور تنهایی دووم بیارم؟
 با صدای جیغ و دست مهمون هاشون اشکام روونه شد.

صدای عاقد خنجر شد روی قلبم: دوشیزه خانوم سارا فروزش فرزند داریوش فروزش آیا به بنده وکالت می دهید که شما را به عقد دائم آقای امیرمسعود فروزش در بیاورم. لبخند بود که برای سارا بود، اشک بود که برای من بود. دهنمو محکم گرفتم تا حق هقم رسوا نکند.

امیرمسعود با کلافگی و اخم وحشتناکی تند تند پاشو تکون می داد و زل زده بود که به نقطه.

صدای ظریفی گفت: عروس رفته گل بچینه.

عاقد: برای بار دوم عرض می کنم. آیا بنده وکیلیم.

مانتوم رو چنگ زدم. نفس تنگ شده بود. خدایا من می میرم، یه کاری کن.

دوباره یه دختر گفت: عروس رفته گلاب بیاره.

امیر نکن. پاشو بیا پیشم. خواهش می کنم.

عاقد: برای سومین بار عرض می کنم. وکیلیم شما رو به عقد آقای امیرمسعود فروزش در بیاورم؟

صدای نازدار سارا جون از تنم برد: با اجازه پدر مادرم بله.

صدای دست و سوت به هوا رفت و من از ته دل اشک ریختم و سرمو زدم به دیوار. نجاتم بده خدا.

امیر عرق پیشونیش رو گرفت و نگاهش رو چرخوند روی آدما که...

عاقد: آقای امیرمسعود فروزش وکیلیم؟

نگاهم با رنجش بهش بود که یکهو متوجه ام شد.

تنم لرزید و چشمای اون گشاد شد. دور از چشم همه داشتیم به هم نگاه می کردیم. وای منو دید.

عاقد: آقا داماد بنده وکیلیم؟

بعد از مکثی طولانی ل*باش تکون خورد: نه.

سرها چرخیدن به طرفش و چون صدایش آروم بود، من خوب متوجه نشدم.

امیر با یک حرکت بلند شد و رسا گفت: نه من نمی تونم.

چشمش هنوز بهم بود. سارا با بغض و ترس نگاهش می کرد که فهمیدم چند نفر دارن نگاه امیرو دنبال می کنن که...

قبل از اینکه کسی منو ببینه، خودمو کشیدم عقب. خدای من یعنی به هم خورد؟ من... من باید برم.

سریع به خودم اومدم و دویدم طرف پله ها و ازشون پایین رفتم.
 هول زده از ساختمون خارج شدم. صدای قدم های دوون دوونی رو از پشت سرم
 شنیدم ولی تعلل نکردم.
 سرم گیج می رفت، ولی دویدم تو خیابون. اینقدر هراسون بودم که حتی به ماشین هم
 فکر نکردم.
 صدای امیر با فاصله اومد: رایش صبر کن.
 پیچیدم سمت چپ و با درموندگی دنبال راه فراری گشتم که جلوی چشمم تار شد.
 دستمو گرفتم به سرم اما اونقدر سست و ضعیف شده بودم که تو یک لحظه هوشیاریم
 رو از دست دادم و محکم افتادم روی سنگ های پیاده رو.

با سردرد چشم باز کردم و اطرافم رو نگاه کردم. توی یه کلبه روی کاناپه دراز کشیده
 بودم و درست ده قدم اونطرف تر پسر پیرهن سفیدی پشت به من نشسته بود.
 اخم کرده خودمو دادم بالا و نشستم که اون پسر هیکلی که داشت دلمو می لرزوند،
 چرخید و من دوباره صورتش رو دیدم.
 لبخند گرمی بهم زد: خوبی؟
 با گیجی پرسیدم: ما کجاییم؟
 امیرمسعود: یه جایی دور از اونایی که می خواستن جدامون کنن.
 بی قرار از روی مبل بلند شدم.
 بغض کرده گفتم: نباید این کارو می کردی. نباید.
 جلو اومد: چرا؟ من از تو دست نمی کشم.
 یهو جیغ کشیدم: اشتباه کردی. اینجوری همه چیز بدتر شد.
 با گریه دویدم بیرون که دیدم تو ساحلیم. خودمو رسوندم به آب و هق هقم تو صدای
 دریا گم شد.
 امیر از پشت سرم گفت: معلوم هست، چت شده رایش؟ من بخاطر تو از دنیا هم
 دست می کشم، خونواده که چیزی نیست. باورت نمیشه که من عقدش نکردم؟
 داد زدم: باورم میشه. من تو رو باور دارم، برای همینه که دیوونه وار پشت دیوار
 تماشات می کردم.

نزدیک تر اومد که با گریه گفتم: فکر می کنی برای من آسونه، تو رو کنار یکی دیگه
 ببینم؟ دارم می میرم امیر.
 سرم نشست روی س*ی*ن*ه اش و من زجه زدم: دارم می میرم.
 تند تند سرم رو ب*و*سید: نه نه عمرم. تو چیزیت نمیشه، چون هرگز تنهات نمی دارم.
 قسم می خورم.
 صورتمو تو دستاش گرفت: میخوای بشنوی؟
 رو کرد به دریا و فریاد زد: دوستش دارم خدا، دوستش دارم. نمیتونم ازش دل بکنم.
 ازش دست نمی کشم. من رایش رو ول نمی کنم. میخوامش برای خودم.
 لبخند زدم و اشکم ریخت روی گونه ام. خودمو ازش فاصله دادم و رو کردم به خورشید
 و دریا.
 بعد از مدت ها صدامو رها کردم: خدا منم دوستش دارم خدا می شنوی؟
 نمیخوام از دستش بدم، نمیتونم این حس رو پس بزنم. نمیشه به نبودش فکر کرد.
 زیر نگاه هیجان زده اش ادامه دادم: دوری ازش مثل جدا شدن روح از تنمه.
 به نرمی نگاهش کردم: ولی من زنده ام. پس چطور نفس نکشم؟
 این حرفم انگار خیلی بی قرارش کرد، چون تو یک حرکت خودش رو بهم رسوند و
 کشیدم تو آ*غ*و*شش.
 فوراً دستامو دور کمرش انداختم و سرمو گذاشتم روی شونه اش. قد زنده شدن یه
 مُرده به خودش فشارم داد.
 امیرمسعود: تو همه زندگیمی. تو نفس تو س*ی*ن*ه امی. تا آخرین لحظه عمرم
 باهاتم، پشتتم.
 عطر تنش رو بو کشیدم. ای جانم. هرچقدرم موقتی ولی آرامش من اینجا بود.
 گردنش رو لمس کردم و خودمو دادم عقب. با هم برگشتیم به کلبه.
 نشستم روی زمین و گفتم: امیر اینطور نمیشه.
 گوشیش رو برداشت و اومد کنارم نشست: میدونم عزیزم. تمومش می کنم.
 من: میخوای چیکار کنی؟
 شماره ای گرفت: میخوام با پدرت حرف بزنم.
 ترسیدم: چی؟ آخه...
 انگشتاش نشست روی ل*بم: هیس چیزی نمیشه.
 زد روی آیفون و صدای بوق پیچید تو کلبه.

بابا: الو؟

امیر با صدای محکمی گفت: سلام آقای بازرگان.

بابا با شک گفت: امیر؟ تویی؟

امیر: بله خودمم. زنگ زدم بگم رایش پیش منه.

عربده بابا روح از تنم فراری داد: چی؟ تو چه غلطی کردی؟

امیر دستای منو گرفت و با آرامش گفت: لازم نیست نگران باشید.

بابا با عصبانیت گفت: خفه شو پسره بیشعور. تو به چه حقی دختر من رو برداشتی با

خودت بردی؟ امیر اگه مویی از سر دخترم کم بشه.

امیر اخم کرد: مواظب باشید آقای بازرگان. بهتره بدونید که رایش اونقدر که پیش من

جاش امنه، جای دیگه نیست.

بابا غرید: رایش رو برگردون خونه.

امیر به من نگاه کرد و گفت: خیالتون راحت باشه، من از اولم قصدی نداشتم. من به

عشق خودم خ*ی*ا*ن*ت نمی کنم. فقط میخوام دخترتون رو به من بسپارید، تا

باهاش یه زندگی بسازم.

بابا عصبی گفت: خیلی خب، خیلی خب بیارش خونه، با هم حرف می زنیم.

امیر: فردا صبح در خونتون هستیم. نگران نباشید خداحافظتون.

و فوراً قطع کرد. زل زل نگاهش می کردم که خم شد، چشمام رو ب*و*سید.

زمزمه کرد: میخوام یه امشب رو یه دل سیر نگاهت کنم.

صریح گفتم: خیلی دوستت دارم.

مجنون وار گفت: من می میرم برات.

فاصله خیلی کم بود و هردوی ما هم تشنه. اما نه... با لبخند خودمو دادم عقب.

خندید و چشمکی زد: همه جوره چاکرتم.

با استرس رو به روی در خونه ایستاده بودیم و امیر دستمو گرم فشار داد تا دلگرم

کنه.

امیرمسعود: نگران نباش عزیزم، باشه؟ تو آخرش خانوم خودمی.

نفس پر استرسی گرفتم و سرمو تکون دادم. امیر آیفون رو زد و چند لحظه بعد در

برامون باز شد.

وقتی داخل شدیم، همه دست به کمر منتظرمون ایستاده بودن. هم خانواده من، هم خانواده امیر.

عمو پدرام تا چشمش خورد بهمون، حمله برد به امیرمسعود.

عمو: پسره بی عقل معلوم هست چه مرگته؟

امیر همینطور که یقه اش تو دستای پدرش بود، گفت: بله معلومه فقط کسی بهم گوش نمیده. برای همینه که اینطور شد.

عمو پدرام فریاد زد: دهنتمو ببند خودسر.

و محکم خوابوند تو گوشش. جیغ زدم و پریدم بالا.

بابا انگار تازه منو دید، چون تندی اومد و دستمو گرفت کشیدم کنار.

بابا: بیا اینجا ببینم. این چه مسخره بازیه که در آوردین هان؟

امیر سرش رو چرخوند و با صورت سرخش گفت: مسخره بازی نیست، بحث زندگیه.

مگر من چه قصدی داشتم که شما بخاطر لجبازی خودتون با آینده ما این کارو می کنید؟

عمو پدرام غرید: خفه شو.

امیر صداش بلند شد: چرا خفه شم بابا؟ اگه من نگم کی بگه؟ میدونید نزدیک دو ساله

که دارید مانع ما میشید؟ اصلا بخاطر چی؟ بابا شما شده یک بار فکر کنی که تقصیر

کی بود؟

عمو با کلافگی دوری زد که اینبار بابا بدخلق گفت: قبر نشکاف پسر جان. این موضوع

خیلی وقته که تموم شده.

با رنجش گفتم: تموم نشده بابا. من...

بابا حمله آورد طرفم که بزنتم که امیر با سرعت دستش رو بالا آورد: خواهش می کنم

آقای بازرگان، به رایش آسیب نرسونید. دختر شماسه، اما روی چشمای من جا داره.

بخاطر خواسته قلبمون دستتون رو بالا نبرید.

بابا دیگه نتونست حرکتی بکنه. فقط آروم آروم عقب کشید.

عمو پدرام: بازی بسه. زیاد تازوندی امیر خان. راه بیوفت.

امیر: اگه از موضعتون پایین بیاین، حل میشه.

عمو از کوره در رفت و امیرو چسبوند به دیوار که با گریه نالیدم: بسه، بسه. تو رو خدا

بس.

بابا: برو اتاقت رایش.

بلند بلند گریه کردم: چرا؟ بازم خفه خون بگیرم؟ بابا من نمیخوام خلاف شرع کنم فقط...

بابا داد زد: ساکت.

و من بدتر فریاد زدم: من میخوام باهاش زندگی کنم.

همشون ساکت شدن. بابا شقیقه هاش رو فشرد و با صدای بمی گفت: برای امروزم کافیه. پدرام پسر تو بردار و برو لطفا.

بازوم رو کشید: برو اتاقت.

راهی نداشتم. عقب عقب رفتم و به امیر نگاه کردم. عمو پدرام امیر رو کشید که اون هم بی حرف دنبالش رفت.

انگار حرفاشو زده بود، خیالش راحت شده بود.

در خونه بسته شد و من با دو رفتم تو اتاقت. هیجان زده بودم.

حالا که عقدش بهم خورده بود، دیگه منم رهاش نمی کردم.

مامان: حالا لزومه؟

بابا: بنظرم آره، یکم اعصابمون آروم میشه.

لم داد روی مبل: برید وسیله هاتون رو جمع و جور کنید.

بی حرف از تو آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم تو اتاقت. پس قرار بود بریم سفر.

گوشیمو برداشتم تا حالی از امیر بگیرم که اس ام اسش رو روی صفحه دیدم.

الهی عزیزم چه حلال زاده اس. پیامش رو باز کردم. "حالت خوبه نفس من؟"

با لبخند نوشتم: "خوبم آقای من. اما داریم میریم شمال"

فکر نمی کردم الان جواب بده، ولی داد: "چی؟ چرا؟"

نوشتم: "نمی دونم. فکر می کنم بهونه اس."

اول پیامش یه شکلک بامزه اومد: "آها ولی فکرشم نکن. بابات نمیتونه تو رو از دستم

فراری بده. با بابام حرف زدم، مجبورش کردم که به کارایی که تو شراکت با پدرت انجام

داده، فکر کنه. بالاخره درست میشه."

عاشق این محکم بودنش بودم. جواب دادم: "خدا کنه. موفق باشی عشق من."

برام نوشت: "فدات بشم نفس تو س*ی*ن*ه."

با دلخوشی که بهم برگشته بود، خودمو ول کردم روی تخت.

خیلی زود تو ویلای شمالمون مستقر شدیم. بابا و مامان سعی می کردن، عادی رفتار کنن. من هم در سکوت دور خودم چرخ می زدم. تنها کسی که خوش بود، رایان بود. با امیرمسعود در ارتباط بودم. می دونست دقیقا کجام و از حال ثانیه به ثانیه ام خبر داشت

عصر وقتی داشتم دریا رو تماشا می کردم، گوشیم زنگ خورد. خودش بود. تا تماس رو بر قرار کردم، خودش گفت: سلام بر خوشگل ترین و خوش قلب ترین دختری که به عمرم دیدم.

غش غش خندیدم و در مقابل گفتم: سلام به مرد ترین مرد دنیا. خوبی؟ امیرمسعود: صدای خنده هاتو که شنیدم تو آسمونام. کجایی؟ من: تو اتاق پشت پنجره.

امیر: عه آها خب میخوام یه کاری بهت بدم که حوصله ات سر نره. من: چیکار؟

امیر: برو پشت ویلاتون.

تعجب کردم: وا چرا؟

امیرمسعود: تو برو می فهمی. نق هم نزن، یالا.

و تق قطع کرد. عه واه این چشه؟ شونه ای بالا انداختم، باشه بهتر از بیکاریه که. شال و کلاه کردم و از ویلا زدم بیرون.

قدم زنون و آهنگ زمزمه کنان رفتم پشت ویلا و چرخ می زدم که با دیدن امیرمسعودی که به ماشینش تکیه داده بود، آنچنان به برق زدنم و شارژ شدم که بی اختیار جیغی زدم و دویدم طرفش.

خندید و دستاشو برام باز کرد که خودمو شوت کردم تو ب*غ*لش. امیر: ای جان دل.

با ناباوری گفتم: تو اینجا؟

با حالت خاصی نگاهم کرد: تو اینجا، یعنی انتظار داری من نیام؟

بی حرف گونه اش رو ب*و*س کردم و شیطون نگاهش کردم.

نفس عمیقی کشید تا کاری نکنه. دستمو گرفت: بریم.

قدم زنان راه افتادیم طرف ساحل.

امیر: بابام اینا شب می رسن.

من: چی؟ واقعا؟

امیر: بله. میان تا دست از غرور مسخره شون بردارن.
کنجکاو شدم: خبری شده؟
امیر: به زودی می فهمی.
ایستاد و منم نگه داشت.
امیر: ولی قبل از هرچیزی رسما میگم.
زل زل نگاهش کردم که دست فرو برد تو جیبش و بعد مشت گره شده اش رو جلوم گرفت.
مردد گفتم: اگه گل کوچیکه باید دو دستت رو بالا بیاری.
خندید: فکر می کنی، چی توشه؟
ل*بامو غنچه کردم: نمی دونم که.
با ادا اصول نوچ نوچی کرد: واقعا که. معلوم شد به آینده مون فکر نکردی.
اعتراض کردم: عه کی گفته؟ پس من بخاطر چی اسکلت شدم؟
بلند خندید و لپم رو کشید: یه چیزی توشه که برای توئه.
به دستش نگاه کردم، بعد به صورتش. دوباره دستش، بعد صورتش.
یه جرقه های کوچیکی تو ذهنم زده می شد، ولی از عمد گفتم: یه دونه پاستیل.
و غش غش خندیدم که همون طور که زل زده بود بهم، مشتش رو باز کرد که دهن منم باهاش باز شد. یه حلقه براق.
امیرمسعود: باهام ازدواج می کنی؟
مبهوت نگاهش کردم که ادامه داد: خانوم خونه ام میشی؟ همسرم میشی؟ محرم رازم میشی؟
کم کم بهت جاشو به لبخند زد. یهو گفتم: بله. هزارتا بله.
و با خنده دست انداختم دور گردنش. سفت گرفتم و زیر گوشم رو ب*و*سید.
امیر: خوشبخت میشیم. میدونم.

شب شد و بعد از شام دور هم نشسته بودیم که زنگ به صدا در اومد.
بابا با تعجب از اینکه کیه رفت و درو باز کرد که با ورود مهمون ها ما هم متعجب شدیم.
عمو پدram و خونواده اش بودن. با گل و شیرینی.

قلبم شروع به تند زدن کرد که با دیدن لبخند امیرمسعود قند تو دلم آب شد. اومدن و نشستن و کم کم شروع به صحبت کردن. در کمال تعجب مونیکا چون با مامان گرم گرفت و من و المیرا هم که با هم مشکلی نداشتیم، کنار هم بودیم. امیر با رایان شوخی می کرد و فقط دو تا باباها بودن که یکم با هم غریبی می کردن. یکی دو ساعت که گذشت، عمو پدرام تک سرفه ای کرد: نمی دونم چطور بگم. از کجا شروع کنم. اما راستش اتفاقات اخیر خیلی منو متاثر کرد، چیزایی پیش اومد که بعد فهمیدم، همه چیز سوء تفاهم بوده. البته با نهیب دادن امیر. دستشو گذاشت رو پای بابا: من شرمنده ام پڑمان. همه چیز از اشتباه جلیلی بود. بهم گفت.

بابا تنها لبخند کجی زد که عمو گفت: بهت حق میدم، هرچی بگی حق داری. چون فقط تو این وسط ضرر کردی.

بابا: اون برام مهم نیست. رفاقت ما برام ارزشش بیشتر بود که...

سکوت کرد که عمو پدرام شرمنده گفت: من واقعا معذرت میخوام. من با لجبازیم داشتم زندگی بچه هامونم خراب می کردم. امیر رو مجبور کردم به یه ازدواج که میل و رغبتی بهش نداشت. اما فهمیدم همیشه جلوی عشق رو گرفت.

خجل ادامه داد: پڑمان من با روی سیاهم ازت عذر میخوام و میخوام خواهش کنم که تو برای این بچه ها پدری کنی و دستشون رو تو دست هم بذاری.

بابا زد روی شونه اش: این حرفا چیه مرد. خدا بیخشه، ماها که بنده ایم. درمورد بچه ها هم خب، خیلی بحثا شده و با ازدواجی که کنسل شد.

رو کرد به من: نمی دونم. رایش که باید بگه میتونه کنار بیاد یا نه.

نگاهشون کشیده شد بهم که خجالت کشیدم. نمی دونستم دقیقا منظور بابا چی بود. صادقانه گفت یا خواست بگه بازم قبول نکنم. ولی نمی تونستم به نگاه پر عشق و انتظار امیرمسعود جواب ندم.

بی نگاه به صورتاشون گفتم: من با این مسئله مشکلی ندارم، چون یه اشتباه ناخواسته بود.

امیر از ته دل لبخند زد و دستشو روی پاش کشید که عمو پدرام گفت: خب دیگه؟ هر گفته ای باشه به دیده منت.

بابا مردد شد: یعنی الان باید راجع بهش حرف بزنیم؟

امیر بی صبرانه گفت: عذر میخوام، ولی اگه میشه بله. حالا که کنار همیم، چرا که نه؟

همه بهش خندیدن که مونیکا جون گفت: حق داره پسر. آخه کم خون به جگر نشده که.

بابا سرشو گنگ تکون داد: خیلی خب حرفای آخر رو جوونامون باید بزنی.

مامان رو کرد بهم: رایش دخترم برید حیاط.

با اجازه ای گفتم و از جا بلند شدم. با هم وارد حیاط شدیم و نگاهی به صورت هم کردیم و آرام خندیدیم.

امیر: دیدی گفتم درست میشه.

نشستیم روی صندلی ها و با لبخند گفتم: خدا رو شکر.

امیر: خب من در خدمتم.

زبون درازی کردم: خدمت از ماست.

هر دو به خنده افتادیم که یهو جدی شدم: خب من فقط چندتا چیز ازت میخوام که اگه داشته باشی، زندگی عالی در انتظارمونه.

امیر: حتما با کمال میل.

من: یکی اینکه ایمانت قوی باشه. چون اونجوریه که فقط من و تویم کنار هم.

لبخندی زد که آرامش و اطمینان کل دنیا رو به دلم سرازیر کرد.

من: دوم بهم اعتماد داشته باشی.

خودشو داد جلو: مثل چشمم.

منم شیطون شدم: از چشماتم بیشتر. چون ممکنه اشتباهی ببینن. پیش میاد دیگه.

باز خندیدیم که اینبار اون گفت: دروغ به هم نگیم و احترام به هم یادمون نره تا حرمت ها شکسته نشه.

در ادامه حرفش اطراف رو پایید و تند گونه ام رو ب*و*سید.

ریز خندیدم و به نشونه تایید حرفاش سرمو تکون دادم. یکم حرف زدیم و رفتیم داخل.

عمو پدرام: نتیجه که معلومه. ولی باز می پرسم، دهنمون رو شیرین کنیم؟

زود خنده ام گرفت که اونا هم شاد شدن و برامون دست زدن.

بین صحبت های بلند بلند بزرگترها چشمم خورد به رایان که تو اتاق در باز کنار دیوار نشسته بود و گرفته بود.

رفتم بالا سرش: چی شده عالیجناب؟ پنچرت کردن؟

نق زد: ولم کن بابا. ب رو شیرینیتو بخور.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و بعد نشستم جلوش.

من: عجب. یعنی تو نمیخوری؟

رایان: نه برو.

خم شدم طرفش: عه چته تو؟

یهو بغض آلود گفت: هیچی. بفرما آخرش تو هم داری میری.

به خنده افتادم: مگه همینو نمی خواستی؟

امیر ایستاد تو چهارچوب در و با لبخند نگاهمون کرد که براش سری تکون دادم.

یهو رایان سرشو کرد تو شکمم و خفه گفت: اگه تو بری من کی رو اذیت کنم؟

اینو که شنیدم از خنده منفجر شدم. پس بگو، دردش این بود.

همون شب قول و قرارهامون رو گذاشتیم و تصویب شد که عروسی رو تو کیش

بگیریم.

خیلی زود برگشتیم تهران و بعد از خبر کردن بچه ها و جمع و جور کردن وسایل

هامون، خودمون رو رسوندیم کیش.

باورم نمی شد که همه چیز حل شده.

آماده خواب شده بودم که سنگ ریزه ای به شیشه پنجره اتاقم خورد.

برای یک لحظه ترسیدم. آخه این ساعت، تو کیش، تو سوویت کی با من کار داره که

اومده زیر پنجره ام.

اینبار تقه ای به شیشه خورد. آروم جلو رفتم و تند پرده رو کنار زدم که با دیدن قیافه

امیر خنده ام گرفت.

پنجره رو باز کردم: تو اینجا چیکار داری آقا پسر؟

امیر: اومدم دل یه دختر خوشگل رو ببرم و اینو بدم بهش.

و یه شاخه گل گرفت جلوم. ذوق زده ازش گرفتم.

من: وای برای منه؟

امیر: دنبالم میای؟

تعجب کردم: کجا؟

دستشو گرفت طرفم: یه جای خوب.

امیر خود من بود، بهش اطمینان داشتم. پس دستمو گذاشتم تو دستش و از روی

پنجره کوتاه پریدم. یه تاب و شلوار تنم بود.

من: با این تیپ.

امیر: بیخیال. پرنده هم پر نمیزنه.

به راه افتادیم و یه ربع بعد کنار ساحل شنی بودیم. یک شب بود و آب سیاه و آرام بود.

جلو رفتم و دستامو باز کردم و چشمامو بستم. چه حس خوبی بود. همین لحظه صدای موسیقی شادی به گوشم خورد. وای ماشینش اینجا بود.

تو مٹ لیلی تو بارون

من عاشق و حیرون

ای جون

من میخوام بدونی زندگی می

تو همراه همیشگی می

وای این آهنگه. امیر دست به س*ی*ن*ه* زل زد بهم که آرام آرام خودمو تکون دادم.

خوشحالم اینجایی

مجنونم و شیدایی

دیوونه شد از دستت

صد بار دل، ای وای

مجنون و پریشونم

تو عاشقی می دونم

من عاشقِ عاشقِ شدنم بانو

ای جونم

خوشحالم اینجایی

مجنونم و شیدایی

دیوونه شد از دستت

صد بار دل، ای وای

مجنون و پریشونم

تو عاشقی می دونم

من عاشقِ عاشقِ شدنم بانو

ای جونم

امیر جلو اومد و ل*ب زد:

ضربانم با تو میره بالا

پرواز می کنم انگاری خلبانم

تو میری بالا فقط با من

دمم گرم

که با تو میشه سرم گرم

هر چی زدن نیش دشمن

نکشت و قوی ترم کرد

جفت شیش همش تاسمونه

با تو علی رو آسمونه

آخه تو ماهی و دورتم

اگه پُر ستاره ست واسه اونه

فرق داره فازمون

با همه خاصه احساسمون

نمیشه قاطی شی باهامون

پ تو هم خوب باش مثمون

شروع کردم به ادا در آوردن و دست و پامو باز کردم که امیر خنده اش گرفت.

تو معنی زیبایی محضی عزیزم

تو فراتر از رویا و فرضی عزیزم

تو عطر عجیب خاک و بارونی عزیزم

مگه میشه بذارم تو نمونی

تو معنی زیبایی محضی عزیزم

تو فراتر از رویا و فرضی عزیزم

تو عطر عجیب خاک و بارونی عزیزم

مگه میشه بذارم تو نمونی

حرکاتمو تند کردم. انگار دیگه وقتش بود که من ناز کنم و اون حظ کنه.

خوشحالم اینجایی

مجنونم و شیدایی

دیوونه شد از دستت

صد بار دل، ای وای
 مجنون و پریشونم
 تو عاشقی می دونم
 من عاشقِ عاشقِ شدنم بانو
 خوشحالم اینجایی
 مجنونم و شیدایی
 دیوونه شد از دستت
 صد بار دل، ای وای
 مجنون و پریشونم
 تو عاشقی می دونم
 من عاشقِ عاشقِ شدنم بانو
 ای جونم
 خوشحالم اینجایی
 مجنونم و شیدایی
 دیوونه شد از دستت
 صد بار دل، ای وای
 مجنون و پریشونم
 تو عاشقی می دونم
 من عاشقِ عاشقِ شدنم بانو
 ای جونم
 ای جونم از مهدی جهانی و علیشمس

آهنگ تموم شد و من عین بچه مودب ها ایستادم جلوی امیر که با چشمای ریز زل زد بهم.

امیر: تو چرا اینقدر شیطونی دختر، هان؟
 با نیش باز خندیدم: نمی دونم.
 نگاهش محو شد: سردت نیست؟
 نوچی گفتم: نه.
 آبروهاشو داد بالا: واقعا؟

من: آره خب، چرا می پرسی؟
بدون اینکه چیزی بگه، نگاه عمیقش رو بهم دوخت که گرفتم قضیه از چه قراره.
چشمام برق افتاد و عقب عقب رفتم.
اونم فهمید چون اومد جلو که زدم زیر خنده و الفرار.
امیر: وایسا ببینم دختر.
با خنده می دویدم و نیم متر رو که طی کردم، یهو از پشت گرفتم.
امیر: شیطونک از دست من فرار می کنی؟
قلقلکم داد که به خنده افتادم. امیر دست انداخت زیر پام و کمرم رو گرفت و بلندم کرد.
شروع کرد به دور دادنم که فریاد زدم: دوستت دارم امیرمسعود. دوستت دارم.
تو صدای خنده امیر بلند گفتم: این دنیا مال منه. عاشقتم خدا جون... یوهو.
با یه حرکت چسبیدم بهش و دستام گره شد دور گردنش.
امیر: دوستت دارم رایش دوستت دارم. خیلی دوستت دارم.
چشمامو بستم و با همه وجود جملاتش رو بلعیدم. موهاشو نوازش دادم.

تو بالاترین طبقه هتل، تو سالن شیک و تزیین شده اش نشسته بودیم و دستامون تو دست هم بود.
هلهله بر پا بود و همه درحال ر*ق*صیدن بودن. ل*بای من و امیر خندون. هیچکدوم باورمون نمی شد که به هم رسیدیم، اما انگار عقد یک ساعت پیشمون گواهی می داد.
امیرمسعود: می بینی. اون همه لجبازی به کجا ختم شد؟
با خنده نگاهش کردم و چیزی نگفتم.
کم کم نوبت به ما رسید و با کمک دست امیر رفتیم وسط.

من با تو ، از زندگی پُرم
من با تو ، دور از تصورم
ما با هم ، حسمون عالیه
دنیا مون ، غرقِ خوشحالیه
من بی نگاهت ، بی اعتبارم

عشقت نباشه ، چیزی ندارم
 تو انتخابِ ، دیوونگیمی
 هم زندگیتم ، هم زندگیمی
 من به تو و احساست ، جونمو بدهکارم
 پایِ تو وسط باشه ، منطق ندارم
 من به تو و احساست ، جونمو بدهکارم
 پایِ تو وسط باشه ، منطق ندارم
 منطق ندارم ، نه منطق ندارم
 عشقت شده همه جونم
 این حالو به تو مدیونم
 دور از تو من یه آواره ام
 دست از تو برنمی دارم
 دست از تو برنمی دارم
 من به تو و احساست ، جونمو بدهکارم
 پایِ تو وسط باشه ، منطق ندارم
 من به تو و احساست ، جونمو بدهکارم
 پایِ تو وسط باشه ، منطق ندارم
 منطق ندارم ، نه منطق ندارم
 من با تو ، از زندگی پُرم
 من با تو ، دور از تصورم
 ما با هم ، حسمون عالیه
 دنیامون ، غرقِ خوشحالیه
 من بی نگاهت ، بی اعتبارم
 عشقت نباشه ، چیزی ندارم
 تو انتخابِ ، دیوونگیمی
 هم زندگیتم ، هم زندگیمی
 من به تو و احساست ، جونمو بدهکارم
 پایِ تو وسط باشه ، منطق ندارم
 من به تو و احساست ، جونمو بدهکارم

پای تو وسط باشه ، منطق ندارم
 منطق ندارم ، نه منطق ندارم
 منطق ندارم از کامران هومن.

همه برامون دست زدن و ما هم رو به مهمون ها خم شدیم.
 تا آخر شب فقط به پایکوبی گذشت تا که از همه خداحافظی کردیم و برگشتیم به
 اتاقمون. آخه صبح برای ماه عسل به مقصد ونیز پرواز داشتیم.
 امیر در اتاق رو بست و من تور و گیره سرهامو در آوردم.
 امیر رفت روی تخت و پرده رو کنار زد که رفتم پیشش نشستم.
 برگشت طرفم: کمکت کنم؟
 گیر رو با درد کندم: آی. نه تمومه.
 نشست جلوم و زل زد بهم: میخوای بخوابی؟
 من: نمی دونم.
 به خودم که اومدم، دیدم دستش نشست روی گونه ام. داغ شدم.
 امیر: تو چی میدونی پس؟
 خنده ام گرفت ولی خوردمش. به چشماش نگاه کردم، خیلی حرف داشتن ولی منم که
 فراری.
 با طنز گفتم: ام نه میدونم. من برم حمام.
 خندید و من بلند شدم.
 امیر: صبر کن.
 ایستادم سر جام که رفت پشتم و زپیم رو باز کرد.
 گوشم رو ب*و*سید: حالا برو.
 دامنم رو گرفتم و دویدم تو حمام. نیم ساعتی فقط خودمو شستم.
 دو کیلو از وزنم کم شدا. وقتی بیرون اومدم، امیر با لباس راحتی روی تخت دراز کشیده
 بود.
 تاپ و شلوارکی پوشیدم و با موهای نمناکم دراز شدم کنار.
 دو دقیقه نگذشته بود که یهو چرخید طرفم و دستشو انداخت روم و سرشو چسبوند
 به سرم.
 احساس سرما می کردم. خودمو چسبوندم بهش.

امیر زمزمه کرد: از امشب به بعد آرامش برای منه.
 لبخند زدم و ریز چونه اش رو ب*و*سیدم.
 من: میخوام یه اعترافی بکنم، شاید اوایل دوست داشتتم، خفه ات کنم. ولی حالا
 خوشحالم که دارمت.
 به خنده افتاد. سرشو فرو برد تو گردنم، بدنش از خنده رو ویریه بود.
 امیر: وای چه صادقانه.
 سرشو برد عقب که انگشتامو گذاشتم روی گونه اش. چشمامون روی اجزای صورت
 همدیگه می لغزید و صدای قلبم اتاق رو پر کرده بود.
 طاقت نیاوردم و محکم ب*غ*لش کردم. خدایا ممنونم.
 صبح با احساس نوازش دستم از خواب بیدار شدم.
 چشم که باز کردم، دیدم امیر نشسته کنارم و با مهربونی تماشام میکنه.
 با موهای وزوزیم نشستم روی تخت.
 امیر: صبح بخیر همسرم.
 خندیدم: صبح بخیر آقامون. از کی بیداری؟
 امیر: یکی دو ساعتی هست.
 کمرمو نوازش داد: پاشو بریم صبحانه بخوریم و بریم تا هواپیما نپره.
 کشیده گفتم: اوکی.

پنج سال بعد:
 با بلند شدن صدای در، دویدم تو هال و درو باز کردم.
 امیرمسعود با دستای پر اومد تو: کجایی خانوم دستم افتاد.
 درو هل دادم: لواشک خریدی؟
 پلاستیکای خرید رو گذاشت روی اوپن: بله خریدم.
 پریدم بالا: ای ول، ولی حالا هم برو آماده شو بریم.
 امیر: چشم.
 ب*و*سی برام فرستاد و رفت تو اتاق. لباس پوشیدیم و راه افتادیم طرف خونه بهار و
 فرزین.

امروز تولد هفت سالگی مایا بود و کلی کار داشتیم که سخت ترینش رو داده بودن به من.

جلوی خونه که رسیدیم، بچه ها در حال حرف زدن بودن.

منو که دیدن، یه سلام الکی دادن و دیانا منو هل داد طرف در: رایش جونم برو تو منتظرتن.

داخل که شدم، با دیدن بچه ها که عین زالو ریخته بودن رو در و دیوار قبض روح شدم. با ترس گفتم: این چه ظلمیه دیانا؟ بهار چشمک زد: موفق باشی.

امیر اومد تو و درو بست. دستمو زدم به سرم و با بیچارگی به جفجغه ها نگاه کردم. ماهور و مارال بچه های مهان و سودا، آرسن و کامیار بچه های گلسا و کامران، نازگل و نازنین بچه های فریمه و کیارش، فرزاد و پانیذ بچه های بهار و فرزین. من: بدبخت شدم.

امیر: خدا نکنه عسلم.

ب*و*سیدم و رفت طرف بچه ها. از اون ساعت کار من در اومد.

ماهور رو از دیوار کندم. مبل رو از دهن آرسن در آوردم. به زور فرزاد رو راضی کردم که تارزان بازی رو کنار بذاره.

مغزمو که از دست جیغ های دخترا از دست داده بودم، وسط حال قایم با شک بازی. طول کشید تا دخترا بیان و بچه هاشونو آماده کنن. درو که باز کردم بلند گفتم: خیلی نامردین.

زدن زیر خنده.

گلسا: بمیرم، آب شدی.

سودا: گرمای خونه رو حس کردی با حضور بچه ها؟

من: آره اصلا سوختم.

فریمه: چرا شما دست به کار نمیشید؟

من: چون خودمون خواستیم دو نفری باشیم.

گلسا: عجب.

شب شد و وقتی جمع شدیم تو خونه دیانا اینا، مایا با دیدن اون همه بادکنک

سورپرایز شد.

جو رو شلوغ کردیم که از پشت تو آ*غ*و*شی* فرو رفتم.

امیر: هوم چه بوی خوبی میدی.

عشق کردم. به بچه های درحال شیطنت اشاره کردم: تو هم میخوای؟
امیرمسعود: نه چون من هنوزم از تو سیر نشدم. نفس تو س*ی*ن*ه*.

ساعت 13:32

تاریخ: 1396/1/12

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید